

# قام جونز

هنری فیلدینگ

ویراسته سامرست موام

ترجمه سیروان آزاد

نشر نو

تهران، ۱۳۶۱

**The History of Tom Jones**

**Henry Fielding**

Edited by W. Somerset Maugham

این اثر از روی چاپ ۱۹۵۹

Fawcett Publications

ترجمه شده است.

چاپ اول ۱۳۶۱

تعداد ۶۶۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت سهامی (خاص) نشر نو محفوظ است.

چاپ و مصحافی این کتاب در چاپخانه  
شرکت سهامی افتخار «سهامی عامه» انجام شد.





## یادداشت مترجم

هنری فیلدینگ<sup>۱</sup> در بیست و دوم آوریل ۱۷۰۷ در شارپهام پارک<sup>۲</sup> واقع در حوالی گلاستنبری<sup>۳</sup> در ایالت سامرست<sup>۴</sup> دیده به جهان گشود و در هشتم اکتبر ۱۷۵۴ در لیسبون - پرتغال - درگذشت. پدرش متوان ادموند فیلدینگ، و مادرش سارا، دختر سر هنری گاولد<sup>۵</sup> بود... بنا بر افسانه‌ای که ادوارد گیبون<sup>۶</sup> مبدع آن بوده، خانواده فیلدینگ نسب از خاندان هابسبورگ داشت...، خانواده فیلدینگ اگرچه استطاعت مالی چندانی نداشتند، خویشاوندان متنفذی داشتند، از آنجمله لیدی مری ورتلی<sup>۷</sup>، که دختر عمومی نویسنده بود.

با مرگ سر هنری گاولد در ۱۷۱۰، خانواده فیلدینگ به ایستاده‌تاور<sup>۸</sup>، در دورست‌شاپر<sup>۹</sup>، نقل مکان کرد و در همین‌جا بود که سارا، خواهر هنری، و نویسنده باذوق «دیوید سیمپل»<sup>۱۰</sup> تولد یافت.

هنری یازده‌ساله بود که خانواده، پس از مرگ خانم فیلدینگ که به سال ۱۷۱۸ اتفاق افتاد، از نو نقل مکان کرد و هنری به مدرسه ایتن<sup>۱۱</sup>، که مدرسه‌ای مخصوص فرزندان

1) Henry Fielding

2) Sharpham Park

3) Glastonbury

4) Somerset

5) Edmund

6) Sir Henry Gould

7) Edward Gibbon (۱۷۳۷-۹۴): مورخ انگلیس و نویسنده اثر بزرگ *الحطاط و مقوط امپراتوری روم*.

8) Lady Mary Wortley

9) East Stour

10) Dorsetshire

11) David Simple

12) Eton

اعیان و اشاف مملکت بود فرستاده شد. آرتور سوپرفی<sup>۱۳</sup>، در شرح حال نویسنده می‌گوید هنگامی که در ۱۷۲۶ اینتن را ترک کرد آثار نویسندگان یونانی و کلاسیک و لاتینی را خوب خوانده و مطالعه کرده و در آنها تبعیری بسزا کسب کرده بود، و فیلیدینگ خود می‌گوید که زبانهای فرانسه و ایتالیایی را می‌دانسته و از کتابهای لاتینی و یونانی استفاده می‌کرده است. و این که می‌گویند سعاد و تحصیلات درستی نداشته پایه و اساس معکس ندارد. از جمله کسانی که در اینتن با او تحصیل می‌کردند ویلیام پیت<sup>۱۴</sup> و هنری فاکس<sup>۱۵</sup> بودند. پیش از ترک مدرسه، یا اندکی پس از آن، دلباخته ملارا آندرو<sup>۱۶</sup>، دختر یکی از خانواده‌های اعیانی شد، و حتی خواست او را بزندگی، اما عمه‌های بهمیمای میس سوفیا و میترن<sup>۱۷</sup> تصویر شده است.

باری، پس از چندی از لندن سر بر آورد، و در اوائل سال ۱۷۱۸ اولین نمایشنامه خود به نام «عشق در صور تکه‌ای مختلف» را بن صحته آورد، که کمدی بالتبه موفقی بود. پس از آن به خارجه رفت و در شانزدهم مارس ۱۷۲۸ در دانشگاه لیدن، در رشتة ادبیات کلاسیک ثبت نام کرد. ظاهراً یک سال و نیمی در دانشگاه بود، اما بعد دانشگاه را رها کرد و به لندن باز آمد، و چون مقرری سالانه‌ای که پدرش به او می‌داد یا پندرت می‌رسید یا اگر می‌رسید کافی نبود به گفته آوستین دابسن<sup>۱۸</sup>، اینک دو راه پیش در پیش نداشت: یا می‌باید تن به مردم‌دوری می‌داد و در ازام دریافت مزدی ناچیز برای ناهوان و مطبوعات قلم می‌زد یا اینکه «کالسکه‌چی» می‌شد و در شهر مسافر می‌کشید. اما وی هیچیک از این دو راه را انتخاب نکرد، و در عوض باز به تئاتر روی آورد، و در سال ۱۷۳۰ دومین کمدی خود بنام «جوان خودآرای تبلی» و قطعه‌ای فکاهی به نام «شوخی نویسنده» را نوشت، که هم موفق بودند و هم یک مسلسله نوشته دیگر را به دنبال داشتند. درآمدی که از این نوشته‌ها حاصل می‌شد ظاهراً زندگی نویسنده را کفاف می‌داد. در میان قطعاتی که در این ایام بنای تئاتر نوشته قطعه هجائي بسیار مفرحی است بنام «تام تامب» (تام بندانگشتی؛ ۱۷۳۰) که بعدها، یعنی در ۱۷۳۱، در قالب گسترده‌ای تحت عنوان «ترازدی ترازدیه» ارائه شد. در سال ۱۷۳۲ «شوهر امروزی» و «ترازدی کاونت کاردن» و «مردم هر زه امروزی» را نوشت. اقتباس‌ایی که از مولیر کرد بسیار موفق بودند. از آنجمله بودند «دکتر دروفی» و «خسیس». اما سهمی که از منافع نمایش این قطعات عایدش می‌شد ظاهراً ناچیز بود، و نویسنده بیشتر با وام گرفتن از این و آن و تعارف دوستان و مانند درخانه اقوام لر و تمند، زندگی را می-

13) Arthur Murphy (1728-1805)

14) William Pitt (۱۷۰۸-۷۸): اول اول چاتهام، سیاستمدار انگلیسی که به نخست وزیری انگلستان نیز رسید و در شکست ناپلئون نقش بسزا داشت.

15) Henry Fox

16) Sarah Andrew

17) Miss Sophia Western

18) Austin Dobson (۱۸۴۰-۱۹۱۲): شاعر و نویسنده انگلیسی.

## یادداشت مترجم

۸۶

گذراند. «خدمه ناقلا» مهمترین قطعه‌ای بود که در ۱۷۲۴ نوشته، و در این ایام بود که کمک به این نتیجه رسید که مردم شهر دیگر از این نوشته‌های «تند و ادویه زده» سیم و دلزده شده‌اند.

باری، در نوامبر ۱۷۲۴ با میس چارلوت کرادک<sup>۱۹</sup> که زن ممکنی از اهالی سالیسیری بود ازدواج کرد، و با پول این خانم زندگی مرغه و مجللی برای خود ترتیب داد، که آنطور که می‌گویند با زندگی نجبا و اعیان اطراف پهلو می‌زده است؛ اینک خدمتگاران و نوکران و فراشانی ملبس به لباس فاخر داشت و با بدبه و کبکه در اطراف به راه می‌افتداد. اما این تجملات و زیاده‌رویها با امکانات مالی او جور نمی‌آمد. دختر صویش، لیدی مری، می‌گوید فیلدینگ تازه اگر هم امکانات مالیش بهاندازه تخیلش وسیع بود باز محتاج می‌بود، و مرتب از این و آن قرض می‌کرد... بهر حال، این وضع زیاد دوام نکرد و پس از چند ماهی به لندن باز آمد، و باز ناگزیر شد برای کسب مایه معاش کار کند؛ و باز به نمایشنامه نویسی روی آورد. در سال ۱۷۲۶ تئاتر کوچکی (تئاتر فرانسه) را در هی مارکت<sup>۲۰</sup> اجاره کرد و قطعه مستخره «پاسکین<sup>۲۱</sup>» را در آن به نمایش گذاشت که بسیار موفق و از تمام کارهای پیشترش پردرآمدتر بود. اما در سال ۱۷۲۷ مجلس با تصویب قانونی (که همین نمایشنامه تصویب آن را تسربیح کرد) فعالیتهای هنری و نیز شمار تماشاگران را سخت محدود ساخت. فیلدینگ از این قانون لطمه فراوان دید و تماشاگران اش تعطیل شد. وی بر رویهم بیست و پنج نمایشنامه نوشت، که هر چند استادانه تحریر شده‌اند از هیچ حیث به پای رمانهایش نمی‌رسند، و اگر امروز خوانده می‌شوند صرفاً به این جهت است که تراویش ذهن او هستند و گرنه ارزش ذاتی پایا و ماندگاری ندارند.

چون اعضای گروه هنریش پرآکنده شدند، به حقوق روی آورد و در تمپل به کارآموزی وکالت پرداخت، و در این ضمن رسالاتی، بیشتر به اعضای مستعار منتشر کرد، که در جایی گردآوری نشده‌اند. در اوایل سال ۱۷۳۹ در اداره روزنامه «چامپین<sup>۲۲</sup>» با جیمز رالف<sup>۲۳</sup> همکاری نمود، و در این روزنامه مطالب بسیاری نوشت. در ژوئن ۱۷۴۰ به وکالت پرداخت. می‌نماید که به این حرفة علاقه وافر داشته و ظایف خویش را بسیار جدی می‌گرفته است؛ اما با این همه این امر او را از نوشتمن باز نداشت، چنانکه در ۱۷۴۲ رمان «جوزف اندروز<sup>۲۴</sup>» را منتشر کرد. این رمان در اصل هزلی بود بر «پاملا<sup>۲۵</sup>» اثر ریچاردسن<sup>۲۶</sup>، اما همینکه شکل گرفت از این قالب خارج شد و در اثری بسط یافت که آداب و اطوار مردم زمانه را بطرزی دل‌انگیز بررسی می‌کرد. با نگارش این رمان،

۱۹) Miss Charlotte Cradoc

۲۰) Hay Market

۲۱) Pasquin

۲۲) Champion

۲۳) James Ralph

۲۴) Joseph Andrews

۲۵) Pamela

(۲۶) Samuel Richardson (۱۶۸۹-۱۷۶۱): رمان‌نویس انگلیسی.

نویسنده دو سیمای کمیک آفرید و با این عمل، یعنی با آفریدن پارسن آدامز<sup>۲۷</sup> و خانم سلیپ‌سلاپ<sup>۲۸</sup>، مسمی در غنای ادبیات انگلیس ایفا کرد. و در همین سنین می و پنج از عمر بود که انگار بتصادف، به کشف طبیعت نبوغ خود نائل آمد.

البته این مخن بدان معنا نیست که همینکه به این کشف نائل آمد دست از نمایشنامه نویسی یا پرداختن به سایر مسائل گشید و هم خود را تمام *ذ کمال مصروف* رمان نویسی کرد. زیرا در همین دوران، دو نمایشنامه یعنی «میس لویس<sup>۱</sup> در شهر» (۱۷۴۲) و «روز عروسی» (۱۷۴۳) و نیز اثر دیگری را که مهم‌تر از این دو است منتشر نمود. اثر اخیر به نام «مجموعه مطالب گوناگون» مشتمل بر اشعار و مقالاتی بود که تا آنوقت سروده و نوشته بود، همچنین «سفر از این جهان به جهان دیگر»، بعضی قطعات فکاهی، و بالاخره رمان جالب و طنزآیین «جوناتان وایلد». «سفر از این جهان...» نوشته‌ای است تمثیلی به اسلوب لویسان<sup>۲۹</sup>، که ناتمام ماند: ظاعراً نویسنده کم کم از طرح داستان دلزده شد و آن را به کناری نهاد. رمان «جوناتان وایلد» اهمیتش بمناتب بیش از آن است. شخصیت اول این رمان تبیکاری است که در سال ۱۷۲۵ در تایبرن<sup>۳۰</sup> به دار آویخته شد. دلایل و شواهدی در دست است که نشان می‌دهند که هرچند پس از «پامله‌ای ریچاردسن منتشر شد (۱۷۴۳) بیش از آن نگارش یافته است. رمانی است بسیار قوی، تصویری است تمام قد از شرارت، که هیچ احساسی انسانی از خشونتش نمی‌کاهد. این هم عجیب می‌نماید که از این تاریخ تا ۱۷۴۹ که مدتی قریب به شش سال را شامل می‌شود – و این زمانی است که فیلیدینگ در اوچ قدرت نویسنده‌گی و شهرت خود بود – تراوش چندانی نداشت. و نمی‌دانیم که از سی و هفت سالگی تا چهل و چهار سالگی چه می‌کرده و به چه اشتغال داشته است. آوستین دابسن چیزهایی برای توجیه این امر عنوان می‌کند و آن را بیشتر به معروفیتها و داغدیدگی‌هایی اسناد می‌دهد که مرگ زوجه‌اش، که فیلیدینگ سخت به او علاقمند بود، در آن میان جای نمایانی داشت. اما در مقدمه‌ای که نویسنده خود در ۱۷۴۶ برچاپ دوم «دیوید سیمبل» اثر خواهرش نوشت بسیاری چیزها را روشن می‌کند. فیلیدینگ در این مقدمه می‌گوید که اولًا او نویسنده این اثر نیست (کویا شہرت داشته که این کتاب را خواهرش نتوشه بوده است) و در ثانی کارهای حقوقی مجالی برای نوشتن برایش باقی نگذاشته است.

در سال ۱۷۴۷ برای دومین بار ازدواج کرد، و در این خمن دوست ایام تحصیلی‌اش، جورج لیتلتن<sup>۳۱</sup>، که اکنون به مقام لردی رسیده بود، منصبی در عدله برایش دست و پا کرد. به گفته خود نویسنده اگر مساعدت‌های این مرد نبود وقتی نمی‌داشت که بر نگارش «نام‌جونز» صرف کند.

27) Parson Adams  
28) Slipslop

(۲۹) Lucian : نویسنده یونانی (طنزنویس) فرن دوم پس از میلاد.

(۳۰) Tyburn ، محلی بوده که محکومین به مرگ را در آن بدار می‌آویختند (میدان اعدام).

31) George Leyttleton

## یادداشت مترجم

پنج

این رمان مشهور ابتدا در بیست و هشتم فوریه ۱۷۴۹ تحت عنوان «برگذشت تام جونز، کودک صرراحتی» در شش مجلد و بر رویهم به بهای ۱۶ شیلینگ منتشر شد و موفقیت آنی یافت، واین موفقیت چنان بود که مه ماه پس از انتشار آن فیلیدینگ از بابت حق التالیف ۷۰۰ پوند از ناشر دریافت کرده بود — و این مبلغی عظیم بود، اما ظاهرآ گرفتی از کار نویسنده نگشود، چه او مردی دست و دل باز و دوست باز بود — و بی‌آداب، در خانه و سفره‌اش بهروی دوستان باز بود، و این دوستان اغلب مردم هرزه‌ای بودند که همچون خود او زندگی و جوانی را تباہ کرده بودند، و وی در ایام جوانی پر تلاطم خود با آنها انس و الفت یافته بود...

کارش در عدیله ظاهرآ پیشرفتی داشت و در ماه مه ۱۷۴۹ به اتفاق آراء پدریاست محاکمات قصلى وست مینستر برگزیده شد. الرش موسوم به «حقیقت قضیه بوسی ورن پنلز<sup>۳۲</sup>» گزارشی از این ایام است. وی در این اثر از سختگیری قانون علیه آشوبگران حمایت می‌کند: این زمان دورانی بود که قانون شکنی و تعاوز به قانون از ناحیه مردم طبقات فرودست لندن امری عادی و روزمره بود، و فیلیدینگ با ابراز هشیاری در مقابله با بی‌نظمی و ارائه طرحهای مفید در اصلاح وضع، توانایی خود را بکمال بروز داد. اینک زیاد کار می‌کرد و به‌گفته ریچارد هرد<sup>۳۳</sup> که در ۱۷۵۱ با وی دیدار کرد در ۴۴ سالگی مردی شکسته و از پا افتاده بود. با اینهمه در پایان همین سال «آملیا<sup>۳۴</sup>» را منتشر کرد، که اگر چه ستایندگانی داشت عاری از شور و سرزنشگی «تام جونز» بود. در این رمان، سخن نویسنده پیرانه و فیلسوفانه است، لیکن با اینهمه کاهشی در قدرت خلاق اش بهچشم نمی‌خورد: شخصیت زنی که در این داستان آورده، ظریفترین سیمایی است که تصویر کرده است.

در ۱۷۵۲ با این که سخت مشغول بود مجله هفتگی «کاونت گاردن» را برآه انداخت، که حاوی بعثها و مجادلات تندی با تایپاس اسمولت<sup>۳۵</sup> و دیگران بود. اما حالا دیگر بیماری نقرس حال و روزی برایش باقی نگذاشته بود. اجازه یافت برای استراحت و معالجه یکچند در شهر بث<sup>۳۶</sup> مقیم شود، اما بی‌نظمی‌ای که در این اوان در لندن روی داد وی را ناکزیر از قطع اقامت و بازگشت به لندن نمود، و بهرحال در ماه سپتامبر همان سال از خدمت معاف شد. اما دیگر بنیه‌ای نداشت و مردی شکسته و از پا افتاده بود. اینک علاوه بر نقرس، یرقان و استسقا و تنگی نفس هم مزید برعلت بودند. با این وصف، زمستان را بهرحال رفت. «گزارش سفر به پرتغال» که در ۱۷۵۴ منتشر شد یادگار این ایام، و آخرین و بهترین اثر او است.

جمهور نقادان اهل رأی و نظر، در اهمیتی که فیلیدینگ در ادب انگلیس دارد

32) *True State of the Case of Bosavern Penlez*

33) Richard Hurd

34) *Amelia*

36) Bath

35) Tobias Smollett (۱۷۲۱-۲۱): نویسنده انگلیسی.

وحدث نظر دارند. و اگرچه امروزه این نظر که وی را پدر رمان انگلیسی معرفی می‌نمود دیگر هواخواهان و خریدارانی ندارد، باید گفت که فیلدبینگ بود که آینده و امکانات رمان اروپا را از پیش بدرستی دریافت، و کوشش‌هایی که در این زمینه کرد از تلاشی که دیگران در این عرصه کردند بسی بیشتر و مؤثر بود. تعادل و توازنی که در نوشهای مراuat می‌کند، و در این بی‌نظیر «تام جونز» به کمال می‌رسد، تالی و ثانی ندارد. و این بخصوص از این نظر عجیب است که تا آن روز کسی تصور نمی‌کرد که این منتشر هم نیاز به توازن و مراعات نظیر داشته باشد، فیلدبینگ با استفاده از وقایع فرعی و تبعی و ارائه مطالب مفرح و انبساط‌آور و نکته‌های طنزآمیز، از زیادتی احساسات به شیوه‌ای که در آثار ریچاردسن دیده می‌شود کاست و با این عمل تناسب و توازن بخششای مختلف داستان را تأمین کرد. بایرون، ۲۲، فیلدبینگ را «هومر نشنویس و نویسنده طبیعت انسانی» می‌خواند و در این گفته بروزت احساس و تفاهمی نظر دارد که نویسنده بهاری آن شخصیات و طبایع انسانی اشخاص داستانی را ترسیم و تصویر می‌کند. حوالی که در داستان می‌آورد همان وقایعی هستند که خواننده انتظار دارد برای اشخاصی که در داستان با آنها آشنا شده است رخ دهد، و چیز فوق العاده و نامتناسبی در آنها به چشم نمی‌خورد.

گفته‌اند که فیلدبینگ فالد تخیل مشار و پریار بوده است. اما این ادعا به هیچ وجه درست نیست؛ چون اگر منظور از تخیل قوه‌ای باشد که به یاری آن بتوان چیزها یا وقایعی را در می‌نظر آورد و سپس آنها را بطرزی پیوسته و واقع‌نما به دیگران ارائه کرد، در این صورت باید گفت که فیلدبینگ بکمال از این استعداد بهره‌مند بود. تصاویری که می‌پردازد از حیث درخشندگی و روشنی و وضوح، در منتهای کمالند... به عرض مسائل غیرعادی، توجهش بیشتر به مسائل عادی زندگی است، که خوب‌بختانه در عصر و زمان او هنوز به ابتداء نگاییده بودند. آهسته و آرام می‌نوشت، و در استفاده از وقایع و ماجراهایی که در جوانی بر او گذشته بود تعجیلی به خرج نمی‌داد، اما با این همه عن آنچه را که در این ایام پرتلاطم از زندگی گرفته بود بطرزی شسته و رفته و پاک و پاکیزه به جهانیان پس داد و جهانی را با مطابیات و حسن ذوق و سمعت احساس و تفاهم خود محظوظ داشت. البته همانطور که گفته‌اند وی از خردی استوار بهره داشت و از احساسات طبیعی پیروی می‌نمود و جز خواهش و میل به داستان نویسی وجه مشترکی با ریچاردسن نداشت. او چنانکه گفتیم به طبقه‌ای دیگر، یعنی به طبقه اشراف روستا، تعلق داشت و بطورکلی برای مردم این طبقه می‌نوشت و امیدی نداشت به‌این که بتواند مشتریان پرمیزگار و پارسامان طبقه متوسط ریچاردسن را از نظر مواد خواندنی تدارک و تقدیم کند و یا خود، تقو را در میان دختران و پسران پرشورشان رواج دهد. بهرحال، به رغم این که خصوصیات اشخاص داستان را بیش از اندازه بسط می‌دهد و در نمایاندن رفتار و اطوارشان غلو می‌کند،

George Gordon Byron (۱۸۰۰-۱۸۴۶): شاعر انگلیسی. (۳۷)

## هفت

## بادداشت مترجم

رمان نویسی است که از خواننده طلب می‌کند که نوشته‌اش را بدقش بخواند، در پس رئالیسم خشن و صمیم صعنه‌های عادی و روزمره‌ای که ارائه می‌کند، و تصاویر پیوسته‌ای که از کاروانسراها و خانه‌های بیلاقی و منازل کثیف شهری بدست می‌دهد، خرد مردانه‌ای نهفته است که در قالب طنزهای معقول و گزنده‌ای تجلی می‌کند که گاه بسیارت مسکن است از نظر خواننده سطحی و عجول دور بماند.

\*\*\*

چنانکه گفتگیم رمان «تام جونز» ابتدا در سال ۱۷۴۹ یعنی درست دویست و می و سه سال پیش از این تحت عنوان «سرگذشت تام جونز، کودک سرراهی» منتشر شد، و در دم اقبال فراوان یافت، و به مدت دویست سال یکی از پرخواننده‌ترین داستانهای جهان بود، و هنوز هم خواننده زیاد دارد، و در سال ۱۹۶۲ فیلمی از آن تهیه شد که به دریافت جوایز معتبر متعددی نائل آمد. بسیاری از صاحب‌نظران، «تام جونز» را یکی از بزرگترین رمانهای دنیا می‌دانند. کالریچ ۳۸ حتی از این هم جلوتر می‌رود و می‌گوید که یکی از سه طرح کاملی است که بشر تاکنون توانسته است پیردادزد...

جلوه اخلاق در «تام جونز» و سایر آثار فیلیدینگ بسی سینیتر و سالمتر از آثار مثلا ریچاردمن و استرن ۲۹ است، فیلیدینگ از لفاظهای انگلی و تقوای رسمی طبقه متوسط، که ریچاردمن و یارانش از آن برخاسته بودند، سخت نفرت داشت و معتقد بود که عده مسئولیت نشر و رواج ریب و ریای موجود – که از نظر او بدترین گناه بود – متوجه آنها است. وی همیشه خوش داشت اشخاص شریف و باکنده، اما اشتباعکار نظیر «تام جونز» را در برابر ناکسان بی‌رحم و زاهدنا و پارساماب قرار دهد... چشمی تیزبین دارد و رذالت و ریا و زهد فروشی و خودفروشی را در هر لبامی می‌بیند، و اگر چه معتقد است که جهان انباشته از رذالت است در نیکنواهی بشر تردید ندارد. می‌گفت: «عقل کردن مردم خوب بمراتب آسانتر از نیکو ساختن مردم بد است.»، «عادی و طبیعی» را بشکل بالتسه خام و نپرداخته و صیقل نخورده ارائه می‌کند، و از مطلق‌گرایی پرهیز دارد. شخصیت‌های ساخته و پرداخته‌اش انسانهای هستند دمدمی، مثل خودش، مثل تام جونز که هرچند به سوفیا عشق می‌ورزد، و اگرچه این عشق بی‌شایه است، با این‌همه هرجا و هرگاه به زن زیبا و رامی برمی‌خورد بی‌احسان ناراحتی وجدان با او بهبستر می‌رود، بی‌آنکه از عشقش به سوفیا ذره‌ای کاسته شده باشد. تام جونز، مثل همه، هرچند متقى نیست شهوتران هم نیست، اما مثل بیشتر شوهرها کارش را که کرد به خانه می‌آید، و همچنان «وفدار» می‌ماند. نویسنده به قول سامerset موام این نکته را نیک دریافته است که ما آدمها اگر آنقدر که روزها عاقل هستیم شبها هم عاقل می‌بودیم، همه مردمی پارسا و باتقوا بودیم. راست است که بی‌علمی و بی‌فرضی مطلق چیز واقعاً زیبایی است، ولی مال این دنیا نیست، و آنکه

(۳۸) Samuel Taylor Coleridge (۱۷۷۳-۱۸۳۴) شاعر و منتقد و فیلسوف و خطیب انگلیسی.  
 (۳۹) Laurence Sterne (۱۷۱۳-۶۸) رمان‌نویس انگلیسی.

## هشت

## قاجونز

انتظارش را دارد آدم ساده و بی تجربه‌ای است...

باری، من این داستان را از روی نسخه‌ای که سامرست موام نویسنده انگلیسی از متن اصلی اثر پرداخته است ترجمه کرده‌ام. موام متن اصلی کتاب را گرفته و بهزعم خود، آن را از زوائد پیرامته و نسخه‌ای «فارغ از حشو و زوائد» بر خواننده ارائه کرده است. استدلال او در انجام این کار این است که چون نویسنده در آن زمان برحسب تعداد کلمات از ناشر پول می‌گرفته، ناچار تا آنبا که می‌توانسته عنان قلم را آزاد می‌گذاشته و برای کسب پول بیشتر، لاجرم کتاب را متورم می‌کرده است؛ و می‌افزایید که وی تنها کاری که کرده این بوده است که زوائد را پیرامته، اما کلیت اثر را حفظ کرده و با سازش دادن آن با ذوق خواننده امروزی زیبایی و لطف آن را بیشتر جلوه‌گر ساخته است. اما متأسفانه، نویسنده ویراستار محترم در دو سه‌جا وقت چندانی بخرج نداده‌اند. راست است که عده و اهمیت این نکات آن اندازه نیستند که به کلیت اثر و طرح داستان صدمه و لطمۀ چندانی وارد کنند، اما هرچه هستند بهر حال خواننده را قادری در ابهام می‌گذارند. از آنجمله است مثلاً در فصل سوم از کتاب دهم که خانم خدمتگاری به نام ابی گیل معرفی می‌شود که در حقیقت خانم آنر، خدمتگار میس سوفیا فمترن است، و خواننده از پیش با او و حرکاتش آشنا است. و همین خانم در فصل اول از کتاب سیزدهم به عنوان خدمتگار خانم فیتز پاتریک در داستان می‌آید؛ در فصل پنجم از کتاب شانزدهم، در مورد ملاقات جونز با خانم فیتز پاتریک قبل اشاره‌ای نشده است، در حالی که خواننده می‌خواند که جونز بنایه وعده و در ساعت مقرر به این ملاقات آمده است. و یا در مورد خانم واترز – این خانم که بعدها کاشف بعمل می‌آید کسی بجز جنی جونز نیست، هنگام تولد تام جونز دست کم بیست سالی داشته، و آنطور که نویسنده او را توصیف کرده خانم زیبا و خوشاندامی نبوده است، حال آنکه توصیفی که در فصول بعد از او می‌بینیم درست بخلاف این است. و بعد، همین شخص مه سالی در خانه آقای پاتریچ خدمتگار بوده و نزد او درس می‌خواننده، و با این همه آقای پاتریچ در سهمانگانه او را می‌بیند و نمی‌شناسد، و تازه مدت‌ها بعد در دیدار دیگری ببیاد می‌آورد که کیست و چکاره بوده است. البته می‌توان پنداشت که نویسنده در اصل، توجیهات مقتضی و مناسبی برای این چیزها ارائه کرده باشد که ویراستار آنها را در مقام زوائد پیرامته است. بهر حال، من در پای صفحات به این موارد اشاره کرده‌ام.

گفتیم که در مورد این کتاب، مطالب بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند: این رمان، قصه احوال کودکی نامشروع و حوادث و ماجراهایی است که بر او می‌گذرد. گسترش داستان تا سی چهل صفحه‌ای که طی آن شخصیت‌های داستان معرفی می‌شوند و جا می‌افتد طبعاً کند است، اما پس از این مقدمات، همینکه داستان برغلتک افتاد جریان آن سرعت می‌گیرد و خواننده را با علاقه به دنبال حوادث می‌کشد و او را در دوستیها و دشمنیها، نفرت‌ها و معبتها، مشارکت می‌دهد. اما خواننده بهر حال یک چیز را نباید از یاد ببرد و آن اینکه کتاب در پیش از دویست و سی سال پیش و برای

مردمان آن روزگار نوشه شده، و در این مدت هنر داستان نویسی و زندگی اجتماعی، تغییرات زیادی را از سر گذراند. اند، زبان گفتار و نوشتار ساده‌تر شده، نویسنده دیگر راهنمای حکیم و فاضل و همه‌چیزدان نیست، اگر هم باشد مردم الرش را در این مقام نمی‌خواستند. البته رمان نویس امروزی‌می‌تواند افکار و اندیشه‌های خود را در رمانی که می‌نویسد بیاورد و آنها را بشیوه درخوری با خواننده در میان بگذارد، اما همین رمان نویس با توجه به حساسیت‌های موجود هرگز به خود اجازه نمی‌دهد روی سخن‌ش را متوجه خواننده سازد و مستقیماً به او خطاب کند، و نه تنها خطاب کند بلکه به او پند دهد. رمان نویس عهد فیلدبینگ با چنین مشکلی روبرو نبود. هرگاه و هرجا اراده می‌کرد جریان داستان را می‌برید و روی سخن‌ش را متوجه خواننده می‌کرد – خواننده حال و حوصله و دقت و فراگتی داشت، سخنان پر آب و تاب و زیاده‌گویی را برمی‌تاافت و حتی این چیزها را نشان فضل می‌دانست و خلاصه، زیاد سختگیر نبود. موام نیز با توجه به همین سختگیری است که کتاب را در این قالب ارائه کرده است – و در این قالب براستی زیبا و خواندنی است.



## کتاب اول

### I

در آن بخش از غرب کشور که به سامرسستشاير<sup>۱</sup> معروف است، این اوآخر تعییبزاده‌ای می‌زیست به نام آلورثی<sup>۲</sup>، که شاید هنوز هم باشد. ظاهراً طبیعت و بخت هردو درباره خوشبخت‌کردنش با هم رقابت داشتند: زیرا از طبیعت طلعتی زیبا و تئی درست و فهمی نیکو و قلبی رئوف یافته، و بخت، مالکیت یکی از بزرگترین املاک کشور را بر او ارزانی داشته بود.

این تعییبزاده در چواتی با زنی بسیار خوب و زیبا ازدواج کرده و از او صاحب سه فرزند شد، که هر سه در کودکی مردند، و زن نیز تا پنج سال پیش از آغاز این داستان، زندگی را بدروود گفت. آقای آلورثی غم این فقدان بزرگ را که بسیار هم سنگین بود مردانه تحمل کرده. اغلب می‌گفت که خود را همچنان صاحب همسر احسان می‌کند و چنان می‌پندازد که همسرش چند روزی پیش از او به سفری رفته است که او نیز دیر یا زود باید بدان اقدام کند.

اکنون بیشتر اوقات را در خلوت روستا، با خواهری می‌زیست که او را بسیار دوست می‌داشت. نام این خواهر برجیت<sup>۳</sup>، و من او از سی گذشته بود: و این سنی است که به گمان بدخواهان عنوان «پیر دختر» را بخوبی می‌توان برآن اطلاق نمود. این خاتم از آن نوع زنی بود که اخلاصشان بر جمالشان می‌چرید، و البته او خود بر فقدان این زیبایی تأسفی نمی‌خورد واز این فضیلت – اگر بتوان فضیلت‌ش خواند – جز بتحقیر یاد نمی‌کرد، زیرا معتقد بود که زیبایی زن دام و دانه‌ای بیش نیست: هم برای شخص او و هم برای دیگران، و در رفتار با دیگران به اندازه‌ای محظوظ بود که گویی تمام دامهایی را که برای همچنانش تعییه می‌کنند همه را یکجا بر سرراه او گستردۀ‌اند. ولی افسوس‌که گوش این نگهبان هوشیار، ظاهراً در آنجاهایی تیزتر است

1) Somersetshire

2) Allworthy

3) Bridget

## تام‌چون

۴

که خطر کمتر است و زیبارویانی را که مردان دیده به جمالشان دارند و از برایشان آه می‌کشنند و دام و دانه خود را فرا راهشان می‌گسترنند، ناجوانمردانه ترک می‌کنند، و مدام مصاحب آن عده از زنانی است که مردان برایشان حرمتی آمیخته به سردی در خود احساس می‌کنند و اغلب از بیم شکست و ناکامی جرأت تعرض به ایشان را ندارند.

## II

آقای آلورثی که برای انجام پاره‌ای امور شخصی به لندن رفته بود، و چهار ماه تمام در محل نبود، غروب روزی دیرگاه بهخانه باز آمد، و پس از شام مغتصری که با خواهرش خورد خسته و کوفته برای استراحت به اتاق خود رفت. بنابر عادتی که هرگز به هیچ علت ترک نمی‌شد دقیقه‌ای چند زانو زد و نیایش کرد. خواست به بستر رود اما همین که بالاپوش را پس زد در منتهای تعجب طفلی را دید که در کنه‌ای پیچیده شده و لای ملافه بستر بهخوابی خوش فرو رفته بود. آقای آلورثی با دیدن این منظره لحظه‌ای چند مات و میهوش ماند، اما چون نیک‌نفسی از عناصر غالب طبیعتش بود، نسبت به این موجود درمانده‌ای که در مقابل خود دید احساس رحم و دلسوزی نمود. زنگ زد و از خانم جافتاده‌ای که خدمتگار خانه بود خواست که بی‌درنگ بتنزد او رود.

خانم خدمتگار چون در را گشود و آقای خانه را در یک لایپراهن و شمع به دست، در کنار بستر دید یک‌خورد، و سراسیمه واپس کشید. و شاید اگر آقای آلورثی متوجه نمی‌شد که لباس بر تن ندارد و از او نمی‌خواست که تا لباس می‌پوشد در بیرون در بیاند و به این نحو چشمان خانم دبورا ویلکینز<sup>۴</sup> را از آشفتگی بدر نمی‌آورد، ای بسا که خانم مزبور با دیدن این منظره از خود بی‌عود می‌شد — چون هرچند پنجاه سال از سنش می‌گذشت حاضر بود سوگند یاد کند که تاکنون هرگز هیچ مردی را در جامه و زیر جانه ندیده است.

هنگامی که خانم دبورا به اتاق باز آمد و موقع را از آقای خانه شنید بهت و حیرتش کم از سرگشتنی او نبود. و این بود که بی‌اختیار در حالی که لحن سخن و حالت قیافه‌اش بهدهشت آلوده بود گفت: «ای آقا، حالا اینو چکارش کنیم؟»

آقای آلورثی گفت که فعلاً از او مراقبت کند تا صبح دستور بدهد دایه‌ای برایش پیدا کنند.

خانم دبورا گفت: «چشم آقا. ولی امیدوارم حضرت اشرف دستور بدنهند مادر هرزه‌اش را پیدا کنند... چون یقیناً یکی از زنهای همین دور وبر است. آی که دلم می‌خواست او را به زندانش می‌انداختند و گیش را بدم قاطر می‌بستند و تا

می خورد کنکش می زدند. این زنهای هرزه را هر قدر مجازات کنند کم کرده اند... آنهم این زن بی چشم و رویی که عملش را به گردن حضرت اشرف انداخته ... من به شما قول می دهم این بار اولش نیست.

آقای آلورثی گفت: «گردن من! خیال نمی کنم چنین منظوری داشته، خیال می کنم خواسته است از این راه آینده ملفل را تأمین کند، و حقیقتش را بخواهید خوشحالم که از این بدر تکرده است.»

خانم دبورا گفت: «خوب، دیگر چه از این بدر که بیایند و نتیجه گناهشان را به دوش مردم شریف بیندازند، هر چند که حضرت اشرف خودشان می دانند که کاری نگرده اند ولی باز مردم حرف می زنند، و اگر حضرت اشرف بخواهند بچه را نگهدارند مردم بیشتر سوء ظن پیدا می کنند. وانگهی، وقتی کلیسا موظف است که این جور بچه ها را نگه دارد حضرت اشرف چرا این کار را پکنند؟ اگر جسارت نباشد، به عقیده من باید او را در مبدی گذاشت و فرمتادش دم در خانه مسؤول مالی کلیسا. هوا خوب است، فقط یک کمی باد و باران می آید، و اگر خوب او را بپیچیم و در مبدی بگذاریم تا صبح که پیدایش خواهند کرد زنده می ماند. تازه اگر هم نماند ما وظیفه من را انجام داده ایم، و کاری را که باید بکنیم کرده ایم.»

رگه هایی در لحن سخن خانم دبورا بود که اگر آقای آلورثی به آنها توجه می کرد به احتمال زیاد می رنجید. اما حواسش متوجه او نبود، زیرا اکنون یکی از انتکشانش را در گفت دست کودک گذاشته بود و کودک با فشار آرام دست خود، گویی از او استمداد می جست. و تالییر این احسام به حدی بود که قدرت فصاحت خانم دبورا را، حتی اگر ده بار بیش از این هم بود، از نمود می افکند. به حال، آقای آلورثی به او گفت که کودک را به اتاق خود ببرد و صبح زود برایش لباس تهیه کند و به مجرد این که از خواب پر خاست او را به نزدش ببرد.

موقع شناسی و فهم و درایت خانم ویلکینز و احترامش نسبت به آقای خانه - که در سایه اش زندگی آسوده ای داشت - آنقدر بود که هر وسوسی را هم که در این خصوص داشت به کناری نمد. لذا بی اینکه بظاهر نشانی از نفرت نسبت به نامشروع بودن طفل اپراز کند او را در آغوش گرفت و در حالی که زیر لب کودک را به نامهای «شیرین» و «بامزه» می خواند او را به اتاق خویش برد.

### III

معماری گوتیک<sup>۵</sup>، قادر به ابداع چیزی زیباتر از خانه آقای آلورثی نبود. عمارت، چنان حالتی از عظمت داشت که هر بیننده را ب اختیار به احترام و امیداشت، و زیباییهای آثار بهترین معماران یونان را عرضه می نمود. آسایش درون عمارت نیز

همستگ هیبت بروون آن بود.

این عمارت، پرخاشیه جنوبی‌شرق تپه‌ای بنا شده بود، و به دامنه نزدیک‌تر بود تا به‌رأهن، در آغوش بیشه‌ای از درختان بلوطی می‌گفتند که باشیبی ملائم مسافتی قریب به‌یک فرسنگ، از دامنه متوجه رأس تپه می‌گردید. اما جایگاه عمارت آن اندازه بلند بود که از چشم‌انداز زیبای دره‌ای که در پای آن بود بپرهمند باشد.

در وسط این بیشه چمن زیبایی بود که بسوی عمارت تن می‌کشید، در منتها‌الیه این چمن چشمۀ پرآبی بود که از صخره‌ای پوشیده از صنوبر می‌جوشید، و آبشاری به‌بلندی سی‌پا بوجود می‌آورد که نه در شیب منظم بلکه به‌شیوه‌ای طبیعی برستگه‌ای ترک خورده و شکسته و خزه گرفته می‌فلتید و به‌پای صخره می‌رسید، و از آنجا تن بر پسته سنگی‌زدها می‌سود و چمش‌کنان می‌پیچید و به‌دریاچه‌ای می‌ریخت که در سیصد متری جنوب عمارت و مقابل تپه بود، و از تمام آتابهای جلو عمارت پیدا بود. از این دریاچه که در مرکز دشتی زیبا و آراسته به‌درختان زان و نارون جای داشت و چراغ‌گوسفندان بود، رودی جدا می‌شد که فرسنگها راه، پیچ و تابخوران، مرغزارها و بیشه‌ها را درمی‌نوردید و سرانجام به‌دریا می‌ریخت و بخشی از دریا و جزیره‌فراسوی آن، چشم‌انداز را کامل می‌نمود.

در سمت راست این دره، چشم‌انداز دیگری با وسعتی کمتر، و آراسته به چندین روزتا گسترشده می‌شد که انتهاهی آن یکی از برجهای پیچک گرفته کلیسا‌ی قديمی و مخروبه و بخشی از پیش‌نامی آن بود که هنوز همچنان برجا بود.

سمت چپ این صحنه، پارک زیبایی بود که چشم را می‌تواخت. زمین این پارک ناهموار بود، با ترکیبی از تپه‌ها و چمنها و بیشه‌ها و جویبارهایی که تنها ذوق ظریف قادر به فراموش آوردنش بود. اما این زیبایی انقدر که کار طبیعت بود فرآورده صنعت نبود. آنسو‌ترک، دشت تدریجاً شیب می‌یافتد و به متینگ کوهستانی وحشی می‌پیوست که قله‌های آن بر فراز تپه سر برافراشته بودند.

نیمه‌های ماه مه بود، و صبح بنها یات آرام بود که آقای آلورثی به بهار خواهی آمد که بامداد، هر لحظه، بخشی از این چشم‌انداز را در پیش چشم می‌گسترد. خورشید در منتهاش شکوه و درخشندگی خویش برمی‌خاست، و در این عالم سفلی تنها شکوه و عظمتی که از شکوه و فروغش درمی‌گذشت شکوه شخص آقای آلورثی بود. آری، شکوه این انسان سشار از نیکخواهی، که مدام در این اندیشه بود که چگونه با خدمت به خلق خدا خویشن را شایسته عنایت او گرداند.

خواننده، بپوش باش که ندانسته، ترا به رأس قله‌ای چون قلة وجود آقای آلورثی برکشیده‌ام و نمی‌دانم چگونه ترا سالم از آن فرود آورم. اما کوشش کنیم، و از آن به‌زیرآیم، چون خانم بریجیت زنگ می‌زنند و او را به‌چاشت می‌خوانند، و من باید حضور داشته باشم، تو هم اگر بخواهی از مصاحبت خوشحال خواهیم بود...

پس از مبادله سلام و تعارف معمول بین برادر و خواهر، همینکه چای ریخته شد آقای آلورثی، خانم ویلکینز را خواست، و بخواهش گفت که هدیه‌ای برای او

دارد. و میس برعیعت، خیال می‌کنم با این تصور که این هدیه پیراهن یا زر و زیوری است، تدیده از او تشکر کرد.

اما اگر چنین انتظاری داشت، هنگامی که خانم ویلکینز بنایه‌دستور، طفل نوزاد را به درون آورده چه اندازه سرخورده شد؟ تعجب هنگامی که بزرگ است، چنانکه دیدیم، خاموش نیز هست. تعجب خانم برعیعت هم چنین بود، تا سرانجام برادر آغاز به سخن کرد و حال و حکایت را به او باز گفت – که چون خواننده قبل شنیده است از تکرار آن می‌گذریم.

خانم برعیعت همیشه نسبت به آنچه یانوان، «تقوایش» می‌خوانند بعدی حرم‌تر روا داشته و چنان خصوصیات و خلقيات سخت و انعطاف‌ناپذیری را در این عرصه بروز داده بود که انتظار می‌رفت – دست کم خانم ویلکینز موقع بود – که با دیدن این اوضاع و احوال، تندی و تلغی بیش از اندازه‌ای نشان دهد و کودک را به چشم جانور مضری ببیند، و رأی به اخراج او از خانه دهد. اما برعکس، خانم برعیعت، جنبه مساعد قضیه را در نظر گرفت و بر احوال کودک درمانده اظهار دلسوزی کرد، و از عمل برادر ستایش نمود.

شاید وقتی بگوییم که این مرد شریف – یعنی آقای آلورثی – داستان را با اظهار این مطلب پایان داد که مصمم است طفل را نگه دارد و او را چون فرزند خود تربیت کند، خواننده رفتار خانم برعیعت را حمل بر مدارای با برادر نماید؛ چون از حق نباید گذشت که همیشه آماده بود به دلخواه برادر رفتار کند، و بندرت با احساس و تمايلات او مخالفت می‌نمود. البته کاه شکوه می‌کرد، و می‌گفت که مردها عموماً مردم خودخواه و خیره‌سری هستند که همیشه از دیگران انتظار دارند به میل و دلخواهشان رفتار کنند، و آرزو می‌کرد که ای کاش خود استقلالی می‌داشت و از این وابستگی می‌رهید، اما این غرولندها همیشه در لحنی فرو نشسته اظهار می‌شدند و آهنگشان در منتهای خود از آنچه زمزمه‌اش می‌خوانند فراتر نمی‌رفت.

اما آنچه را که از کودک دریغ داشت بفراآوانی نثار مادر بینوای او نموده: او را فاحشة بی‌حیا و هر زه سوبهوا و بدکاره بی‌پروا خواند، و به صفاتی آراست که زبان تقوای همیشه در سخن از زنانی که ننگ و رسایی بیار می‌آورند، یکار می‌برد.

سپس برای یافتن مادر کودک شور و مشورتی صورت گرفت. نخست به خصوصیات و رفتار خدمتگاران خانه توجه شد، که خانم ویلکینز بر احوالشان وقوف کامل داشت، چون همه را خود استخدام کرده بود، و انصافاً پیدا کردن مترسکهایی از این دست، خالی از دشواری هم نبود.

کام بعدی، تحقیق در وضع ساکنان محل بود. انجام این امر به خانم ویلکینز محوں شد، مقرر گردید با منتهای جدیت این مأموریت را انجام دهد و بعد از ظهر همان روز نتیجه را گزارش کند.

چون ترتیب کارها داده شد، آقای آلورثی بنا به عادت به اتاق مطالعه خود رفت و کودک را به خواهش – که به خواهش او مراقبت از او را بر عهده گرفته بود – سپه.

میس بربیجیت، پس از این که مدتی با علاقه، کودک را — که در دامن خانم دبورا به خواب رفته بود — نگریست بی اختیار خم شد و او را بوسید، و زیبایی و ملاحظه را ستوده. خانم دبورا همینکه این حرکت را از خاتم دید کودک را به خود فشرد و همچنانکه و را می بوسید با صدایی زیر می گفت: «واه، چه کوچولوی مامانی و خوشگلی، چه بچه نازی، بچه از این خوشگل تر نمیشه!»

این اظهار تعجبها همچنان ادامه داشت و زمانی قطع شد که میس بربیجیت برای اجرای دستورهای برادر، ناگزیر از مداخله شد: اتفاق بسیار مناسبی را به کودک اختصاص داد و دستور داد کلیه وسایل مورد لزومش را تهیه کنند. دستورهایی که در این زمینه داد به اندازه‌ای کریمانه بود که هر آینه فرزند شخص او هم بود از آن بیشتر ممکن نبود. اما برای این که خواننده پرهیزگار او را از این بابت که توجهی بیش از حد، نسبت به کودکی نامشروع، ابراز کرده متهم و محکوم نکند تمام این دستورها را با این گفته پایان داد که حالا که برادرش هوس کرده و خواسته است که او را به فرزندی پیدا کرد، باید که با منتهای معجب با او رفتار شود، اگر نه این عمل از نظر او چیزی بجز تشویق معصیت نیست، و بهر حال خودخواهی و خیره‌مندی مردم جماعت هم‌طوری نیست که بتوان با هوسمهای عجیب و غریب‌شان مخالفت کرد.

## IV

خانم دبورا پس از این که از کار طفل، چنانکه خانم خواسته بود، فراغت حاصل کرد آماده دیدار با مردمی گردید که تصویر می‌شد مادر طفل را پنهان کرده‌اند. هنگامی که ورود خانم دبورا در کوی و بروزن اعلام شد، مردم با ترس و لرز به خانه‌ای خود خزیدند: هر کدبانوی بیم داشت از این که قرعه این دیدار بهنام او اصابت کند. اشخاصی مانند خانم دبورا همیشه به مردم فرودتر از خود توهین و تعکم می‌کنند و از این راه برای فرمایگی و چاکرصفتی خود نسبت به مردم بالا دست، جبرا نی می‌جوینند — و این چیزی است طبیعی. اشخاص نوکرصفت و چاپلوس همیشه همان رفتاری را از مردم پایین دست خود توقع دارند که خود در برابر بالا دستهای خویش نشان می‌دهند. خانم دبورا هرگاه که نسبت به میس بربیجیت تملقی بیش از معمول می‌گفت، و از این بابت احساس ناراحتی می‌نمود، در میان این مردم بسراه می‌افتداد و با خالی کردن میارتهای دل براین مردم تیره روز، خلق خود را صفا می‌داد. به همین جهت مردم معلم عموماً از او ترس و کینه شدید به دل داشتند.

با رسیدن به محل، به خانه زن جاافتاده‌ای رفت که چون خوشبختانه از حیث جمال و سن و سال شباهتی تمام بدوا داشت بیش از سایرین مورد لطف او بود. باری، خانم دبورا موقع را با این زن جاافتاده در میان نهاد، و ژلن قوی این دو بر جنی چونز<sup>۶</sup>

قرار گرفت.

این جنی جونز، خواه از حیث صورت یا تناسب اندام، دختر چندان زیبایی نبود، اما طبیعت، کمبود این زیبایی را با سهم نامتعارفی از فهم تا حدی جبران کرده بود، و جنی با آموختن سواد، این استعداد را به میزان زیاد اعتلا بخشیده بود؛ چند سالی، در مقام خدمتگار، در خانه آموزگاری زیسته، و از حیث سواد با بیشتر جوانان همسن و سال خود برابری می‌نمود. بنابراین جای تعجب نیست اگر این برتری، و نیز رفتاری که نتیجه مسلم چنین احوالی است، کینه و حسادت دیگران را نسبت به او برانگیخته باشد. پاری، آتش این کینه از لحظه‌ای که جنی از خانه آموزگار به خانه خود باز آمد در دل همسایگان شعله‌ور شد. اما این کینه هنوز علنی نبود، تا این که یکشنبه روزی جنی در منتهای تعجب همه، و خشم دختران و زنان جوان محل، در پیراهن ابریشمی و کلاه ریشک‌دار و سایر ضمائم و ملزومات چنین پوشانگی در برآبر عموم ظاهر شد.

آتشی که مدت‌ها زیر خاکستر مانده بود ناگهان زبانه کشید. جنی، با سوادش برگرور خود افزوده بود، و این سواد چیزی نبود که همسایگان ارزش آن را از سر لطف احسان کنند و آن ستایش و تکریمی را که می‌نمود خواستار آن است، در حق او بعمل آورند. بر عکس، به عوض تجلیل، از این تربیت، چز نفرت بهره‌ای نبرد. همه مردم می‌گفتند که این چیزها را از راه شرافتمندانه‌ای تحصیل نکرده، و والدین به جای این که چنین چیزهایی را برای دخترانشان به آرزو بخواهند، به خود تهنیت می‌گفتند از این که فرزندانشان فاقد آنند.

جنی این اواخر بیشتر اوقاتش را در خانه آقای آلورلی، در سمت پرستار می‌بپریجیت – که ناگهان به بیماری سختی مبتلا شده بود – بسراورده بود و شبها و روزهای بسیاری را در پرستاری او گذرانده بود؛ گذشته از این، حتی همان روزی که آقای آلورلی، پس از چهار ماه غیبت، از سفر به خانه باز آمد شخص خانم ویلکنیزاو را در آنجا دیده بود، هرچند همین خانم تیزهوش در بد و امر کمترین ظنی به این جریان نبرده بود. باری، دستور یافته شخصاً در محضر خانم دبورا حضور یابد، و در دم امتحان امر کرد، همینکه رسید خانم دبورا یا وقار و شخص یک قاضی، و باشد و خشنوتی بیش از او، خطابهای یا مطلع «تو ای بدکاره گستاخ» بر او ایجاد کرد و پیش از ذکر موارد اتهام، حکم خود را در مورد او صادر نمود. اما هو چند خانم دبورا، بنابر «دلایلی» که گذشت، جرم او را معزز و مسلم دانست، با این همه ممکن بود آقای آلورلی دلایل و شواهد معتبرتری را برای محاکومیتش مطالبه کند. لیکن جنی خود با اعتراف به ینه منتبه، مدعیان خویش را از صرف زحمت و زنجی بیشتر رهانید.

خانم دبورا که در این تحقیقات، موقفيتی ماقوف انتظار یافته بود، فیروزمندانه به خانه بازگشت و در ساعت مقرر گزارش امر را به آقای آلورلی، که سخت از این حکایت متعجب شد، هرسه داشت. موجب شکفتی آقای آلورلی این بود که قبل اقصه‌هایی از احوال فوق العاده و کمالات این دختر شنیده بود و در نظر داشت با تعیین مقرری ناچیزی او را به کشیش روستای مجاور شهر دهد.

## قائم جوzen

۸

میس برویجیت با شنیدن این داستان، به خدا پناه برد، و گفت که او به سهم خود دیگر هرگز به هیچ زنی اعتماد نخواهد کرد - زیرا جنی قبل از آن مورد لطف و عنایت مخصوص او بود. باری، خانه‌دار با تدبیر را باز فرستادند تا متهم بیتوا را به حضور آورد، و این احضار نهیدان منظور بود که، چنانکه بعضیها امیدوار بودند و همه انتظار داشتند، او را به دارالتأدیب بفرستد، بلکه مراد از آن دادن پند و هشدار شایسته‌ای بدو بود. کسانی که از این گونه مطالب لذت می‌برند می‌توانند آنچه را که بدو گفته شد در فصل آینده از نظر بگذرانند.

## ▼

هنگامی که جنی حضور یافت، آقای آلوژنی او را به اتاق مطالعه خود برد و خطاب به او به این شرح ایراد سخن کرد:

«دخترم، می‌دانی که من در مقام امین صلح این قدرت و اختیار را دارم که ترا از بابت عملی که کرده‌ای به اشد وجه مجازات کنم. و چون گناهت را به نحوی به گردان من انداخته‌ای شاید هم بیشتر از این واهمه داری که این قدرت را اعمال کنم.

«اما شاید همین خود یکی از علل و موجباتی باشد که مرا مصمم کرده است به این که در این جریان روش ملایم‌تری در پیش گیرم؛ چون ناراحتی شخصی هرگز نباید بر عمل و قضاؤت قاضی تأثیر کند. بنابراین چنین دیگر عمل شما است که می‌خواهم ترا از آن بابت متنبه سازم. منظورم نقض عفت و عصمت تو است - و این گناهی است که هر چند ممکن است در نظر اشخاص فاجر، بسیار ساده باشد اما در نفس خود چیزی است بسیار شنیع، و باعوابقی که دارد بسیار دهشتناک.

«زشتی این گناه قاعده‌تا باید برای هر فرد مسیحی بقدر کافی روشن باشد، چرا که مباین با اصول دین ما و احکام صریح کسی است که این دین و اصول و احکام آن را وضع کرده است.

«البته عاقب و آثار دیگری هم دارد، که تصور می‌کنم برای این که همجنسان ترا از ارتکاب به این گناه باز دارند موجباتی کافی باشند: زیرا از شما هتك حرمت می‌کند و شما را مانند جذایران سابق، از جامعه می‌راند - لاقل از همه، بین جماعت مردم فاسد و فاجر. چون بغیر از اینها دیگر کسی با امثال شما معاشرت نخواهد کرد. به این ترتیب، بالاجبار بسوی تباہی و سرافکنگی رانده می‌شوید - و این هم البته ناگزیر به تباہی جسم و جان متنبه خواهد شد.

«آیا هیچ لذتی قادر به جبران چنین مفاسدی هست؟ آیا هیچ وسوسه نفسی آنقدر پایه و مایه دارد که شما را به انجام چنین معامله ماده‌ای متقادع کند؟ یا شهوت، آنقدر قوی هست که بتواند بر نیروی عقلتان غلبه کند، یا آن را خواب کند و مانع از آن گردد که باترس و دهشت از جنایتی - که کیفرش را همیشه به مراد دارد روی

بر تابید؟

«چون مطمئنا هیچ زنی نمی‌تواند شدت عشق را مستمسک این عمل قرار دهد، زیرا این به معنای آن خواهد بود که زن خود را ملعله و آلت هوس مرد می‌داند. آیا یک زن فهمیده، جز به چشم یک دشمن، می‌تواند بر مردی بنگرد که خاطرخواه او است و می‌خواهد تمام بیچارگی و رنجی را که برای شما تشریع کردم بر او تحمل کند؟ و چه کسی می‌تواند لذتی گذراند و کم مایه را به چنین بهای بزرگی – که زندگی او است – بخرد؟ چون بموجب قانون، ننگ و رسمایی و عاقبت دهشتناک آن همه متوجه او است. آیا عشق، که همیشه خیر و خوشی هدف خود را می‌جوید، موجب می‌شود که پای زن به معامله‌ای کشیده شود که زیانش این همه بزرگ است و صرفاً متوجه او است؟»

سخن که بدینجا رسید، آقای آلورثی چون متوجه اضطراب شدید چنی شد، لحظه‌ای مکث کرد، سپس در ادامه سخن گفت:

«دخترم، من این‌چیزها را به این منظور نگفتم که به تو از بابت عملی که گذشته و رفته است اهانتی کرده باشم. خواستم برای آینده به تو هشدار دهم و ترا برای مواجهه با آینده قوی‌دل گردانم. و اگر، به رغم این لفڑش بزرگی که گرده‌ای، اعتقادی به فهم و تمیز نداشتم هرگز زحمت این کار را به خود نمی‌دادم. من سعی می‌کنم ترا از صحنه این ننگ و رسمایی دور کنم، و به جایی بفرستم که بتوانی در آن، بطور گمنام و دور از دسترس کیفری که در این جهان براین گناه مقرر داشته‌اند، زندگی کنی. و امیدوارم با ابراز ندامت، از کیفر منگین‌تری که در آخرت چنین گناهی را انتظار می‌کشد اجتناب کنی. سعی کن مابقی دوران حیاتت زن خوب و آبرومندی باشی، و احتیاج، عذر و مستاویزی برای گمراهیت نباشد. و از من بپذیر که در این دنیا لذتی بالاتر از این نیست که آدم، انسانی پاک و شریف باشد. زندگی توأم با هرزگی لذتی ندارد.

و اما در مورد بچهات – از بابت او خیالت کاملاً آسوده باشد. من زندگی او را به بیترین وجهی که هرگز امیدش را نداشته‌ای تامین می‌کنم، و حالا تنها یک چیز می‌ماند، و آن اینکه آن مرد شریری را که موجب اغوای تو شد به من معرفی کنی، چون آنقدر که از او ناراحتم از تو عصبانی نیستم.»

چنی سر برداشت و با قیافه‌ای شرمگین و لحنی شیرین چنین گفت:

«آقا، کمال نافهمی و نامردی است که کسی شما را بشناسد و محبت و رافت شما را ادرار نکند. رفتار آینده من، بیش از آنچه خود بخواهم یک‌گویم، معرف احساس من خواهد بود. اما در مقایلتان زانو می‌زنم، و از حضورتان استدعا می‌کنم، که اصرار نفرمایید نام پدر طفل را عرض کنم. من صادقانه به شما قول می‌دهم که روزی نام او را خواهید دانست. من قول شرف داده و قسم خورده‌ام که فعلًا نامش را فاش نکنم، و من جنابعالی را آن اندازه می‌شناسم که بدانم موافقت نخواهید فرمود که شرف یا مذهبی را فدا کنم.»

آقای آلورثی که صرف تذکار این الفاظ مقدس منتقلش می‌نمود، لحظه‌ای چند تأمل کرده. سپس گفت که هر چند سپردهن چنین تعهدی به چنین شخص شریری عمل ناصوایی است، اما حالا که قول داده و تعهد کرده است اصراری ندارد که این پیمان را بشکند، و افزود که البته معروکش در این کار، ارضای حس کنجکاوی نیست بلکه می‌خواهد این شخص را مجازات کند، که دست کم، ندانسته، کسی را بی‌استحقاق مورد محبت قرار نداده باشد. جنی به او اطمینان داد که این شخص دور از دسترس است، و نه آقای آلورثی می‌تواند بر او قدرتی اعمال کند و نه هم او قادر است احتملاً از محبتش سوءاستفاده نماید.

صراحت گفتار و سادگی رفتار دختر، آقای آلورثی را چنان تحت تأثیر قرار داد که آنچه را که گفته بود بسیولت باور نمود، زیرا بهجای اینکه با توسل به دروغ در صدد تبرئه خویش برآید، حاضر شده بود با قبول خطط ناخشنودی بیشتر خاطر او، در دفاع از شرف و آبروی خود پای دیگری را به میان نکشد، و بهمین جهت آقای آلورثی در صحت گفته‌اش کمترین تردیدی بهدل راه نداد.

## VI

جنی خوشحال از این بخورد بهخانه باز آمد، و گذشت واغماضی را که آقای آلورثی در حق او روا داشته بود به‌همگان اعلام نمود. این عمل گذشته از ارضای غرور شخصی، بیشتر به‌این منظور بود که سروصدای مردم را بخواباند و نظرشان را نسبت به خود موافق گرداند.

اما هرچند این انتظار – اگر چنین انتظاری داشت – بقدر کافی معقول می‌نماید لیکن چیزی که از این جریان نتیجه شد انتظارش را برناورد. چون هرچند هنگامی که او را به‌نزد آقای آلورثی برداشت و بیم آن می‌رفت که روانه دارالتادیب شود، بودند بسیاری از مردم که بر او دل می‌سوختند، اما همین که از نعوه بخورد آقای آلورثی با قضیه مطلع شدند موج احساسات مخالف نسبت به او بالا گرفت. یکی می‌گفت: «من به تو قول می‌دهم که «مادام» زن خوششانسی است»، دیگری می‌گفت: «بله، سوگلی یعنی همین.» و سومی می‌افزود: «آره، بخاطر سوادشه.» و خلاصه هر کس، از روی بدخواهی، چیزی می‌گفت و بر جانگیری عدالت اشاره می‌داشت.

باری، جنی با مسامی آقای آلورثی از دسترس ملامت دور شد، و اینک که دور بود و بدخواهان نمی‌توانستند خشم خود را بررس او خالی کنند، ناچار کم کم هدف دیگری برای مراتبهای خود جستند، و این هدف کسی بجز آقای آلورثی نبود: بزودی زمزمه‌ای در آفواه افتاد که می‌گفت پدر کودک سرزاهمی کسی بجز خود او نیست.

البته بخورد آقای آلورثی با قضیه، مؤید این گمان بود. مساله مخالفت با اغماض او کم کم در مجرای دیگری افتاد و از بابت ظلمی که بر دختر بینوا، یعنی جنی، روا

داشته بود صورت بدگویی به خود گرفت. زنان جاافتاده و پارسایماب، علیه مردانی که بچه درست می‌کنند و وابستگی خود را با آنها انکار می‌کنند زبان به ناسزا گشودند. عده‌ای هم بودند که پس از رفتن جنی از محل، در خلال گفته‌های خود می‌فهماندند که او را بنابر نقشه‌ای که آنقدر کثیف است که قابل بحث نیست تعمداً از محل گریزانه‌اند. این عده اغلب اشاراتی هم می‌کردند براین که قضیه باید از نظر قانون مورد تحقیق قرار گیرد، تا «بعضی اشخاص» مجبور شوند بگویند چه پلایی سر دختر مردم آورده‌اند.

این بدگوییها می‌توانست برای هر شخص دیگری عواقب و نتایج ناگواری بیار آورد، و دست‌کم ناراحتی و زحمتی فراهم کند. اما در مورد شخص آقای آلورثی که از حسن شهرت بسزایی بخوردار بود تنها نتیجه‌ای که می‌توانستند بیار آورند سرگرم‌کردن یک مشت گزاره‌گوی و راج بود.

به حال، آقای آلورثی ترجیع داده بود به دختر قوت قلب بدهد و او را دلگرم کند، زیرا متأسفانه بسیاری از زنان تنها بهاین علت که امکان ندارند لغزش اولیه خود را جبران کنند، از جامعه طرد می‌شوند و در گرداب فساد سقوط می‌کنند. و متأسفانه وقتی اینگونه زنان در میان دوستان و آشنایان می‌مانند همیشه چنین وضعی پیش می‌آید. بنابراین، عملی که آقای آلورثی انجام داد و جنی را به محل دوردستی فرستاد تا در آن از حسن شهرتی که در محل از دست داده بود بهره‌مند شود، عملی مسوا بود. حال که چنین است ما نیز سفرخوشی را برای او به این محل — هرجا که هست — آرزو می‌کنیم و فعلاً به او و کودک سر راهیش بدرود می‌گوییم، چون چیزهای مهم‌تری هست که باید به خواننده بازگوییم.

## VII

در خانه و دریچه دل‌آقای آلورثی، به روی هیچ‌بشری، خاصه مردم شایسته، بسته نبود. از جمله این مردم، یکی هم دکتر بلیفیل<sup>۲</sup> بود. این دکتر مردی بود مستعد، لیکن بدیختانه استعدادهای عالیش پایمال لجاجت پدری شده بود که وی را به خلاف میل خود به آموختن حرفه‌ای واداشته بود که علاقه‌ای یadan نداشت. دکتر در جوانی، با تمکین به اصرار پدر، ناگزیر از تعمیل فیزیک گشته بود، و به همین جهت کتابهای این رشته، در حقیقت تنها کتبی بودند که با آنها مأнос نبود، و بدیختانه — از لحاظ شخص او — چن دراین رشته‌ای که می‌باید مایه معاش خود را از آن کسب کنند، در سایر رشته‌های علوم استاد بود — با این نتیجه که در چهل سالگی آهی در بساط نداشت. بیگمان مقدم چنین شخصی، درخانه آقای آلورثی، که از لحاظ او ادبی ناشی از حمایت دیگران — نه خود شخص — معرف معتبری برای تقرب به او بود بسیار گرامی

7) Dr. Blifil

بود. دکتر علاوه بر این معرف منفی، معرف مثبتی هم داشت، و آن دینداری و دین باوری او بود. البته نمی‌توان بطور قطع گفت که این دینداری امری حقیقی یا ظاهري بود، زیرا در این عرصه برای تمیز درست از نادرست، محک و معیار معتبری در درست نیست.

اگر این وجه از خصوصیات او خوشایند آقای آلورثی بود، مایه مسرت خاطر می‌س برجیت نیز بود. این خانم، بسیاری از اوقات دکتر را به یعنی دینی کشید و از داشت و املاعاتش اغلب امر مسرت و خرسنده خاطر بسیار می‌نمود. احساس مسرتی هم که از خوشنگویی‌هاش می‌کرد کم از این احساس نبود.

باری، اشتراک احساس، از هر قبیل، اغلب منتهی به عشق می‌شود، و تجربه به ما می‌آموزد که نیروی اشتراک احساس دینی، میان دو جنس مخالف، در این عرصه، از اشتراک احساس در سایر چیزها بیشتر است. دکتر خود را چنان پستدخاطر می‌س برجیت یافته بود که اغلب تزداو از بابت واقعه تأسیباری که حدود ده سال پیش برایش اتفاق افتاده بود زبان به شکوه و شکایت می‌گشود. این واقعه تأسیبار، ازدواجش با زنی بود که هنوز در قیم حیات بود، و بدی کار این بود که آقای آلورثی از وجود او مطلع بود.

خلاصه، دکتر چندی که براین امر اندیشید، بیاد آورد که برادری دارد که چنین قیدی برادرست و پایی او نیست، و تردید نداشت که در اظهار عشق به این خانم و جلب موافقت اوموفق خواهد بود، چون حس می‌کرده که تمایل به ازدواج را در میان برجیت دیده است، و خواننده چون با خصوصیات این برادر آشنای شود خواهد دید که اعتماد و اطمینانی که دکتر به موقفيتش داشت چندان بی‌اساس نبود.

این برادر، مردی بود تقریباً سی و پنج ساله، میانه بالا، خوش‌ریخت – و صاحب منصبی نیمه وقت. جای زخمی برپیشانی داشت که چون حکایت از شجاعت داشت لطفه چندانی به زیباییش وارد نمی‌ساخت. دندانهای زیبایی داشت، و هر چند قیافه و حالات و حرکات و لعن سخشن طبیعتاً خشن بود، با این همه هرگاه که اراده می‌کرد لبخندی دلنشیش برچهره‌اش نقش می‌بست، و با این لبخند که چاشنی رفتارش می‌شد طبیعت خشنش ناگاه به یک پارچه نرمی و حسن خلق بدل می‌گردید. مردی بود بالتبه مهندب، و با بهره‌های از فهم، در جوانی سرشار از روح و نشاط بود، و اگر چه این اواخر قیافه جدی‌تر به خود گرفته بود اما با این همه هرگاه که می‌خواست می‌توانست این سر زندگی و نشاط را از سر گیرد.

او نیز مانند دکتر تحصیلات دانشگاهی داشت، زیرا پدرش با اعمال همان قدرتی که گفتیم او را برای منصب روحانیت در نظر گرفته بود. اما چون پیش از آنکه پسر به کسوت روحانیان درآید، پدر از جهان رفت، ارتش را پرگزید و خدمت بدشان را برخدمت استفت ترجیح داد.

باری، دکتر پی برادر فرستاد و به عنوان میهمانی که قصدش دیدار کوتاهی از او است، بسهولت و سایلی برای معرفی او به آقای آلورثی یافت. هنوز یک هفته بیش

از اقامت کاپیتن در خانه آقای آلورثی نگذشته بود که دکتر علی و موجباتی یافت تا برآسas آنها یقین کند که در تشغیص خود اشتباه نکرده است: کاپیتن، چون «اووید»<sup>۸</sup> در فن عشق ورزی استادی چیره دست بود، در ضمن اشارات مناسبی از پرادر دریافت داشته واز آنها به بهترین وجه استفاده کرده بود.

## VIII

عقل مردان، یا عاقله زنان - نمی‌دانم کدامیک - گفته‌اند که هر کس در زندگی، لاقل یکبار عاشق می‌شود. تا آنجا که من می‌دانم موس موسم خاصی برای این کار وجود ندارد، اما به گمان من سنه و سال میس بریجیت برای این منظور مناسبتر از هر سنه دیگری بود. البته این جریان خیلی زودتر از آنها پیش می‌آید، اما اگر پیش نیامده باشد، تا آنجا که من دیده‌ام، در این سنه و سال پندرت بی‌نتیجه می‌ماند.

هنوز مدت زیادی از مصاحبت و مجالست میس بریجیت با کاپیتن نگذشته بود که دستخوش این احساس شد. البته او مانند دختران ضعیف و سر بهوا و بی‌خبر از این اختلال مزاج، گیج و پریشان و معموم در خانه برآه نیفتاده. حس می‌کرده این احساس خوش را می‌شناسد و از آن لذت می‌برد، و چون می‌دانست که این نه تنها احساسی پاک بلکه متودتی است، بیم و شرم و خجلتی از یاپت آن در خود احساس نمی‌کرده. حقیقت این است که بین احساس معقولی که زنان به این سنه و سال، نسبت به مردان دارند، با آشفتگی کودکانه‌ای که دختران نسبت به پسران ابراز می‌کنند از هر حیث فرق است: چشم دختر، تنها متوجه ظاهر و چیزهایی است که ارزش پایای چندانی ندارند: نظریں گونه‌های سرخ و دستهای کوچک و سفید و مومن‌آما و چشمان سیاه و طرمهای مواع و چانه کردکار و قیافه زیبا، و حتی زیبایی‌های کم ارزشتر از این. آنچه در این میان مطرح نیست شخصیت طرف است. اینها است آرایه‌های خارجی، که برای تأمین آن، مردان چشم به لطف دوزندگان و یراق بافان و گیس‌سازان و کلاه‌دوزان دارند و در این زمینه چشمداشتی از طبیعت ندارند. و دختران حق دارند شیوه‌منده باشند از این که به چنین عشقهایی نزد خود یا دیگران اعتراف کنند.

عشق میس بریجیت از مقوله دیگری بود: کاپیتن از حیث لباس، مدیون هیچیک از این سازندگان و پردازندهای نبود؛ از حیث قیافه ظاهر نیز دین چندانی به طبیعت نداشت. لباس و قیافه‌اش چنان بود که اگر در میان جمعی یا تالار پذیرایی آرایه‌ای حضور می‌یافت اسباب تمیخت یانوای طریف و زیبا را فراهم می‌نمود، لباسش تعیین

(۸) پوبیلوس اوویدیوس ناسو، شاعر لاتینی متولد در سولومونا به میال ۴۳ پیش از میلاد و متوا بمسال ۱۷ یا ۱۸ پس از میلاد؛ مصنف فن عشق ورزیدن، عشقها و... سبک شیوا و دل‌انگیز دارد. گویا در میال هشتم پس از میلاد به علت ناعلمومی تبعید شد و به رغم درخواستهای مکرر با بازگشتش موافق نشد و در تومس (کنستانتا) وفات کرد. - ۴.

اما عاری از لطفات و ذوق و خارج از «مد» روز بود؛ چهره‌اش در زیر ریش انبویی که تا به زیر چشم امتداد می‌یافتد از نظر پنهان شده بود، چندان که تشخیص رنگش میسر نبود. اعضا و اندامش، با پیکرکش تناسب کامل داشتند، اما در درشتی بیشتر به اندام یک کشاورز شبیه بودند. شانه‌هایش بسیار پهن بودند، و ساق پایش درشت‌تر از ساق پای یک «چرخدار»<sup>۹</sup> عادی بود. خلاصه، سرتاپایی وجودش فاقد آن زیبایی و طرافتی بود که مخصوص بدنها تربیت شده‌ای است که نجیابی ما را به شیوه‌ای دل‌انگیز از سایرین متمایز می‌سازد، و قسمتی از آن نتیجه انتساب به خانواده‌های ممکن و تمنع از خواراکهای لذید و مشروبات گوارا، و قسمتی از آن مدیون آموزش و تربیت شهری است.

میس بریجیت اگر چه خود زنی بسیار آراسته و با ذوق بود با این همه لطف سخن و مصاحبت کاپیتن به حدی بود که معایب جسمانی او را پاک از نظر دور می‌داشت. می‌پنداشت – شاید هم بغلط – که خواهد توانست در مصاحبت او از لحظات مطبوعتری – مطبوعتر از آنچه در مصاحبت مرد زیبا طلعتی لذت خواهد برد – بیهوده‌مند گردد. بنابراین، برای تأمین ترضیه خاطر استوارتری، از حظ بصیر چشم پوشید. کاپیتن نیز به سهم خود، به ندای عقل، لذات پایدار و ماندگاری را که از وصلت با این خانم نتیجه می‌شد برجاذبه‌های ناپایدار قیافه ظاهر، ترجیح داد.

حقیقت آنکه، کاپیتن از لحظه ورود، دست‌کم از لحظه‌ای که برادرش پیشنهاد ازدواج را عنوان کرد، و حتی پیش از آنکه علامت امیدبخشی در میس بریجیت دیده باشد سخت دلباخته بود؛ دلباخته همارت و باغها و زمینها و مال و ملک آقای آلورثی. و به حدی شیفتۀ این چیزها شده بود که حتی اگر عجوزه «عین دور»<sup>۱۰</sup> را نیز شرط معامله قرار می‌دادند بلادرنگ می‌پذیرفت.

لیکن نگرانی از عکس‌العمل آقای آلورثی، مسروت خاطری را که از رفتار آمیخته به سهر میس بریجیت مایه می‌گرفت منفص می‌داشت. زیرا کاپیتن می‌پنداشت که آقای آلورثی، علی‌رغم بی‌اعتنایی که در حرف نسبت به مال دنیا ابراز می‌کند چون پای عمل به میان آید از رفتار دیگران متابعت خواهد کرد و راضی نخواهد شد که خواهش به چنین ازدواج نایابری تن در دهد، و از این رو نمی‌دانست که چگونه رفتار کند که هم علاقه‌خود را به میس بریجیت بطری شایسته‌ای ابراز کند و هم این علاقه را از برادر پوشیده دارد. سرانجام برآن شد که اظهار عشق را به اوقات خصوصی محدود کند و در حضور آقای آلورثی تأنجا که می‌تواند احتیاج بخراج دهد.

بنویسی فرستها و امکاناتی برای اظهار عشق صریح به معشوق به دست آورد، و پاسخ مناسب را از او دریافت داشت – یعنی همان پاسخی که از هزاران سال پیش

(۹) Chairman : این اشخاص «چرخ روانی» داشتند که با آن مسافر حمل می‌کردند. وسیله کشش این صندلیهای چرخدار خود این اشخاص بودند. – م.

(۱۰) Endor (عین دور): اشاره به پیرزنی فالگیر در عهد عقیق، کتاب اول سموئیل، باب بیست و هشتم. – م.

تاکنون از دختران حوا دریافت شده است، و بنایه معمول از مادر به دختر و از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. اگر بخواهیم این پاسخ را به زبان لاتینی ترجمه کنیم آن را در این دو کلمه می‌توان خلاصه کرد: Nolo Espiscopari<sup>۱۱</sup>. و این عبارتی است که از روزگارانی که آدمی به یاد ندارد تاکنون جز در این مورد، در موارد دیگر هم از آن استفاده شده است و می‌شود.

باری، کاپیتن آنطور که خود احسام می‌کرد با خانم تفاهم داشت. دیری نگذشت که تقاضا را یا شور و علاقه بیشتر تکرار کرد و باز مطابق معمول پاسخ منفی شنید، اما هر اندازه که او برشدت شور و اشتیاق خود می‌افزود طرف نیز به همان نسبت از شدت مخالفت خود می‌کاست.

خواننده را با توصیف صحنه‌های معاشقه خسته نمی‌کنیم. خلاصه کلام این که کاپیتن به شیوه مناسب دست به تعریض زد، و قلعه‌بان به شیوه مناسب از قلعه دفاع کرد، و سرانجام به اختیار تسلیم شد. در تمام این مدت که قریب به یک ماه به طول انجامید، کاپیتن در حضور برادر خاتم یا منتهای ادب و احترام با او رفتار می‌نمود، و هر قدر در خلوات موقتیت بیشتری می‌یافتد حضرجانباحتیاط را بیشتر نگه می‌داشت. خانم نیز اینک که عاشق را گرفتار ساخته بود، در حضور جمع با او به منتهای بی‌اعتنایی رفتار می‌کرد، آنقدر که آقای آلورثی باید از زیرکی شیطان بهره‌مند یا پاره‌ای از بدترین خصوصیات او را واجد می‌بود، تا بتواند بویی از این ماجرا ببرد.

## IX

در هر معامله‌ای، خواه جنگی یا ازدواج، یا هر امر دیگری از این قبیل، وقتی طرفین ذی نفع یا درگیر ماجرا، در انجام کار چدی باشند چریان نیاز به تشریفات چندانی ندارد. در مورد حاضر نیز وضع از همین قرار بود: هنوز یک ماه نگذشته بود که کاپیتن و میس بربیجیت زن و شوهر بودند، و اکنون مسئله این بود که چریان را چگونه با آقای آلورلی در میان گذارند. انبیام این مهم را دکتر برعهده گرفت.

بنابراین روزی، هنگامی که آقای آلورثی در باغ قدم می‌زد دکتر بنزد او رفت و با قیافه بسیار گرفته و با تمام ناراحتی و اضطرابی که می‌توانست در سیمای خود منعکس کند گفت: «آقا، عرض بسیار مهمی دارم، اما نمی‌دانم این مطلبی را که حواسی برایم باقی نگذاشته است چگونه عنوان کنم!» آنگاه به لحنی بسیار تلخ، زبان به ناسزا گویی به جنس زن و مرد گشود، و گفت که جنس مرد جز به منافع خود بچیزی نمی‌اندیشد، و جنس زن هم تمایلات بد چنان با سرشتش عجین شده است که هرگز نمی‌توان این دو را با خیال آسوده در مصاحبت یکدیگر گذاشت، و افزود: «آقا، چه

(۱۱) نمی‌خواهم اسقف بشوم: ظاهرآ می‌خواهد بگوید که من خودم را وقف خدا نکرده‌ام، قارک دنیا هم نیستم، منتها نمی‌خواهم شوهر کنم، یا میلی به تو ندارم... - م.

کسی تصور می‌کرده که خانمی با این همه‌درک و فهم، به این شکل مستخوش شهوت شود، یا هرگز تصور می‌شد که برادر من... اما دیگر چرا به این لفظ خطابش کنم؟... خیلی، دیگر برادر من نیست...»

آقای آلورثی گفت: «چرا، البته که برادر شماست، برادر من هم هست.»  
دکتر گفت: «چه می‌فرمایید آقا. هیچ می‌دانید چه واقعه وحشتناکی اتفاق افتاده است؟»

آقای آلورثی در پاسخ گفت: «گوش کنید آقای بليفیل، روش من در زندگی همیشه این بوده است که باواقعیتی باواقعیت پرخورد کنم. خواهرم، اگرچه چند سالی از من کوچکتر است ولی مع‌هذا در سنی هست که خوب و بد را از هم تمیز دهد. برادر شما اگر با دختر کم سن و سالی این کار را کرده بود عملش البته قابل بخشش نبود. اما زنی که بیش از سی‌سال از عمرش گذشته است مطمئناً می‌داند چه چیز بهصلاح و صواب او هست یا نیست. بهحال، مرد محترمی را انتخاب کرده است - هر چند شاید از لحاظ تمکن با او برابر نیست - و اگر در این مرد کمالاتی دیده است که این نقیصه را جیران می‌کنند، دیگر من دلیلی نمی‌بینم که با این انتخابی که کرده است مخالفت کنم.»

دکتر، برادر را در جریان آنچه بین او و آقای آلورثی گذشته بود نهاد، و لبخندزنان افزوود: «ضمانترا هم حسابی از کار درآوردم. نه، حتی بدم هم نمی‌آمد که کمی سخت می‌گرفت. و البته وقتی جانب ترا گرفت، دیدم با این خلق و خوی نرمی که دارد، می‌شود باخیال راحت چنین چیزی را عنوان کرده... البته هم بخاطر شما، و هم بخاطر خودم: می‌خواستم کمترین شباهه و سوءظنی در این قضیه برایش حاصل نشود.»

کاپیتن بليفیل در آن هنگام توجهی به این اظهار نکرد، اما بعدها از این گفته استفاده شایانی برد.

باری، یکی از توصیه‌هایی که شیطان، در یکی از دیدارهای اخیرش از کره ارض، به شاگردان خود کرد این بود که: همینکه بالا رفته، چار پایه‌ای را که با واسطه آن بالا رفته‌ای لگد بزن و از خود دور کن. به عبارت دیگر، وقتی باعنایت دوستی به نان و نوایی رسیدی هرچه زودتر شر این دوست را از سر خود بکن.

نمی‌توانم بطور قطع بگویم که کاپیتن بليفیل واقعاً همین توصیه را بکار بست یانه، اما همینکه می‌سبریجیت را صاحب شد و با آقای آلورثی آشتبانی کرد، کم‌کم سردی و بی‌مهری نسبت به برادر ابراز کرد که روز بروز شدت می‌یافتد، و کار این بی‌اعتنایی سرانجام به خشونت کشید، بقسمی که دیگر برکسی پوشیده نماند.

دکتر در خلوت، برادر را از بابت این رفتار ملامت کرد، اما تنها جوابی که شنید این بود: «آقا، اگر در خانه برادر زنم احساس ناراحتی می‌کنم می‌توانی تشریف ببری.»

این نامناسبی عجیب و خشنونت‌آمیز و بی‌جهت، دل دکتر بینوا را سخت بدرد آورد،

چون ناسپاسی، بخصوص موقعی جگرسوز است که از ناحیه کسانی باشد که بخاراط آنها حتی اصول اخلاقی را زیر پا گذاشته ایم.

آقای آلورثی شخصا در این مورد با کاپیتن صحبت کرد، می خواست بداند که از برادرش چه عمل خلافی نسبت به او سر زده است. اما این مرد سنگدل، با کمال پستی و فرمایگی گفت که او هرگز نمی تواند دکتر را بخاراط این که کوشیده است او، یعنی کاپیتن را از ساحت محبت شخص او، یعنی آقای آلورثی، دور کند بیخشود. و از وود که او خود این مطلب را از زیر زبان دکتر کشیده است، و این هم عملی نیست که قابل گذشت باشد.

آقای آلورثی براین گفته – که به عقیده او برآزنده یک انسان واقعی نبود – بشدت اعتراض کرد، و از پس عليه بی گذشتی و طبایع بی گذشت اظهار دلودگی کرد که کاپیتن ناچار چنین وانمود کرد که اظهاراتش او را مقاعده کرده است – و تظاهر به آشتی با برادر نمود. اما کینه او را همچنان بهدل داشت و برای ابراز آن، در لفافه اشاره و کنایه، از هیچ فرصتی فروگزار نمی کرد، آنقدر که سرانجام خانه آقای آلورثی برای دکتر بینوا تعلم نایه بیرون شد، و ترجیح داد، هر چه بادا باد، تن به تاراحتیهای احتمالی روزگار دهد و این اهانتها را از برادری که چنین خدمت بزرگی به او کرده بود تعلم نکند. پس هنری تراشید و با وعده این که بزودی باز خواهد آمد عنز رفتن کرد، و به ظاهر با چنان حالت و قیافه ای با برادر پدرود کرد و برادر، نقش خود را چنان خوب بازی کرد که آقای آلورثی در صحت و حقیقت آشتی بین آن دو کمترین شباهی حاصل ننمود.

دکتر یکراست به لندن رفت، و چندی بعد از غصه مرد، و این دردی است که بسیاری از اشخاص را، بسی بیش از آنچه می پنداریم، از پا درمی آورد، و اگر از جهتی با سایر دردهای بی درمان تفاوت نمی داشت بیگمان عنوان شایسته ای را در آمارهای مرگ و میر احراز می نمود.

## کتاب دوم

### I

هشت ماه پس از ازدواج، یک روز میس برجیخت بیانث هول و تکانی ناگهانی، وضع حمل کرد و پسر زیبایی زایید. کودک از هر حیث، بظاهر، کامل می‌نمود، ولی ماما معتقد بود که یک ماه پیش از موعد بدنیا آمده است.

آقای آلورثی، هرچند از تولد این وارثی که از خواهر مجبوبش هستی یافته بود بی‌اندازه خوشحال بود، با این همه ذره‌ای از محبت خود به طفل سر راهی – که خود پدر تعمیدی او بود و نام کوچک خود را بر او نهاده بود – نکاست و همچنان مر روز یکبار به او سر می‌زد و پندرت این عادت را می‌شکست.

به خواهرش گفت چنانچه مایل باشد علاقه‌مند است نوزاد او و «تامی»<sup>1)</sup> کوچولو باهم پرورش یابند. خانم برجیخت، باقدرتی بی‌میلی، با این پیشنهاد موافقت کرد. از حق نباید گذشت که همیشه سعی داشت تمایلات برادر را بهترین وجه برآورده کند.

اما به خلاف او، کاپیتن بلیفیل نمی‌توانست به این سهولت خود را با این چیزی که به نظر او عیب بود، و او در آقای آلورثی می‌دید تطبیق دهد. می‌گفت هرچند که قانون بصراحت نمی‌گوید که اطفال بدگیر را باید از بین برد، اما بهر حال همین قانون اینگونه اطفال را اطفال کسی نمی‌داند، و کلیسا هم آنها را به همین چشم نگاه می‌کند. اینگونه اطفال را در نهایت امر باید برای کارهای پست جامعه تربیت کرد.

باری، در این احوالی که کاپیتن از هر فرصتی برای اظهار مطالبی از این دست استفاده می‌کرد و می‌کوشید تا به هرسیله که باشد کودک سرراهی را از قلسرو محبت آقای آلورثی براند، و حتی کم کم حسادتی هم نسبت به این محبت درخوه احسان می‌نمود،

1) Tommy

خانم دبورا به کشف مهمنی نائل آمد که در این اوضاع و احوال می‌توانست بسی بیش از گفته‌های کاپیتن بر سرنوشت «تامی» کوچولو اثر گذاره و موجبات سیه‌روزی او را فراهم سازد: خانم دبورا، اکنون به تصور خود، پدر کودک سوراهی را کشف کرده بود.

## II

خواننده قطعاً بیاد دارد که گفتیم جنی‌جونز چند سالی با آموزگاری زیسته بود، و این آموزگار به خواهش او زبان لاتینی به او آموخته بود. این را هم باید گفت که جنی در این عرصه چنان استعدادی از خود بروز داده بود که معلم را مسافتی زیاد پشت سر گذاشته بود. این نکته نیز در خور تذکر است که این آموزگار بینوا، اگر چه حرفه‌ای را برای خود برگزیده بود که داشن، از لوازم و ضروریات آن بود با این هم‌در این زمینه از حداقل مایه کار بی‌پره بود، مردمی بود بسیار خوش خلق و پاک‌طینت، اهل بذله و مطابیه. از این حیث شهره بود، چندان که محترمین محل بسیار به مصاحبتش راغب بودند، و از آنجا که رد درخواست در مرشیش نبود، بیشتر اوقات به عرض آنکه در مدرسه باشد در خانه‌های ایشان بود.

درآمدی که از آموزگاری عایدش می‌شد تکافوی معاشش را نمی‌کرد، و اگر حرفه محترمی و دلاکی را برآموزگاری نیافروده بود و آقای آلورثی مقرری سالانه‌ای به مبلغ ده پوند براین عواید مزید نکرده بود زندگیش یکپا لنگ بود.

این آموزگار از جمله سایر نفایس، زنی داشت که بخاطر بیست پوندی که ملی سالیان خدمت در آشپزخانه سرای آقای آلورثی اندوخته بود با او ازدواج کرده بود. قیافه ظاهر این زن، چندان دلپست نبود. بعلاوه، یکی از پیروان متعدد همان فرقه معروفی بود که پایه‌گذارش خاتمیه<sup>۲</sup> عهد باستان بود، و بهینم این خصال، در مدرسه آنقدر که از او واهمه داشتند از شوهرش حساب نمی‌برند، چون در حقیقت، آموزگار بینوا، نه در آنجا، در هیچ‌جا، در حضور او آقا و ارباب نبود.

این زن بعدی حسود بود که شوهر بینوا جرأت نداشت با هیچیک از زنان محل صحبت کند، و کمترین اظهار ادب نسبت به هر زنی یا معاشرت با او، بی‌گفتگو موجب پرخاش شدید خانم به او می‌گردید.

این خانم برای اجتناب از ناراحتی‌های زندگی زناشویی، خدمتگاری نگه می‌داشت، و همیشه سعی می‌کرde که این خدمتگار را از میان زنانی انتخاب کند که سیما‌یشان نوعی سپر پاکدامنی و هفت آنها است – و هنانکه می‌دانیم جنی‌جونز یکی از اینها بود.

اما قضیه حسادت عیناً قضیه نقرمن است: وقتی این ناراحتی بر وجود عارض شد

Xantippe : زن سقراط که به بدخلقی شمره بود. - م. (۲)

دیگر تأمینی در قبال آن نیست و اغلب در جزوی ترین موارد که کمترین ظنی به وجودش نمی‌رود، ناگهان بروز می‌کند.

اتفاقاً در مورد خانم پارتریج<sup>۳</sup> نیز بعینه چنین بود. خانم پارتریج چهار سال تمام به شوهرش اجازه داده بود به این دختر درس پدهد و حتی برای این که به درشن بررس در کارهای خانه به او سخت نمی‌گرفت. قضا را یکی از روزها، هنگامی که دختر مشغول خواندن بود و آموزگاریسوی او خم شده بود، دختر ناگهان، به علت نامعلومی یکه خورد و از جا پرید – و این نخستین باری بود که سوءظن به ذهن خانم پارتریج راه یافت، و همین‌که راه یافت در جایی از آن کمین کرد، و بزودی قوای کمکی به حمایتش آمدند. چندی از این ماجرا نگذشته بود که یک روز، هنگامی که زن و شوهر برس سفره بودند، آموزگار به دختر گفت: Da mihi aliquid potum: شاید هم از خامی عبارت – لبخند زد، و چون خانم نگاهش کرد، بحتمل از این که به آقای خانه خنده‌ده بود از شرم سرخ شد. خانم پارتریج این وضع را که دید آتش‌گرفت، تخته نان بری را بسویش پرتاپ کرد، و گفت: «سلیطه بی‌چشم و رو، جلو چشم خودم شوهرم را از راه بدر می‌کنی؟» و کارد را برداشت و بر دختر بینوا حمله برد، و اگر دختر با استفاده از نزدیک بودن به دراتاق نگریخته بود چه بسا که فاجعه‌ای ببار می‌آمد.

و اما شوهر بینوا، که خواه برایش بیهت یا ترس خشکش زده بود، قادر به ابراز هیچگونه عملی نبود: نشسته بود و می‌لرزید و خیره‌خیره می‌نگریست. نه تکانی خورد و نه کلامی گفت، تا این که زن از تعقیب جنی باز آمد. آن وقت بود که ناچار در دفاع از خود اقداماتی بعمل آورد و سرانجام به پیروی از دختر خدمتگار ناگزیر از عقب نشیستی شد.

جنی در اثبات بیگناهی خود، در مقام اعتراض برآمد، اما توفان چنان شدید بود که صدایش به جایی نرسید. ناچار وسایلش را، که سرتاپای آن در کیسه‌ای کاغذی جا می‌گرفت، جمع کرد و مزدهش را گرفت و به خانه‌اش رفت.

آموزگار و همسرش آن شب را به هر حال به خوشی گذراندند، و تاصیح ظاهرآ چیزهایی پیش آمد که تا اندازه‌ای خشم خانم پارتریج را فرو نشاند، و حتی به شوهرش اجازه داد چنانچه مطالبی در اثبات بیگناهی خود دارد عنوان کند. و خود در پیرو اظهارات او اعلام کرد که هدر جنی را خواسته خوشحال است و دیگر حاضر نیست او را مجدداً به کار دعوت کند، چون فراموش کرده بود که خدمتگار خانه است و بیشتر اوقاتش را به خواندن و نوشتن می‌گذراند، گذشته از این، بسیار پررو و گستاخ هم شده بود. و این واقعیتی بود: حقیقت این که شاگرد و آموزگار این اولین کارشان در زمینه‌های ادب به مشاجره کشیده بود، چون همانطور که گفتم شاگرد در این عرصه برآموزگار پیشی جسته بود، و این برای آموزگار قابل تحمل نبود، و چون

### 3) Partridge

(۴) چیزی نوشیدنی به من بده. - ۴.

پافشاری و اصرار بعق و بجای او را در اثبات نظریات خود حمل بر لجاجت و گستاخی می‌نمود ناچار کمک از او نفرتی شدید در خود احساس نمود.

## III

آدمی همیشه از سردرآوردن از کارهای دیگران و بحث و گفت‌وگو درباره آن لذت پرده است، به همین جهت در تمام قرون و اعصار و در بین کلیه ملل و اقوام، میعادنگاه‌هایی وجود داشته که کنجکاوی خود را در آنها ارضاء می‌کردند، و در این میان آرایشگاه‌ها جای نمایانی داشته‌اند.

اما اینگونه اماکن مخصوص مردمها است، و چون زنان این کشور، بخصوص زنان طبقات فروندست، مردمی بسیار آمیزگارتر از زنان سایر ملل هستند، هر آینه جایی نمی‌داشتند تا در آن کنجکاوی خود را فرو نشانند، بیگمان ادب و آداب ما صدمة فراوان می‌دید، زیرا که این جمع از هیچ حیث خود را کمتر از جنس مخالف نمی‌دانند، این پاتوق، دکان بقالی محل بود. اینجا پایگاه کلیه اخبار، یا به قول عوام‌الناس مرکز شایعات و ارجاعی بود. روزی، در این اجتماع زنانه، یکی از همسایه‌ها از خانم پارتریج پرسید: «تازگی از جنی چونش چه خبر؟» خانم پارتریج گفت که خبری از او ندارد. طرف در مقابل اظهار داشت که مردم محل از او بخاطر اینکه این زن را از این حول وحش‌رانده است سپاسگزارند.

خانم پارتریج که چنانکه خواننده می‌داند، حسادتش مدتها بود شفا یافته بود و برخورد و نزاع تازه‌ای هم با شوهرش پیش نیامده بود، گفت که نمی‌داند که مردم محل بهچه دلیل باید سپاسگزار او باشند، چون جنی در محل واقعاً مانند و همتا ندارد. زن در پاسخ گفت: «امیدوارم به کرم خدا که نداشته باشد... ولی خوب، باز از این سلیطه خانمها زیاد داریم. پس لابد نشینیدی که دو تا بچه حرامزاده زاییده؟ شوهرم و دیگران میگن که چون آنها را اینجا نزایده ما مجبور نیستیم نگهشان داریم.»

خانم پارتریج وارفت. گفت: «او، دو تا! جدی میگی! البته من اینو نمیدونم که ما باید نگهشان داریم یا نه، ولی میدونم، و مطمئنم، که اونهارو همینجا زاییده. برای این که هنوز نه ماه نیست که از اینجا رفته!»

چیزی آنی تر و سریع‌تر از اعمال ذهن آدمی نیست، بخصوص اگر امید یا ترس یا حسادت آن را برانگیخته باشد. البته این را هم باید گفت که امید و ترس در رابطه با حسادت، دستیارانی بیش نیستند. باری، خانم پارتریج اکنون به یاد آورد که جنی هنگامی که با آنها زندگی می‌کرد بندرت از خانه بیرون می‌رفت. سپس قضیه خم شدن شوهرش به طرف او، و از جا پریدن جنی، و عبارت لاتینی، و بسیاری چیزهای دیگر، همه با هم به ذهن‌ش هجوم آوردند... آه، خستنده خاطری که شوهرش از رفتن جنی ابراز کرد اکنون فریب و تظاهری بیش نبود... القصه، جنم شوهرش

محرز و مسلم بود. و به این ترتیب، بی‌درنگ، سراسیمه جماعت را ترک کرد.  
الغرض، خانم پارتریج مانند گریمالکین<sup>۵</sup> زیبا – که کوچکترین عضو خاتواده گربه است و هرچند از حیث نیرو به پای دیگران نمی‌رسد اما در درنگی دست کمی از جناب بیش ندارد – با خشمی بیش از آنها به آموزگار بینوا پرید: زبان و دست و دندانش، همه باهم، یکجا، براو بکار افتادند. به اول حمله، کلاه‌گیس از هم دریده شد، پیراهن چاک خورد، و پنج جوی خون به نشان چنگال‌هایی که طبیعت، دشمن را با آن مجهز کرده بود بر چهره‌اش جاری شد. آقای پارتریج به دفاع اکفا کرده، اما چون این‌شیوه از خشم حرفی نکاست کوشید دست کم او را خلخ سلاح کند.

سرانجام، بخت یاری کرده و بازوانش را در پنجه گرفت و سلاحهایی را که بر انتباشان بود خنثی نمود، و حرفی که چنین دید، بخش لطیف طبیعتش برخشمی غلبه کرد و سهل اشک از دیده روان ساخت، واژ هوش رفت. با پروز این احوال، آن مقدار هوش و حواسی هم که در جریان این صحنه پرتلاطم – که آقای پارتریج از علت آن علم و اطلاعی نداشت – برای این مرد بینوا مانده بود بیکباره او را ترک گفت: به میان کوچه دوید و فریاد زد که زنش در حال موت است، و از همسایگان یاری خواست. تنی چند از زنان مهریان، دعوتش را اجابت کردند و با او بهمانه آمدند و با توصل به دوا و درمان، سرانجام، خانم پارتریج را در منتهای شادمانی شوهر، به هوش آورده‌اند.

خانم پارتریج همینکه به هوش آمد و با خوردن شربتی تیر و بخش آرامش یافت، سفره دل را گشود و ستمهایی را که آقای پارتریج براو روا داشته بود به‌سمع حاضران رساند، و گفت که این مرد، با خشنوتی که در تصور نمی‌گنجد، با او رفتار کرده و با مشت و لگد چنان به جاش افتاده است، که آثارشان را باخود به گور خواهد برد.

مرد بینوا که آثار مشهود خشم را برچهره داشت، در برابر این اتهام، با قیافه‌ای بی‌تازگی سکوت گزید. زیرا همانطور که خواتنه نیز می‌داند، خانم پارتریج از جاده حقیقت و انصاف خارج شد، چرا که در حقیقت آقای پارتریج حتی یک مشت هم به او نزد نبود. بیهود حال، چون معکمه به اتفاق آرام مسکوش را حمل بر صحت اتهام نمود، اهضای معکمه همه با هم زبان به ملامتش گشودند و در خلال سرزنشهای خود کرارا گفتند که مردی که زنش را می‌زند مرد نیست، آدم بی‌غیرتی است.

آقای پارتریج همه این چیزها را با شکیابی تحمل نمود، اما وقتی خانم پارتریج به لکه‌های خونی که به صورتش بود اشاره کرده و از آن به عنوان نمونه خشونت و توحش او، یعنی آقای پارتریج، شاهد آورده، ناچار اظهار داشت که این خون از صورت اوست نه از صورت خانم – حقیقت هم همین بود. زنان در قبال این ادعای نظری اپراز نکردند، جز این که گفتند که ای‌کاش از قلبش بود، و همه اعلام داشتند که اگر روزی شوهرانشان دست به رویشان بلند کنند خوشنان را در شیشه خواهند کرد.

(۵) گربه بیش؛ معمولاً زنان حسود را با این صفت می‌ستانند. – م.

سراجنم جماعت، پس از مقادیری ملامت آقای پارتریج بخاطر گذشته، و مبالغی راهنمایی در خصوص رفتارش در آینده متفرق شدند و زن و شوهر را به گله و گله‌گذاری به خود گذاشتند، و در این مذاکرات بود که آقای پارتریج به علت و منشائاراحتیهای خود پی برد.

## IV

خانم ویلکینز، که قادر بود وقایع را از مسافتی دور ببیند و پس راز مالیان آینده وقوف حاصل کند، دید که احتمال قوی براین است که زین پس ارباب خانه کسی بجز کاپیتن بلیفیل نباشد، و چون می‌دید که کاپیتن نظر خوشی نسبت به کودک سرراحتی ندارد، احساس کرد اگر کاری کند که از علاقه آقای آلورلی نسبت به کودک کاسته شود، خدمت بسزاوی به کاپیتن می‌کند. از این‌رو، پس از این که از واقعه‌ای که گفتیم مطلع شد – والبته مدتی هم طول کشید – و ته و توی قضیه را درآورد، به کاپیتن گفت که پدر حقیقی کودک نامشروع را کشف کرده است و متأسف است از این که می‌بیند که آقای خانه با معبتی که به‌این بچه می‌کند آبروی خود را به‌خطر انداخته است.

کاپیتن او را بخاطر این جمله اخیر و قضاوی که درباره عمل ارباب کرده بود سرزنش کرد: چون اگر هم شرف یا فهمش می‌پذیرفت که عهد اتفاقی با این خانم بینند، بهره‌حال غرورش اجازه نمی‌داد به‌چنین چیزی اعتراف کند. اما هرچند بظاهر مسرتی از بابت این کشف ابراز نکرد، در دل کم‌ناخشنود نبود، و تصمیم گرفت‌نهای استفاده را از آن بعمل آورد.

با این‌همه، جریان را به‌این امید که آقای آلورلی آن را از زبان دیگری بشنود، مسکوت گذاشت. اما خانم ویلکینز، خواه بواسطه نفرتی که از کاپیتن داشت یا به‌این علت که در جریان نقشه‌های او بود و می‌ترسید که آقای آلورلی از این‌کشف ناراحت شود، لب به‌مسخ نگشود.

وقتی که فکر می‌کنی، این موضوع هم عجیب می‌نماید که چطور شد که خانم ویلکینز این مطلب را با خانم بلیفیل در میان نگذاشت؟ چون زنها بیشتر راقب به این هستند که این قبیل سائل را با همجنسان خود در میان گذارند. به‌نظر من تنها توجیهی که برای این موضوع می‌توان ارائه کرد این است که آن را به‌سردی و نقاری که این روزها بین خانم بلیفیل و خانم خانه‌دار بروز کرده بود اسناد دهیم. درست نمی‌دانم، شاید این سردی ناشی از علاقه بیش از اندازه‌ای بود که خانم ویلکینز نسبت به کودک سرراحتی نشان می‌داد، زیرا با این که برای خودشیرینی نزد کاپیتن، سمعی می‌کرده زیر پای بچه را خالی کند و او را به روز سیاه بنشاند با این‌همه، در عین حال، نزد آقای آلورلی – که روز بروز علاقه‌اش به او بیشتر می‌شد – از تمجید و ستایش

او فروگزار نمی‌کرد.

سرانجام، کاپیتن که می‌دید ممکن است جریان در یوتة فراموشی بیفتاد، روزی از فرصت استفاده کرد و حال و حکایت را برای آقای آلورلی تعریف کرد.

آقای آلورلی از این بابت ابراز تعجب کرد، کاپیتن هم از این بایت که او، یعنی آقای آلورلی، تاکنون از این جریان بی‌خبر مانده است، اظهار تعجب کرد، و گفت که بیش از یک ماه است که او از این جریان اطلاع یافته است، و عاقبت بادشواری زیاد بیاد آورد که مثل این که قضیه را از خانم ویلکینز شنیده است.

بنابراین، خانم ویلکینز به حضور احضار شد، و پس از تایید گفته‌های کاپیتن، به توصیه او، برای اطلاع از چگونگی امر به لیتل بدینگتن<sup>6</sup> اعزام گردید.

## V

لیتل بدینگتن، مسافت پانزده میل از «سرا» قاصله داشت، با این همه خانم ویلکینز مأموریت خود را بسرعت هرچه تمامتر به انجام رساند، و با تایید جرم آموزگار بهخانه باز آمد، و این تایید آنقدر مؤکد بود که آقای آلورلی تصمیم‌گرفت به دنبال مجرم بفروستد واز او حضوراً تحقیق کند. از همین قرار، از آقای پارتریج خواسته شد که بی‌درنگ حضور یابد و — در صورت امکان — در قبال اتهام واردہ از خود دفاع کند. آقای پارتریج در موعد مقرر، با همسرش — آن<sup>7</sup> — و مدعی، یعنی خانم ویلکینز، در تالار پرده‌یس<sup>8</sup>، به حضور آقای آلورلی رسیدند.

آقای آلورلی بر مسند قضا نشست، آقای پارتریج را به حضور آوردند، خانم ویلکینز موارد اتهام را عنوان نمود، و آقای پارتریج جداً منکر اتهامات واردہ شد، و مدعی شد که در این قضیه بیگناه است.

سپس نوبت به بازجویی از خانم پارتریج رسید. وی پس از عذرخواهی از این بابت که ناگزیر است حقایقی را علیه شوهرش عنوان کند، مواردی را که خواننده از قبل با آنها آشنا است بتفصیل بیان کرد، و داستان را با اظهار این‌که شوهرش شخصاً نزد او به‌این گناه اعتراف کرده است به پایان رساند.

درست نمی‌دانم و نمی‌توانم بطور قطع بگویم که آیا این گناه را بر او بخشیده بود یانه، اما می‌دانم که مایل نبوده علیه او شهادت دهد و به احتمال زیاد، چنانچه خانم ویلکینز زیر پایش نشسته بود واز جانب آقای آلورلی به‌ما و عده نداده و نگفته بود که مجازات شوهرش تالیر ناساعده در‌وضع زندگی خانواده نخواهد داشت، حاضر بی‌چنین کاری نمی‌بود.

آقای پارتریج، هرچند اذعان کرد که چنین اعترافی را کرده است اما همچنان بر بیگناهی خود اصرار می‌ورزید، و در توجیه این اعتراف گفت که با پیله‌ای که خانم

6) Little Baddington

7) Anne

8) Paradise Hall

می‌گرده است ناچار از این عمل بوده است، زیرا خانم قسم خورده و گفته بود که چون می‌داند و یقین دارد که این جرم را من تکب شده است، آنقدر او را زجر خواهد داد تا بدان اهتراف کند، و چون قول داده بود که اگر اهتراف کند دیگر حتی نامی از آن نخواهد برد، لذا ناچار با اینکه بیگناه بوده به گناه ناگرده اهتراف کرده است. و در پایان سخن خود افزود که انسان تحت چنین شرایطی بهقتل هم اعتراف می‌کند.

خانم پارتریج این تمثیل را با شکیبایی تحمل ننمود، و چون درمانی بجز اشک چشم نداشت، مقادیری از این دارو را بهیاری خواست. سپس روی سخن‌ش رامتوجه آقای آلورثی نمود و گفت – یا به عبارت دیگر فریاد کشید –: «جناب اشرف، باور کنید آنقدر که من از این مرد کشیده‌ام هیچ‌زنی از هیچ مردی نکشیده است، برای اینکه این دفعه اول خیانتش نیست. اگر این کار را نکرده بود من باز می‌توانستم با مستی و بیماریش بسازم. آره، ناکس، تو بستم را آلوده می‌کنی، بعد هم تمثیل می‌زنی که بزور و ادارت کردم حقیقت را اعتراف کنی! جناب اشرف، شما را بهمدا، می‌شود من بزور این را و ادار به اعتراف کنم؟ جای دستهایش هنوز روی تن و بدنم هست، که نشان می‌دهند یامن چه زفاتی کرده... جناب اشرف، حالا که اینطور است، قسم می‌خورم که با این دو تا چشم آنها را توی یک رخت‌غواب دیدم. آره، یادت رفته که وقتی بہت گفتم زنا کرده‌ای آنقدر کتکم زدی که غش کردم و خون از پیشانیم راه افتاد! تمام همسایه‌ها شاهدند. تو مرا دق مرگم کردی، آره!»

در اینجا، آقای آلورثی مداخله کرد، واژ او خواست که آرامشش را حفظ کند، و وعده داد که دادش را از او خواهد ستاند. آقای پارتریج، مات و مبهوت ایستاده بود، نیمی از حواسش برائی بیهت و نیم دیگرش درائی ترس، او را ترک گفته بود. آقای آلورثی روی سخن خود را متوجه او نمود و گفت که متأسف است از این که می‌بیند اشخاص شریری چون او در جهان وجود دارند، و به او اطمینان داد که این زبان بازی و دوپهلوگویی کارش را بدتر خواهد کرد، و تنها راه جبران گناهش این است که به آن اعتراف کند و اظهار توبه و پیشیمانی کند، و او را ترفیب‌کرده به این کدحقیقت امر را بی‌درنگ بگوید و در انکار چیزی که همسرش با این صراحت گفته است اصرار نورزد.

در اینجا باید از شکیبایی خواننده استفاده کنیم و بصیرت و دوراندیشی قوانینمان را بعقالیستاییم، که شهادت زن، له یا علیه شوهر را مردود می‌داند. مصنفو داشتمند که خیال نمی‌کنم جز در کتب حقوقی درجای دیگری از او نقل قول شده باشد، می‌گوید اگر جزاً یود ستیز و اختلاف بین این دوامری جاودانه بود، و بسا پیمان‌شکنیها و شهادتها دروغ و شلاق‌زدتها و حبسها و جریمه‌ها و اعدامها که از این امر ناشی می‌شد.

آقای پارتریج دمی خاموش ماند، سرانجام چون از او خواسته شد که صحبت کند گفت که حقیقت همان بوده که گفته است، و خدا را بریگناهی خود گواه گرفت، و افزود که خود دفتر هم بریگناهی او گواه است، واژ حضرت اشرف تقاضا کرد برای

البات بیگناهیش او را با دختر رو برو کند؛ ظاهراً نمی‌دانست، یا وانمود کرد که نمی‌داند که دختر در محل نیست.

آقای آلورثی که علاقه‌اش بهدادگری – مزید بسیار تانت و خویشتن‌داری – از او داوری ساخته بود که با حوصله تمام سخنان هرگواهی را که متهم قادر به ارائه‌اش بود می‌شنید، پذیرفت که تا آمدن جنی چونز اتخاذ تصمیم در این باره را به تعویق افکند، و دردم یکی را بدنبال دختر فرستاد. سپس درحالی که روی سخشن بطور عمده با «مخاطب عوضی» بود، به زن و شوهر توصیه کرد که در این ضمن، آرامش خود را حفظ کنند، و سه‌روز بعد در همان مناعت به حضور بیایند – چون جنی را مسافت یک روز راه، از محل دور کرده بود.

اشخاص وارد در دعوا، در موعده مقرر حضور یافته‌ند، اما فرستاده خبر آورد که جنی را نیافته، زیرا چند روز پیش از ورود او بایک صاحب‌منصب مأمور سریازگیری محل را ترک گفته است.

آقای آلورثی گفت که گواهی چنین زن بظاهر فاجری، اگر هم حضور می‌داشت، فاقد اعتبار می‌بود، و تازه اگر هم بود و حقیقت را بیان می‌نمود همان چیز‌هایی را تایید می‌کرد که قرائی و امارات زیادی در تاییدشان موجود است. بعلاوه، اعتراف اولیه متهم واظهار همسرش مبنی براین که او را در هین ارتکاب عمل دیده است خود برای البات مدعای کافی است. بنابراین، بار دیگر از پارتربیع خواست که به‌گناه خود اعتراف کند. اما چون آقای پارتربیع همچنان در بیگناهی خود اصرار می‌ورزید، آقای آلورثی اظهار داشت که او خود به حقیقت جرم او مقاعده شده است، والبته کار تباہی را به جایی نرسانده است که متوقع باشد دلگرمی و تشویقی از او دریافت کند. بنابراین مقرری سالانه‌اش را قطع کرد، و به او توصیه کرد که لااقل بخاطر آخرت، توبه واستغفار کند، و ممی‌کند پاکار و کوشش معاش خود و همسرش را تامین نماید. بدرستی نمی‌دانیم که آیا آقای پارتربیع این توصیه را بکار بست یانه، اما آنچه مسلم است این است که همسرش از این شهادتی که علیه او داد از صمیم قلب پشیمان شد. بخصوص وقتی که فهید که خانم دبورا او را فریب داده و به نفع او کمترین قدمی برنداشته است. بداین ترتیب، آقا و خانم پارتربیع، ناچار خود را به دست سرنوشت سپردند – سرنوشتی که بقدر کافی سخت نیز بود، چون آقای پارتربیع، نه تنها برای جبران کاهش درآمد برصغیر و کوشش خود نیزرود بلکه درست تسلیم یائس شد، و چون ذاتاً آدم تبلی و راحت مطلبی بود روز بروز بیشتر در گرداب لاقیدی مقطوط کرد، تا سرانجام مدرسه را هم از دست داد، و کار به‌جایی کشید که اگر احسان بعضی مسیحیان نیکوکار نبوده پاره نانی در بساط نداشت.

و چون این مساعدت از ناحیه شخص ناشناسی بعمل می‌آمد، زن و شوهر نیز، مانند خواننده، یقین داشتند که این نیکوکار کسی بجز آقای آلورثی نیست، که هرچند در ظاهر بدی و تباہی را تشویق نمی‌کند اما در نهان از رنج و ناراحتی بدکاران می‌کاهد، خاصه هنگامی که این رنج و ناراحتی بیش از حد استحقاق باشد. اینک از این

نظر، ادب ارشان مشابه اقبال بود، زیرا بخت نیز سراجم بر احوال این زوج بینوا رحم آورد و با پایان دادن به زندگی زوجه به مقدار زیادی از رنج و تیره روزی آقای پارتریج کامست: چندی پس از این واقعه، خانم پارتریج برای ابتلای به آبله درگذشت. عدالتی که آقای آلورتی در حق پارتریج اجرا نموده، در بدو امر با تأیید عامه مواجه شد، اما همینکه آثار این عدالت براو ظاهر شد مردم کم کم برقت آمدند، و چندی بعد، همین چیزی را که پیشتر به عنوان عدالت سوده بودند، در مقام خشونت محکوم گردند، وعلیه کیفری که با چنین خونسردی و خشونتی اعمال شده بود زبان به اعتراض گشودند، و در ستایش رحم و گذشت، مبغض ساز گردند.

این قبیل وقال، با مرگ خانم پارتریج، اوج و شدت بیشتری گرفت، و هر چند این مرگ ناشی از بیماری پیش گفته بود — که هرگز تتبیعه فقر و نداری نیست — با این حال، بسیاری از مردم، بی معابا آن را به سختگیری آقای آلورتی، یا به زعم ایشان، به خشونت او اسناد می دادند.

پارتریج، که اینک همسر و مدرسه و مقری سالانه را از دست داده و شخص ناشناس نیز مساعدت مزبور را قطع کرده بود، برآن شد که محل زندگی خود را تغییر دهد، و در میان دلسوزی همسایگان، محلی را که در آن دستغوش گرسنگی بوده ترک گفت.

## VI

کاپیتن، هر چند که پارتریج را به روز سیاه نشاند، باز نتیجه‌ای را که از این افشاگری امید داشت نگرفت: چون امیدوار بود با این عمل، کودک سرراهی را از خانه آقای آلورتی برآورد، در حالی که به خلاف انتظار او آقای آلورتی روز بروز محبتش به تمامی کوچولو بیشتر می شد، تو گویی می خواست سختگیری نسبت به پدر را با محبت پیش از حد نسبت به فرزند، جبران کند.

این امر دل کاپیتن را بشدت بدربد می آورد، بخشندگی‌هایی هم که می کرده موجبات ناراحتیش را فراهم می نمود، زیرا این گونه زیاده رویها را مایه کاهش ثروت خود می دانست. البته در این خصوص بازنش هم رأی نبود. در حقیقت در هیچ زمینه‌ای یا او توافق نداشت، و اغلب کارشان به نزاع می کشید، یا این نتیجه که زن، کم کم، نسبت به شوهر جز تحقیر احساسی نداشت و شوهر نسبت به او یکپارچه نفوذ و بیزاری بود.

کاپیتن، پیش از ازدواج، مانند هر مرد تربیت شده‌ای، تسلیم رأی و نظر خانم بود. البته اگر موجباتی در بین نبود این تسلیم و تمکین امری تحمل ناپذیر بود، اما اکنون که ازدواج، این موجبات را از میان برد بود، از این مدارا خسته شد و کم کم بالاظهارهایش با چنان تکبر و اهانتی برخورد کرد که تنها کسانی قادر به این از آنند که خود

سزاوار تحقیرتند و فقط کسانی قادر به تحمل آنند که شایسته هیچگونه تحقیری نیستند.

باری، نخستین سیلاپ عشق و دلدادگی فرونشست، و در فواصل جوشش‌های عشق، خرد، کم‌کم، پرده پندار را از پیش چشم خانم بکنار زد، و تغییر رفتار کاپیتن را دید که اینک گفته‌هایش را جز با پیغام‌پووف پاسخ نمی‌گفت – دیگر قادر به تحمل این اهانتها نشد. در حقیقت، این رفتار در ابتداء چنان او را برآشافت که چیزی نماند کار به جاهای پاریک پکشد. اما بهحال، جریان به مجرای بی‌زیان‌تری افتاد و در عوض، بانوی خانه را نسبت به فهم شوهر، سرشار از تحقیر نمود.

نشرتی که کاپیتن از اودر خود احساس می‌کرده از نوع نابتری بود: حالا دیگر همانطور که بهقد و بالایش ایراد نمی‌گرفت، از نقص فهم و محدودیت دانشش نیز سختی به میان نمی‌آورد. جز خاموشی عکس‌العملی در قبال او نشان نمی‌داد. وی با نظری که نسبت به جنس زن داشت، در بدینتی، ارسسطو را هم پشت سر گذاشته بود. زن را به چشم حیوانی خانگی، در حد چیزی بیش از یک گربه، می‌دید. آنهم تنها به این علت که اهمیت اموری که انجامشان را طبیعت برموده زن نهاده بیش از اهمیت وظایف یک گربه است. از نظر او تفاوت بین این‌دو، به اندازه‌ای ناچیز بود که اگر وصلت بامال و ملک آقای آلورثی به مر صورت امکان‌پذیر بود، قبول یک گربه یا یک زن، به عنوان شرط انجام معامله، برایش علی‌السویه بود. با این همه حساسیت غرورش به حدی بود که اینک کمترین بی‌اعتنایی خانم خانه را بشدت احساس می‌نمود، و این امر بعلوه سیری و دلزدگی، موجب چنان نفرتی در او شد که بزحمت بیش از آن را در شخص دیگری می‌توان سراغ نمود.

می‌دانید، آدمی لذت می‌برد از این که خاطر اشخاص مورد علاقه را شاد کند یا، متأسفانه، کسانی را که از ایشان متنفر است آزار دهد. به این جهت، زن اغلب با تظاهر به عشق و حسادت، حتی با معروف‌کردن خود از خوشی و لذت، عیش شوهر را منفص می‌کند. شوهر نیز به سهم خود، قیدهای بسیاری برخود اعمال می‌کند و برای محروم‌کردن زن از هر خوشی و لذتی تن به مصاحبته همان کسی می‌دهد که از او متنفر است. بی‌شک، اشکهایی که زن شوهر مرد بزمزار شوهر می‌افشاند، از همین احساس سرچشمه می‌گیرند: عمری را در ناراحتی و تلاطم با او گذرانده است و دیگر آمید ندارد که با بدقلقیهای خود او را شکنجه کند.

اما اگر زوجی کمال این لذت را دریافته باشند، این زوج کاپیتن و همسرش بودند: اگر یکی تپریحی را پیشنهاد می‌کرد دیگری بی‌درنگ مخالفت می‌نمود. این دو هرگز به شخص واحدی کین یا مهر نورزیدند، هرگز شخص واحدی را نستودند، یا مورد اهانت قرار ندادند. به همین جهت، در حالی که کاپیتن کودک سر راهی را با نظر بدخواهی می‌نگریست، همسرش او را همتای کودک خویش می‌نواخت.

## VII

کاپیتن لحظات ناخوشی را که در گفتگوی با همسرش می‌گذشت، با تفکرات تنهایی جبران می‌نمود. البته این لحظات را هم تا آنجا که امکان داشت به حداقل تقلیل داده بود. این تفکرات و تأملاتی که گفتیم، تمام پرمال و مکنت آقای آلورثی صرف می‌شد. ابتدا مدتی را در اندیشه محاسبه این اموال وارزش واقعی آن گذراند. سپس خاطر خود را با تغییراتی مشغول داشت که در نظر داشت درخانه و با غذا بعمل آورد. برای توسعه و بیرون وضع ملک هم نقشه‌هایی در سرداشت. به این منظور، در معماری و با غبانی به مطالعه پرداخت، و کتابهای زیادی در این زمینه‌ها مطالعه کرد، و سرانجام نقشه بسیار جالبی تهیه کرد – که متأسفانه قادر به ارائه آن نیستیم، چون به گمان ما با امکانات این عصر سازگار نیست. اما این نقشه هم، مانند هر طرح و نقشه عظیمی از این دست، دو عنصر عده داشت: اول وجود پول بسیار زیاد، و دوم زمان کافی برای اجرا و تکمیل آن. اولی را ثروت و مکنت آقای آلورثی – که کاپیتن خود را وارث بلمنازع او می‌دانست – تأمین می‌نمود، دومی را هم سلامت بدنی شخص او، یعنی کاپیتن، که در این هنگام از عمر، میانسال بود.

تشا مانع اجرای این نقشه، زمان مرگ آقای آلورثی بود، که کاپیتن برای محاسبه آن علاوه بر مطالعه کتابهای موجود در زمینه ارزش زندگی، و خصوصیات موروثی و غیره، از معلومات ریاضی خود کمال استفاده را کرده بود، و بنابراین مطالعات و محاسبات امید داشت که این واقعه هر آن اتفاق افتد – و احتمال این که ظرف یکسی دو سال آینده اتفاق افتد بسیار زیاد بود.

اما در یکی از همین روزها که به تأملاتی از این قبیل مشغول بود، یکی از بدترین و نابینگام‌ترین حوادث زندگی برای خود او اتفاق افتاد. بدخواهی بخت، هرگز نمی‌توانست چیزی بی‌رحمانه‌تر و نابینگام‌تر از این واقعه را طرح و تدبیر کند – و این واقعه تمام نقشه‌هایش را نقش برآب کرد.

خلاصه، خواننده را زیاد در انتظار نگذاریم، درست در لحظه‌ای که کاپیتن مالامال از شادمانی و سرتی بود که مرگ آقای آلورثی در او برمی‌انگیخت، خودش سکته کرد و مرد. متأسفانه این واقعه هنگامی رخ داد که کاپیتن مشغول گردش شامگاهی بود و کسی در دسترس نبود تا کمکی به او عرضه دارد – البته اگر کمکی در این زمینه از کسی ساخته بود. بنابراین، آن مقدار زمینی را که برای مقاصد آینده‌اش تکافو می‌کرد اشغال کرد، و افتاده بزرگی ماند.

## VIII

آقای آلورثی و خواهرش، خانم دیگری که مهمناشان بوده، در ساعت معمول، در ناهارخوری گرد آمدند، مدتی بیش از معمول منتظر ماندند، تا مراجعت آقای آلورثی از دین کردن کاپیتن اظهار نگرانی نمود - چون کاپیتن همیشه در رعایت وقت خدا، آدمی دقیق و وقت‌شناس بود، این بود که مستور داد زنگ را در خارج از عمارت، پخصوص در جهت محلهایی که کاپیتن عادتاً از آنها برای گردش استفاده می‌کرد به صدا درآورند.

چون این احضارها بی‌نتیجه ماند، خانم بلیفیل اظهار دلوایی شدید کرد، و خانم میهمان که از دوستان صمیم او بود و از میزان علاقه‌اش به شوهرش نیک آگاه بود کوشید او را دلداری دهد. گفت که البته حق دارد نگران باشد، اما بهر حال باید امیدوار بود که جریان به خوبی و خوش بگذرد، و افزود که حتماً هوا خوب بوده و هوسر کرده است کمی دورتر برود، یا ممکن است به خانه یکی از همسایه‌ها رفته باشد و نگاشت داشته باشند. اما خاتم بلیفیل می‌گفت که نه، مطمئن است که بلاعی بر سرش آمده است، زیرا هیچوقت بی‌اطلاع او بیرون نمی‌ماند، چون می‌دانسته است که او چقدر نگران خواهد بود.

آقای آلورثی که شخصاً به جستجوی کاپیتن رفته بود به اتاق پذیرایی باز آمد: چهره‌اش ناراحتی و اضطرابی را که احسام می‌نمود، به اندازه کافی نمودار می‌ساخت، و این اضطراب چنان بود که قدرت تکلم را از او سلب کرده بود. اما از آنجاکه تائیر اندوه در طبایع مختلف، متفاوت است، همین نگرانی و تشویشی که لحن سخن و آهنگ صدای او را فرو می‌نشاند، آهنگ صدای خانم بلیفیل را بر می‌انگیخت. خانم بلیفیل اکنون با اقسام کلمات و الفاظ تلخ و مرارت‌بار، اظهار درد می‌کرده و سیل اشک از دیده می‌افشاند. خانم میهمان می‌گفت که البته حق دارد، و جای سرزنش نیست، اما در عین حال او را از زیاده‌روی بازمی‌داشت، و می‌گفت که رفتار برادرش باید نمونه و سرمشی برای شکیبايی او باشد.

خانم بلیفیل می‌گفت: «حرف برادرم را نزن، منم که بیچاره شده‌ام. نگرانی و ناراحتی دوستان در برابر آنچه زن در اینگونه موقع احسام می‌کند چه می‌تواند باشد! او، حتماً سر به نیستش کرده‌اند، حتماً او را کشته‌اند... دیگر او را نمی‌بینم.» در این احوال، خدمتگاری نفس زنان به درون آمد، و گفت که کاپیتن را یافته‌اند، و هنوز پیش از این چیزی نگفته بود که دو خدمتگار دیگر که جسم کاپیتن را بر من دست گرفته بودند فرار می‌کنند.

در اینجا خواننده کنگکاو می‌تواند وجه دیگری از اعمال طبایع دستخوش اندوه را ببیند: آقای آلورثی که تاکنون به همان علتی که خواهرش فغان سر می‌داد خاموش

بود اینک با مشاهده این وضع اشک از دیدگان جاری ساخت، در حالی که مشاهده همین وضع، راه اشک چشمان خانم بلیفیل را مسدود نمود: خانم جیغی کشید و از هوش رفت. اتاق پر از خدمتگار بود: عده‌ای باتفاق بانوی مهمان به خانم خانه پرداخته بودند، مابقی باتفاق آقای آلورلی کاپیتن را به بستری گرم منتقل کردند و برای بازگرداندنش به ساحت زندگی انواع و اقسام شیوه‌ها را آزمودند، اما تمام این اقدامات، از خون گرفتن تا مشتمال دادن و قطعه خوراندن و بسیاری چیزهای دیگر، همه بی‌نتیجه ماند. مرگث، این داور سختگیر، حکم خود را درباره‌اش صادر کرده بود و از دادن هرگونه مهلتی ابا می‌نمود، هرچند دو طبیبی که رسیده بودند در این محکمه باتفاق از او دفاع می‌کردند.

وضع خانم، نقطه مقابل احوال شوهر بود: شوهر از حیطه عمل و یاوری هرگونه دوا و درمانی دور شده بود، حال آنکه همسر، در حقیقت، نیازی به دارو و درمان نداشت.

براستی چیزی هم نادرست‌تر از این نظر و رأی عوامانه نیست که پزشکان را، پناحی، دوستان مرگ توصیف می‌کند. پزشکان حاضر، به‌اندازه‌ای به مرگ پیلاعده بودند که پس از یکبار معاينه، جسد را به‌حال خود گذاشتند، در حالی که در مورد بیمار در قید حیات، چنین سردی و نفرتی نشان ندادند، و بی‌درنگ با کوشش زیاد به معالجه پرداختند. مطمئن نیستم، درست نمی‌دانم که آیا اول خانم، پزشکان را به بیمار بودن خود متقادع ساخت یا اینکه پزشکان در پاسخ به درخواست او، کاری کردند پذیره که بیمار است. بهر حال، هرچه بود، مدت یک ماه تمام، با کلیه آرایه‌ها و ظواهر بیماری، این وضع را ادامه داد، و طی این مدت، پزشکان مرتب از او عیادت کردند، پرستاران از او مراقبت نمودند، و آشنازیان پیام فرستادند. سرانجام، چون دوران شایسته بیماری واندوه بیکران پسر آمد، پزشکان از خدمت منحصر شدند، و خانم کم‌کم آشنازیان و دوستان را پذیرفت، در حالی که جز رنگ اندوهی که بر چهره آورده و جامه ماتسی که درین کرده بود تغییری نسبت به سابق در او مشهود نبود.

کاپیتن را به‌خاک سپرده بودند، و شاید اگر آقای آلورلی، به‌القای دوستی، محبتی نکرده و سنگی بر مزارش نتهاده بود راهی دراز در وادی فراموشی سپرده بود. نوشته این سنگ قبر، تراوش ذهن مردی مستعد و باذوق و صادق و آشنا به‌احوال کاپیتن بود:



جسد کاپیتن «جان بلیفیل»  
در انتظار قیامی مسربت‌تعش  
در اینجا می‌آمد.

افتخار زادگاهش با لندن  
و افتخار آموزشش با آکسفورد بود.  
استعدادش موجب افتخار حرفه‌اش

## قام جویز

۴۴

و مایه سرفرازی کشورش بود.  
 زندگانیش وقف دین، و  
 خدمت به انسان بود. وی  
 فرزندی و خلیفه‌شناس، و  
 شوهری مهربان، و پدری  
 رئوف، و برادری شفیق، و  
 دوستی صمیم،  
 و مسیحی پارسا، و مردی نیک بود.  
 بیوه تسلاناپنذیرش، این سنگ را  
 به یادبود فضائل او، و نشان  
 محبت خویش نسبت بدو بر اینجا نهاده است.

## کتاب سوم

### I

خواننده بیگمان می‌داند که آقای آلورثی، در بدو امر، در غم فقدان دوستش، آن امواج غم و اندوهی را که در چنین مواردی بر قلوبی که از سنگ خارا نیستند می‌تازند و بر مغزهایی که از مواد سخت ساخته شده‌اند هجوم می‌آورند، بشدت احسان کرد. و باز می‌داند که فلسفه و مذهب، با گذشت زمان، این اندوه را تخفیف دادند و سرانجام زائل نمودند. خواننده هوشمند، در مورد خانم بليفيل نيز در ابهام نیست و می‌داند که کلیه احکام و آداب جاریه را بدقت رعایت کرد، و تغییرات چهره را با تغییرات عدیده لیاس، متناسب ساخت: همچنانکه لیاس، از جامه ماتم به تیره و از تیره به خاکستری و از خاکستری به رنگ روشن تغییر می‌یافتد، حالت چهره نیز از پریشان به غمگین و از غمگین به افسرده و از افسرده به موقر میل می‌کرد، تا سرانجام روزی رسید که پذیرفت به ساحت آرامش و صفات سابق خود بازآید.

ما این دو مورد را به عنوان دو موردی که توجه بدانها از خواننده طبقات پایین، در آشنایی با جریان کلی امر، انتظار می‌رود متذکر شدیم. طبیعی است از نقادان تربیت شده انتظار این است که در این خصوص بصیرت و باریک بینی بیشتری بخرج دهند، و من تردید ندارم که این قبیل خوانندهان، در مورد سایر جریاناتی که طی این سالیان، در خانه آقای آلورثی گذشته و ما از قلم انداخته‌ایم کشفیاتی بسزا خواهند نمود. و چون می‌دانیم که عمدۀ خوانندهان ما از این شایستگی به‌کمال بهره‌مندند، لذا زمانی به مدت دوازده سال را در اختیارشان نهادیم تا این استعداد را در آن بیازمایند. و اینک قهرمان داستان را، که چهارده سالی از سنین همرش می‌گذرد، بر صحنه می‌آوریم، و تردید نداریم که بسیاری از کسان مشتاقانه آشنایی با او را انتظار می‌کشیده‌اند.

## II

چون هنگامی که به نگارش این سرگذشت پرداختیم بر آن شدیم که از کسی تملق نگوییم و از جاده حقیقت منعروف نگردیم، ناچار قهرمان داستان را در وضع و هیأتی بر صحنه می‌آوریم که هیچ خواستنی نیست. حقیقتش را بعواهید از همان بد و امر تمام اعضای خانواده آلورثی معتقد بودند که جز برای چوبه‌دار به هیچ منظور دیگری پا به عرصه وجود ننماید است.

و متأسفم از این که بگوییم که برای این گمان، دلایل و جهات بسیاری موجود بود، ذیرا این جوان، از همان مالهای نخستین عمر، تعاملی زیادی به انواع و اقسام اعمال بد از خود بروز داده بود. هنوز هیچ نشده سه بار متکب دزدی شده بود؛ از باغی مسیب، از مزرعه‌ای مرغابی، و از جیب آقا بلیفیل تیله‌اش را دزدیده بود.

این معایب، چون با فضایل آقای بلیفیل مقابله می‌شدند در منتهای خود جلوه می‌گردند. این جوان بحدی با جونز فرق داشت که نه تنها اعضای خانواده بلکه تمام مردم حوالی و اطراف، زبان به تمجیدش گشوده بودند. در حقیقت از حیث خلق و خو نمونه بود. جوانی بود آرام، باتمیز، و به تسبیت سن و مالش بسیار دیندار و پرهیزگار – و با این صفات و خصوصیات، مورد علاقه تمام دوستان و آشنایان بود، حال آنکه تام جوتز، مورد نفرت همه بود، و بسیاری اظهار تعجب می‌گردند از این که آقای آلورثی اجازه داده بود چنین شخصی با چنین او صافی با خواهرزاده‌اش پرورش یابد؛ واهمه داشتند از این که مبادا مجالست و مصاحبیت چنین جوانی او را فاسد کند. واقعه‌ای که در این ایام اتناق افتاد، شخصیات و خصوصیات این دو را بیش از

هر شرح و تفصیلی که ما خواسته باشیم، بر خواتنده باریک بین ارائه می‌کند:

تام‌جونز – که هرچند جوان بد و فاسدی است اما با این احوال باید در مقام قهرمان داستان ما عمل کند – در میان اعضای خانواده بجز یک نفر، دوست دیگری نداشت و این دوست متأسفانه، شکاربان بودکه خود از خلق و خوی مناسب بی‌بهره بود. در حقیقت، برخی از مفاسد جوتز، که ما سه نمونه از آنها را ذکر کردیم، به احتمال زیاد ناشی از تشویقها و دلگزینی‌هایی بود که از این شکاربان دریافتداشته بود، و این منه، در دو مورد آنها، از نظر قانون، درحقیقت شریک جرم بود. زیرا مرها باید قسمت عمده مسیبها بهجیب او و خانواده‌اش رفته بود، در حالی که گناه همه این دزدیها به گردن جوتز افتاد، و جوانک بینوا نه تنها تاراجتی ناشی از این اعمال را تحمل کرده بلکه گناه همه را نیز خود به گردن گرفت.

در جوار ملک آقای آلورثی، سرا و باغ و املاک یکی از محترمینی بود که «قرق-کننده شکار» نامیده می‌شوند. این اشخاص با سختگیری‌هایی که در قبال کشتن یک کبک یا یک خرگوش نسبت به مسایرین بخرج می‌دهند، فرقی با هندوها ندارند. آنطور که

می‌گویند، بسیاری از این اشخاص تمام مدت عمر خود را صرف حمایت و حفاظت از برخی جانوران می‌کنند، با این تفاوت که این هندوهاهای انگلیسی، با این که این جانوران را از خطر دشمنان حفظ می‌کنند، خود با منتهای بی‌رحمی دست به کشتارشان می‌گشایند و هزاران از آنها را شکار می‌کنند، و بداین ترتیب از اتهام خرافه پرستی غیرمسیحائی هندوان مبرا هستند.

باری، جو نز روزی با این شکاربان به شکار رفت، از قضا در حاشیه ملک و سرای این ارباب، گله‌ای کبک پر زدن و وارد معوطه سرا شدند و از میان بتنه‌های سرخس، در دویست می‌صد قدمی املال آقای آلورثی، هدف شلیک این دو واقع شدند. آقای آلورثی به این شکاربان دستور اکید داده بود که هرگز به ملک هیچ همسایه‌ای نه این همسایه سختگیر، و نه دیگران – تجاوز نکند، و تاکید کرده بود در صورت تخلف از این دستور او را از کار الخراج خواهد نمود. البته در مورد دیگران این دستور همیشه بدقت رعایت نمی‌شد، اما چون همه با اخلاق و خصوصیات این مرد محترمی که کبکها به قلمروش پناه برند آشنا بودند، شکاربان مزبور تاکتون هرگز در صدد تجاوز به این محل بر نیامده بود. این بار هم اگر اصرار و اشتیاق شکارچی جوان نبود، هرگز به چنین کاری مبادرت نمی‌کرد. اما از آنجاکه جو نز جوانی بسیار خود را بود، شکاربان نیز که خود میلی به این کار داشت، سرانجام به اصرار او گردن نهاد و وارد معوطه سرا شد، و یکی از کبکها را شکار کرد.

صاحب سرا، در این هنگام سوار بر اسب – در مسافتی نه چندان دور – در صحنه حضور داشت. چون صدای تیر را شنید بی‌درنگ بسوی محل شتافت، اما تنها تام را دید، زیرا شکاربان به اتباهه‌ترین بخش بتنه‌زار پناه برده و خود را مخفی کرده بود. صاحب سرا، چون تام را گشت و کبک را نزد او یافت، تهدید کرد که چریان را حتماً به آقای آلورثی خواهد گفت – و به گفته خود نیز عمل کرد، چون بی‌درنگ به خانه آقای آلورثی رفت و به لعنی تند و زبانی تلح از تجاوزی که بر قلمروش رفته بود شکایت کرد: انگار کسی بزور وارد خانه‌اش شده و قیمتی‌ترین اموالش را به سرقت برده بود! باری، صاحب سرا، ضمن شکایت خود افزود که شخص دیگری هم با او، یعنی با جو نز، بوده هرچند که او این شخص را نیافته است – زیرا صدای دو تیر را در آن واحد شنیده است، و در پایان سخنان خود افزود: «ما تنها یک کبک پیدا کردیم، ولی خدا می‌داند چه خرابی‌ها بیار آورده‌اند!»

تام به‌معض رسیدن به‌خانه، به‌حضور آقای آلورثی احضار شد؛ به‌حقیقت امر اعتراف کرد، و جز بیان حقیقت خدر دیگری نیاورد، و گفت که گله کبک، در اصل، از ملک آقای آلورثی برخاسته بودند. آقای آلورثی از او پرسید چه کسی با او بوده است؟ تام گفت که تنها بوده و کسی همراه او نبوده است. البته در اظهار این مطلب، در ابتدا قدری تردید کرد، و اگر گفته شاکی و خدمه‌اش، نیازی به تأیید داشت این تردید تأیید مناسبی بر ادعای آنها بود.

آقای آلورثی، شکاربان را که مورد سوءظن بود احضار کرد، و ماقع را از او

جویا شد، اما او با اشکا به قول تام که گفته بود همه‌چیز را خود به‌گردن خواهد گرفت، جداً منکر قضیه شد و اظهار داشت که در تمام مدت بعد از ظهر آن روز تام را ندیده است. آقای آلورثی با قیافه‌ای بسیار خشنناک رو به‌تام کرد و به‌او توصیه نمود تا شخصی را که با او بوده است معرفی کند، چون می‌خواهد بداند که این شخص کیست. جوان، همچنان بر تصمیم خود باقی ماند، و آقای آلورثی بناچار او را مرخص کرد، گفت که فردا به‌این مسئله رسیدگی خواهد نمود و شخص دیگری پنهوی دیگر، از او سوال خواهد کرد.

تام، آن شب را با ناراحتی بسیار به‌صبح آورد – بیشتر به‌این علت که دوست و رفیق همیشگی‌اش در کنارش نبود؛ آقا بلیفیل، همراه مادرش به‌خارجه رفته بود، البته از نفس مجازات واهمه‌ای نداشت، بلکه می‌ترسید نتواند مقاومت کند و شکاربان را، که می‌دانست در نتیجه اعتراض او خانه‌خراب خواهد شد، لو بدهد.

صبح، برای بازجویی به‌حضور عالی‌جناب تواکم<sup>1</sup> رسید. این عالی‌جناب، کشیشی بود که آقای آلورثی وظیفه تربیت این دو جوان را بر عهده او نهاده بود. برای، هنگامی که رسید، نامبرده مسئولی را که غروب روز پیش آقای آلورثی از او کرده بود، مجددًا عنوان نمود، و تام چیزهایی را که روز پیش گفته بود از نو تکرار کرد. نتیجه گفت و شنود، شلاقی بود که هیچ کم از شکنجه‌ای نبود که در بعضی ممالک به یاری آن از متهمان اقرار می‌گیرند.

اما با این‌همه تام مجازات را با اراده راسخ تحمل کرد، و هرچند آموزگار در فوائل ضربه‌های شلاق از او می‌خواست اعتراض کند، اما او ترجیح می‌داد پوست از تنفس جدا کنند و دوستش را گیر نیندازد و به‌پیمان خود وفادار بماند.

اکنون شکاربان دیگر واهمه‌ای نداشت، ولی آقای آلورثی کم کم نگران می‌شد، چون گذشته از این که آقای تواکم نتوانسته بود از او اعتراض بگیرد، خشونت را هم از جد نیت او گذرانده بود، و آقای آلورثی خود کم کم تردید پیدا کرده بود که ممکن است شاکی اشتباه کرده باشد. برای، پی‌تام فرستاد و، پس از مبالغی پند و اندرز و اصرار و ترغیب دوستانه گفت: «فرزنده عزیز، احسان می‌کنم که این سوءظن برای تو گران تمام شده است، و از بابت این مجازاتی که متعمل شده‌ای بسیار متأسفم.» و به‌جران این ناراحتی کره اسبی به‌او بخشید، و باز از بابت آنچه گذشته بود اظهار تأسف کرد. با این عمل، احسان گناه باشدی که از هیچ خشونتی ساخته نبود، بر وجود تام، هجوم آورد: شلاقهای تواکم را با سپولتی بیش از این بزرگواری می‌توانست تحمل کند. با شنیدن این سخنان، اشک از چشم‌انش جوشید، در برابر آقای آلورثی زانو زد و گفت: «آقا، شما به‌من بیش از اندازه محبت می‌فرمایید – براستی عرض می‌کنم. من شایسته این‌همه محبت نیستم.» در این احوال، و با احساسی که وجودش را ابانته بود، چیزی نماند که راز را بروز دهد، اما فرشته نگهبان شکاربان، عواقب و آثار این امر را بر او متذکر شد، و این ملاحظات، بر لبانش مهر سکوت زد.

1) Thwackum

آقای توواکم آنچه را که در قوه داشت بکار برد تا آقای آلورثی را از ابراز رحم و عطوفت نسبت به او بازدارد. می‌گفت که او، یعنی تام، بخاطر یک دروغ، پافشاری می‌کند، و بالاخره این که یک دور دیگر شلاق، به احتمال زیاد مطلب را روشن خواهد نمود.

اما آقای آلورثی ضمن مخالفت اکید با این عمل، گفت که جوان، تازه اگر هم مقصر باشد، از بابت این پرده‌پوشی بقدر کافی متهم رنج شده است. وانگهی در این کار، بجز یک مسأله شرافتی – که تازه آنهم بد ادراک شده است – انگیزه و محرك دیگری نداشته است.

آقای توواکم با تعجب گفت: «مسأله شرافتی! چه فرمایشی می‌فرمایید آقا؛ بفرمایید کلمه‌خوبی و لجاجت! آیا شرافت به او حکم می‌کند که دروغ بگوید، و یا اصولاً شرافت مستقل از مذهب می‌تواند وجود داشته باشد؟»

این گفت و گو، پس از ناهار و با حضور آقای آلورثی و مرد محترم دیگری انجام گرفت که پیش از ادامه بیشتر دامستان، وی را به اجمال بخواننده معرفی می‌کنیم.

### III

نام این مرد محترمی که یکچند در خانه آقای آلورثی مقیم بود، اسکویر<sup>۲</sup> بود. مرد چندان مستعدی نبود، اما این ضعف را بهمیزان بسیار زیادی، با آموزش جبران کرده بود؛ آثار متقدمین را عمیقاً مطالعه کرده و در تبع آثار افلاطون و ارسطو به درجه استادی رسیده بود، و بطور عمدۀ خود را بر مثال این دو بزرگوار ساخته بود، و گاه از آراء این و گاه از نظریات آن پیروی می‌نمود؛ در اخلاق تابع افلاطون و در مذهب پیر و ارسطو بود.

این بزرگوار و آقای توواکم، هیچگاه کارشان بی‌جر و بعث نمی‌گذشت، زیرا اصول عقیدتی آنها کاملاً مغایر هم بود؛ اسکویر معتقد بود که طبیعت بشری کمال کلیه فضایل است و بدی و شرارت، چون نقص جسمانی، انحراف از طبیعت است. توواکم برعکس معتقد بود که ذهن آدمی، از سقوط آدم به‌این طرف، مغزن و منبع انحراف بود، تا اینکه سرانجام به فیض و تایید الهی تمدیب شد. اسکویر کلیه اعمال آدمی را بر حسب «آیین حقیقت» و مناسب ازیلی و ابدی امور، می‌ستجید، و توواکم همه مسائل را بر حسب «مرجعیت» حل و فصل می‌کرده و در این زمینه همیشه از کتاب مقدس شاهد مثال می‌آورد.

باری، اگر در این دستگاههای عقیدتی که برای خود ترتیب داده بودند، توواکم زیاد بی‌توجه به فضیلت، و اسکویر بیش از حد بی‌اعتنای به مذهب نبود، و چنانچه هر دو رأفت و عاطفة طبیعی را از محاسبه خود حذف نمی‌کردند، طبعاً در این سرگذشت به عنوان

2) Square

هدف تمسخر ارائه نمی‌شدند.

خلاصه، پس از این مقدمه، خواننده بیگمان بیاد دارد که کشیش گفتۀ خود را یا این پرسش، که به لحنی فیروزمندانه ادا شد، به پایان برد: «اصولاً شرافت مستقل از مذهب می‌تواند وجود داشته باشد؟»

اسکویر در پاسخ به‌این پرسش اظهار داشت که اساساً تا حد معانی کلام مشخص نشود، بحث فلسفی در پیرامون الناظل امکان ندارد، چون در مورد شرافت، مقاید و آراء همانقدر متفاوت است که درباره مذهب. و افزود: «اما اگر منظور شما از شرافت، زیبایی طبیعی و حقیقی فضیلت است، در آن صورت به نظر من، می‌تواند مستقل از مذهب وجود داشته باشد... حتی خود سرکار هم تصدیق خواهید فرمود که می‌تواند مستقل از تمام مذاهب – بجز یکی – وجود داشته باشد. این را مسلمانان و یهود و پیران مایر فرق دینی جهان قبول دارند.»

تواکم اظهار داشت که این، گفته دشمنان کلیسا است، و او تردید ندارد که همه بیدینان و بدعت‌گذاران جهان مایلند، هرآینه بتوانند، شرافت را به نظریات و آراء خطا و نامعقول و توهمات مضرۀ خود محدود سازند، و افزود: «اما وقتی من از دین صحبت می‌کنم، منظورم دین مسیح است، و نه تنها دین مسیح بلکه مذهب پرستان، و نه فقط مذهب پرستان بلکه کلیسای انگلیس. و وقتی از شرافت سخن می‌گوییم، مرادم آن وجه از فیض و تأیید الهی است که نه تنها با این مذهب سازگار است بلکه با آن ملازمه دارد، و فقط با این مذهب سازگار است و ملازمه دارد، نه با دین و آیینی دیگر.» اسکویر گفت: «همانطور که عرض کردم، شرافت و فضیلت حقیقی، تقریباً الفاظ متراوefی هستند، و بنای هر دو بر آینین حقیقت و مناسبت ازلى امور است، و هر چیز خلاف حقیقت، با این حقیقت و مناسبت، مبایت دارد. و مسلم است که شرافت حقیقی نمی‌تواند از خلاف حقیقت حمایت کند. خیال می‌کنم در این نکته با هم موافق باشیم. اما این‌که بگوییم که این شرافت مبتنی بر دینی است که خود سابق بر او است...»

تواکم بتندی گفت: «یعنی من با کسی که شرافت را اقدام بسی مذهب می‌داند می‌توانم موافق باشم! آقای آلورثی من چنین موافقتی کردم؟...»

نیاعی که بین آقا بلیفیل و تام‌جوائز اتفاق افتاده بود و در جریان آن آقا بلیفیل خون‌دماغ شده بود، به‌این بحث پایان داد. آقا بلیفیل اگرچه به‌مال کوچکتر از تام بود اما بقد و بالا و بنتیه بسی درشت‌تر از او بود، لیکن حریف در فن مشتزنی بر او پرتری داشت. این را هم باید گفت که تام همیشه جانب احتیاط را نگه می‌داشت و از درگیری با او اجتناب می‌نمود، زیرا با تمام معایبی که داشت بعجه پرخاشجویی نبود و بلیفیل را حقیقتاً دوست می‌داشت. وانگهی، چون آقای تواکم همیشه جانب بلیفیل را می‌گرفت، صرف وجود او برای اجتناب از درگیری کافی بود.

اما چه خوب گفته‌اند، هیچکس در تمام اوقات عاقل نیست. بنابراین جای تعجب نیست اگر این جوان هم گماعی از اوقات مغلوب خشم گردد. بهرحال، در ضمن بازی اختلافی پیدا کردن و آقا بلیفیل، تام را حرامزاده خواند و تام هم که کمی جوشی و

تندمزاج بود به او پریید و موجب بروز این حالتی در چهره‌اش شد که گفتیم، اینک آقا بلیفیل در حالی که خون از بینی و اشک از چشم‌انش روان بود، در برابر دایی و آقای تواکم ظاهر شد، و در این معکمه کیفرخواست لازم علیه تام – متهم به ایراد ضرب و جرح – بی‌درنگ تنظیم گردید. تام تنها عنذری که عنوان نمود «تحریک» بود، که آقا بلیفیل ضمن بیان مواقع آن را از اظهارات خویش حذف کرده بود، شاید هم از یاد پرده بود، چون مدعی شد که هرگز چنین لفظی را، که تام ادعا می‌کند، بکار نبرده و خدا نکند که چنین لفظی هرگز بر زبانش جاری شود.

تام – هرچند به خلاف قانون – مجدداً در تأیید اظهارات خود مطالبی بیان داشت، آقا بلیفیل گفته‌هایش را تکذیب کرد و گفت: «تعجبی ندارد، کسی که یکبار دروغ گفته، باز هم خواهد گفت. اگر آن دروغ شاخداری را که تو به آقا معلم گفتی من گفته بودم از خجالت سرم را بلند نمی‌کردم.»

آقای تواکم با علاوه‌مندی بسیار گفت: «کدام دروغ، پسرم؟»  
«بله... بهشما گفت که وقتی آن کیک را شکار کرده، کسی با او نبود... ولی خودش می‌داند» و با چشمان اشکبار افزود: «خودش می‌داند که اینطور نبود... برای این که خودش به من گفت که بلاک جورج<sup>۲</sup> با او بوده. حتی گفت... بله، تو گفتی... حالا اگر می‌توانی بگو نه... حتی گفت که اگر آقا معلم بند از بندم هم جدا می‌کرد نمی‌گفتم.»  
به شنیدن این مطلب چشمان تواکم برق زد. به‌عنی فیروزمندانه گفت: «بله... بله...  
تصور خطایی که از شرافت داریم همین است. این همان بچه‌ای است که نباید شلاق می‌خورد.»

آقای آلورتی با قیافه‌ای مهربانتر، رو به تام کرد و گفت: «پسرم، این چیزهایی که گفت صحت دارد؟ چطور شد که سر یک دروغ اینهمه لجاجت به خرج دادی؟»  
تام گفت که او هم مثل همه از دروغ بیزار است، اما فکر می‌کرده که شرافتش به او حکم می‌کرده که به آن شکل رفتار کند، چون به آن مرد بینوا قول داده بود که ناش را فاش نخواهد کرد. و افزود علاوه بر آن، احساس می‌کرده که ناگزیر از این عمل بوده است، زیرا شکاریان به اصرار او وارد ملک دیگری شده بود، و اضافه کرده که این عین واقع است، و حاضر است در این باره قسم بغورد. و در پایان اظهارات خود به آقای آلورتی التماس کرده بخانواده این مرد بینوا رحم کند، بخصوص که در این میان، تنها شخص او مقصص بوده و دیگری به اصرار به‌این کار مجبور شده است، و متذکر شده که مطالبی هم که پیشتر گفته دروغ نبوده است، زیرا مرد بیچاره در این میانه کنایه نداشت، چون اگر هم شکاریان نمی‌رفت باز خود او بتنمایی این کار را می‌کرده، کما اینکه اول هم او رفته و شکاریان برای جلوگیری از ضرر و زیان بیشتر در پی‌اش روان شده است. و پس از اظهار این مطالب گفت: «آقا، خواهش می‌کنم مرا تنبیه کنید، کره اسب را از من پس بگیرید، و از تقصیم جورج بیچاره صرف‌نظر بفرمایید.»  
آقای آلورتی لحظه‌ای چند تأمل کرد، سپس هر دو جوان را مخصوص کرد و به‌آنها

نصیحت کرد که رفتار دوستانه‌تری با هم داشته باشند.

## IV

آقابلیفیل با افشاری رازی که دوستش با او در میان نهاده بود، ندانسته او را از خوردن شلاق رهانید، زیرا صرف خون آلود بودن بینی برای اقدام توکم به تأدیب او کافی بود. اما این جریان بطور کلی در توجه به مسئله دیگر فراموش شد؛ و در ارتباط با همین مسئله بود که آقای آلورنی، در خلوت، اظهار داشت که به نظر او، این جوان را به عوض تنبیه باید تشویق کرد. و فرمان عفوی که در قالب این اظهار اعلام شده، مانع از اقدام بعدی توکم گردید.

توکم که تاملاتش مالامال از ترکه و شلاق بود، علیه این ضعف یا به قول خود او – اگر جسارت نباشد – علیه این مساعله زیانبار زبان به نکوهش گشود و گفت که صرف نظر کردن از کیفر چنین جنایاتی به معنای تشویق آنها و حمایت از آنها است. و شرح کشافی در خصوص تأدیب اطفال بیان داشت و در این زمینه عبارات و جملات بسیاری را از مسلمان نبی و دیگران شاهد آورد، که چون در بسیاری از کتابها آمده‌اند از تذکار مجده‌دان در می‌گذریم. آقای توکم، میس به معصیت «کدب» که از گناهان کبیره است پرداخت و در این عرصه نیز حاضران را به وسعت دانش خویش متقدعاً ساخت.

آقای اسکویر اظهار داشت که گوشیده است که رفتار تام را با اندیشه «فضیلت کامل» تطبیق کند اما نتوانسته است. و گفت که در این عمل چیزی به چشم می‌خورد که در نظر اول به هیأت ثبات جلوه منکند، اما چون ثبات، فضیلت و دروغ، شرارت ابست لذا به هیچ وجه نمی‌توانند برهم منطبق شوند یا با هم جمع گردند.

و چون این دو بزرگوار در عیجوبی از جونز اتفاق نظر داشتند، طبعاً در متودن آقا بلیفیل نیز یکدل و یکزبان بودند. کشیش می‌گفت که افشاری حقیقت، وظیفه هر انسان مؤمن و بالخداگی است و حکیم می‌گفت که این عمل، منطبق با آیین حقیقت و مناسبت ازلی امور است.

اما این گفته‌ها بهر حال تأثیر چندانی در آقای آلورنی نداشت، و نتوانست او را به امضای «حکم اعدام» متهم برانگیزد. چیزی در درون خود او بود که با صداقت و درست پیمانی جوائز بسی بیش از مذهب توکم یا فضیلت اسکویر توافق داشت.

البته نسبت به شکاربان سختگیری بیشتری نشان داد؛ او را بین درنگ خواست و پس از ملامت بسیار مزدش را داد و از کار اخراجش نمود. بعک اظهار داشت که فرق ام است بین کسی که برای توجیه عمل خود دروغ می‌گوید با کسی که برای نجات دیگری متousel به دروغ می‌گردد.

وقتی این داستان علنی شد، بسیاری از مردم در قضاوت درباره رفتار این دو جوان، با توکم و اسکویر اختلاف نظر پیدا کردند؛ به نظر این مردم، بلیفیل جوانی بود

فرومايه و رذل و نامره و متصف به صفات مشابه دیگری از این دست، حال آنکه تام آدمی بودشجاع، دلیر و با ثبات. با تمام این تفاصیل، تام بینوا قصر از معمرکه در نرفت، چون هر چند آقای آلورثی به تواکم گفته بود که تبیهی از این بابت اعمال نکند، اما بنابر ضرب المثل معروف «پیدا کردن چوب آسان است، و زدن آسانتر.» – و البته پیدا کردن چماق هم کار دشواری نبود، و تنها زمانی از تبیه او خودداری می نمود که چوب و چماقی دم دست نبود.

اما اگر صرف لذت بردن از این «ورزش» علت و موجب تبیه بود، در این صورت بیگمان آقا بلیفیل نیز از این نوازشها بی نصیب نمی ماند. ولی هر چند آقای آلورثی دستور اکید داده بود که بین آنها فرقی نگذارد و هر دو را به یک چشم بینگرد، با این همه آقای تواکم هر اندازه که نسبت به تام سختگیری می نمود به آقا بلیفیل مسربانی می کرد. حقیقت این است که بلیفیل، محبت استاد را، هم با ابراز احترام به او و هم با قبول درست عقاید و نظریات او، به کمال جلب کرده بود. حال آنکه تام جونز نه فقط در ابراز احترام اهمال می وزدید و اغلب حتی از یاد می برد که هنگام ورود استاد به احترام کلاه از سر برگیرد یا سری فرود آورد، بلکه بطور کلی اعتنایی هم به عقاید و آراء او نداشت. جوانی بود بی فکر و سربهوا و اهلب با بیشرمنی آشکار به رفتار جدی دوستش می خندید و از این بابت او را دست می آنداخت.

آقای اسکوپر نیز به عمل و جهات مشابه، بلیفیل را بر او ترجیح می داد، زیرا تام جونز برای خطایه های فاضلانه ای که این بزرگوار، گاهی از اوقات، بر او ایراد می کرد ارزش چندانی قائل نبود، و حتی یکبار، خواست که آیین حقیقت را مسخره کند، و در یک مورد هم گفت که به نظر او قاعده و آیینی در جهان وجود ندارد که قادر باشد شخصی چون پدرش را بسازد: آقای آلورثی را به لفظ پدر صدا می کرد. به خلاف او، آقا بلیفیل در شانزده سالگی واجد چنان درایتی بود که توانسته بود، در آن واحد، عنایت این دو قطب مخالف را به خود جلب کند: با یکی یکپارچه دین و پارسایی، و با دیگری سرتاپا فضیلت بود، در حضور هر دو، خاموشی می گزید، که خود به معنای تأیید هر دو و تامین هنایت ایشان به شخص خود بود.

## ▼

این دو شخصیت داشتمندی که اخیراً بر صحنه داستان جلوه گری آغاز کردند، از همان بدو ورود به خانه آقای آلورثی، یکی با واسطه دین و دیگری از طریق فضیلت، برای تزدیکی بیشتر با او زمینه می چیدند، و برای نیل به این منظور نظر بر عمان بیوہ زیبایی افکنده بودند که اگر چه مدتی است از او یاد نکرده ایم، یقین داریم که خواننده او را از یاد نبرده است. هدفی که منظور نظر این دو بزرگوار بود، در حقیقت کسی بجز خانم بلیفیل نبود.

ملت عده وحدت نظری هم که درباره این دو جوان داشتند یا ز چیزی بجز این نبود. و این تقریباً تنها موردی بود که درباره اش توافق داشتند. چون علاوه بر اختلافی که در اصول داشتند، از چندی پیش هم از نیت و نقشه یکدیگر بودند، و بشدت باهم خصوصت می‌ورزیدند.

این خصوصت متقابل با موقفيتهای متناوبی که هر چند گاه یکی نسبت به دیگری کسب می‌کرد، تشديد می‌شد. زیرا هنوز خیال این موضوع از مغایله‌شان نگذشته بود که خانم بلیفیل پفراست دریافت که سرانجام، ناگزیر به چنین تبعیجه‌ای خواهند رسید، در حقیقت، خود چریان را در چنان مسیری افگند که به چنین تبعیجه‌ای پرسند. بهر حال، این دو در عین حال، بامتنهای احتیاط عمل می‌کردند، مبادا که خانم از این پایات رنجشی بدل گیرد و چریان را با آقای آلورثی درمیان گذارد. اما موجبی برای این ترس نبود، چون خانم بلیفیل از این هوسي که کسی بعن شخص او از آن منتفع نمی‌شد، بقدر کافی راضی بود. او تنها ثمری که در این میان برای خود منظور داشته بود خوشگویی و مداهنه بود، و در تامین آن، گاه این و گاه این و هردو را می‌تواخت: اصول عقیدتی کشیش را بیشتر می‌پستنید، اما در عوض قیافه اسکویر را خوشایندتر می‌یافت، چون مرد زیبا طلعتی بود.

نمی‌دانم که آیا خانم بلیفیل، از لطف و شیرینی زندگی زناشویی سیر و دلزده شده بود یا موضوع دیگری در بین بود، اما هر چه بود دیگر به هیچ قیمت حاضر به‌ازدواج مجدد نبود. یا اینهمه، طوری با اسکویر گرم گرفته بود که زبان بدنخواهان به هیچ پیچ افتاد، هرچند معلوم نبود که هدف این پیچ پیچ و بدنخواهی، شخص خانم بلیفیل، یا خود مخالفت با آیین حقیقت و مناسبت ابدی امور بود. بهر حال، این امن بدرستی معلوم نیست، و ما تیز برآن درنگ نخواهیم نمود. آنچه مسلم است این است که آموزگار نیز شلاق‌کش به پیش می‌تاخت، بی‌آنکه قدمی به پایان سفر تزدیک گردد.

آموزگار در حقیقت در این اقدام، اشتباه بزرگی را من تکب شده بود. اسکویر خیلی زود به‌این اشتباه او پی برد. خانم بلیفیل، چنانکه خواننده هم به‌حدس دریافته است، به هیچ وجه اخلاق و رفتار شوهر فقیدش را نمی‌پستدید، حتی از او منتفع هم بود تا سرانجام مرگ مداخله کرد و این کدورت را التیام داد. و بنابراین جای تعجب نیست اگر می‌بینیم که علاقه چندانی به فرزندی که از او داشت در خود احساس نمی‌کرد. و به‌همین جهت هم بود که پس از قدری بی‌میلی، با سیل لطف و معجتی که آقای آلورثی نشار کودک مردراحت نموده، و او را فرزند خود خواند، و از هن حیث با او و بلیفیل به‌یکسان رفتار کرد، موافقت نمود. همسایه‌ها و اعضای خانواده، از این موافقت، به‌تمکین و مدارای خوار بر تمايل برادر تعبیر کردند، و همه از جمله آقای توакم و آقای اسکویر معتقد بودند که قلبها از بعضه مردراحت متفرق است، و هرچه بیشتر بـدا و محبت می‌کرد تبعیجه می‌گرفتند که از او نفرت بیشتری به‌دل دارد و نقشه می‌کشند. که زیر پایش را خالی کند، و چون می‌پنداشتند که نفعش در این است که از او متفرق باشد، لذا خانم بلیفیل هرگز نمی‌توانست به‌آنها بقبولاند که از او کینه

و نفرتی بهدل ندارد.

باری، چون تام بزرگ و برومند شد و نشانهایی از آن مردانگی و زیبایی و کیفیاتی را بروز داد که زنان در مردان می‌پستندند، این هدم تمایلی که خانم بلیفیل در اوان کودکی نسبت به او ابراز کرده بود پتدریج فرو نشست و محبتی که اکنون نسبت به او ابراز می‌نمود بسی بیش از محبتی بود که بپسر تنی خود داشت. و این، چنان آشکار بود که جای انکار نبود؛ به اندازه‌ای به دیدنش راغب بود و به حدی از مصاحبتش لذت می‌برد که، هرچند هنوز هجده سالش نبود، یکپا رقیب توواکم و اسکویر بود. و عیب کار این بود که مردم محل کمک به لعنی رساطه از آنچه درباره تمایلش نسبت به اسکویر سخن‌ساز کرده بودند، از این علاقه سخن می‌راندند، و همین موجب شد که «حکیم» مزبور کینه شدیدی از قهرمان بینوای ما بهدل گرفت.

## VI

آقای آلورثی، اگر چه خود در این که قضايا را از زاویه ناساعد بنگره شتاب نمی‌کرد و با افکار و آراء عامه — که هرچند در گوش مردم محل طنین می‌افکنند ولی پندرت به گوش برادر یا شوهر می‌رسند — بیگانه بود، با اینهمه، محبتی که خانم بلیفیل نسبت به تام ابراز می‌نمود و تبیضی که بین او و پسر خود قائل می‌شد، او را در وضع موقع نامناسبی قرار می‌داد.

رحم و عطوفتی که در دل او مأوى کرده بود چنان بود که جز فولاد عدالت چیزی قادر به نرم کردنش نبود. نفس بیچارگی و ناشادکامی — اگر گناه و تقصیر دیگری نبود که در مقام پارسنگ عمل کند و کفه را به زیان شخص منگین کند — برای جلب عطوفت و دوستی و احسان او کفایت می‌نمود. بنابراین چون سردی و بی‌مهری مادر را نسبت به فرزند دید، تنها به این هلت بر او بهچشم عطوفت نگریست، و حاجت به گفتن نیست و پیدامست که تائیر رحم و عطوفت در طبایع خیراندیش تاچه اندازه است.

از این‌رو، هر جلوه از فضایل این جوان را زیر ذره‌بین می‌نهاد و بزرگ می‌کرد، و ماییش را از پشت‌عدسی مخالف می‌دید، آنقدر که بتوحثت دیده می‌شدند، البته این امر از نظر عطوفت و رافت، چیز بسیار پستدیده‌ای است، اما عیب کار این است که ضعف بشری در این میان مداخله می‌کند و جریان را از مسیر حقیقی منحرف می‌سازد. در این مورد همچنین بود، چون همین که دید که خانم بلیفیل محبت بیشتری به تام می‌کند، طفل منصوم — اگر چه خود در این میان گناهی نداشت — کم کم از نظرش افتاد، راست است که این مورد بنتهایی قادر نبود او را از مباحث لطف و هنایتش براند، اما بسیار مؤثر بود، و کم کم ذهن آقای آلورثی را برای القاتاتی که وقایع مهمی را موجب شدند، و در آینده خواهند آمد، آماده نمود. این راهم بایه گفت که

این جوان تیله بخت‌هم، خود با هرزگیها و بی‌پرواپیهای خویش به‌این امر مساحت بسیار نمود.

خواننده بیکمان بیاد دارد که آقای آلورثی درقبال کیفر نارواپی که تام دید، کره اسبی به‌او بخشید. تام این‌کره را شش ماهی نگداشت سپس، روزی سوار برآن شد، به‌یکی از بازارهای اطراف رفت، و آن را فروخت. در بازگشت به‌خانه، وقتی آقای تواکم از او پرسید پول را چه‌کرده است رک و راست گفت که نخواهد گفت.

تواکم گفت: «هَا! که نخواهی گفت! ولی من حقیقت را از حلقوت‌بیرون می‌کشم.» و این جایی بود که همیشه در موارد مشکوک حقیقت را از آن درمی‌کشید. تام را برپشت فراشی جای داده و همه‌چیز آماده اجرا بود که آقای آلورثی وارد شد، و چون حال و حکایت را چنین دید مسلتی به‌او داد و او را با خود به بخش دیگری از عمارت برد، و چون با او تنها ماند سوالی را که تواکم از او کرده بود از نو عنوان نمود.

تام در پاسخ گفت بنابر وظیفه چیزی را از او پنهان نخواهد کرد، اما چز بزور چماق حاضر نیست به‌آن مرد رذلی که امیدوار است بزودی حق تمام وحشیگری‌هاش را کف دستش بگذارد، پاسخ دهد.

آقای آلورثی او را بخاطر لعن ناشایسته و عاری از حرمتی که نسبت به استاد بکار برد، بخصوص در قبال قصدش به‌انتقام، بشدت ملامت کرد و تهدید کرد چنانکه بار دیگر این کلمه از دهانش خارج شود برای همیشه او را از ساحت لطف و معبت خود خواهد راند، چرا که او هرگز موافق هرزگی نیست و از مردم هرزه حمایت نخواهد کرد... و بیاری این کلمات و سخنانی نظین آن جوان را به‌ایران تأسی برانگیخت که در اغلب آن‌شور و اخلاص چندانی مشهود نبود، چون از شاچه پنهان برای جبران ترکه‌هایی که از این عالی‌جناب خورده بود نقشه‌هایی پیش خود کشیده بود، ولی بهرحال اظهارات آقای آلورثی موجب شد که از بابت نفرتی که از آقای تواکم بددل داشت قدری اظهار تأسف کند. سپس آقای آلورثی پس از مقداری پند و اندرز به او اجازه داد مأوقع را چنانکه بود باز گوید، و تام بشرح زیر به‌نقل مأقع‌پرداخت:

«آقای عزیز، قبول بفرمایید که من شما را بیش از تمام دنیا دوست دارم و برای شما بیش از تمام دنیا احترام قائلم. من به‌مدینی که به‌جناه‌عالی دارم نیک واقفم، و اگر فکر می‌کردم که قلبم توانایی ناسپاسی نسبت به‌شما را دارد از خود نفرت پیدا می‌کردم. کره اسبی که به‌من مرحمت کردید اگر زیان داشت مطمئنم به‌شما می‌گفت که من تاچه اندازه به‌این هدیه شما علاقه‌مند بودم، و چن به‌این منظور که عرض می‌کنم به‌هیچ قیمت و به‌هیچ علت حاضر به‌فروش آن نبودم. باور بفرمایید از این مردم بدپخت‌تر و بیچاره‌تر نیست...»

آقای آلورثی گفت: «کدام مردم، پسرم؟ منظورت را نمی‌فهمم.»

تام در پاسخ گفت: «ای آقا، شکاربان بینوای شما، بازن و چند بچه‌اش، از آن وقتی که جنابالی اخراجش کردید داشتند از سرما و گرسنگی تلف می‌شدند. من نمی‌توانستم در عین حال که خود را مسؤول و مسبب تیره‌روزی آنها می‌دانستم شاهد و ناظر بر هنگی و گرسنگی این مردم تیره‌روز باشم.» سخن که بدینجا رسید قطرات اشک بر گونه‌اش فرو لفزید. در ادامه سخن گفت: «... و برای نجات آنها بود که من علی‌رغم ارزشی که برای عطیه جنابالی قائل بودم از آن جدا شدم. کره اسب را بخارع آنها فروختم، و پولش را تا دیutar آخر به آنها دادم.»

آقای آلورثی لحظه‌ای چند خاموش ماند، و تالب به سخن بگشاید چشمانش پر از اشک شد. سرانجام پس از ملامتی دوستانه به او توصیه کرد که درآینده، و در موارد مشابه، پیش از آنکه خود در این زمینه اقدام کند مطلب را با وی در میان گذارد، و پس آنگاه او را مخصوص کرد.

چندی پس از این واقعه، غروب روزی که آقای آلورثی به اتفاق بلیفیل و جونز قدم می‌زد، جونز بازیگری او را به اقامتگاه خانواده بلاک جورج برد و او را با درد و رنجی که گرسنگی و بر هنگی و سرما براین موجودات بینوا اعمال کرده بود آشنا نمود. پولی که از جونز گرفته بودند همه صرف تاذیه دیون سابق گشته بود، و تقریباً چیزی از آن باز نمانده بود.

مشاهده این احوال دل آقای آلورثی را سخت بهدرد آورد. همان وقت دو گینه به مادر خانواده داد و گفت که آن را خرج پوشان بچه‌ها کند. مادر بینوا با چشم اندازکبار از او تشکر کرد و نسبت به تمام اظهار حقشناسی نمود و گفت که اگر او نبود مدت‌ها بود که او و فرزندانش از گرسنگی تلف شده بودند، و اگر او نبود لقمه نانی نبود که با آن سد جوع کنند یا لباسی به تن بچه‌ها نبود، و آنچه هست محصول کرم و رافت او است.

چون به خانه باز آمدند، تام شرح مفصلی در خصوص بیچارگی و بدینجی این مردم و طاقت و تعلم بلاک جورج بیان داشت و در ارائه احوال آنها چنان خوب از عهده برآمد که آقای آلورثی اظهار داشت که فکر می‌کند پدر خانواده در قبال عمل گذشته بقدر کافی تعلم رنج کرده، و گذشته را بر او خواهد بخشید و سعی خواهد کرد وسیله معاش خود و خانواده‌اش را تأمین کند.

جونز طوری از این گفته به شوق آمد که به رغم تاریکی هوا، در زین رگبار باران، مسافت یک میل راه پیمود و این خبر خوش را به مادر خانواده ابلاغ نمود. ولی مانند همه کسانی که در ابلاغ خبر شتاب می‌کنند، تنها سودی که از این عمل حایدش شد رحمت تکذیب آن بود: زیرا بخت بد بلاک جورج از عمر فرصتی مسود جست و در غیاب دوستش رشته‌های او را پنهان کرد.

## VII

آقابلیفیل اگر در رحم و شفقت به پای دوست خود نمی‌رسید در عوض در دادگری که حصلت والاتری است براو پیشی جسته بود. ولی هرچند در حضور جونز خاموشی گزیده بود، اما چون جهات وجواب قضیه را خوب سنجید دید به هیچ‌وجه نمی‌تواند پیذیره که داییش در حق این شخصی که هیچ شایستگی ندارde چنین لطف و عنایتی را مبنول دارد. بنابراین بر آن شد که بی‌درنگ مطلبی را که پیشتر عبوراً اشاره‌ای بر آن نمودیم با او در میان گذارد. حقیقت امر از این قرار بود:

شکاربان، حدود یک‌سالی پس از این که از خدمت آقای آلورثی اخراج شد، پیش از فروش کره‌اسب، روزی هنگامی که از مزرعه‌ای متعلق به آقای وسترن – همان مالکی که کبک معروف در محدوده ملکش کشته شد – می‌گذشت خرگوشی را دید که پرخلاف قانون مملکت و قوانین شکار با چوبی بر سرش کوفته بود و او را کشته بود. خریداری که خرگوش را از او خرید بدینختانه چند ماهی پس از این واقعه با مقداری گوشت شکار قاچاق گیر افتاد و ناچار شد با لو دادن و قربانی کردن یکی از شکارزدها، شر مزاحمت آقای وسترن را از سر خود بکند و برای این کار بلاک جورج را که هم به بدی معروف حضور آقای وسترن بود و هم در محل بی‌وجهه بود، پن‌گزید. بعلاوه، این بهترین کسی بود که خریدار می‌توانست او را فدا کند، چون هم مدتی بود چیزی به او نفر و خته بود و هم بدان وسیله می‌توانست اورا بلاگردان سایر مشتریان کند.

اگر حقیقت امر به صورتی که بود بر آقای آلورثی عرضه می‌شد یتحتم آنقدر مضر به حال شکاربان واقع نمی‌گردید، اما بلیفیل با افزودن تنها یک علامت جمع به عمل او، دامستان را پکلی مقلوب نمود. چون گفت که جورج باطله سیمی خرگوشای زیادی را با بین‌حصی شکار کرده است. و اگر آقا بلیفیل قبل از آقای آلورثی قول نکرفته بود که موضوع را معرفانه تلقی کند طبعاً این تصرفاتی را که در دامستان بعمل آورده بود می‌شد بنحوی اصلاح نمود، لیکن با این نبرنگ، شکاربان بینوا بی‌آنکه فرصت و امکان دفاع از خود داشته باشد غیاباً محکوم شد.

به‌این ترتیب شادی و مسرت خانواده سیدروز دیری نپایید، چون فردای همان روز آقای آلورثی بی‌آنکه به نفس امر اشاره‌ای کند اعلام نمود که دلیل و موجب تازه‌ای برای ناخستندی از رفتار شکاربان دارد واکیداً به‌تام توصیه کرد که دیگر نامی از او به میان نیاورد، هرچند ممکن خواهد کرد نگذارد خانواده‌اش از گرمنگی تلف شود، و اما خود این شخص را بعلت نقض قوانین به محکمه خواهد سپرد.

تام نمی‌دانست چه‌چیز آقای آلورثی را اینچنین علیه این مرد بینوا برانگیخته،

و در این خصوص کمترین ظنی به آقا بلیفیل نمی‌برد. بهر حال چون این گونه تلخکامیها خلی در ارکان دوستیش نسبت به خانواده جورج وارد نمی‌کرد، برآن شد که به طریق دیگری مانع از خانه خرابی و سیه‌روزی خانواده شکارباز گردد.

جونز اخیراً با آقای وسترن<sup>۹</sup> صمیمیتی بهم زده بود: با چهیدن از پرچینهای بلند و سایر نمایشها و عملیات ورزشکارانه طوری خود را پیش او جا کرده بود که آقای وسترن می‌گفت که اگر موجبات دلگرمی و تشویق کافی برای او، یعنی تام، فراهم باشد بی‌شک مرد بزرگی خواهد شد و اغلب آرزو می‌کرد کاش خود پسروی به این استعداد می‌داشت، حتی یکبار در مجلس میخوارگی اظهار داشت که حاضر است سر هزار پوند شرط بینند که تام می‌تواند با هریک از شکارچیان محلی در چابکی و چالاکی رقابت کند...

باری، بهاری این استعداد طوری خود را پیش این مرد محترم جا کرده بود که مقدمش همیشه در خانه‌اش گرامی و مصاحبتش در شکار همیشه مفتتن بود، و اسباب و آلات گرانبهایش از قبیل اسب و تنگ و تازی همه در اختیار او بود. بنابراین تام تصمیم گرفت از این محبت به تعقیم خانواده جورج استفاده کند و صحت را که در دستگاه آلورثی از دستداده بود در مراپرده آقای وسترن برای او تأمین نماید.

برای نیل بداین منظور به دختر آقای وسترن متول شد، که نوجوانی هفده ساله بود، و آقای وسترن پس از وسایل و ابزار شکار او را از تمام دنیا دوست‌تر می‌داشت، و همانطور که این دختر بر پدر نفوذ داشت تام نیز مختص نفوذی بین او داشت اما چون بنادرست که این خانم، قهرمان زن داستان ما باشد و کسی است که ما خود سخت به او علاقه‌مندیم و به احتمال زیاد پیش از آنکه از هم جدا شویم خوانندگان نیز به او علاقه‌مند خواهند شد، لذا پایان این فصل هرگز جای شایسته‌ای برای معروفی او نیست.

## کتاب چهارم

### I

تو ای باد ناملایم دم فرویند، تو ای نسیم بهاری که از بستر عطرآگین خویش برخاسته‌ای «فلورا»<sup>۱</sup> زیبا را از اتاق شینم گرفته و معطر خویش فرا خوان، تا در اول ماه ژوئن، زادروز وی، این دختر نورسیده، در جامه فراخ، سبک بر سبزه‌ها بخرامد، و گلها به تعظیمش برخیزند و روایع، با رنگهای خویش در انبساطش همچشمی کنند.

اینهمه دلکش، اینجنین دلربا! و شما ای همسایان بالدار طبیعت، که نفمه‌های شیرینستان از العان هندل<sup>۲</sup> پیشی گرفته است، دستگاه حنجره خوش‌نوای خویش را به شادی ورودش کوک کنید. نفمه شما از عشق برمی‌خیزد، و به عشق باز می‌گردد. حال که چنین است، آن احسان لطیف را در دل عاشق رفوتا برانگیزید. زیرا چه نشسته‌اید، سوفیای زیبا، مزین بهر السونی که طبیعت، توانا بدادن آن است: آراسته به زیبایی، جوانی، نشاط، سادگی وصفاً و لطف و فروتنی، درحالی که ملاحت از لبان گلگونش می‌تروسد و فروغ از چشمان فروزانش زبانه می‌کشد، فرا می‌رسد! خواننده، تو بیگمان مجسمه و نوس دومدیپی<sup>۳</sup> را دیده و شاید که نگارستان زیبایان را در هامپتن کورت<sup>۴</sup> نظاره کرده‌ای. شاید که هر چرچیل<sup>۵</sup> درخشنان این نگارستان و زیبارویانی را که در کیت‌کت<sup>۶</sup> به شادکامیشان می‌نوشیدند، از یاد نبرده‌ای؟

(۱) Flora : الهة گل، در اساطیر رومی. - م.

(۲) Handel : جورج فریدریک هندل (۱۶۸۵-۱۷۹۵) موسیقیدان انگلیسی، متولد در آلمان. - م.

(۳) Venus de Medicis      (۴) Hampton Court

(۵) Churchill شاید مراد سارا چرچیل، دوشن مالبرو باشد (۱۷۴۴-۱۶۶۰). - م.

(۶) Kit-Cat Club : نام باشگاهی (۱۷۲۰-۱۷۵۳) مرکب از سیاستمداران و ادبیات بر جسته ویگ (حزب آزادیخواه) که بعدها به لیبرال موسوم گردید. ادبی و استیل عضو این باشگاه بودند. مدیریت میخانه‌ای که این جمع در آن سکردن می‌آمدند با گریستوفر کت بود، و قام باشگاه از هینجا آمد. - م.

یا اگر فرمانروایی ایشان پیش از روزگار تو بوده است، دست کم دخترانشان را دیده‌ای، و بهرحال با زیبایان این عصر، که در دلبری کم از پیشینیان خویش نیستند، آشنایی.

با اینهمه، دوست من، دور نیست همه این چیزها را دیده باشی و باز نتوانی نقش درستی از شکل و شمايل سوفیا<sup>۷</sup>، در کارگاه خیال خویش بسازی، چون وی به هیچیک از آنها مانند نبود. وی پیشتر مانند لیدی ران لارک<sup>۸</sup>، یا آنطور که شنیده‌ام شبیه دوشی<sup>۹</sup> و مازارن<sup>۱۰</sup> بود، اما بیش از هرچیز به کسی شبیه بود که تصویرش هرگز از لوح ضمیرم پاک تغواهد شد. و تو، ای دوست من، اگر این شخص را بیاد بیاوری، آنگاه تصور مناسبی از او خواهی داشت.

اما از بیم اینکه، يحتمل از چنین سعادتی بهره نداشته‌ای، می‌کوشم با منتها قدرتی که در قلم خود سراغ دارم این نمونه کمال را برای تو توصیف کنم، هرچند از این نکته نیک آگاهم که پای منتها توانایی من در این عرصه لنگ است.

باری، سوفیا، دختر یکی یکدانه آقای وسترن، زنی بود میانه بالا، یا متمایل به بلند بالا. پیکرش نه تنها متناسب بلکه به نهایت ظریف بود. تناسب عالی بازو وانش، حکایت از مراعات نظری در ماقین پا داشت؛ موی سرش، که سیاه بود، چنان انبوه بود که پیش از آنکه بنابر رسم جدید زمان کوتاه شوند، تا به کسر می‌رسید. واکنون چنان حلقه حلقه بر قنایش خفتة بود که کمتر کسی می‌پنداشت طبیعی است. اگر «رشک» می‌توانست جزئی از سیمایش را از مایر اجزاء جدا کند و شایسته ستایش کمتری بداند، شاید پیشانیش را برای این منظور بر می‌گزید، که قدری بلندتر از حد معمول بود. اما این، هیچ صدمه‌ای به تناسب تصویر نمی‌زد. ابرو انش یکدست و کسانی بود، و هیچ هنری قادر به تقلید آن نبود. بر قی از چشمان سیاهش می‌جمیبد که همه نرمی و ملایمت دارنده‌شان قادر به فرونشاندنش نبود. بینی اش بقاعده بود؛ و دهانش، که دو رشته عاج در آن جای گرفته بود، تصویری را که مرجان ساکلینگ<sup>۱۱</sup> در این ابیات به دست داده است، دقیقاً به ذهن متبار می‌نمود:

لبانش سرخ بود، و یکی از آنها در قیاس با  
آن که به چانه نزدیکتر است، نازک بود.  
زیبوری اخیراً آن را گزیده بود.

طرح گونه‌ها بیضوی بود، و در گونه راست چالکی داشت که به کمترین تبسی آشکار می‌شد. چانه‌اش بیگمان در ساختمان زیبایی چهره سهی بسزا داشت، اما گفتن این که کوچک یا بزرگ است، امری نشور بود، هرچند کیفیت نخست، در آن یارزتر بود. رنگ پوستش آنقدر که سفید و لطیف بود، سرخ‌فام نبود، اما هرگاه که فعالیتی

7) Sophia

8) Lady Ranelagh

9) Duchess de Mazarin

10) Sir John Suckling (۱۶۰۹ – ۱۶۶۲)؛ شاعر انگلیسی. - م.

یا شرم و حجبی بر شائبه طبیعی اش می‌افزود، هیچ لعلی را یارای همسری با آن نبود. گردنش بلند و خوش‌ترash بود، و اگر به ظرافتش بر نمی‌خورد، بحق می‌گفت که زیبایی گردن و نوس دو مدیچی را از نمود افکنده بود. سفیدی این گردن چنان بود که هیچ سوسن، هیچ عاج، و هیچ مرمری قادر به رقابت با آن نبود. حتی می‌توان گفت که کتان لطیفی که سینه سپیدترش را می‌پوشاند، این خدمت را از ره رشک به انجام می‌رساند. چنین بود صورت ظاهر سوفیا؛ و این قالب دستخوش تهدید هیچ محتوای نازیبا نبود: میرتش از هر حیث همسنگ صورت بود. نه، خطأ گفت، این صورت پاره‌ای از افسونها و فرباییهای خود را از سیرت بدوان گرفته بود. چون هرگاه که لب به خنده می‌گشود، نرمی و لطف خلق، چنان ملاحتی بر چشم‌هاش می‌پراکند که از هیچیک از اعضای آن ساخته نبود.

کمالات معنوی مأخوذ از طبیعت را با هنر بپیوود پخشیده بود، زیرا تحت مراقبت عمدی بار آمده بود که زنی بصیر و آشنا به راه و رسم دنیا بود؛ در جوانی یکچند در دریار زیسته و سالیانی زان پس در رومتا عزلت گزیده بود. و سوفیا از مصاحبتها و راهنماییهای او کمال استفاده را کرده بود، هرچند در حرکات و سکنایش هنوز فاقد آن راحت و سهولتی است که ثمرة عادت و نتیجه نشست و برخاست بامحافل مهذب است. اما این نکته را هم باید گفت که این کالا اغلب به بهای ارزان بدست نصی‌اید، و اگرچه واجد لطفها و زیباییهای است که بدقول فرانسویها در بیان نمی‌گنجد، با این عمه نبودش را می‌توان باصفا و سادگی جبران نمود، هرچند نرمی و ظرافت، هیچگاه بی‌تیاز از آن نیست.

## II

سوفیا زیبا اکتون که وارد این داستان می‌شود، هجده ساله است، و چنانکه گفتیم پدرش او را از هر موجود بشری دیگری بیشتر دوست می‌دارد. و بهاین جهت است که جونز برای جلب عنایتش به شکاربان، به او متول می‌شود. اما پیش از پرداختن به این مطلب یادآوری برخی مطالب گذشته خالی از فایده نیست.

هرچند خلقيات متفاوت آقای آلورثی و آقای مسترن مانع از آمیزش زياد بود، با اينهمه روابط اين دو، دوستانه بود و بچه‌های خانواده از کودکی با يكديگر مأنوس بودند، و چون کمابيش همسن و سال بودند اغلب همبازی هم بودند. صوفیا، خوشدلی و نشاط و سرزندگی تمام را بيش از سنگينی و متأثر بليغيل می‌پسندید، و تبعيضی که در معاشرت بين اين دو قائل می‌شد اغلب به اندازه‌ای آشکار بود که هرجوان بالحسام‌تر از بليغيل را بيمان ناراحت می‌نمود.

تام‌جونز هنگامی که هنوز بچه بود پرندۀ کوچکی را از لانه گرفته و بزرگ کرده و نفسخوانی آموخته بود. اين پرندۀ را به سوفیا هدیه کرده بود، و سوفیا که آن زمان

سیزده ساله بود، چنان علاقه‌ای به این پرنده پیدا کرده بود که مشغله عمدۀ اش غذا دادن به او و توجه ازاو، و سرگرمی عمدۀ اش بازی با او بود. این پرنده را «تامی کوچولو» نام گذاشتند بود، و تامی کوچولو برای این مراقبتها طوری دست‌آموز شده بود که برکف دستش می‌نشست و خوارک می‌خورد، پرنوک انگشتش می‌نشست و برسینه‌اش می‌غذد، و می‌نمود که این معادت را احساس می‌کند. با این‌همه، موفیا به او اعتماد نمی‌کرد و من باب احتیاط پاره‌نخ نازکی به پایش بسته بود. یکی از روزها که آقای آلورثی و اعضای خانواده‌اش در خانه آقای وسترن به ناهار می‌همان بودند، آقا بلیفیل، که با موفیا کوچولو درباغ بود و علاقه‌ای از را به این پرنده دید، از او خواهش کرد که لحظه‌ای چند پرنده را به او بسپارد. موفیا این درخواست را پذیرفت، و باقدرتی احتیاط پرنده را به او داد. بلیفیل به‌ مجرد این‌که پرنده را از او گرفت تار نخ را از پایش گشود و او را به‌ها انداخت.

پرنده بی‌شعور همینکه خود را آزاد دید تمام محبت‌هایی را که از موفیا دیده بود فراموش کرد، و پرکشید، و در مسافتی دور از او برشاخه‌ای نشست. موفیا با مشاهده این احوال قریاد سداد، و تام‌جونز که اندک مسافتی با او فاصله داشت سراسیمه به یاریش شتافت.

چون حال و حکایت را دریافت، ناسرایی نثار بلیفیل کرد و کتش را درآورد و از درختی که پرنده برآن نشسته بود بالا رفت. پرنده تقریباً در دسترس بود که ناگهان شاخه زیرپایش، که برقراز رودخانه بود و پرنده برآن نشسته بود، شکست و تام با سر در رودخانه افتاد.

موضوع نگرانی موفیا در لحظه تغییر کرد: چون زندگی جوان را در معرض خطر دید جیغی کشید که ده بار بلندتر از قریاد اولی بود. اما بلیفیل نیز با منتهای قدرت صدای خود، او را یاری نمود.

جماعت که در اتاق مجاور باع نشسته بودند سراسیمه، دوان دوان آمدند، اما وقتی به کنار رودخانه رسیدند، تام صحیح و سالم از آب درآمده بود: آب آن قسمت از رودخانه خوشبختانه همیق نبود.

تواکم درنگ را جاین نشمرد، و بر تام که ایستاده بود و می‌لرزید و آب از سرتاپای او می‌چکید حمله برد. اما آقای آلورثی از او خواست دست نگه دارد، و رو به آقا بلیفیل کرد و گفت: «پسر، این مر و صدا چیست که راه انداخته‌اید؟»

بلیفیل گفت: «دایی‌جان، واقعاً از کاری که کرده‌ام متأسفم. تقصیر از من بود، پرنده میس موفیا دست من بود، و چون دیدم برای آزادی بیتابی می‌کند، نتوانستم این آزادی را از او دریغ کنم، چون همیشه احساس می‌کنم که محدود کردن آزادی هر موجودی، عملی غیرانسانی و خلاف قانون طبیعت است، که بنابر آن هر ذیروجی حق دارد آزاد باشد – بعلاوه، عملی غیر مسیحائی هم هست، چون چیزی را که برخود نمی‌پسندیم به دیگران روا می‌داریم. اما اگر فکر می‌کردم که این مساله باعث ناراحتی میس موفیا خواهد شد هرگز چیزی کاری نمی‌کردم. و اگر می‌دانستم که چه برس

پرنده خواهد آمد مسلمًا حاضر بهاین کار نبودم، چون وقتی آقا جوائز از درخت بالا رفت و در آب افتاد پرنده پرید، و همین که پرید گرفتار چنگال یک شاهین لعنتی شد.» ملفلک سوفیا که در اثر نگرانی بخاطر جوان توجهش از واقعه منحرف شده بود اکنون که حال و قضیه را شنید بی اختیار اشک ریخت. آقای آلورثی کوشید او را دلداری دهد، گفت که پرنده قشنگتری به او خواهد داد، اما سوفیا می گفت که هرگز هیچ پرنده دیگری را نگه نخواهد داشت؛ آقای وسترن او را از بابت اینکه بخاطر پرنده ناچیزی چنین قیامتی پیا کرده است سرزنش کرده، در ضمن به آقا بلیفیل گفت که اگر پسر او بود پوست از کله اش می کند، سوفیا به آتاقش بازگشت، تام و بلیفیل را به خانه فرستادند، و جماعت بر سر باده گساری خویش باز آمد.

## III

«چیزهای کوچک اذهان لطیف را متأثر می کنند<sup>11</sup>» – این احساس یکی از استادان هنر عشق بود، و مسلم این است که از همان روز سوفیا کم کم محبتی نسبت به تام و نفرتی نسبت به دوستش در خود احساس نمود.

در حقیقت سوفیا از همان ایامی که هنوز بسیار جوان بود دریافت که تام باتمام بیفکریها و سربهوابیها، چن خود، بدخواه کسی نیست و آقابلیفیل باهمه حزم و احتیاط و متنانتش چن به منافع شخص واحدی به چیزی و جایی دلسته نیست – و ناگفته پیداست که این شخص واحد کیست... متجاوز از سه سال بود که سوفیا، دور از محل، با عمه اش زیسته بود، و طی این مدت بینرت با این دو جوان رو برو شده بود. یکبار با عمه اش در خانه آقای آلورثی ناهار خورده بود، و این چند روزی پس از ماجراه کبک معروف بود. سوفیا داستان واقعه را در سن میز ناهار شنیده بود اما چیزی نگفته بود؛ هنگامی هم که به خانه باز آمد عمه اش چیز چندانی از او دستگیری نشد، اما وقتی خدمتگارش، که در درآوردن لباس او را یاری می نمود، گفت: «راستی میس مثل اینکه امروز آقابلیفیل را هم دیدین؟» بیندی گفت: «از اسم آقابلیفیل متنقرم. از او هم مثل هر چیز پست و قرومایه ای نفرت دارم. نمی دامن چطور آقای آلورثی قبول می کند آن معلم وحشی، این جوان بینوا را بخاطر یک احسام انسانی با این خشونت تنبیه کند.» سپس داستان را برای خدمتگار تعریف کرد و در خاتمه افزود: «به نظر شما جوان آراسته ای نیست؟»

اکنون سوفیا به خانه پدر باز آمده و پدر اختیار خانه را به او سپرده و او را در صدر میز، در محل باتوی خانه، نشانده بود، و تام که به علت علاقه شدیدیش به شکار، مورد لطف آقای وسترن بود اغلب در این خانه شام یا ناهار می خورد. جوانان پاک و

11) *Parva leves capiunt animos*

پاکباز طبیعتاً تمايلی به ادب و تعارف به بانوان دارند، و اگر از درك و فهم کافی بهره‌مند باشند – و تام از اين موهبت بهره‌کافي داشت – اين ادب و تعارف جايي برای ايشان در نزد همه بانوان باز می‌کند. همین ادب و تراكت تام را از طرفی از خشنونت و پرس‌وصدایی مالکین رومتا و از طرف دیگر از آقا بلیغیل پروفیس و افاده و از خودراضی و خودتمامتمایز می‌نمود – و اينک، در بیست سالگی، همه زنان محل او را مردی زیبا طلعت بشمار می‌آوردند.

تام رفتار خاصی با سوفیا نداشت، جزاين که شاید نسبت به دیگران احترامی بيش از سایرین در حق او معمول می‌داشت، و ظاهراً زیبا و تمکن و فهم و رفتار دلپستنده چنین تمايز و تبعيضی را موجه می‌نمود. اما به‌حال نظر خاصی به شخص او نداشت. البته می‌پذیریم که خواننده از اين بابت او را آدمی کودن و کندفهم بینگاره، اما شاید بتوانیم اين بی‌غرضی را بعدها توجیه کنیم.

سوفیا با تمام سادگی و صفائی که داشت دختری با نشاط و سرودل زنده بود، و اين نشاط و سرزندگی در مصاحبت تام چنان گل می‌کرد که اگر تام جوانی بینکر و سر بهوا نبود بیگمان از نظرش دور نمی‌ماند، و اگر آقای مسترن چنان مجدوب صحراء و اصلبل و سگدانی و اين‌گونه چيزها نبود شاید که نسبت به او احسام حسادت می‌نمود. اما افکارش به اندازه‌ای از اين عوالم بدور بود که هرگونه فرست و مجالی را که عشق به‌آرزو می‌خواهند در اختیار می‌نهاد؛ وی را اغلب با دخترش تنها می‌گذاشت، و تام با منتهای سادگی، با پیروی از ادب و تراكت ذاتی و حسن خلق، طوری به‌این اعتماد پاسخ می‌گفت که اگر هزاران طرح و نقشه نسبت به دخترش در سر می‌پروردند، این اندازه کارگر نمی‌افتد.

اما جای تعجب نیست اگر اين احوال از نظر دیگران نیز دور ماند، زیرا طفلک سوفیا نیز هرگز متوجه آن نشد: هنوز ظن خطر نبرده دلش پاک از دست رفته بود. ياري، جريان احسان در اين مسیر بود که بعد از ظهر روزی تام هنگامي که سوفیا را تنها یافت پس از پوزش خواهی مختصری با قیافه‌ای جدی آغاز به‌سخن کرد و گفت که تقاضای لطفی از او دارد که اميدوار است اجابت کند.

هرچند طرز رفتار و شیوه عنوان کردن مطلب هیچیک طوری نبود که موجبی برای هیچگونه ظنی درمورد اظهار عشق به‌دست دهد با اين همه نمی‌دانم چه پیش آمد – شاید بتجوای طبیعت بود – اما هرچه بود خیالی از اين‌گونه در ذهن دختر دوید، زیرا رنگ از رخسارش پرید و سرتاپای وجودش به لرزه درآمد، و اگر تام به‌انتظار پاسخ درنگ کرده بود بی‌تردید زبانش ياري نمی‌نمود. اما با عنوان کردن تقاضا، که جلب عنايت‌ش به‌احوال شکاربان بود، وی را از رنج آشتفتگی و سراسیمگی رهانید.

سوفیا چون متنائش را بازیافت با لبخندی سرشار از لطف گفت: «این تقاضای بزرگی که با این قیافه جدی داشتید همین بود؟ چشم، با کمال میل. من براستی دلم به‌حال این مرد بینوا می‌سوزد، و همین دیر وز چيز ناقابلی برای زنش فرمستادم.» اين چيز ناقابل پیره‌نى و چند تکه رخت زير و ده شیلینگ پول بود، که تام قبل شنیده

بود. میس افزوود: «و حالا آقای چونز من یک خواهش از شما داشتم.»

تام گفت: «خواهش! اگر می‌دانستید با این فرمانی که بهمن خواهید داد چقدر خوشحالم می‌کنید قبول می‌فرمودید که با صرف تذکار آن بزرگترین لطف را بهمن کرده‌اید، چون به‌این دست گرامی سوگند که حاضر جانم را در خدمت شما فداکنم.» این را گفت و دستش را گرفت و با شور و علاقه بوسید، و این نخستین بار بود که لبانش با وجود او آشنا می‌شدند. خونی که پیشتر در گونه‌های سوقيا دویده بود اينك با هجومی که برچهره و گردش آورد بقدر کافی تلافی مافات نمود: رنگ چهره و گردش بشدت به مرخی گراييد، اينك با احساسی آشنا شد که قبل نسبت بدان بیگانه بود، و بعدها هنگامی که فرصت تأمل بآن یافت کم کم وی را با امساری آشنا نمود که هرآئینه خواننده بعدس در نیافته باشد بهنگام، برآن وقوف خواهد یافت.

سوفیا مدتی خاموش ماند، همینکه قدرت تکلیش را یازیافت گفت خواهشی که از او دارد این است که پدرش را زیاد معروض خطر نسازد، چون بنابرآنچه شنیده است، هرگاه باهم به شکار می‌روند دلوپس می‌شود و انتظار دارد روزی او را، یعنی پدرش را، با دست و پای شکسته به خانه باز آورند، بنابراین از او تقاضا می‌کند بخطاب دل او قدری احتیاط کند و چون می‌داند که آقای وسترن از او و دنباله‌روی می‌کند اینقدر بی‌پروا نراند و از جاهای خطربناک نجهد.

تام به‌او قول شرف داد که فرمانش را موبهمو اطاعت خواهد کرد، و پس از تشکر از این بابت که تقاضایش را به‌سمع قبول شنیده است اجازه منخصی خواست و مسحور از موقیت به خانه رفت.

طلفلک سوفیا نیز، هرچند به‌شیوه‌ای پس متفاوت از او، محظوظ بود: این احسام را دل خواننده - اگر دلی داشته باشد - به‌شیوه‌ای بهتر از آنچه القای آن از من ساخته است، ادرار خواهد نمود.

آقای وسترن شب هنگام چون می‌رمست از باده می‌شد بنایه عادت می‌نشست و به‌پیانوی دفترش گوش فرامی‌داد. علاقه و افری به‌موسیقی داشت و شاید اگر در شهر زیسته بود از موسیقی‌شناسان بنام می‌بود. تصنیفات هندل را نمی‌پستنیدی، و جز قطعات شاد و نشاط‌آور از چیز دیگری لذت نمی‌برد: «شاه مرسایم پیش»<sup>12</sup> و «سنت چورچ دوستدار انگلستان»<sup>13</sup> و «جوئن زنده‌دل»<sup>14</sup> و چیزهایی از این قبیل آهنگ‌های مورد علاقه‌اش را تشکیل می‌داد.

دفترش هرچند که در موسیقی چیزه‌دست بود - اگر آزاد به‌متابع از هوای دل بود جز ساخته‌های هندل چیزی دیگر نمی‌تواخت - آنقدر تابع احسام پدر بود که برای خوشایند او همه این آهنگ‌های مورده علاقه‌اش را فرآگرفته بود، هرچند کافی از اوقات می‌کوشید که وی را در خط ذوق خویش کشد، و هرگاه پدر از او می‌خواست که آهنگ دلخواه او را تکرار کند در پاسخ می‌گفت: «چشم آقا، آهنگ را می‌نواخت،

12) Old Sir Simon the King  
14) Bobbing Joan

13) St. George, he was for England

## کتاب چهارم

۵۵

و اغلب از او تقاضا می کرده اجازه دهد چیز دیگری هم بنوازد.

امروز غروب وقتی پدر از پاده گساری دست کشید همه آنگهای موره علاقه اش را بی هیچ تقاضائی سه بار نواخت، و این امر پدر را چنان به شوق آوره که بی اختیار برحاست و گونه اش را بوسید، و گفت بر استی پیشرفت زیادی کرده است. سوفیا از این فرصت برای اجرای قولی که به تام داده بود استفاده کرد و چنان از عهده برآمد که پدر گفت اگر یکبار دیگر «سرمایمن پیر» را بنوازد فردا اول صبح شکاربان را استخدام خواهد نمود. سوفیا «سرمایمن پیر» را چندین بار نواخت و با لطف موسیقی، پدر را به خواب جلب نمود. صبح که شد و عدمای را که داده بود به او یادآوری کرد، و آقای وسترن بی درنگ پی مشاور حقوقی خود فرستاد و به او دستور داد اقدامات قانونی علیه شکاربان را متوقف کند و اوراق استخدامی را تنظیم نماید.

موافقیتی که تام در این زمینه کسب کرد در تمام آن جوانانی و حدود صدا کرد. اظهار نظرهایی که در آن باره شد متفاوت بود: بعضیها آن را به عنوان عملی بزرگوارانه و جوانمردانه متودنه، برخی زبان به طعن و استهzae گشودند و گفتند: «تعجب ندارد، کور کور را می جویید، آب گودال را، بیکاره بیماره را می پستند». اما در این میان آقا بليغيل از همه ناراحت تر بود، وی این عمل را به مخالفت با آقای آلورثی تعبیر نمود، و با منتهای ناراحتی اظهار داشت که کمک به چنین ناکسی جزاین انگيزه و علتی نمی توانسته داشته باشد.

تواکم و اسکویر نیز همین نفعه را ساز کردند: این دو، بخصوص اسکویر، اکنون به تام بخاطر مناسباتی که با خانم بلینفیل پیدا کرده بود سخت حسد می بردند، چون اینک در آستانه بیست سالگی و جوانی بر استی برازنه و زیبا بود و خانم با دستی که بر سرش می کشید ظاهراً روز بروز بیشتر به او علاقه مند می شد. اما بهر حال این بدخواهیها تأثیری در آقای آلورثی نداشت. وی اظهار داشت که از این عملی کجاونز انجام داده کمال رضایت را دارد و افزود ثبات و صداقتی در دوستی بسیار درخور ستایش است و آرزومند است که نمونه ها و موارد بیشتری از این فضیلت را در او ببینند.

## IV

دو گروه بودند که متأسفانه از بابت رفتارش با سوفیا تعقیری در خود نسبت به او احساس می کردند. گروه اول او را از بابت احتیاطی که بخرج داد واز فرستی که پیش آمد استفاده نکرد و در تملک ثروت آقای وسترن کوتاهی نمود مستوجب ملامت می دانستند. گروه دوم او را بخاطر «املی» در برخوره با چنین دختر زیبایی که هر آینه او آفوش می گشود، بیدر نگ خود را در آن می افگند، سزاوار سرزنش می دیدند. باری، هر چند شاید نتوانم او را چنان که باید از این اتهامات مبرا کنم (چون

اگرچه عندر و بهانه‌ای برای بی‌احتیاطی نمی‌توان ارائه کرد، اما می‌ترسم آنچه در قبال اتهام دیگر ارائه خواهم نمود دفاعی چندان رضایت‌بخش نباشد.) با این همه حقیقت امر را بی‌هیچ آرایه و پیرایه‌ای عنوان خواهم نمود و قضاوت در آن باره را به بصیرت خواننده واخواهم گذاشت.

چیزی در آقای مسترن بود – هرچند خیال می‌کنم نویسنده‌گان درخصوص نامی که باید بدان داد متفق‌الرأی نیستند – که در بعضی نهادهای بشری مأوى می‌کند، و کار این چیز، آنقدر که برانگیختن این نهادها به نیکی و بازداشت‌نشان از بدی است، تعیز بین نیک و بد نیست.

این کیفیت بود که به تام آموخت که پست‌ترین و ناکس‌ترین دزد آن است که مهمنان نوازی و محبت را پادستبرد زدن بهمانهای که این مهمنان نوازی و محبت را بر او ارزانی داشته است تلافی کند. می‌دید در حالی که کیفر دزدیدن بشتابی<sup>۱۵</sup> مرگ و رسایی است برای کسی که دیگری را از همه لروت و تنها دخترش معروف می‌کند معجازات درخوری پیش‌بینی نشده است. اگر شیفتۀ سوفیا بود شاید بنحو دیگری می‌اندیشید، اما اجازه بدهید بگویم فرق است بین کسی که بهانگیزه عشق، دختر خانواده‌ای را می‌رباید، باکسی که بهانگیزه کسب مال دست به چنین کاری می‌زند.

بهرحال، این جوان هرچند لطف و زیبایی سوفیا را ادراک می‌کرده و اگرچه از این زیبایی لذت‌می‌برد و مایر صفات و خصوصیات او را می‌ستود با این همه این دختر زیبا، دل از او نبرده بود، و همین بود که وی را معروف اتهام سفاهت و متهم به فقدان ذوق می‌ساخت، و ما اینک می‌کوشیم علت و موجب این امر را توضیح دهیم: حقیقت این است که دل در گروشق دیگری داشت.

تاکنون چندین بار از خانواده جورج سیگریم<sup>۱۶</sup>، که مردم بلاک جورج صدایش می‌کردند و ممان شکاربان معروف است، یادکردیم. این خانواده مشتمل بر زن و شوهر و پنج فرزند بود. دویین فرزند خانواده دختری بود به نام مولی<sup>۱۷</sup>، که او را زیباترین دختر این حوالی و اطراف بشمار می‌آوردند.

زیبایی این دختر تا به سنین شانزده ترسید، تاری از وجود تام را مرتعش نساخت، اما اینک که سه سالی از او بزرگتر بود کم کم به چشم خاطرخواهی بر او نظر می‌کرد، و این علاقه‌مدتها پیش از آن‌که در صدد تصاحب‌شش برآید در قلبش جایگیر شده بود، چون هرچند شهوت وی را بدين کار بر می‌انگیخت اخلاق مانع از آن بود: منعرف کردن دختری، ولو از خانواده‌ای فقیر، در نظرش جنایتی هول‌انگیز بود و به همین جهت، یکبار حتی تصمیم گرفت براین تمايل غلبه کند و به این منظور سه‌ماه تمام به خانه سیگریم نرفت، و دخترش را ندید.

اما مولی – با آنکه گفتیم مردم او را دختری بسیار زیبا بشمار می‌آوردند – بعدی عاری از شرم و آزرم بود که آنقدر که جونز تکران پاکدامنی‌اش بود، خود او نبود.

(۱۵) آن زمان در انگلستان معجازات کترین دزدی اعدام بود. – \*

16) Seagrim

17) Molly

او که به احتمال زیاد شدیداً به ثام علاقه‌مند بود چون متوجه سردی و بی‌میلی او شد آتش خواهش و تنسایش تیزتر گردید و چون دید که رفت‌وآمد به خانه را بکل قطع کرده وسایلی انگیخت که گاه و بیگاه برس راهش قرار گیرد و با او مصادف شود، و طوری رفتار کرد که اگر در این زمینه توفیق نمی‌یافت این جوان چیزی برتر یا فروتر از حد یک‌قهرمان داستانی می‌بود. خلاصه، بزودی براراده جونز غلبه کرد، چون هرچند به ظاهر بی‌میلی نشان می‌داد با این همه تمام موفقیت را باید به او اسناد داد، چون در حقیقت نقشه او بود که به موفقیت انجامید.

باری، مولی در انجام این کار به اندازه‌ای نقش خود را خوب بازی کرد که جونز این موفقیت را یکجا به حساب خود گذاشت و دختر را به چشم کسی دید که در برابر حملات و تهاجمات او ناچار از تسلیم شده است، و این تسلیم و تسکین را به نیروی سرکش علاقه‌ای هم که دختر نسبت به او داشت اسناد می‌داد، چون از حق ناید گذشت که یکی از زیباترین جوانان روی زمین بود، و با این کیفیات دختر را به چشم کسی می‌دید که سعادت یا ادب‌ارش ناشی از او و بسته به او است. زیباییش هنوز خواستنی بود، هرچند زیبایی بیشتر یا عشقی تازه‌تر ممکن بود خواستنی تن باشد. اما آن اندک «فروکشی» که وصال در این عشق پدید آورد به علاقه‌ای که دختر نسبت به او ای‌راز می‌کرد و توجه به‌وضعی که وی دختر را بدان دچار ماخته بود، جبران می‌گردید: اولی احساسی از حقشناصی در او بر می‌انگیخت و دومی احساسی از شفقت در او پدید می‌آورد، و جمع این دو همراه با میلی که به شخص او داشت احساسی را در او بوجود آورد که بی‌آنکه خطر بی‌حرمتی در میان باشد می‌توان نام عشق بدان داد.

و این علت واقعی سردی و بی‌اعتناییش نسبت به زیبایی و لطف سوفیا و برجوردنش باحالتی بود که بعق می‌توان از آن به «تشویق به تهابم» تعبیر نمود. اما همانطور که خیال دست‌کشیدن از مولی را – اگرچه بی‌چیز و بیشوا بود – به مغیله خود راه نمی‌داد همینطور هم اندیشه خیانت به موجودی چون سوفیا را از خاطر نمی‌گنراند.

## ▼

اولین کسی که متوجه تغییر شکل و قواره مولی شد مادرش بود. برای این که موضوع را از همسایگان پوشیده دارد از روی حماقت پیره‌هنی را که سوفیا برایش فرمستاده بود تنش کرد، هرچند در حقیقت سوفیا هرگز تصور نمی‌کرد که زن بینوا آنقدر ابله باشد که به دخترانش اجازه دهد آن را به همان صورت که بود بپوشند.

مولی شاد بود از این که فرستی دست‌داده است تا زیبایی خود را به کمال بردیگران ارائه کند، چون هرچند با همان لباس ژنده‌اش مواقعي که در برابر آیینه می‌ایستاد از زیبایی خویش لذت می‌برد و با همین لباس دل از جونز و دیگران ربوده بود، با این

همه پنداشت که لباس زیبا برزیباییش بسی خواهد افزود و قلمرو فتوحاتش را گسترش خواهد داد، بنابراین یکشنبه روزی پیرهن را پوشید و با کلاه ریشک‌دار نو و آرایه‌های دیگری که تام به او داده بود، بادین بهدست، به کلیسا رفت.

ایمدا کسی از همسایه‌ها او را بجانایارد. پچ پچی در جماعت درگرفت: «این خانم کیست؟»، و وقتی متوجه شدند چنان پوزخند و خنده و غلنله‌ای درگرفت که سرانجام آقای آلورثی برای اعاده نظم ناگزیر از مداخله شد.

آقای وسترن ملکی در قلمرو این بخش کشیش‌نشین داشت، و چون خانداش به کلیسای بخش خود دورتر از این کلیسا بود اغلب برای انجام مراسم دینی به این محل می‌آمد، و از قضا آن روز او و سوفیا هر دو حضور داشتند.

سوفیا زیبایی دفتر را بسیار پستیدید، و وقتی دید با این طرز لباس پوشیدن حسادت سر و همسر را برانگیخته است بز ساده‌لوحیش تأسف خورد، بنابراین همین‌که به خانه رسید پی شکاریان فرستاد و به او دستور داد دفترش را بندز او ببرد، گفت که او را در خانواده استخدام خواهد کرد و شاید هم که او را پیش خود نگه دارد و با رفتن خدمتگار مخصوص که مدت خدمتش بسر رسیده از او به عنوان خدمتگار مخصوص استفاده کند.

سیگریم بینوا مات و مبهوت ماند، زیرا با تغییر قواره و قیافه دفترش بیگانه نبود. با لکنت زبان گفت که متأسف است که بدراه و رسم خدمت به حضرت علیه آثنا نیست، چون تاکنون با این‌گونه کارها سروکار نداشته است.

سوفیا گفت: «چیزی نیست، بزودی یاد می‌گیرد. من از این دفتر خوش آمده، و تصمیم دارم که او را مدتی پیش خودم نگه دارم.»  
پلاک جورج، حکایت به همسرش برد، به این امید که تدبیری بیندیشد و او را از این مخصوصه برخاند، اما هنگامی که بهخانه رسید خانه را آشفته یافت.

## VI

همین که مولی در لباس هر روزی خود ظاهر شد خواهرانش، بخصوص خواهر بزرگتر، همه با هم به او پریدند. خواهر بزرگتر گفت: «با چه اطمینانی پیراهنی رو که مادر وسترن به مادر داده بود پوشید! اگه قرار بود کسی اونو پوشه بهمن بیشتر از همه می‌رسید، تو لابد خیال می‌کنی از همه ما خوشگل‌تری، آره؟ خانم جون، بهشت بود به عوض چشم‌چرونی، به حرفهمای کشیش گوش می‌دادی.»

مادر حق‌گنان گفت: «آره دفترم، همین کارم کرد. ننگ و رسایی سه‌همه ما آورد، سلیطه‌تر از خودش نیست.»

مولی گفت: «مادر، چرا من کوتفم می‌زنی؟ تو خودت تازه یه هفته بود شوهر کرده بودی که خواهرم زاییدی.»

مادر بتلغی گفت: «راسته ج...خانوم، همینطوره که میگی، ولی که چی؟ من زن آبروداری شدم، تو هم اگه زن آبروداری میشدم من حرفی نداشتم. ولی تو رفتنی با یه آقا روم ریختی، آره سلیطه پتیاره. یه بچه حرومزاده میزایی، و والسلام و شد تمام. ولی هیچکی همچو حرفی نمیتونه به من بننه».

بلک جورج وقتی رسید، خانه را در این وضع یافت. زن و سه دخترش همه با هم حرف میزدند، و فریاد میکردند، مدتی طول کشید تا توانست صدایش را به گوش حضرات برساند، و به مجرد اینکه این فرست دستداد گفته‌های سوفیا را برای حاضران بازگو کرد.

گودی ۱۸ سیگریم از نو زبان به نامزدگویی به دختر گشود و گفت: «بله، مارو تو خوب هچلی انداشتی. مadam این شکمو ببینه چی میگه؟ اووه، خدا پیش نیاره که من اون روز و ببینم».

مولی با جسارت تمام پاسخ داد: «پدر، این جای حسابی که برا من پیدا کردی چیه؟» پدرش درست نفهمیده بود که سوفیا گفته بود او را پیش خود نگه خواهد داشت. «لابد باید برم زیر دست آشپز کار کنم، ولی اینو بدون من برای کسی ظرف نمیشود. آقای خودم زندگیمو بهتر تامین میکنه، میگه هرچی پول بخواه مینده. مادر، تو هم اگه جلو زبونتو نیگر داری، و خوب و بد و بفهمی، تو هم دیگه احتیاجی به پول نداری». این را گفت و چندین گینه از جیب درآورد، و یکی از آنها را به مادرش داد.

زن مهربان همین که لمس این راقع الحاجات را برکف دست خویش احساس کرد به نرمی گرایید و گفت: «راست میگه، اینقدر شور نداشتی ببینی اینکاری که میگه چیه و اونوقت قبول کنی؟ شاید همونطور که مولی میگه ظرفشویی باشه، و راستشو بخوای من هیچ حاضر نیستم دخترم برای کسی ظرف بشوره»، چون هرچند فقیرم برا خودم خونواده‌ای دارم، و هرچند منی که دختر کشیش بودم مجبور شدم به غیر سرو همسن شوهر کنم اما باید بدونی که برای خودم غروری دارم. درسته وقتی پدر خدا بیامرزم مرد حتی یه شیلینگ هم نداشتم که یه قاشق شربت برآش بخریم، ولی یا تمام این حرف‌ها منم برای خودم غروری دارم. به حق حرفهای نشنیده! بهتره مادام وسترن نگاهی بخودش بندازه و ببینه پدر بزرگش کی بوده. اونوقتها بیانی که خونواده من درشکه شخصی داشت بایا بزرگ بعضیها پای پیاده راه میرفتند. لابد وقتی اون پیرهن کنه‌شو فرستاد خیال هم کرد کار مهمی برآمون کرده‌ها خونواده من حتی این جور کنه‌هارو اگه تو خیابون هم میدیدن نگاهشونم نمیکردن. ولی خوب آدم که فقیر شد هر جور خواستن بیش توهین میکنن. اگه اینطور نبود مردم اینطور درباره دخترم قال قال راه نمینداختن. دختر میباشد به اینا میگفتی که مادر بزرگ خیلی از این بهتراشم میپوشید.

جورج گفت: «خوب، ولی من جواب مادامو چی بدم؟

زنش گفت: «من چه میدونم چی جواب میدی، تو همیشه کارت این بوده که

پراخونوادهات گرفتاری درست کنی. کبکه رو یادت رفته، که اون همه بیچارگی سرمن درآورد؟ بهت نگفتم پاتو تو ملک آقای وسترن ندار؟ از سالها پیش عاقبتشو بهت نگفتم؟ ولی تو هرچه دلت خواست کردی، آره ناکس، هرچه دلت خواست.«

بلک جورج بطورکلی مرد آرام و سربراهی بود، و تند و عصبی مزاج نبود، اما با تمام این اوصاف کیفیتی در او بود که در اصطلاح قدما به زودخشمی تعییر می‌شد، و این کیفیتی بود که زنش اگر فهم و شعور درستی داشت قطعاً از آن ملاحظه داشت. جورج به تعبیره دریافتہ بود که توفان چون شدت گرفت، جرو بحث بادی است که بر شدت آن خواهد افزود. به این جهت همیشه چوبی دم دست داشت که اغلب پکارش می‌برد، و این دارویی بسیار مؤثر بود، و اکنون لفظ «ناکس» بمنزله علامت ظهور بیماری و تجویز استفاده از این دارو بود. همین که این علامت بروز کرد در استفاده از دارو در نگت ننمود، و این دارو همانطور که در مورد سایر داروها پیش می‌آید در ابتدای امن بظاهر بیماری را تشدید می‌نمود اما بزودی آرامشی کلی در احوال بیمار پدید می‌آورد.

اما این دارو به هر حال دارویی است خرگی، و هضمیش نیاز به بنیه قوی دارد و به این جهت جن برای مردم بی‌سرپا برای سایر بیماران تجویز نمی‌شود، مگر در یک مورد، و آن هنگامی است که مساله بزرگی و کوچکی مطرح است، در این صورت اگر مانند بعضی داروهایی که برخی پزشکان تجویز می‌کنند و ما از ذکر نامشان خودداری می‌کنیم، اساساً موهن نبود، استعمال آن از ناحیه شوهر نسبت بدان جای ایراد و اعتراض نبود. اما این دارو چنان دست را می‌آلاید که هیچ مرد تربیت شده‌ای خیال استفاده از آن را به مغایله خود راه نمی‌دهد.

باری، آرامش برخانواده حکمفرما شد، چون خاصیت این دارو مانند خاصیت برق است که از شخص واحدی به اشخاص دیگری که تماش مستقیمی با آن نداشته‌اند منتقل می‌شود.

خلاصه، شورایی تشکیل شد و پس از جرو بحث بسیار چون مولی همچنان مقاومت می‌کرد قرار براین شد که گودی سیگریم شخصاً خدمت خانم وسترن شرفیاب شود و سعی کند این محل را برای دختر بزرگش، که بسیار به آن راغب بود، تأمین کند. اما بخت که همچنان با این خانواده سر مستیز داشت مانع از این ارتقاء گردید.

## VII

روز بعد تمام جو نز با آقای وسترن به شکل رفت، و هنگام مراجعت آقای وسترن او را به ناهار دعوت نمود.

سوفیای زیبا، آن روز با نشاط و سرور بیش از معمول، پیش و پس می‌رفت و می‌درخشید. هدف آتشبار این غمزه‌ها بیگمان قهرمان ما بود، هرچند که او خود برقیت

خویش واقف نبود، اما اگر این دلبری تمھیدی برای ربودن دل او بود در این کار موفق بود.

یکی از حاضران، آقای ساپل<sup>۱۹</sup>، کشیش پخش آقای آلورثی بود، وی مندی بود خوش‌خلق، ارزنده، و یکی از خصوصیات بارزش کم‌حرفی برس سفره بود، هرچند دهانش دمی از فعالیت باز نمی‌ماند؛ آری، یکی از خوش‌اشتها ترین مردان روزگار بود. اما همین که سفره برچیده می‌شد کم‌حرفی هنگام صرف خوراک را جبران می‌نمود. مردی بود دلیزنده، گفتارش اغلب انبساط‌آور بود و هیچگاه بروخورنده نبود.

هنگامی که ناهار پایان پذیرفت، اطهار داشت: «خانم، فکر می‌کنم دیروز وقت نصار هروب آن زن جوان را در کلیسا ملاحظه فرمودید، که یکی از پیرهای دوخت خارج سرکار را پوشیده بود. خیال می‌کنم سرکار خانم را در این پیرهن دیده باشم. این قبیل لباسها در ولایات نایابند. و تصادفاً قضیه از این لحاظ هم هریب بود که، جسارت نباشد، آنطور که شنیدم شخصی که آن را پوشیده بود دختر بلک جورج، شکاربان حضرت اشرف بود. من فکر می‌کرم از بدیعتی و فلاکتی که دامنگیرش شده آنقدر درس آموخته که اجزه ندهد دخترانش چنین لباسهای پرزرق و برقی بپوشند. شلوغی و غوغایی را باعث شد که اگر جناب آلورثی مداخله نمی‌کرد مراسم بکلی بهم می‌خورد. بله – دختر را پیش او آوردنده... و سیحان‌الله، متوجه شدند که – معدرت می‌خواهم – در آستانه وضع حمل است. جناب آلورثی از او سوال کردند پدر بچه کیست؟ اما او کوچکترین جوابی به این سوال نداد. وقتی من اینجا آمدم آقای آلورثی داشتند حکم «حبش» را به «برايدول»<sup>۲۰</sup> صادر می‌کردند.

آقای وسترن گفت: «دکتر، همه چیزهایی که می‌خواستی بگی همین بود که دختری بچه نامشروع می‌خواهد بزاد؟ گفتم شاید یک مسئله عمومی و مملکتی است – چیزی درباره مردم و مملکت...»

کشیش پاسخ داد: «متاسفانه این جریان خیلی شایع است – اما فکر کردم داستان به گفتنش بیارزد. مسائل عمومی و مملکتی را حضرت آقا بهتر از من می‌دانند. مسائل من از حدود پخش دورتر نمی‌روند.»

آقای وسترن گفت: «بله، بله، همومنتور که می‌گید من چیزهایی در این باره میدونم... بیا تامی، بیا... بطری را معطل نگذار.»

اما تام معدرت خواست، و گفت کار بخصوصی دارد که باید به آن پردازد، و از پشت بین برخاست، و خود را از دسترس آقای وسترن که برمن خاست تا مانع از رفتنش شود دور کرد و برعایت هیچ تشریفات و آدابی از اتاق بیرون رفت.

آقای وسترن ناسایی بذرقه‌اش کرد، سپس رو به کشیش نمود و گفت: «فهمیدم – فهمیدم. به شما قول میدم که پدر آن بچه نامشروعی که گفتی کسی بجز همین تام نیست. عجب! یادتون هست که چطور سفارش پدر دختره را می‌کرد! ناکس... عجب حقه‌ای! بله، بله مثل روز خدا روشنه که خود او است!»

کشیش گفت: «خیلی متأسفم.»

آقای وسترن گفت: «چرا متأسفی؟ عیب این کار چیه؟ یعنی می‌خواهی بگی خودت هرگز بچه نامشروعی درست نکردی؟ یا که خوش‌شانس‌تر بودی؟ من قول میدم از این کارا زیاد کردی.»

کشیش گفت: «حضرت اشرف فعلاً شوخیشان گرفته است، اما توجه من تنها به نفس گناه نیست - هرچند این‌گونه اعمال را باید بشدت محکوم کرد - نگرانی من این است که این اعمال ناصواب موقعیتش را پیش آقای آلورنی به خطر بیندازد. و حقیقتش را عرض کنم، که هرچند جوان خودسری است، با این همه من عمل‌ناشایستی از او ندیده‌ام، و نشنیده‌ام که عمل ناصوابی از او سرزده باشد، چو همین که فرمودید. تنها هیبی که دارد این است که در کلیسا به تبلیل‌ها درست جواب نمی‌دهد. اما زویهمصرته به نظر جوان شایسته‌ای می‌رسد:

Ingenui vultus puer ingenuique pudoris

سرکار خانم، این یک مثلی است قدیمی، که ترجمه انگلیسی آن این است: «جوانی با قیافه ساده و بی‌ترویر و آزرمی بی‌شایبه»، چون این خصیصه در میان اقوام لاتینی و یونانی فضیلتی بزرگت بود، و باید عرض کنم که این آقای معترض (چون به درغم تباری هم که دارد خیال می‌کنم بتوان با چنین لفظی به او خطاب کرد) به نظر من جوانی پسیار با آزرم و مؤدب می‌رسد، و من متأسف خواهم بود اگر موقعیتش نزد آقای آلورنی لطمه‌ای ببیند.»

آقای وسترن گفت: «پوف! لطمه! آنهم پیش آلورنی! آلورنی خودش هم از این دخترها بدش نمی‌داد. مگه همه مردم نمی‌دونند تام پسر کیست؟ این حرف را پیش کس دیگری بزن. من آلورنی را از دوران دانشگاه می‌شناسم.»

کشیش گفت: «من هرگز خیال نمی‌کردم آقای آلورنی در دانشگاه بوده باشند.»

آقای وسترن گفت: «چرا، چرا، بود. و ما دوتا یک حالمه رفیقه داشتیم خ... بازی قهارتر از آلورنی نبود. نه، نه. من به شما قول میدم موقعیتش پیش او طوری تغواهد شد - نه پیش او، پیش هیچکس. قبول نداری از سوفی بیرون - دختر، تو خودت بخاطر این که بچه نامشروع درست کرده عقیده‌ات ازش بر می‌گردی؟ نه، نه، زنها از این جور مردها بیشتر خوشنویسند.»

این سؤال دشواری بود که از سوفیا می‌کرد. دیده بود که وقتی کشیش دامستان را باز گفت بود چهره تام رنگ بر نگشته شده بود، و بلندشدن و رفتنش با آن عجله نشان می‌داد که سواعدهن پدرش بی‌پایه و اسام نبود. قلبش اینک به راز بزرگی که از مدتها پیش کم کم بر او آشکار می‌گردید بی‌می‌برد، و می‌دید که اکنون نسبت به این موضوع سخت در خود احساس هلاقه می‌کنده. در چنین احوالی، سؤال ناگهانی پدر، که آمیخته به بی‌ظرافتی بود هلام و نشانهایی در او بروز داد که هر قلب ظنینی را هراسان می‌نمود. اما انصاف باید داد که آقای وسترن از شایبه چنین هیبی میرا بود. بنابراین

وقتی سوفیا بربخاست و اظهار داشت که اشاره‌ای از جانب او کافی است که وی مجلس را ترک کنند، مانع از رفتنش نشد، و پس از این که سوفیا رفت آقای وسترن با قیافه‌ای جدی خطاب به کشیش گفت به نظر او بهتر است دفتر بیش از حد خجالتی باشد و گستاخ نباشد. و این اظهاری بود که سخت مورده‌پسند کشیش واقع شد.

## VIII

آن روز در شکار، جوتو زیکی از اسبهای آقای وسترن را سوار شده بود و چون اینی در باره‌بند آقای وسترن نداشت ناچار پیاده به خانه باز آمد، و این کار را با چنان چالاکی و سهاری به انجام رساند که سه میل راه پر تشیب را نیم ساعته پیمود.

هنگامی که به دروازه عمارت رسید مأموری را با تفاوت چند ژاندارم دید که مولی را در میان گرفته بودند: او را به جایی می‌بردند که مردم دانی در آن درس ارزنده‌ای را فرا گیرند: بیاموزند که یا بزرگان یادب و احترام رفتار کنند و حدی را که بخت بین کسانی که باید تأدیب شوند و کسانی که نباید تأدیب گردند قرار داده بفهمند، و اگر این درس را نیاموزند متأسفانه باید گفت هیچ درسی از دارالتأدیب نیاموخته‌اند. تمام همینکه جریان را که بعدم دریافته بود از مأمور شنید، مولی را پیش چشم همه در آغوش کشید و او را با هشق و علاقه تمام بوسید و قسم خورد هر کسی را که جرأت دستدرازی به او را به خود دهد خواهد کشت. سپس از او خواست که اشکش را پاک کند و غصه‌ای به دل راه ندهد چون هرجا برود با او خواهد رفت. آنگاه رو به مأمور — که به احترام کلاه از سر برگرفته بود و می‌لرزید — تعود و بالعنتی بسیار ملایم به او گفت که لحظه‌ای چند درنگ کند و با تفاوت او به نزد پدرش — آقای آل ورثی — برود، چون مطمئن است که اگر مطالبی را که به نفع این دفتر می‌دانه به او بگوید او را آزاد خواهد کرد.

مأمور که بی‌شک اگر تمام از او خواسته بود که زندانی را به او بسپرد در اجرای امن گوتاهی نمی‌کرد، بی‌درنگ با درخواست او موافقت نمود، و همه با هم به تالار عمارت باز آمدند، چون به آنها رسیدند تمام از بقیه خواست که تا باز می‌گردد در همانجا بمانند، و خود در جستجوی آقای آل ورثی برمد، همین که وی را یافت خود را به پایش انداخت و اعتراف کرد که پدر بچه او است و به التماش از او خواست بر دفتر بینوا رحم کند، چون اگر گناهی در این کار هست متوجه شخص او است.

آقای آل ورثی بتنده گفت: «اگر گناهی در این کار هست!... پس تو اینقدر هر زه و بی‌شرم و بی‌بندوباری که شکداری از این بابت که شکستن قانون خدا و فاسدگردن و خانه خراب‌کردن یک دفتر بینوا گناه باشد؟ البته که مقصص اصلی تو هستی، و بار این گناه آنقدر سنگین هست که سرانجام روزی ترا از پا درآورده.»

تمام گفت: «سـنـوـشـتـ منـ هـرـچـهـ باـشـهـ اـجـازـهـ يـقـمـاـيـهـ بهـ دـفـتـرـ کـارـیـ نـداـشـتـهـ باـشـهـ.»

بنده اعتراف می‌کنم که این دختر را فامد کرده‌ام، اما تباہی و سیه‌روزی او در دست جنابمالی است. از جنابمالی تقاضاً می‌کنم بخاطر خدا حکمتان را فسخ کنید و او را به جایی نفرستید که به تباہی قطعنی او بینجامد.» آقای آلورثی مدتی تأمل کرد، سرانجام گفت: «بسیار خوب، حکم را لغو می‌کنم. مأمور را پیش‌بینی کنم که درنگ بهحضور آمد، و دختر آزاد شد.

آقای آلورثی از این عمل جونز سخت ناراحت بود، زیرا به رغم اظهارات آقای وسترن، این مرد شریف هرگز مردی عشرط‌طلب نبود و هرگزگی و بی‌عقلتی را بسیار مذموم می‌داشت. در حقیقت بنابر دلایل و جهات هدیده‌ای می‌توان پنداشت که اظهارات آقای وسترن حاوی نزهه‌ای حقیقت نبود، بخصوص که صحنۀ این‌گونه اعمال را در دانشگاه قرار داده بود، و آقای آلورثی هرگز در دانشگاه تحصیل نکرده بود.

اما آقای آلورثی هر اندازه که از این عمل تمام ناخوستند بود، همانقدر از صداقت و شرافت و خودشکنی او خرسند بود. و اکنون کم کم در ذهن خود تصویری از این جوان می‌پرداخت که خیال می‌کنم خواننده نیز در ذهن خود مشابهی از آن پرداخته باشد، و در موازنۀ نقايس و کمالاتش کفه ترازو را بسود مورد اختیار سنجین می‌کند. بنابراین سخنان تلخ آقای تواکم، که آقا بلیفیل ماجرا را بی‌درنگ به او گزارش کرده بود، به جایی نرسید. اما اسکویر که تندی و خشونت کمتری داشت، نیرنگی بازتر از او بود و چون کینه‌ای که نسبت به جونز داشت احتمالاً بیش از نفرتی بود که تواکم از او بدل داشت به نحو دیگری ذهن آقای آلورثی را مشوب نمود.

اسکویر اظهار داشت: «آقا متاسفانه من هم مثل جنابمالی گول خورده بودم. اعتراف می‌کنم دوستی ظاهر را که می‌دیدم – هرچند که از حد متعارف گذشته بود – لذت می‌بردم، و این زیادمروری را بعضاً به حساب جوانی می‌گذاشت. حالا متوجه می‌شویم که این لطف و معیتی که این جوان به خانواده شکاریان می‌کرده ناشی از چه بوده است: از پدر حمایت می‌کرده که دختر را فامد کند، خانواده را از گرسنگی حفظ می‌کرده دخترشان را به ننگ و فحشاً پکشاند.»

سلامت نفس، آقای آلورثی را از توجه به این نکات بازداشت‌بود، و این چیزها چون از طرف شخص ثالثی عنوان می‌شدند آنقدر پذیرفتندی بودند که بسیه‌ولت از من باز نگردند، و در این مورد بخصوص، مسلماً اولین تائیز نامساعد را در ذهن او نسبت به جونز بهجا گذاشتند.

## IX

اینک با مصروفت، باتفاق، به من وقت موفیا باز می‌آییم. پس از آخرین دیداری که با او داشتیم شب را با حال چندان خوشی بسر نیاورده، خوابی که به چشم‌انش راه یافت اندیک بود و رویائی که با آن درآمیخت از آن نیز کمتر. صبح، هنگامی که خدمتگارش،

خانم آنر ۲۱، در ساعت مقرر بسراجش رفت، او پرخاسته و لبام پوشیده بود. در روستا مردمی که سه میل راه از یکدیگر فاصله دارند همسایه دیوار به دیوار بشمار می‌آیند، و مقایعی که در خانه‌ای می‌گذرد بسرعت در خانه‌های دیگر انگاس می‌یابد. بنابراین خانم آنر جریان نشگ و رسایی مولی را موبسو شنیده بود و چون زنی پرحرف بود همین که به آپارتمان خانم رسید به نقل داستان پرداخت:

«اوای خانم، هیچ فکرشو می‌کردند؟! اون دختری که اون روز تو کلیسا دیدین، اوئی که گفتید خیلی خوشگله – هر چند اگه از نزدیک می‌دیدین او تقدما هم خوشگل نبود – او را که آبستن بوده بردن پیش امین صلح. اوئی که من دیدم از اون پتیاره‌ها بودا! بجه را انداخته گردن آقای جونز. مردم محل می‌گند آقای آلورثی بقدرتی از دست آقای جونز عصبانی است که نمی‌خواهد قیافه‌شو بیته. آدم دلش برای این جوان می‌سوزه، هر چند کسی که خودشو اینقدر کوچک می‌کنه که با یه همچی اشخاصی نشست و پرخاست می‌کنه مستحق دلسوزی هم نیست. ولی بقدرتی جوان خوشگل و خوشقیافه‌ای است که آدم ناراحت می‌شه نکنه از خونه بپروش کنن. من بهشما قول میدم دختره خودش بخواه جوان هم می‌خواسته، چون خیلی بی‌شم و حیا است. و وقتی دختر خودش بخواه جوان هم اونقدرها مقصوس نیست، چون میدونین این یه چیز طبیعی است. البته همچی آدمهایی نباید خودشونو با این پتیاره‌ها قاطلی کنند، وقتی قاطلی می‌کنند هر بلایی به‌رسشون بیاد حتشونه. ولی با تمام این حرفها تقصیر بیشتر با این گذاشته‌ها است. دلم می‌خواست اینارو به‌گاری می‌بستند و حسابی شلاقشون می‌زدند، چون واقعاً حیفه یه همچو جوان خوشگلی بخاطر این پتیاره خانوم خونه‌خراب بشه، و همه میدوتند که آقای جونز خوشگل ترین...»

همینطور یکریز حرف می‌زد که موفیا به‌لعنی تند، که پیشتر هرگز سابقه نداشت گفت: «لطفاً بفرمایید این فرمایشات را برای چه به‌خورد من می‌دید؟ کار آقای جونز چه ربطی به‌من دارد؟ شماها همه مثل هم هستید؛ ناراحتی تو هم از اینه که چرا خودت جای آن دختر نبودی.»

خانم آنر جواب داد: «من، خانوم! متأسفم که همچی نظری نسبت به‌من دارین. من به شما قول میدم کسی نمی‌تونه همچه چیز‌ایی به‌من نسبت بده. من تمام جوانهای عالم را آدم حساب نمی‌کنم. چون گفتم خوشگله؟ خوب، همه همینو می‌گن. اینو همه میدون. من، هیچوقت فکر نمی‌کردم عیبی داشته باشه اگه بگی فلانی خوشگله یا نیست، ولی بهشما قول میدم حالا دیگه خوشگلش هم نمیدونم، چون بدقول معروف، «هرکه را خلقش نکو، نیکش شمن» دختره گدا!...»

سوفیا بتنده گفت: «بس کنید دیگه، برو ببین پدرم می‌خواهد صیحانه را با او بخورم یا نه؟»

خانم آنر درحالی که زیر لب غر می‌زد شتابان از اتاق رفت: «به حق حرفهای نشنیده! راستی که! اینها چیزهایی بود که از غرولندش مفهوم بود.

این که آیا خانم آن سزاوار این ظنی بود که بانوی خانه بدان اشاره داشته بود یا نه بدرستی معلوم نیست، و ما نمی‌خواهیم با اظهارنظر در این باره کنجکاوی خواننده را برانگیزیم، لیکن با اراده آنچه در ذهن سوفیا می‌گذشت این کتمان را جبران می‌کنیم. خواننده بیاید دارد که مسیر آقای جونز بی‌خبرانه و دزدانه کم کم به قلب این خانم جوان خزیده و مدت‌ها پیش از آنکه بوجود آن پی‌برده در دلش رشد کرده بود و برومند شده بود. ابتدا هنگامی که متوجه نشانه‌ها و علامت آن گردید احساسی که به او دست داد به حدی شیرین و دل‌انگیز بود که توانست آن را مقید کند و یا از خود دور مازد، و به این ترتیب احساسی را در درون خویش پرورد که هرگز حتی یک بار نیز به‌عاقب و نتایج آن نیتدشید.

واقعه‌ای که از برای مولی اتفاق افتاد واقعیت امر را بر او مکشف ساخت، اینک برای اولین بار متوجه ضعفی شد که بر او عارض شده بود، و اگر چه این توجه باعث آشتنگی ذهن او بود با این همه تأثیر آن مشابه تأثیر ماین داروهای تهوع‌آور بود، و علی‌العالجه اختلال مزاجش را بر طرف نمود، تأثیر آن براستی سریع و شگفت بود و در آن اندک مدتی که ندیمه‌اش نبود چنان این علامت و آثار علاقه را زائل نمود که هنگامی که ندیمه با پیام احضار، بازگشت آرامش خود را کاملاً بازیافته و خیال آقای جونز را به‌حال از مر بدر کرده بود.

و اما این ناراحتی ذهنی، بویژه در این مورد خاص، بسیار شبیه به ناراحتی جسمی است، و اغلب عود می‌کند، در مورد سوفیا نیز وضع جز این نبود؛ همین که آقای جونز را دید همه علامت و نشانه‌ای سابق از تو عود کردند و از آن پس قلب این دختر بینواستناب دستخوش شور و افسردگی بود.

اینک وضمنش با سابق بکلی فرق کرده بود؛ احساسی که سابقًا آنهمه شیرین و دل‌انگیز بود اینک چون کودمی روحش را می‌گزید و او با منتهای نیرو مقاومت می‌نمود و هراس‌دلالی را که عقلش قادر به فراهم آوردنش بود برای تاراندن و کوبیدن این احساس به کار می‌گرفت (و به نسبت سن و سالش دختری معقول بود) و در این زمینه به‌چنان موفقیتی نائل آمد که امیدوار بود گذشت زمان و غیبت از محل، سرانجام شفای کاملی را موجب خواهد شد. بنابراین برآن شد تا آن‌جا که ممکن است از روپرتو شدن با جونز اجتناب کند، و به این منظور نقشه دیدار از عمه‌اش را کشید، که تردید نداشت موافقت پدر را نسبت به آن تحصیل خواهد کرد.

اما بخت، که نقشه‌های دیگری برای او داشت، با پیش آوردن واقعه‌ای این نقشه را نقش برآب کرد.

## X

علاوه آقای وسترن به سوفیا هر روز در تراوید بود، چندان که در قلمرو محبتش سگان شکاری جای خویش را به او دادند، اما چون قادر به ترک این حیوانات نبود برآن شد در جوار او از وجودشان لذت برد، و با اصرار از او خواست که در شکار او را همراهی کند.

سوفیا که گفته پدر را قانون تلقی می‌نمود، با کمال میل این خواهش را اجابت کرد، هر چند تایلی به شکار نداشت، که ورزشی خشن و مردانه بود و با او و روحيات او مسازگار نبود. بهر حال در این تمکین گذشته از اطاعت، انگیزه دیگری هم داشت: امیدوار بود که با مصاحبت خود مانع از بی‌پرواپیهای پیغمرد گردد و مانع از آن شود که خود را زیاد معروض خطر شکستن سروdest سازد.

مهمنترین ایرادش به این کار چیزی بود که اگر پیشترها بود، عایله و موجب تشویق او به این عمل می‌بود، و آن ملاقات مکرر با جونز بود، که سوفیا مصمم بود از برخورده با او اجتناب کند. اما چون چیزی به پایان موسوم شکار نمانده بود، امید داشت که با دیدار کوتاهی که از عمه‌اش خواهد کرد خود را کاملاً از چنگ این احساس تند پرهاند، و تردیدی نداشت که در موسم آینده شکار خواهد توانست بی‌هیچ واهمه‌ای با او روبرو شود.

روز دوم شکار، هنگام بازگشت، در فاصله‌ای نه چندان دور از خانه، اسبش که در خور مواري زبده‌تر از او بود، ناگهان بازی درآورد و برسر دست بلند شد و چیزی نماند که سوار را برزین زند. تام که عقب‌تر بود چون این وضع را دید بتابخت به کمکش شناخت؛ همین که به او رسید از اسب پایین جهید و لگام اسبش را گرفت. اسب سرکش، خود را عقب کشید و برسر دست بلند شد، و سوار زیبا را از فراز گردن بااغوش جونز افگند.

سوفیا طوری خود را باخته بود که ابتدا نتوانست به جوتن، که نگران سلامتش بود، پاسخی بدهد. اما بهر حال، بزودی پرخود مسلط شد و به او اطمینان داد که مالم است، و از او بخاطر مراقبتی که از وی کرده بود تشکر کرد. جوتن گفت: «خانم، همینکه صدمه‌ای ندیده‌اید کافی است. چون مطمئن باشید صدمه‌ای که به من وارد شده اگر از این هم بزرگتر بود باز از آن استقبال می‌کردم و نمی‌گذاشت کمترین آسیبی به شما بر سند.»

سوفیا با نگرانی گفت: «چه صدمه‌ای؟ امیدوارم پیشامد بدی برای شما اتفاق نیفتاده باشد.»

جوتن گفت: «نه خانم، ناراحت نباشید. خدا را شکر که خطر از شما گذشت. اگر دست من شکسته در مقایسه با آنچه می‌ترسیدم برای شما پیشامد کند چیز مهمی

نیست.»

Sofiya فریاد زد: «دست شما شکسته! خدا نکند.»

جونز گفت: «بله، متأسفانه شکسته، اما از شما خواهش می‌کنم اجازه پدهید اول به شما برسم. هنوز دست را متم در خدمت شا هست. اجازه پدهید اول شارا به مزرعه بعد برسانم، از آنجا هم تاخانه راهی نیست.»

Sofiya چون دید دستش بلختی در کنارش آویخته است، حال آنکه با دست دیگر شن او را هدایت می‌کند، دیگر کمترین تردیدی در حقیقت امر نکرد. رنگش بشدت پرید. پریده‌تر از زمانی که خود در معرض خطر بود. زانوانش چنان می‌لرزید که جونز بزمخت می‌توانست او را برپا نگهدارد، و چون آشفتگی فکرش کم از آن نبود، بی اختیار نگاهی مالامال از رفت به جونز افگند: نگاهی چنان مؤثر که – حتی در رقیق – القلب‌ترین زن – حقشناسی و رحم، بی‌پاری احسام تن دیگری هرگز قادر به فراهم آوردنش نیستند.

هنگامی که این واقعه اتفاق افتاد آقای وسترن مسافتی جلو بود، اینک او هم مانند سایر سواران بازگشته بود. Sofiya اتفاقی را که برای جونز پیش آمده بود برای آنها تعریف کرد، و از آنها خواهش کرد که از او مراقبت کنند. آقای وسترن که با دیدن اسب بی‌سوار دخترش هراسان شده بود و اینک خوشحال بود که می‌دید سالم است، گفت: «خوشحالم که بدتر از این پیش نیامده، حالا اگه جونز دستش شکسته، شکسته بند صدا می‌کنیم جاییندازه.»

از اسب پیاده شد و با اتفاق جونز و Sofiya پیاده بسوی خانه برآه افتاد. هر ناظر بین نظری اگر در راه به این سه برمی‌خورد با مشاهده چهره‌شان بی‌درنگ در می‌یافتد که از این جمع آنکه بیشتر سزاوار دلسوی است Sofiya است، زیرا جونز خوشحال بود از این که می‌دید به‌بهای شکستن دست زندگانی او را نجات داده، و آقای وسترن، اگر چه نگران احوال جونز بود، شاد بود از این که دخترش خطر بزرگی را به هر حال از سو گذرانده است.

بزرگواری Sofiya این رفتار جونز را حمل بر شجاعت او نمود، و این عمل تأثیر عمیقی بر احسام و افکار او بر جای نهاد؛ چون بیگمان، هیچ‌خلصتی به اندازه شجاعت، زنان را دلپسند مردان نمی‌سازد.

هرچه بود بهر حال این واقعه در او تأثیر بسیار کرد، و من خود با تحقیقی که در این باره کرده‌ام بی‌میل نیستم بپندارم که در این ضمن تأثیری هم که Sofiya فریبا بر قلب جونز کرد از حیث شدت کم از آن نبود، و حقیقت این است که مدتی بود نیروی مقاومت ناپذیر لطف و زیبایی او را احساس می‌نمود.

## XI

چون به تالار خانه آقای وسترن رسیدند، سوفیا که لرزان لرزان با دشواری راه پیموده بود بر صندلی خود فرو افتاد. به یاری محلول آموژیک او را به هوش داشتند، هنگامی که جراح رسید هوش و حواسش را بیش و کم باز یافته بود. آقای وسترن که این علامت و آثار را به افتادنش از اسب اسناد می‌داد، توصیه کرد که برای پیشگیری از هر عارضه سوئی حجامت کند، و جراح در تأیید این نظر، آنقدر دلیل اقامه کرد و آنقدر از موادی را که اشخاص به اجتناب از حجامت معروض سقط جنین گشته بودند، بر شمرد که آقای وسترن گفت که حتی از او خون بگیرند.

همین که زخم بازویش را بستند به اتفاقش رفت، چون نمی‌خواست - ماید هم مقرر و به ادب نمی‌دید - که هنگام جانداختن دست جوائز حضور داشته باشد. در حقیقت یکی از ایرادهایی که به خون گرفتن داشت - و تازه این را هم اظهار نکرد - این بود که انجام این عمل کار جانداختن دست تام را به تعویق می‌انگذشت. و اما آقای وسترن... او هر جا و هرگاه که سوفیا مطرح بود توجهی به احوال دیگران نداشت، و جوان خود، لبخند غم‌آلوده برلب، چون «لیخت صبر» نشسته بود. در حقیقت هنگامی که چهش خون را از بازوی زیبایی سوفیا دید آنچه را که برای شخص خود اتفاق افتاده بود ازیاد برد. به دستور جراح جوانز لباس از تن درآورد، جراح سپس بازوی برنه را در دست گرفت و به معاینه آن پرداخت، آنهم به شیوه‌ای که بی‌شباهت به مشکنجه نبود، به قسمی که جوانز چندین بار ابرو در هم کشید. جراح چون این را دید گفت: «چه شده آقا، مطمئن باشید ناراحتتان نمی‌کنم». آنگاه دست شکسته را پیش آورد و خطابه غرائی در خصوص استغوا نبندی تن آدمی ایراد کرد، می‌پس به عمل پرداخت، که متن آن بسی کوتاهتر از مقدمه بود. و دستور استراحت داد و تجویز آش بلفور کرد... آقای وسترن جوانز را مجبور کرد در همانجا که بود استراحت کند.

از جمله کسانی که هنگام جانداختن استخوان حضور داشتند یکی هم خانم آنر بود که همینکه کار جا انداختن پایان پذیرفت و خانم خانه او را احضار کرد و از احوال و رفتار جوانز جویا شد شرح کشانی درباره «بزرگواری» بیان داشت که به گفته او مشاهده آن در چنین موجود زیبایی براستی دل‌انگیز بود. پس آنگاه حدیث مفصلی درباره زیبایی جسمانی‌اش بیان کرد و اختصاصات آن را یکایک بر شمرد و معرفت را با بیانی در خصوص سفیدی پوست تن به پایان برد.

خانم آنر چنان غرق در موضوع بود که به بانوی خانه فرصت داد برسراسیمگی و آشفتگی خویش غلبه کند، و همین که بدین کار توفیق یافت لبخندی به روی او زد و گفت: «آنر، نکنه عاشقش شدی، آره؟»

«عاشق! استغفار الله. نه خانم، اطمینان داشته باشین عاشقش نشدم.»

خانم گفت: «تاژه می‌شدی هم طوری نبود، این‌که خجالت نداره. چون واقعاً هم مرد قشنگیه.»

خانم آن‌گفت: «درست می‌فرمایین؛ بله، قشنگ‌ترین مردیه که به عمرم دیدم. بله، همینطوره که می‌فرمایین... نمیدونم، به قول فرمایش شما سخجالت هم ندارم. هرچند او از قماش ما نیست، اما خوب، خدا بزرگان را هم مثل ما خدمتگارا از گوشت و پوست آفریده. ضمناً با این‌که آقای آلورثی، آقای جونز رو مثل یک آقا پار آورده، از حیث خونواده از من بالاتر نیست، چون هرچند که زن بی‌چیزی هستم ولی هرجی باشه دختر یه کشیش محترم، و پدر و مادری داشتم که سرشونو بالا می‌گرفتند. اوای خانم، به شما قول میدم هیچکی نمی‌تونه بهمن بگه که آدم بی‌خونواده‌ای هستم. پدر بزرگم یه روحانی بود، و اگه می‌شنیدن که می‌خواهم پس‌مونده‌های مولی سیگریم رو گاز بنم باور کنین از غصه دق مرگ می‌شدن.»

چون صعبتش پایان ناپذیر می‌نمود سوفیا مداخله کرده، و گفت: «تعجب می‌کنم چطور به خودت این جرأت و جسارت را می‌دهی که با این لحن توهین‌آمیز نسبت به یکی از دوستان پدرم صحبت کنی. دیگه هم اسم این دختره را پیش من نیار. اما در مورد اصل و نسب این آقا... آنهایی که علیه‌ش چیزی ندارند بهتره زبانشان را هم نگه دارند. از تو هم انتظار دارم من بعد دیگه از این بابت صعبتی نکنی.»

خانم آن‌گفت: «متاسفم از این که حضرت علیه را ناراحت کردم. مطمئن باشین که من هم همون اندازه که حضرت علیه از مولی سیگریم بدشون می‌دادم ازش متنفرم. در خصوص اهانتی هم که فکر می‌کنین به‌آقای جونز کردم همه خدمتگارای خونه شاهدن هر وقت صحبت بچه‌های نامشروع شده من پشتی او را کرده‌ام. همیشه به‌فراشها می‌گفتم: کدو میک از شما می‌تونستین یه همچو آقائی بشین و دلتون نمی‌خواست حرومزاده باشین؟ راستی هم آقای زیبایی است، دست از دستهای او سفیدتر تو این دنیا پیدا نمیشه؛ خوش‌اخلاق‌ترین و نازنین‌ترین مرد روی زمینه؛ همه مردم هم دوستش دارن. چیزهایی دارم... ولی می‌ترسم اگه بگم حضرت علیه او قاتشون تلغی بشه.»

سوفیا گفت: «نه، ترس هرچه داری بگو.»

«البته منظوری نداشت، برای همین بود که خدمتمن عرض نکردم، گفتم مبادا ناراحت باشین.»

سوفیا گفت: «نه، خواهش می‌کنم بگو... همین حالا تعریف کن.»

آن‌گفت: «هیچی خانم، روزی موقعی که مشغول کار بودم او مدش تو اتاق، دستکش حضرت علیه رو صندلی بود - او نو دستش کرد... همون دستکشی که حضرت علیه یه روز قبلش داده بودشون بهمن. گفتم چکار می‌کنی آقای جونز. دستکش خانم خراب می‌کنی. ولی او دستش همون‌طور تو دستکش بود، ایتو که گفتم دستکشو بوسید - باور کنین همچو بوسه‌ای به عمرم کم دیدم.»

سوفیا گفت: «خیال می‌کنم نمیدونسته مال منه.»

«خانم جون، صبر داشته باشین حالا می‌گم... اونو چندیین‌بار بوسید، و گفت

قشنگ‌ترین دستکشیه که دیده. گفتم آقا چه فرمایشی میکنین، این دستکشو تا حالا صد بار تو دست خانم دیدین. گفت بله خانم آنر، ولی مگه میشه در حضور خانمت جز خودش چیز زیبای دیگری را هم دید؟ البته، جریان به همین جاهم ختم نشد - امیدوارم حضرت علیه نرنجن، چون به شما قول میدم که منظور بدی نداشت. یه روز که شما برای آقا پیانو میزدین آقای جونز تو اون یکی اتاق نشسته بود. دیدم همچین قیافه‌اش تو هم بود. گفتم آقای جونزه چه تونه؟ بیا صنار بگیر بگو بینم تو چه فکری هستی؟ این را که گفتم انگار از خواب بپره از جاش پرید. گفت: «آه خانم آنر، وقتی اون خانم فرشته‌ات پیانویی به این قشنگی میزنه میتونم تو چه فکری باشم؟» و دستم را گرفت و فشار داد، و گفت: «آه خانم آنر، خوش با سعادت مردی که...» و بعد آه کشید. باور بفرمایین بوی نفسش عینهو یهدسته گل. ولی مطمئن باشین منظور بدی نداشت، و امیدوارم حضرت علیه از این بابت چیزی بهش نفرمان، او هم یک «کرون» بهم داد که از این بابت چیزی بهحضرت علیه نکم، و قسم داد، ولی خیال می‌کنم کتابی که باهاش قسم خوردم آنجیل نبود..»

تا رنگی زیباتر از «لعل گون» کشت نشده نمی‌توانم بگویم که رنگ رخسار سوفیا در این هنگام چگونه بود. گفت: «آنر. اگه - اگه دیگه از این جریان پیش من... یا پیش دیگروں حرفی نزنی منم راز تو فاش نمی‌کنم... میغواه بگم که... ناراحت نمیشم. ولی من از زبان تو واهمه دارم. راستی دختر، تو چرا این زبون بربده‌هه تو نیگر نمی‌داری؟»

آنر گفت: «نه، خانم، مطمئن باشین حاضرم زبونمو گاز بگیرم و کاری نکم که شما ناراحت بشین. قول میدم کلمه‌ای از این بابت نکم، مگه اینکه خودتون بخواهین.» سوفیا گفت: «البته که من نمیغواه دیگه از این بابت حرفی بزنی، چون مسکنه به گوش پدرم برسه و به آقای جونز اوقات تلغی بکنه، هرچند میدونم همومنظور که میگی منظوری نداشته. اگه فکر می‌کردم منظور بدی داشته خودم هم ناراحت می‌شدم.» آنر گفت: «نه خانم، باور کنین منظوری نداشت. طوری حرف می‌زد که انگار هوش و حواسش جانیود، خودش هم گفت که حواسش نبوده و نعیدونسته چی داره میگه، منم گفتم بله آقا، همینطوره. او هم گفت بله، آنر، همینطوره که میگی. بهحال خانم، من از شما معمذرت میغواه، دیگه هم زبونمو گاز می‌گیرم و کاری نمی‌کنم که شما را ناراحتتون کنم..»

سوفیا گفت: «خوب بگو. باز هم اگه چیز دیگه‌ای هست بگو.»

آنر گفت: «بله... بعد از اوئی که اون یک کرونی را بهم داد گفت آنر من نه او نقدر احمقم و نه هم او نقدر بدآدمی هستم که جز فکر خوب درباره خانمت بکنم، و همیشه تا جان در بدن دارم به او احترام میدارم و او را می‌پرسنم - همین. تا اونجا که یادم میاد همیشها بود، و حاضرم به هرچی میگین قسم بخورم. من خودم هم از خودم ناراحت بودم، تا این که فهمیدم منظور بدی نداشته.»

سوفیا گفت: «میدونم آنر، میدونم که تو بمن علاقه‌مندی. اون روزهم که بهت

اخطرار کردم و گفتم باید بیری عصبانی بودم؛ حالا اگه میخوای بمعنی من حرفی ندارم.» آن گفت: «البته، خانم. البته که میخواوم بمعنی من هیچوقت نمیخواوم از شما جدا بشم، و وقتی شما جوابم کردین یه عالمه اشک ریختم. من دیگه باید خیلی بیچشم و رو باشم که بخواوم از شما جدا بشم... برای اینکه جایی بهتر از اینجا پیدانمی‌کنم. حاضرمن همه چونسو فدای شما بکنم. چون همومنظور که حلولکی آقای جونز گفت خوشابه سعادت کسی که...»

سخن که بدینجا رسید زنگ ناهار به صدا درآمد و به گفتگویی پایان داد که اعصاب سوفیا را چنان بهزیر تأثیر گرفته بود که اینک به خلاف انتظار، حجماتی که به وی تحمیل شده بود مفید می‌نمود. و اما وضع روحی او... در این خصوص با پیروی از قاعده هoras ۲۲، از بیم عدم موفقیت، از توصیف آن می‌گذرم. بیشتر خواتندگان این وضع را بسهولت ادراک می‌کنند و آن قلیلی هم که نمی‌کنند هر تصویری را که از آن به دست دهم در نخواهند یافت، و اگر این تصویر چنان پرداخته شده باشد که احساسی از این گونه را القا کند خواهند گفت طبیعی نیست.

(۲۲) Horace (۸ - ۶۵ پیش از میلاد): کنیتوس هوراسیوس فلاکوس، شاعر و هجاتگوی رومی. - ۳.

## کتاب پنجم

### I

جونز در ایام بیماری، عیادت کنندگان بسیاری داشت که یعتمل تعدادی از ایشان چندان هم مطلوب نبودند. آقای آلورثی تقریباً هر روز به دیدنش می‌آمد، و اگر چه از بایت ناراحتیشی که بدان دچار شده بود براو دل می‌سوخت و رفتار مردانه‌ای را که موجب بروز این ناراحتی گشته بود می‌ستود با این همه امیدوار بود که این واقعه موجب این شود که به خود باید و از بی‌پرواپی و بی‌احتیاطی دست بکشد. توکم نیز هر روز به عیادتش می‌آمد، او نیز بستر بیماری را برای ایراد مواعظ خود مساعد می‌یافتد. روش کارش به رحال تندتر از شیوه کار آقای آلورثی بود: به شاگردش می‌گفت که شکستن دست را به چشم رأی و حکم خداوند نسبت به گناهان خویش ببیند. اسکویر در مایه دیگری سخن می‌گفت. می‌گفت توجه به حوادث نظیر شکستگی استخوان دون شان خردمندان است: برای مانوس ساختن ذهن با این‌گونه حوادث نامطلوب کافی است براین نکته تأمل کرد که چنین حوادثی برای خردمندان نیز اتفاق می‌افتد، و به رحال وقوع این حوادث به خین جامعه است.

آقای بیلیتل بندرت با او دیدار می‌کرد، و هرگز هم تنها نمی‌آمد. این جوان محترم نیز به رحال نسبت به او اغلب محبت‌فرابان کرد، و از این واقعه‌ای که پیش‌آمده بود اظهار تأسف فراوان نمود، اما از تزدیکی با او پرهیز می‌کرد مبادا که چنانکه اغلب خود اشاره داشته بود اخلاقش از این معاشرت لطمه ببیند.

و اما آقای وستون – او چز در مواقعي که در صحراء یا سرگرم باده‌خواری بود بندرت اتاق بیمار را ترک می‌کرد و حتی گاهی اوقات نوشایه‌اش را در اتاق اومی نوشید، و اغلب هم اصرار داشت که تمام با او هم‌پیاله شود، زیرا او نیز مانند هر پزشک چاچول بازی دوای خود را «داروی تمام دردها» می‌دانست. روزهای شکار، یامدادان، با شاخ نفیش، به زیر پنجه اتاق بیمار می‌آمد و در شاخ می‌دمید، و جلوگیری از این کارش ممکن نبود، و هرگاه که به دیدنش می‌آمد بی‌توجه به وضع بیمار و خواب و

بیداری او فریادی را که برای پرانگیختن تازیها به هنگام شکار سر می‌داد، و هنگام ورود به هر مجلسی از تکرار آن شافل نبود، از یاد نمی‌برد: «او هوی!» این رفتار پرس و صدا، چون بی‌غرض و منظور بود به کسی بر نمی‌خورد، و همینکه افقای در احوال تام حاصل شد با مصاحبت سوفیا که پدرش وی را به عیادتش آورده بود جبران شد. و دیری نگذشت که تام توانست به همراه او برود و به صدای پیانویی که می‌تواخت گوش فراهمد، و سوفیا با منتهای لطف، ساعات متتمدی می‌نشست و وی را با نواختن بهترین تصانیف معظوظ می‌داشت.

اما با تمام دقت و اختیاطی که در رفتار خود بعمل می‌آورد ناچار، هرچند گاه، علامت و آثاری بی‌اختیار بروز می‌نمود؛ چون از این حیث عشق را می‌توان به مرضی تشییه کرد که اگر از جایی مجال بروز نیابد ناچار از جای دیگری سر بر می‌آورد؛ اگر لیانش کتمان می‌کردد، چشمانت، رنگ رخسارش و بسیاری از اهمال بی‌اختیار ناچیز دیگری را زadel را بی‌ملا می‌کردد.

وجونز، که هم چشم و هم گوش داشت، ناگزین متوجه چیزهایی شد و این نشانها چنانکه باید دریافت که درون سوفیا آنطورکه او می‌پنداشت همه آرامش و صفا نیست، و من تردید ندارم که بسیاری از جوانان تعجب‌خواهند کرد که چطور این چیزها را از مدتها پیش در نیافته بود. در حقیقت چون هرگز خیال دستیابی به او را به مغایله خود راه نداده بود و هیچ‌گاه به چشم عشق و عاشقی بر او نظر نکرده بود، اکنون بیش از آنچه خود می‌پنداشت واله و شیدای او بود. قلبش اینک در عین حال که سرپوش از روی راز بر می‌داشت، مطمئن‌ش می‌ساخت که هدف زیبایی علاقه‌اش نیز به‌این عشق پاسخ مساعد می‌دهد.

اما در این احوال فکر مولی زیبا بر پرده خیالش ظاهر شد، نسبت به او سوگند و فادری یاد کرده بود؛ مولی نیز عهد کرده و پیمان بسته بود که ترک او بمنزله پایان زندگیش خواهد بود. به این ترتیب می‌دید که قطع علاقه با این دختر بینوا ناچار به‌های ناپدیدی او تمام خواهد شد — و اندیشه چنین اقدامی روحش را بشدت می‌آزدید؛ دلش فتوی نمی‌داد انسانی را ترک کند که، چنانکه می‌پنداشت، به او عشق می‌ورزد و پاکدامنی خود را قدرای عشق او کرده است.

بینوا تمام مدت شب را با این افکار گذراند، و صبح هنگام حاصل این کشمکش این بود که باید در گنار مولی بماند و زین پس به سوفیا نیندیشد؛ آن روز را تا غروب با این تصمیم بس آورد، در حالی که خیال مولی را درخاطر می‌پرورد و اندیشه سوفیا را از ذهن می‌راند، اما در غروب آفتاب تقدیر با پیش‌آوردن حادثه‌ای جزئی وی را از تو دستخوش شور و شیدایی نمود.

## II

روز پس از این کشمکشی که جونز باخود داشته بود، خانم آنر به اتاقش آمد و چون او را تنها یافت بدینسان آغاز به سخن کرد: «خوب آقا، اگه گفتین کجا بودم؟ من به شما قول میدم پنجاه سال هم پنشینین و حدس بنین نمیدونین، ولی اگه حدس میزدین بپتون نمی‌گفتم.»

جونز گفت: «اگر چیزی باشه که نباید بهم بگی اونوقت کنبعکاو میشم و می‌پرسم، و میدونم شما هم اونقدر سنگدل نیستی که نخواهی بهم بگی.»

خانم آنر گفت: «رامتش هم نمیدونم چرا نباید بگم، چون میدونم به کسی نمیگین. اولاً اگه میدوستین هم کجا بودم تا نمیدوستین برای چه کاری رفته بودم برآتون اهمیتی نداشت. تازه قایم کردن هم نداره... ولی بهشما قول میدم که بهترین خانم روی زمینه.»

جونز چون این را شنید از او خواهش کرد که راز را با او در میان گذارد، و قول داد که هرگز آن را افشا نخواهد کرد. آنگاه خانم آنرا اظهار داشت: «بله، میدوستین، خانم منو فرمتاد پیش مولی سیگریم، که ببینم چیزی احتیاج داره یانه. اگه باخودم بود هیچوقت نمی‌رفتم، ولی خدمتگار اختیارش دست خودش نیست. راستی آقای جونز چطوری تو نستین خودتونو اینقدر پایین بیارین؟... آره، داشتم می‌گفتم. خانم گفت برم و برآش چند تکه رخت و لباس و چیزهای دیگه ببرم. خانم خیلی مهربونه، بپشن گفتمن: خانوم، این زنهای هرجایی رو هموν بهتر که بندانزنشون تو زندون، خانوم شما با این کاراتون اونارو بیشتر رودار میکنین.»

جونز گفت: «یعنی سوفیای من همچو معبتی کرد؟»

خانم آنر گفت: «وا چه حرفها! سوفیای من! بله، البته، چرانه؟ تازه اگه همه جریانو میدوستین... ضمیناً آقای جونز اگه من جای شما بودم دنبال چیزهایی بپسر از آشغالهایی مثل مولی سیگریم چشم می‌گردونم.»

جونز گفت: «گفتی اگه همه جریانو میدوستم... چی میغواستی بگی؟»

خانم آنر گفت: «خودم میدونم چی میغواستم بگم، یادتون هست يه بار دستکش خانمو دستتون کردین؟ آخ اگه میتوانستم اوچه تو دلمه بگم! اما می‌ترسم به گوش خانم برسه.» جونز قول داد که آنچه خواهد گفت جایی بازگو نخواهد شد، و خانم آنر در ادامه سخن گفت: «پس گوش کنین. خانم اون دستکشو داده بودش بهمن؛ بعد وقتی شنید...»

جونز در سخنچش دوید و گفت: «پس شما جریانو برآش تعریف کردی؟»

خانم آنر گفت: «اگه هم تعریف کردم شما نباید اوقاتتون تلغی بشه. خیلیها هستند که حاضرند مرشون را بتدند که یه همچی جریانی رو به گوش خانم برسون... چون،

باور میکنین گروتمندترین مردم محل هم آرزو شو دارن. ولی باشه، حال که اینطوره تعریف نمی‌کنم.»

جونز به التساس افتاد و به هر حال او را مجبور به نقل موقع نمود. خانم آنر افهار داشت: «میدونین آقا، خانم این دستکشو داده بود به من. ولی یکی دوروز بعد از او نی که داستانو برash تعریف کردم شروع کرد به عیب واپساد گرفتن از دستکشها تازه اش، که باور کنین بیش از اونا دیده نشده. بعد میگه، آنر این دستکشها چیزای مزخرفی هستند، خیلی بزرگند، نمیتونم دستم کنم، تا یه دستکش دیگه می خرم یا بد اون دستکشها کهنه مو بهم پشون بدی، میتوتی اینارو جای اونا برداری. آخه میدونی خیلی خانومه، هیچوقت چیزی رو که میده پس نمیگیره.... آره، دستکشها رو برash پس آوردم، و از اونوقت تا حالا غیر از اونا چیزی دست نکرده، ومن به شما قول میدم اونوقتها بی کسی دور و ور نبوده صدبار اونارو بوسیده.»

سخن که بدینجا رسید ورود آقای وسترن، که آمده بود جونز را برای هنیندن مومیقی به اتاق پیانو ببرد، به گفتگو پایان داد، و جونز با تنی لرزان و رنگ و روی پریده از پیش روان شد. آقای وسترن متوجه احوال او شد، و بادیدن خانم آنر این آشتفتگی را حمل برچیز دیگری نمود و به لحنی آمیخته به شوخی وجودی متلکی یار او کرد و به او یادآوری کرد که حرمت شکارگاهش را داشته باشد و در حریم او به مشکار تجاوز نکند.

آن شب سوفیا زیباتر از معمول می‌نمود، و دستکشی که بریازوی رامست افگنده بود در چشم آقای جونز این زیبایی را دوچندان می‌نمود.

یکی از آهنگهای مورد علاقه پدر رامی نواخت، و آقای وسترن بر صندلی او تکیه کرده بود که دستکش بر پنجه هایش فرو لغزید و زیان پیانو را در کام کشید. این واقعه پدر را چنان برآشت که دستکش را از دست او ربود و ناسزا گویان آن را در آتش افگند. سوفیا در دم از جا چمید و با منتهای نگرانی آن را از کام شعله های آتش باز پس گرفت.

عشق بر قلمه وجود جونز شبیغون زد. تمام ملاحظات شرافتی و حزم و احتیاطی که اخیراً با مآل اندیشی و تدبیر نظامی به نگهبانی راههای دل گمارده بود جایگاه نگهبانی خویش را ترک گفتند و گریختند و سپاه خدای عشق فاتحانه به درون آمد.

### III

نگرانی از بابت سرنوشت مولی بینوا، فکر و ذهن جوان را سخت می‌آشافت. رامست است، لطف و جاذبه سوفیا از هر حیث زیباییهای این دختر بینوا را بی فروغ می‌ساخت و یاخود کاملاً از نمود می‌افکند، اما به عوض تحقیر، دلسوزی جانشین عشق می‌شد. سرانجام اندیشید که شاید بتواند بادادن مبلغی پول به او این ضایعه را جبران کند

اما هنگامی که گفته‌های او را به یاد آورد و بخاطر آورد که گفته بود اگر تمام دنیا را هم به او بدهند و او را نداشته باشد هیچ ندارد از این که چنین پیشنهادی را پیذیرد مأیوس می‌شد. اما بهرحال، فقر فوق العاده و بوالهمومی او، روزنه امیدی را به رویش می‌گشود.

یکی از روزها که افاقه‌ای در احوالش پدید آمده بود و می‌توانست دستش را به گردن بیندازد و حرکت کند هنگامی که آقای وسترن سرگرم عملیات صحرایی خود بود، دزدانه به قصد دیدار با معشوق از خانه خارج شد. مادر و خواهر دختر که چای می‌خوردند ابتدا به او گفتند که مولی خانه نیست، اما کسی بعدخواهی بزرگتر با لبخندی شیطنت‌آمیز به او گفت خوابیده است. جونز با توجه به احوال او در این گفته تردید نکرد، و بی‌درنگ از نرده بانی که به‌اتاقش می‌پیوست بالا رفت، اما هنگامی که به بالا رسید در منتهی تعبی تعجب دید که در راه پشت چفت کرده است، و تا مدتی هم جوابی از درون نشنید، زیرا مولی، چنانکه بعداً به او گفت، خواب بود.

البته جای شگفتی نیست اگر ورود نامتنظر آقای جونز تأثیر فوق العاده‌ای برآورد است چون تا چند دقیقه قابل نبود شوق و شادمانی خود را از بابت این دیدار بیان کند، و جونز هم به حدی از دیدار با او ذوق زده شده بود که برای لحظه‌ای سوفیا و به‌تبع آن غرض و منظور از این دیدار را از یاد برده.

اما لحظاتی بعد موضوع را به یاد آورد و پس از این که شوق اولیه دیدار برطرف شد به صحبت دراین باره پرداخت که اگر آقای آلورثی که اکیداً قدغن کرده است او را ببیند متوجه شود که این رابطه هنوز ادامه دارد عواقبی که عشقشان را انتظار می‌کشد بسیار مهلهک و مرگبار خواهد بود و افزود که چون از بد سرنوشت باید از هم جدا شوند و با تقدیر نمی‌توان جنگید بنابراین او، یعنی مولی، باید این سرنوشت را با اراده و قلیق قوی تعلم کند، و سوکنده باد که هرگاه و هر جا فرستی بیابد معاشش را به شیوه‌ای بیش از حدانتظار او تأمین کند و اغلبه امیدواری کرد به‌این که بزودی مردی را بیابد که با اوی ازدواج کند و با او در خوشی و سعادت – سعادتمندتر از آنچه با او می‌توانست – زندگی کند.

مولی لحظه‌ای چند چیزی نگفت، سپس بغضش ترکید و سیل اشک از دیده جاری ساخت و زبان به سرزنشش گشود و گفت: «این بود عشقت نسبت به من، که وقتی خوب بیچاره‌ام کردی، این شکلی ترکم کنی، ثروت دنیا، بی‌تو، که مالک قلب منستی – آره، خودت خوب میدونی که هستی... به‌چه دردم می‌خوره؟... چرا صحبت مرد دیگه‌ای رو پیش می‌کشی؟ من تا زنده‌ام کس دیگه‌ای رو دوست نتواهم داشت، هیچ مردی برای من ارزشی نخواهد داشت. اگه بزرگترین ملاک محل، همین فردا بیاد واز من خواستگاری کنه من دست رد به سینه‌اش میدارم... نه، تا زنده‌ام بخاطر تو تمام مرد های عالم رو مرد حساب نمی‌کنم، واز آنها متنفرم».

و در این مایه سخن می‌راند که بروز حادثه‌ای زبانش را در کام کشید. اتاق، یا اتاقک زیر شیروانی، که مولی در آن بسر می‌برد محلی شیبدار بود که چون در وسط‌های

آن جای راست ایستادن نبود، و چون صندوقخانه و پستویی نداشت مولی در گوشه‌ای از آن پاره گلیمی را به خرپاهای شیروانی میخ کرده و بهترین لباسش را برای محافظت از گرد و غبار در پشت آن آویخته بود.

در این احوال بود که پاره گلیم لمعتی از میخ جدا شد و آنچه را که در پس خود از انتظار پنهان داشته بود ارائه نمود: در میان این چیزها علاوه بر سایر وسائل زنانه، اسکویر حکیم بود که به لحاظ تنگی جا و کوتاه بودن سقف با حالت و قیافه‌ای بسیار مضحك و شرم‌آور قوز کرده بود. یکی از شبکلاههای مولی را بر مس داشت، و لحظه‌ای که پاره گلیم فرو افتاد چشمانت در شتش برجونز خیره شدند، و چون جریان «فلسفه» هم براین قیافه مزید می‌شد مرد می‌خواست ببیند واز خنده روده برشود. همینکه سروکله اسکویر ظاهر شد مولی خود را برپست افگند و بنای گریه وزاری گذاشت. اما بہت و سراسیمگی آقای معترم پشت پرده نیز کم از این نبود. مدتنی بی‌حرکت ماند، ظاهراً نمی‌دانست چه بگویید یا به کجا نگاه کند. جونز اگر چه خود شاید مبهوت‌تر از آن دو شخصیت کسی بود که به سخن درآمد و چون بر احسام ناراحتی ناشی از سرزنشهای مولی غلبه یافت قهقهه خنده را سداد؛ به آقای اسکویر سلام کرده، پیش رفت، دستش را گرفت واز مخفی‌گاه ببروشن کشید.

اسکویر چون به وسط اتاقک آمد با قیافه‌ای بسیار درهم کشیده جونز را نگریست و خطاب به او گفت: «خوب آقا، می‌بینم که از این کشف مهم لذت می‌برید، و بعراط می‌توانم بگویم که از فکر افسای این واقعه احسام مسرت فوق العاده‌ای می‌کنید، اما اگر منصفانه به جریان نگاه کنید خواهید دید که چرخ شخص شما کسی در این میان مقصص نیست. من کسی را بی‌عصمت نکرده‌ام، من عملی انجام نداده‌ام که از بابت آن، آن بخش از جهان که بنابرایین حقیقت درباره مسائل داوری می‌کند مرا محکوم نماید. مناسبت، تابع کیفیت امور است نه عرف و عادت، یا قوانین مدنی. در حقیقت آنچه نامناسب باشد غیر طبیعی هم هست.»

جونز گفت: «دوست عزیز، منطقی است بسیار حسابی، ولی چرا فکر می‌کنید که من حتی باید عمل شما را افشا کنم؟ من به شما قول می‌دهم به عمرم هرگز این اندازه از شما خوش نیامده بود. حالا اگر خودتان بخواهید این واقعه را بر ملا کنید، این موضوع دیگری است، که خارج از فهم من خواهد بود.»

اسکویر در پاسخ گفت: «نه، نهاین که تصور شود که من برای حسن شهرت ارزش بسزایی قائل نیستم – نه. حسن شهرت نوعی «زیبایی» است، و به هیچ وجه روانیست مورد بی‌اعتنایی واقع شود. بعلاوه، تباه کردن حسن شهرت خود، بمتنزله نوعی خودکشی است، و گناهی است رشت و شنبیع. بنابراین اگر مقتضی بدانید این ضعف مرا (چون هیچ انسانی کامل نیست) فاش نکنید من به شما قول می‌دهم که من آن را بر ملا نمی‌کنم. اعمالی هست که انجامشان خالی از مناسبت نیست اما بالیدين و نازیدن به آنها هیچ مناسبتی ندارد.»

جونز گفت: «بسیار خوب. همانطور که گفتم اگر یک وقتی صحبتی از این ماجرا

پشود مقصص خود شما خواهید بود، شما نسبت به این دختر خوب باشید، من هم در این باره پیش کسی لب از لب نخواهم گشود. مولی، تو هم به این دوستت و فادار باش، من نه تنها این خیانت را بر تو می‌بخشم بلکه هر خدمتی هم که از دستم بر بیاید در حق تو انجام می‌دهم.» این را گفت و خدا حافظی معجلی کرد و از نرده بان پایین رفت و با سرعت هرچه تمام‌تر راه خانه را در پیش گرفت.

اسکویر خوشحال بود از این که حادثه به‌حال به‌خیر گذشت، و امامولی - چون آرامش خود را باز یافت ابتدا به اسکویر از این بابت که موجب جدایی او با جونز شده است پرید، ولی اسکویر بعضاً با نوازش و بعضاً به‌یاری داروی مجروب و اعجاز- آمیزی که از کیف پولش درآورده خشم‌ش را فرو نشاند و تاراحتیش را بکلی بر طرف کرد و دل و دماغ سابق را به‌او باز گرداند، آنگاه مولی با شور و علاقه‌ای تمام دستی به سر معشوق تازه‌اش کشید و هر آنچه را که به‌جونز گفته بود نسبت به‌او تکرار کرد و حتی خود جونز را مورد استهzae قرار داد و قسم خورده که اگر چه جونز یک وقت مالک جسم او بوده اما جز اسکویر کسی قلبش را تصاحب نکرده است.

## IV

این کشفی که جونز از خیانت مولی بعمل آورد طبیعاً مستوجب ناراحتی و خشم و نفرتی بمراتب بیش از آنچه بود که در آن هنگام ایراز کرد، و هرگاه او را از همان لحظه ترک می‌کرد خیال می‌کنم کمتر کسی او را سزاوار ملامت می‌دید. به‌حال، مسلم این است که بر او دل می‌سوخت و ناراحت بود از این که می‌دید در اصل خود او بوده که دامنش را آلوه و پرده عصیتش را دریده است.

این فکر مایه ناراحتی اندکی نبود، تاینکه مدتی بعد بتی<sup>1</sup>، خواهر بزرگش، پا اشاره به این که نه او بلکه «ویل بارنس»<sup>2</sup> نامی اول بار مولی را اغوا کرده و بجهای که او تاکنون او را بطور قطع و مسلم از آن خود می‌دانست ممکن است دست کم هسانقدر که از او است متعلق به بارنس نیز باشد او را از رنج این ناراحتی رهانید. جونز با دریافت این خبر مجданه دنباله قضیه را گرفت و در مدت کوتاهی نه فقط با اعتراض فاسق بلکه با اعتراض شخص مولی مطمئن شد که خواهرش حقیقت واقع را به‌او گفته است.

اینک خیالش از بابت مولی کاملاً آسوده بود، اما در مورد سوفیا فوق العاده مشوش بود. اینک قلبش، به‌اصطلاح، تخلیه شده و سوفیا مالک مطلق و بلا مزارع آن بود. شوربیده‌وار به‌او عشق می‌ورزید و احساسات ظریف و رقیقی را که‌او، یعنی سوفیا، نسبت به او داشت بوضوح می‌دید، با این همه این اطمینان خاطر نومیدیش را از بابت جلب موافقت پدر و نیز خوف و دهشتی را که ملازمه تعقیب او با استفاده از شیوه‌های

I) Betty

2) Will Barnes

فرومایه و ناروا بود تخفیف نصی‌داد.

صدمه‌ای که از این طریق به‌آقای وسترن وارد می‌شد و ناراحتی که به‌آقای آلوژئی دست می‌داد مسائلی بودند که تمام مدت شب او را مذهب می‌داشتند و به‌هنگامی که سر بالین می‌نماید ذهنش را جولانگاه خویش می‌ساختند. اغلب در غیاب سوفیا تصمیم می‌گرفت خانه پدرش را ترک کند و دیگر او را نبیند، اما همین که ظاهر می‌شد همه این چیزها را از یاد می‌برد و مصمم می‌شد که او را به‌بهای جان خود حتی به بهای چیزی که برای او بسی‌گرامی‌تر از جان بود تعقیب کند.

این کشمکش درون پزودی آثار و نتایج مشهودی بیار آورده: همه سرودل زندگی و نشاط سابق را از دست داد و نه تنها در تنهایی دستخوش افسردگی می‌گردید بلکه در مصاحبیت دیگران نیز افسرده و دلشکسته و پریشان فکر بود. این نشانه‌ها همه از نظر آقای وسترن دور می‌ماند، اما در مورد سوفیا قضیه طور دیگری بود: این امر برمعبتش می‌افزوهد و دواه‌سامن والا راکه هر عاشقی آرزومند است در معشوق برانگیزه در او بر می‌انگیخت: احترام و دلسوزی.

به‌این ترتیب آزرم و خویشتن‌داریش در برخورده با او و پرهیزش از او و مکوتش در برای او، گستاخ‌ترین و کوشاترین و با حرارت‌ترین و فصیح‌ترین حامیان وی بودند و یا چنان شدتی قلب حسام و رقیقش را متاثر نمودند که چندی بر نیامد که کلیه احساساتی که از مؤانسان ذهن ذهنی پاکدامن و بلند اندیشه‌اند نسبت به او و به هوای خواهی از او در جوش و خروش آمدند – خلاصه این که واله و شیدای او شد.

روزی این زوج جوان تصادفاً در انتهای دوحاشیه واقع در حد همان جویی که جونز مدتها پیش برای نجات پرنده کوچک سوفیا خطر غرق شدن در آن را برخود خریده بود به هم برخوردند.

این محل اخیراً پاتوق سوفیا بود. می‌آمد و در اینجا می‌نشست و با احسامی آمیخته از شادی و غم بر آن حادثه می‌اندیشید، که هر چند در نفس خود ناچیز بود نخستین دانه‌های محبتی را در قلبش افشارد که اینک بر متند شده بود.

صحبت‌شان بتایر معمول یا گفتگو درباره لطف و زیبایی هوای یامدادی آغاز شد، از این که فارغ شدند به زیبایی محل پرداختند، و جونز شرح مبسوطی در آن باره بیان داشت؛ چون یه درختی رسیدند که تام از آن به‌آب درافتاده بود سوفیا بی‌اختیار ماجرا را به‌یادش آورد. گفت: «آقای جونز، خیال می‌کنم هر وقت این آب را می‌بینید چند شستان می‌شود.»

تام در پاسخ گفت: «خانم باور بفرمایید ناراحتی واخضطرابی که شما با از دست دادن پرنده کوچولو ابراز کردید همیشه به صورت مهمنه‌ترین بخش این ماجرا در نظرم جلوه می‌کند. طفلک تامی کوچولو! این همان شاخه‌ای است که بر آن نشسته بود. این موجود بینوا چگونه می‌توانست این همه نادان باشد و از معاویتی که من، در مقام واسطه، افتخار تأمینش را داشتم فرار کند؟ سرنوشتی که پیدا کرد کیفر بسزای ناسپاسی او بود.»

Sofiya گفت: «ضمناً آقای جونز، خطری که آن روز کردید چیزی نماند به نتایج ناگواری منتهی شود. قطعاً از یاد این ماجرا لذت می‌برید.»

جونز جواب داد: «خانم، باور نیفرا مایید اگر دلیل و موجبی باشد که با اندوه برآن بیندیشم شاید این باشد که آب بقدر کافی عمیق نبود، که لاقل سرا از رنج دردها و ناراحتیهایی که به نظر می‌رسد منتوشت برای من ذخیره کرده است می‌رهانید.»

Sofiya گفت: «چه فرمایشی می‌فرمایید آقای جونز! مطمئنم که شوخت می‌کنید. این تحقیر به ظاهر زندگی، از زیادی لطفی است که بهمن دارید. می‌خواهید محبتی را که با دوبار به خطر انداختن جانتان نسبت به من ابراز کردید بی‌اهمیت جلوه بدهید. مواطن بار سوم یاشید!» جمله‌ای خیر را همراه بالغند و ملاحتی وصف ناپذیر بربزیان راند. جونز آهی کشید و گفت: «می‌ترسم دیگر برای هشدار دید شده باشد.» میس در حالی که خیره خیره و عاشقانه او را می‌نگریست افزود: «اوه خانم وستن! واقعاً مایلید که من زنده باشم؟ یعنی تا این حد بدمرا می‌خواهید؟»

Sofiya سرفرو افگنده بود؛ پس از قدری تردید جواب داد: «رامتش آقای جونز، من بد شما را نمی‌خواهم.»

جونز گفت: «من با این قلب رثوف شما – این لطف و مهربانی ملکوتی شما – که از هر لطف و زیبایی دیگری در می‌گذرد خوب آشنا هستم.»

Sofiya گفت: «ولی... ولی من منظور شمارا نمی‌فهمم... باید بروم.»

جونز گفت: «منظورم... منظورم را نمی‌فهمید!... نمی‌توانم... منظورم را بیان کنم. نمی‌دانم چه می‌گوییم. این بخورد نامنتظره غافلگیریم کرد. شما را به خدا اگر جسارتی کردم بیخشید. منظوری نداشتم. در حقیقت ترجیح می‌دهم بعیرم... آه، حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم.»

Sofiya گفت: «تعجب می‌کنم، جسارتی نکردید، چه جسارتی؟»

جونز گفت: «خانم، کار ترس بسیولت بهجنون می‌کشد، و ترسی بالاتر از این نیست که احسام کنم خدای نخواسته جسارتی کرده باشم. در آن صورت چگونه می‌توانم حرف بزنم؟ نه، لطفاً با قیافه و حالت عصبانی نگاهم نکنید: اخمن از جانب شما برای هلاکم کافی است. منظوری ندارم. چشمانم را ملامت کنید، یا آن‌همه زیبایی را مستوجب سرزنش بدانید. چه می‌گوییم؟ لطفاً اگر زیاده روی کردم بیخشید. قلبم سرریز کرد. تا آنجا که تو انتدام با این عشق مبارزه کرده‌ام، کوشیده‌ام تبی را که بر جانم تاخته است از نظر پوشیده دارم، و امیدوارم به بندۀ اجازه بدهید که باز مصدع شوم.»

این را گفت و لرزان لرزان، انگار دستخوش تبنویه باشد، بر زمین افتاد. Sofiya نیز که وضعش زیاد با احوال او تفاوتی نداشت هر طور بود گفت: «آقای جونز، نمی‌خواهم بگوییم منظورتان را نفهمیده‌ام، در حقیقت خوب هم می‌فهمم. اما شما را به خدا اگر محبتی نسبت به من دارید هر طور هست سرا به خانه برسانید. امیدوارم بتوانم خودم را تا آنجا برسانم.»

جونز که بزحمت می‌توانست خود را بروی پا نگه دارد بازویش را پیش آورد،

سوفیا بر بازویش تکیه کرد، و از او خواهش کرد که فعلاً مطلبی از این دست اظهار نکند، و او قول داد، در حالی که از او درباره آنچه که عشق – بی‌تصویب اراده – از او درکشیده بود طلب عفو می‌کرد. سوفیا در پاسخ گفت که این امر بسته به رفتار آینده او است – و به این ترتیب زوج جوان لرزان لرزان بهراه خویش ادامه دادند، در حالی که عاشق حتی یک بار هم جرأت‌نیافت دست‌مشوق را که در بازویش قفل بود فشار دهد.

## ▼

آقای وسترن چنان علاوه‌ای به‌جوونز پیش کرد که با این‌که مدت‌ها بود بازویش به‌بود یافته بود حاضر به جدا شدن از او نبود، جوونز هم – خواه به‌علت علاوه‌اش به‌شکار و یا علل و چهات دیگر – بسیرولت پذیرفت که در خانه او بماند، و گاه پیش می‌آمد که دو هننه تمام می‌گذشت و یکبار از آقای آلورثی دیدار نمی‌کرد، و حتی خبری از خانه‌اش نمی‌گرفت.

آقای آلورثی چند روزی بود دچار سرماخوردگی و تب خفیف بود، و چون بنا به عادت که تا از پا نمی‌افتداد در صدد معالجه بر نمی‌آمد به‌این کسالت هم توجهی نکرد، تا سرانجام بیماری شدت کرد و ناگفیر از احضار پزشک شد. پزشک هنگامی که بر بالین بیمار حضور یافت سر تکان داد و گفت کاش زودتر به‌این فکر افتاده بودند، و افزود که به‌نظر او خطر بزرگی بیمار را تهدید می‌کند.

این مرد شیک فوراً دستور داد همه اعضای خانواده بر بالینش گردآیند. بجز خانم بلینیل، که در لندن بود، و آقای جوونز که در خانه آقای وسترن بود و درست پس از جدایی از سوفیا دستور احضار را دریافت داشت، دیگران همه در محل بودند.

خبر بیماری شدید آقای آلورثی (که بنا به اظهار خدمتگار در آستانه مرگ بود) افکار عاشقانه را یکباره از مغیله جوونز راند: بی‌درنگ در درشکه‌ای که از پی‌اش فرستاده بودند نشست و به سورچی گفت که با منتهای سرعت براند. در ضمن راه نیز حتی یک بار هم خیال سوفیا را از خاطر نگذراند.

هنگامی که همه اعضای خانواده – یعنی آقای بلینیل، آقای جوونز، آقای توواکم، آقای اسکویر و تنی چند از خدمتگاران – در پیرامون بستری شده‌اند و این مرد بزرگوار آغاز به سخن کرد، بنظر آقای بلینیل ترکید و با صدای بلند بنای گریه و زاری گذاشت. آقای آلورثی چون چنین دید دستش را در دست خود گرفت و گفت:

«فرزند عزیز، بخاطر چیزی که برای همه اتفاق می‌افتد اینقدر ناراحت بیاش. راست است، وقتی پیشامد ناگواری برای دوستانمان اتفاق می‌افتد ناراحت می‌شویم، چون اینها حواله‌هستند که يعتمل می‌توان از آنها جلوگیری کرد، و گاه بر زندگی و سرتوشت شخص بخصوصی تأثیری ناگوارتر از زندگی و سرنوشت دیگران داردند. اما مرگ امری است اجتناب‌ناپذیر، و سرنوشت محتوم و مشترک همه آدمیان است، و

هر لحظه ممکن است پیش بیاید. خردمندان عمر آدمی را به «لحظه‌ای تشبیه کرده‌اند، که ممکن است روزی بیش نباشد. سرنوشت من این است که امشب از این جهان بروم، کسانی که زودتر می‌روند فقط ساعتی چند را از دست داده‌اند، که در منتهای خود ارزش تأسف خوردن ندارند، و اغلب با دره و رنج و ناراحتی قریناند. راست است، کم هستند کسانی که با قضیه بهاین شکل برخورده می‌کنند، چون در حقیقت بسیاری از اشخاص تنها زمانی به مرگ می‌اندیشند که در چنگالش گرفتار آمده‌اند. و با این‌که این واقعه وقتی نزدیک می‌شود سهمگین و غولآسا می‌نماید با این وجود قادر نیستند از مسافتی دور آن را بینند. نه، اگرچه وقتی خود را در خطر مرگ می‌بینند سخت هراسان و سراسیمه می‌شووند با این‌همه همین که خطر گذشت خیال آن را از خاطر می‌زدایند و ترس و دهشت از آن را از ذهن می‌رانند. ولی دریغ! کیست که از چنگال مرگ بگریزد؛ این گریزها مهلت کوتاهی بیش نیست.

«بنابراین فرزندم، ناراحت باش، این واقعه هر لحظه ممکن است پیشامد کند، و بی‌تردید سرانجام هم روزی برای همه پیش می‌آید، و بنابراین جای تعجب و محل بیتابی نیست.

«بی‌جهت دارم خودم را خسته می‌کنم. می‌خواهم راجع به وصیت‌نامه‌ام صحبت کنم، تا شاید از مشاهده این‌که ترضیه خاطر همراه فراهم کرده‌ام تسلی خاطری برای خود بیایم. «بلیغیل، ملک و مالم را همه برای تو بهارث می‌گذارم، بجز یک درآمد سالانه پانصد پوندی، که آن هم پس از مرگ مادرت به تو برخواهد گشت، و باز بجز یک پانصد پوند دیگر، و مبلغ شش هزار پوند که بهترتبی که می‌گوییم قسمت کرده‌ام.

«پانصد پوند هایدی سالانه مال شما است، جو نزدیک و چون می‌دانم که بی‌پول نقد در زحمت خواهی افتاد هزار پوند پول نقد به‌این مبلغ اضافه کرده‌ام. نمی‌دانم تا چه حد انتظارات تو را، کم یا زیاد، برآورده کرده‌ام. شاید فکر کنی که کم داده‌ام، شاید هم دیگران بگویند که زیاد داده‌ام، که در صورت دوم مسئله‌ای نیست. و اما در صورت اول، قضیه وقتی است که همان فکر نادرستی را در ذهن بپروری که آنطور که اغلب شنیده‌ام انگیزه اجتناب از خیرات و میراث قرار می‌دهند: یعنی به عوض سپاسگزاری بیشتر تعایل بهاین داریم که حد توقع را آنقدر بالا ببریم که ارضاء شدنی نباشد. از این که بهاین نکته اشاره کردم مرا بیخش، من ظن چنین چیزی را بهشما نمی‌برم.»

جونز خود را روی پای او انداخت و در حالی‌که دستش را با علاقه و اشتیاق در دست گرفته بود به‌او اطمینان داد که لطف و معیتی که اکنون و در سایر اوقات در حق او کرده به‌اندازه‌ای مافوق شایستگی و انتظارش بوده که با هیچ کلامی قادر به بیان احساس نیست، و افزود:

«اطمینان داشته باشید، این بزرگواری که فرموده‌اید جای هیچ‌گونه نگرانی برای من باقی نمی‌گذارد. تنها نگرانی من از بایت وضعی است که در حال حاضر با آن رو بروهستید. اووه، دوست‌من، پدر من!...» دزایینجا بعض راه برکلام تمام بست و بسای اینکه قطرات اشکی را که از چشمانتش جوشیده بود از انتظار پوشیده دارد رو بروگرداند.

آقای آلورثی دستش را فشرد و اظهار داشت: «فرزندم، من می‌دانم و یقین دارم که سرشتی خوب و پاک و بزرگوار و شریف داری، و اگر احتیاط و دینداری را بر این چیزها بیفزایی سعادتمند خواهی بود. چون این خصائی که گفتم ترا شایسته سعادت خواهند نمود، اما دستیابی به این سعادت با کیفیاتی که بر آنها اشاره کردم ملازمه تمام دارد.

«آقای توکم برای شما هزار پوند گذاشت، که خیال می‌کنم توقع و نیاز شما را بخوبی برآورده کند. بهر حال این مبلغ را به یاد دوستیمان بپذیرید.» و آقای اسکویر همین مبلغ را برای شما هم گذاشت، که امیدوارم به شما امکان دهد حرقه‌تان را با موفقتی بیش از گذشته دنبال کنید. من اغلب با تأسف دیده‌ام که در بین مردم اهل کسب، فقر را حمل بر بی‌کفایتی می‌کنند. اما این مقدار اندکی که توانسته‌ام برای شما بگذارم شمارا از آن مشکلاتی که در سابق با آن دست بگریبان بوده‌اید خواهد رهانید، و تردید ندارم که رفاهی را که با مشرب فلسفی شما سازگار باشد برای خود تأمین خواهید نمود.

«احسام خستگی مفرط می‌کنم، برای سایر چیزها به وصیتنامه ام مراجعه کنید، خدمتگارانم در آن چیزهایی خواهند یافت که با واسطه آن از من یاد کنند، خیرات و صدقاتی هم هست که یقین دارم مجریان وصیتنامه در انجامشان صمیمانه مراقبت خواهند نمود. خداوند همه شما را حفظ کند، من چند صباحی پیش از شما رهسپار این سفر هستم.»

در این احوال فراشی شتابان به درون آمد و اظهار داشت که مشاوری حقوقی از سالیسبری<sup>۳</sup> آمده و می‌گوید حامل پیامی خصوصی است که باید به شخص آقای آلورثی تسلیم کند، و افزوده است که عجله دارد و مشغله‌اش به حدی است که اگر هم خود را به چهار قسم تقسیم کند از پس گرفتاری‌ها یکیش بونصی آید.

آقای آلورثی خطاب به بلیغیل گفت: «پسرم، برو بین این آقا چه کار دارد، من حالا حال هیچ کاری را ندارم. وانگهی کاری هم یا من نمی‌تواند داشته باشد که به شما حاضرین مربوط نباشد. بعلاوه، حقیقتاً هم نمی‌توان در حال حاضر، حتی تا چندی بعد، کسی را ببینم.»

بعضی از حاضران هنگام رفتن قطره اشکی افشارندند، حتی اسکویر حکیم نیز هرچند زیاد یا این‌گونه احوال آشنا نبود چشمانش را پاک کرد، و اما خانم ویلکینز – او با همان سرعتی که درخت زخم خورده مناطق گرم‌سیری صضع ترشح می‌کند سرشک از دیده می‌بارید؛ و این تشنیقاتی بود که این خانم معترم در موقع متضی انجامشان را هرگز از یاد نمی‌برد.

پس آنگاه آقای آلورثی مجدداً سر بر بالین نهاد و به استراحت پرداخت.

## VI

این جوی شوری که بر استخوانهای برجسته گونه خانم خانه‌دار فرو می‌لرزید علاوه بر اندوهی که بخاطر ارباب در خود احسان می‌نمود صرچشمه و منشاً دیگری نیز داشت. همین که به اتاق خود رسید با این زبان شیرین با خود به‌غولند پرداخت: «خیال می‌کنم ارباب می‌پاس فرقی بین من و دیگرون نمی‌باشد. لاید انتظارم داره لباس عزا هم برآش تنم کنم. آره جون خودت! اگه همه‌اش همینه، آره خیلی هم می‌کنم! جناب اشرف باس بدونن که با گذا طرف نیستن. پونص پوند تو خونه‌اش صرفه‌جوئی کردم که این شکلی باهام رفتار کنه. تازه، اگه من گاهه‌گداری چیزی برده باشم دیگرون ده مقابلاشو بردن... حالا هم که همه رو به یه چوب رو نده! حالا که اینطوره، ارث و میراث هم به‌جهنم — با خودش. اما نه... ازش نمی‌گذرم... بگذرم، دیگرون خوشحالی می‌کنن. آره، یه پیرهن خوشگل می‌خرم من قبیل صاحب مرده‌اش می‌رقصم. آره، جون خودت، بخاطر این‌که با کلفت نوکرا قاطیم کردی خوبم ازت یاد می‌کنم! می‌گفتم اقلاً متوا با اسکویر فرق نمیداره، ولی نه، او «آقا» است، اروای باباش... وقتی اومد اینجا لباس به تنش نبود.» و بسیاری مطالب دیگر از این دست.

درجه رضایت تواکم و اسکویر نیز بیش از این نبود. ساعتی پس از آنکه از اتاق بیمار درآمدند اسکویر در سرسرای تواکم پرخورد، خطاب به او گفت: «خوب آقا، از آنوقت دیگر خبری از دوستان ندارید؟»

تواکم گفت: «اگر منظورتان آقای آلورثی است، که می‌توانید ایشان را دوست خودتان خطاب کنید، چون به نظر من شایستگی این عنوان را پیدا کرده‌اند.»

اسکویر گفت: «برای شما هم همینطور — برای این‌که سهم ما دوتارا یک اندازه‌داده.»

تواکم گفت: «اگر شما نقرموده بودید من این مطلب را عنوان نمی‌کردم، حال که فرمودید باید عرض کنم که من عقیده دیگری دارم. وظایفی که من در این خاتم‌اده انجام داده و زحمتی که در تربیت این دو جوان کشیده‌ام خدماتی هستند که آدم انتظار دارد پاداش بهتری داشته باشند. هرچند کتاب مقدس مکلم می‌گفتم می‌کند به‌این که خشنود باشم با این همه مانع از این نمی‌شود که وقتی به‌این طرز ناروا با دیگران مقایسه می‌شوم این ناروایی را نبینم و احسان نکنم.»

اسکویر گفت: «حالا که اینطور فرمودید باید عرض کنم کسی که در این میان مغبون واقع شده است من هستم نه شما. من هرگز تصور نمی‌کردم آقای آلورثی دوستی مرا آنقدر سبک و ناچیز گرفته باشد که من در طراز کسی بگذارد که جیره‌بگیر او است. من مبلغ ناچیزی را که او مناسب دیده است به‌یاد دوستی دیرین بهمن تخصیص دهد به‌چشم تعقیر نگاه می‌کنم. و اگر در این وضع نبودم مطمئن باشید که نمی‌پذیرفتم.» در این حیص و بیص پیشک سر رسید و از آقایان پرسید که در بالا چه گذشته

است، هنوز آقایان پاسخی به سوالش نداده بودند که آقای بلیفیل با قیافه بسیار گرفته و معموم وارد شد و اظهار داشت که خبر بدی دارد: مادرش در سالیسیری درگذشته است: بهخانه می‌آمده، ضمن راه نقرسش شدت کرده و موجب خوتیریزی معدی و مغزی شده و ظرف چند ساعت به حیاتش پایان داده است.

دکتر گفت: «عجب! بله، جلو پیشامد را نمی‌شود گرفت، ولی ای کاش من آنجا بودم. البته معالجه نقرس کار مشکلی است، ولی من خیلیها را نجات داده‌ام.» تواکم واسکوئین به آقای بلیفیل تسلیت گفتند و دلداریش دادند: یکی توصیه کرد که مصیبت را همچون یک مرد تعامل کند و دیگری گفت که همچون یک مسیحی مؤمن با قضیه برخورده کند و آقای بلیفیل می‌گفت که هرچند از سرنوشت گله دارد که ناگهان او را با چنین مصیبت سختی روپرتو ساخته اما بهر حال فرستی است که می‌تواند اصول و مقدماتی را که از ایشان آموخته است بکار بند و بیگمان بی‌فیض وجود ایشان قادر به تحمل چنین مصیبتي نبود.

باری، اینک بحث برس این بود که آقای آلورثی را از جریان فوت خواهرش مطلع سازند یانه. دکتر جداً مخالف با این امر بود، و خیال می‌کنم هرپیزشکی در این خصوص یا او همراهی می‌بود. اما آقای بلیفیل می‌گفت که داییش مستور اکید داده که هرگز چیزی را به عندر این که ناراحتی خواهد کرد از او پوشیده ندارند و او، نتیجه هرچه باشد، جرأت نافرمانی ندارد. بنابراین او و دکتر پسوی اتفاق بیمار به راه افتادند: ابتدا دکتر به درون رفت و نبض بیمار را گرفت، و گفت که حالش بسیار پیش است و معالجاتش اعجاز کرده و تب بهمین‌ان زیادی پایین آمده است و اکنون خطیری جدی او را تهدید نمی‌کند.

بمجرد این که آقای آلورثی سر برداشت و خدا را از بابت این که افاقه‌ای درحالش پدید آمده شکر گفت آقای بلیفیل به او نزدیک شد و با قیافه‌ای بسیار معموم، درحالی که دستمالش را جلو صورت گرفته بود، واقعه‌ای را که گفتیم به او اطلاع داد.

آقای آلورثی خبر را با ناراحتی و شکنایی و تسلیم دریافت نمود: چند قطره اشکی ریخت، سپس برخود مسلط شد، و سرانجام گفت: «خدایا به همه چیزت شکر!» سراغ پیام‌آور را گرفت، آقای بلیفیل گفت که عجله داشته و هرچه اصرار کرده نمانده است.

## VII

شاید تعجب کنید چطور شد در فصلی که گذشت سخنی از آقای جونز بهمیان نیامد. راستش، رفتارش به حدی متفاوت از رفتار دیگران بود که بهتر آن دیدیم نامش را با نام حضرات بهم نیامیزیم.

منگاسی که آقای آلورثی سخن را به پایان برد جونز آخرین نفری بود که اتفاق را

ترک کرده، متعاقب آن به اتاق خویش رفت تا در آن دوراز دیگران به من ارتقای دل راه دهد، اما تشویش خاطر و ناراحتی فکر مانع از آن بود که مدتی دراز در آنجا درنگ کند، بیرون آمد و بارامی به اتاق بیمار نزدیک شد؛ لحظه‌ای چندگوش فرا داد، اما صدای حرکت و جنبشی نشستید، چن خرخی شدید که اضطرابش از آن به ناله تعیین نمود. این احسان به حدی او را مضطرب ساخت که تاب نیاورده و وارد اتاق شد؛ بیمار به خوابی خوش فرو رفته و پرستار در پای بستر خروپی چانه مس داده بود. برای ساكت‌کردن او، که دور نبود با این موسیقی موجبات ناراحتی بیمار را فراهم کند از تنها شیوه موجود استفاده کرده، میس خاموش در کنار پرستار نشست، تا این‌که دکتر و بلیفیل بدرون آمدند.

هنگامی که بلیفیل مواقع را به بیمار گفت، جونز با مشاهده این بی‌احتیاطی بمحبت توانست جلو خود را بگیرد، بخصوص که دکتر مس تکان داد، اما چون دید که هوگونه اظهار به بلیفیل در این خصوص ممکن است بیمار را ناراحت کند ناچار خشمگش را فرو خورد.

دکتر آن روز در خانه آقای آلورثی ناهار خورد، پس از عیادت از بیمار به میان جمع باز آمد و اظهار داشت خوشحال است که اینک می‌تواند اطمینان دهد که بیمار خطر را از مس گذرانده است.

این خبر جونز را به اندازه‌ای خوشحال کرد و او را در چنان حالتی از سکر ونشاط افگند که براستی هیچ فرقی با سرمستی نداشت، چز این که این سرمستی بسی شدیدتر از سرمستی ناشی از میغوارگی است. ضمناً این روزها مشروب هم زیاد می‌خورد؛ حال هم مشغول بود. پیاله‌ای چند به ملامتی دکتر و دیگران زد، و چندی نکشید که از این طریق هم مست شد؛ قدری شوخی کرد، دوسته تصنیف عاشقانه خواند، و نشاط را از اندازه گذراند، اما با این همه‌کاملاً بیوش بود و باکسی سر دعوا نداشت. آقای بلیفیل از این رفتاری که نقطه مقابل رفتار سرد و آمیخته به خویشن‌داری خود وی بود سخت ناراحت بود؛ بخصوص از این رو که این رفتار را مناسب این احوال نمی‌دید، زیرا همانطور که خود گفت خانه بواسطه فوت مادرش هزادار بود، و تازه اگر صحبت برسر بیهود حال آقای آلورثی بود به عوض مست بازی درآوردن و غوها راه انداختن بهتر بود خدا را شکر می‌کرد.

جونز آنقدر مست نبود که مصیبت آقای بلیفیل را از یاد برد، و بعضی این که متذکر شد متوجه قضیه گردید و چون همیشه همینکه به خطای خود واقف می‌شد در جیران آن درنگ روا نمی‌داشت بلافاصله دستش را بسوی آقای بلیفیل پیش برد و یا اظهار این که شادمانی ناشی از بیهود آقای آلورثی توجهش را از مایر قضایا منحرف داشته است از او مذارت خواست.

آقای بلیفیل بطرز اهانت‌آمیزی دستش را پس زد، و بتندی بسیار گفت که تعجبی ندارد که این‌گونه حوادث بر بعضی اشخاص تاثیر نداشته باشند، ولی او به سهم خود، بدبغتانه، والدینش را می‌شناسد و ناچار از فقدانشان متأثر می‌شود.

جونز که با همه خوش‌خلقی قدری آتشی مزاج بود چون ترقه از جا پرید، و یقه بلیفیل را گرفت و گفت: «مردکه رذل، تو بخاطر این بدینختی‌ای که من هیچ‌گونه سهیمی در آن نداشت‌هم بهمن توهین می‌کنم؟» خلاصه، کشمکشی درگرفت که اگر مداخله تو اکم و اسکویر نبود بیگمان بهجاهای باریک می‌کشد. فلسفه آقای اسکویر وی را مافوق احساسات و هیجانات قرار می‌داد، بهمین جهت نشسته بود و بنایه عادت این‌گونه اوقات با فراگت خاطر چپق می‌کشد؛ و جز موقعي که بیم آن می‌رفت که چیزی به چپق اصابت کند و صدمه‌ای بهدهان و دندانش بزند نگرانی و بیمی بهخود راه نمی‌داد.

سرانجام با وساحت اشخاص بی‌طرف، برس متارکه توافق بعمل آمد و حضرات باز پشت میز جای گرفتند؛ از جونز خواستند از بلیفیل معدتر بخواهد واز بلیفیل خواهش‌کردند پوزشش را بپذیرد، وعاقبت صلح برقرار و وضع بهحال سابق اعاده شد.

### VIII

یک چند بعد جونز جماعت را ترک کرد، و رفت‌که پیش از عیادت از آقای آلورثی در بیرون عمارت هواپی بخورد. در بیرون از عمارت تأمل درباره سوفیا را از سرگرفت و خیالش پر زیبایی‌ها و فربیایی‌هایش آواره شد؛ او را به صور دل‌انگیز در نظر می‌آورد و دل شوریده خویش را در آتش عشق می‌گداخت. سرانجام بربل جویباری که زمزمه خفیف خود را در هوا می‌پراکند نشست، در حالی که می‌گفت: «آه سوفیا، چه خوبشیخت بودم اگر روزی خدا ترا نصیب من می‌کرد! لعنت بر آن بختی که بین من و تو فاصله اندازد. وقتی ترا داشته باشم مال و ثروت در نظم ارزشی نخواهد داشت، در آن صورت آیا به کسی غبطه خواهم خورد؟ زیباترین زنان، با درخشان‌ترین جواهر، در چشم نمودی نخواهد داشت. اما چرا از زن دیگری سخن می‌دارم؟ اگر چشمانم جرأت کنند با دیده عشق بر زن دیگری قرار گیرند همین دستها آنها را از چشمگانه خواهد کنند. نه — چن تو کسی در دلم راه نخواهد داشت. چه نام زیبایی! آن را بر هر درختی خواهم کنند.»

چون این سخنان را بربان راند به اطراف نگریست — اما چه دید؟... سوفیا نبود — نه هم دختری چرکس در لباسی فاخر که برای سرای خان آراسته باشند. نه، مولنی سیگریم بود که در پیراهنی چرک و درشت‌باف و آلوده به عرق کار روزانه، چنگک به دست از مزرعه بهخانه باز می‌رفت. جونز قلمتراش را درآورده بود تا نامی را که می‌خواست بر درخت بکند. دختر چون به او نزدیک شد لبخند زنان گفت: «حضرت آقا، نکنه میغوای منو یکشی!»

جونز در جواب گفت: «چطور شد فکر کردی که می‌خواوم ترا بکشم؟» دختر گفت: «چرا، با اون رفتار آخرین بارت همین انتظارم می‌باید می‌داشتم.»

گفتگویی از پی این احوال آمد که آن را حذف می‌کنم. کافی است بگوییم که این گفتگو ربع ساعتی بیش به طول نینجامید، و در پایان آن به‌انبوه‌ترین بخش بیشهزار رفتند.

شاید بگویید که این طبیعی نیست، اما به‌حال واقعیتی است. شاید بتوان گفت هلت آن بود که جونز فکر می‌کرده وجود یک زن بهتر از نبود او است و مولی یحتمل می‌اندیشید که وجود دو مرد بهتر از یکی است. ضمناً علاوه بر تأثیری که اظهارات اولیه مولی بر او نمود فراموش هم نباید کرد که در آن احوالی که بر او وارد شد فاقد آن نیرویی بود که مردان خردمند و خویشنده‌دار را از تمکین به شهوات سرکش باز می‌دارد.

باری، همین که رفتند کشیش و بلیفیل که گردش‌کنان پیش می‌آمدند به سنجگینی که به‌بیشه می‌پیوست رسیدند، و بلیفیل عاشق و مشوق را که در بیشهزار از نظر ناپدید می‌شدند دید.

اگر چه صد قدمی بیش با آنها فاصله داشتند با این حال بلیفیل جونز را شناخت، و در تشخیص جنسیت همراهش نیز در اشتباه نبود، هر چند هویتش را تمیز نداد. یک‌خورده، ایستاد و تعجب‌کنان چیزهایی زیر لب گفت.

تواکم از این هیجانی که به او دست داده بود اظهار تعجب کرد، و جویای علت شد. بلیفیل گفت که زیدی را دیده که با تفاوت زنی لای یتهها رفته‌اند، و تردید ندارد که به‌قصد عمل خلاف رفته‌اند. به مصلحت این دید که از جونز نامی به میان نیاورد — و اما چرا این کار را کرده — این را به‌ بصیرت خواننده و امی‌گذاریم، چون ما هرگز نمی‌خواهیم انگیزه‌های از پیش ساخته را به‌اعمال اشخاص استاد دهیم.

کشیش که خود مرد چندان پاک‌امنی نبود و اما دشمن سرمست این عیب در دیگران بود از آقای بلیفیل خواست او را به‌این محلی که می‌گوید رهمنون شود. راهی که این شکارچیان در تعقیب شکار در پیش پا داشتند راهی پوشیده از خار و خارخسک بود و عبور از آن موجب سروصدائی می‌گردید که ممکن نبود جونز غالغلگیر شود، گذشته از آن تواکم به‌حدی در کتمان ناراحتی خود ناتوان بود که با هر قدمی که بر می‌داشت دهها ناسوا می‌کاشت، و جونز باشنیدن این ناسزاها خرسند بود از این که به اصطلاح شکارچیان به این صورت «لانه» کرده بود.

## IX

در موسم جفت‌گیری، بته‌گامی که گوزن بلندیال عشق می‌باشد، اگر توله یا جانور دشمن‌خوبی آنقدر به معبد عشق و نوس جنگل نزدیک شود که مادینه زیبا احساس نامنی کند، گوزن نر خشمگین و هیبتناک به‌مدخل بیشه می‌جهد، آنجا به نگهبانی

معشوق می‌ایستد، سم بر زمین می‌کوبد، شاخ می‌افشاند، و دشمن را مفروزانه به نبرد می‌خواند.

همینطور چونز نیز با احساس نزدیکشدن دشمن حتی با سیماهی دهشتناک‌تر از این از مخفی‌گاه خود برون جست، و برای مخفی داشتن جای مادینه‌ای که بر خود می‌لرزید – و در صورت امکان تأمین گریز او – چند قدمی فرات رفت، توакم پس از این که از برق نگاه، آذرخشناسی بر او بارید غرش‌کنان گفت: «به، آقای چونز! یعنی ممکن است شما باشید؟»

چونز گفت: «می‌بینید که امکان دارد.»

توакم گفت: «آن سلیطه‌ای که با شما است کیست؟»

چونز گفت: «اگر سلیطه‌ای با خود داشته باشم، به احتمال زیاد نغواهم گذاشت بدانید کیست.»

توакم گفت: «بهشما امن می‌کنم فوراً بگویید. چون خیال نمی‌کنم هر چند هم من شما از حد تعلیم و تعلم گذشته حرمت و اقتدار استاد را از نظر دور بدارید. رابطه بین استاد و شاگرد، مثل هر رابطه اساسی دیگری چیزی است زائل نشدتنی – چون اساسش از خدا نشأت می‌کند. بنابراین از شما می‌خواهم فکر کنید که حالا هم مثل همان اوقاتی که مقدمات دانش را بهشما می‌آموختم موظف نیست از من اطاعت کنید.» چونز اظهار داشت: «البته شما می‌خواهید، ولی اطمینان داشته باشید چون با همان ترکه‌ای که حسب‌العمول با آن استدلال می‌کردید با چیز دیگری نخواهید توانست مرا به‌انجام این عمل وادارید..»

توакم گفت: «پس صراحتاً بهشما بگویم: باید بفهمم که این زن بدکاره‌ای که همراه توانست کیست؟»

چونز گفت «من هم باید صراحتاً عرض کنم که نخواهید فهمید.»

توакم خواست جلو برود، اما چونز بازویش را گرفت و مانع شد، بلیغیل مداخله کرد و گفت اجازه نمی‌دهد که به استاد ساقش اهانت شود.

چونز که می‌دید با دونفر درگیر شده است لازم دید ابتدا خود را از شر یکی آسوده گرداند، ولذا ابتدا بهحریف ضعیفتر پرداخت: کشیش را رها کرد و مشتی برسینه بلیغیل کوفت، که خوشبختانه کارگر افتاد و او را نقش برزمین ساخت.

واما کشیش، در جوانی ورزشکار بوده و در مدرسه و دانشگاه در مشتزنی امتیازات و افتخارات بسیاری کسب کوده بود، لیکن سالیانی دراز بود این هنر را تمرین نکرده بود، منتها شهامتش به اندازه ایمانش استوار بود و بینهایش کم از این دو نبود. و همانطور هم که شاید بدانید قدری هم زود خشم بود. چون دوستش را نقش بر زمین دید حالت تهاجم به خود گرفت، و همه نیروی خود را جمع کوه و با همان شدتی که از پشت سر بر چونز تاخته بود از جلو بر او حمله برد.

چونز با منتهای قدرت و شجاعت به مقابله‌اش شتافت: ضربه‌های بسیاری ردوبدل شد. مرانجام ضربه شدیدی که تام با سر زانو برسینه توакم کوفت چنان قسوای

حریف را تحلیل برد که هر آینه آقای بلیفیل که در این ضمن نیرویش را باز یافته و از زمین برخاسته بود به یاریش نشستاftه و فرصت نفس تازه‌کردن به او نداده بود، کار کشیش ساخته بود.

اینک هر دو او هجوم آوردند: و طبیعی است بنا بر آیین جدید جنگ، پیروزی با طرفی بود که از حیث شماره برتر بود، اما ناگهان مشتها طرف چهارمی هم بر صحنه نبرد پدیدار شدند و نسبت بدکشیش اظهار ادب نمودند، و صاحب این مشتها فریاد می‌زد: «خجالت نمی‌کشید... مرده‌شور ترکیستان را برد... خجالت نمی‌کشید دونفری سر یک نفر خراب شده‌اید!»

نبرد که از حیث کیفیت عالی خود نبردی براستی شاهانه بود لحظه‌ای چند در منتها شدت و حدت دوام یافت، تا این که آقای بلیفیل برای دومین بار نقش بر زمین شد و توакم به رعایت احوال او از حریف تازه وارد تقاضای متارکه نمود - چون کاشف که بعمل آمد معلوم شد که این حریف کسی جز آقای وسترن نیست، که در گرماگرم زد و خورد کسی وی را به جا نیاورده بود.

## X

لحظه‌ای که جنگ پایان پذیرفت همراهان آقای وسترن نیز فرا رسیدند: از آنجمله بودند روحانی معترضی که پیشتر او را بر سفره آقای وسترن ملاقات کردیم، و خان وسترن، عمه سوفیا، و بالآخره سوفیای زیبا.

وضع رزمگاه چنین بود: در گوش‌های بلیفیل مغلوب، با رنگ و روی پریده و نفس پریده بر زمین افتاده بود، در کنارش جونز پیروزمند قد برآورده بود، سراپا آغشته به خون - خونی که نیمی از آن از آن خود او و نیم دیگریش مایلک سابق عالیجناب توکم بود، آنسوترک توکم اخیرالذکر بود که با ابروی درهم کشیده، چون شاه پوروس<sup>۴</sup>، با قیافه‌ای تسلیم‌آمیز بر غالب می‌نگریست. آخرین سیمای محن، وسترن بزرگ بود که بزرگوارانه بر دشمن مغلوب می‌باشد.

بلیفیل که آثار حیات چندانی در او مشهود نبود هدف اولیه نگرانی حضار بود، اما ناگهان توجه حاضران از او به جانب دیگری معطوف شد، چون اینک هدفی زیباتر از او نقش بر زمین گشته بود، و این موجود کسی بجز سوفیا نبود، که با دیدن خون، یا از بیم بخاطر پدر، یا به هر علت و موجب دیگر، از هوش رفته و به زمین درافتاده بود. اول از همه خان وسترن متوجه شد و جیغ کشید، و بلا قاصله پس از او چند نفر دیگر فریاد زدند: «میس وسترن مرد!»

جونز بیمناک از این که ضربه‌ها کاری بوده باشند شقيقه‌های بلیفیل را می‌مالید که

(۴) Porus: پادشاه سرزمین پنجاب که با وجود اینکه مغلوب و امیر اسکندر شد اظهار عجز ننمود. - ۶

ناگهان کلمات «میس وسترن» و «مرد» چون ضریبات پنک برگوشش نشست. از جا پرید، بلیفیل را رها کرد و پسوی سوفیا دوید، او را از زمین برگرفت و دوان دوان صورت و گردنش آب پاشید.

بخت با سوفیا یار بود که سراسیمگی مانع از مداخله اطرافیان بود. پیش از آن که به کنار جویبار برسند بهوش آمد: درست در لحظه‌ای که کشیش و عمه‌اش رسیدند بازداشت را از هم گشود و چشم باز کرد و گفت: «آه، خدایا!»

جونز که تا این لحظه این یار زیبا را در آخونش داشت اینک از فشار خویش کاست، اما در همان حال یوسه‌ای از او ربود که هر آئینه سوفیا کاملاً بهوش بود از نظرش دور نمی‌ماند، اما چون در قبال این گستاخی ابراز ناخشنودی کرد خیال می‌کنم چنانکه باید بهوش نبود.

اینک صحنه غم‌انگیز جای خود را بهشادی و سرور داد: آقای وسترن دخترش را یکی دوبار در آخونش کشید، سپس به سر وقت جونز رفت و او را غرق در بوسه ساخت، او را نجات‌دهنده سوفیا خواند و اعلام داشت که حاضر است بخاطر او، جز سوفیا از همه چیز بگذرد. اما پس از اندک تاملی تازیها و اسباب‌های شکار را بر این استثنای مزید کرد. اکنون که نگرانیش از بابت سوفیا کلاً زائل شده بود خطاب به جونز گفت: «بیا پسرم، کنتو در بیار صورت تو بشور!»

جونز چنانکه او گفته بود عمل کرد: کتش را درآورده و به کنار جوی رفت و صورت و سینه خون‌آلودش را شست. اما اگر آب لکه‌های خون را ستره قادر به زدودن لکه‌های میاه و کبودی که تواکم برچهره و سینه‌اش کاشته بود نگردید. با دیدن این آثار، سوفیا نگاهی پر از مهر بر چهره‌اش افکند و آهی چنان ملامال از عطوفت از سینه سر داد که در وصف نمی‌گنجید.

آنگاه آقای وسترن علت نزاع را جویا شد، که نه جونز و نه بلیفیل هیچیک در این زمینه چیزی نگفت، اما تواکم با تیاقه‌ای در هم کشیده گفت: «خیال می‌کنم علتش چندان دور نباشد، اگر توی آن بند را بگردید باحتمال زیاد پیدایش می‌کنید.» آقای وسترن گفت: «پیدایش می‌کنم؟ پس سر زن دعوا کردید؟»

تواکم گفت: «از آقای جلیقه یعنی سؤال بفرمایید، ایشان بهتر می‌دانند.»

آقای وسترن گفت: «پس حتماً زن. آه تمام، تمام، عجب آدم ناقلاشی هستی تو! ولی آقایان باید آشتی کنیم، برویم خانه گیلاسی بزنیم و صلح کنیم.»

بلیفیل و تواکم جدا از قبول این دعوت سر باز زدند، اولی گفت که دلایل وجهات عدیده‌ای هست که وی را بر آن می‌دارد که از قبول این افتخار سر باز زند، دومی (شاید هم بحق) اظهار داشت که شایسته نیست شخصی به شان و مقام او در جایی با چنین حال و وضعی دیده شود.

اما جونز نتوانست از لذت مصاحبت سوفیا چشم پوشد، بنابراین با آقای وسترن و خانواده‌اش برآه افتاد، در حالی که کشیش از پشت سر روان بود.

## کتاب ششم

### I

به این ترتیب آقای وسترن و خواهر و دخترش به همراه جونز و کشیش به خانه آمدند. شبانگاه را با نشاط و شادمانی گذراندند، تنها سیماهی گرفته جمع، موفیا بود، اما جونز برائی پیشود حال آقای آلورثی و حضور معجوب از سیماهای بانشاط این محفل گرم بود.

موفیا صبح روز بعد نیز، در سر میز چاشت، همچنان گرفته بود؛ زودتر از معمول برخاست و به آتاق خود رفت و عمه و پدر را به خود گذاشت. آقای وسترن متوجه تغییری که در احوال دخترش پدید آمده بود نشد. راستش، هرچند اهل سیاست بود و دوبار در انتخابات مجلس شرکت کرده بود مرد چندان روشین بین و مدرکی نبود. خواهرش از قماش دیگری بود؛ با دربار رفت و آمد داشت و زنی جهان دیده و وارد به راه و رسم و عرف و آداب بود، و این تبعیر تنها به همینجا منتهی نمی‌شد؛ این کمالات را با مطالعه تقویت کرده و نه تنها تمام نمایشنامه‌ها و اپراهای او را توریو<sup>۱</sup> و اشعار و «هوس‌نامه»<sup>۲</sup>‌های جدید را خوانده بود بلکه بیشتر جزوای سیماهی و وقایع‌نامه‌هایی را که در این بیست سال اخیر نشر یافته بودند بدین کمالات افزوده بود. بعلاوه، در آیین هشق و هشق‌ورزی استادی چینه دست بود و هیچ امور شخصیه‌ای او را از تحقیق و پژوهش در این عرصه باز نمی‌داشت، هر چند قامت مردانه‌اش، که شش پایی بلندی آن بود، چون براین حرکات و اطوار مزید می‌شد مانع از آن بود که به رغم دامنی که می‌پوشید مردی بر او به چشم زن بتنگرد. به حال، وی با کلیه فتویی که خوب‌رویان برای بهشور آوردن عشاق یا کتمان عشق خویش به کار می‌زنند نیک آشنا بود، هر چند خود هرگز چنین فتویی را در عمل نیاز نموده

(۱) Oratorio: قطعه موسیقی با شعر که معمولاً درباره موضوع‌های دینی ساخته می‌شود و بدون نمایش صحنه‌ای اجرا می‌شود. — م.

(۲) Romance: داستان عاشقانه پر ماجرا. قطعه موسیقی کوتاه و لطیف و عاطفی با حرکت ملایم. — م.

بود. و اما از اعمال و حرکات طبایع شریف کمترین علم و اطلاعی نداشت، چون «چنین طبایعی را هرگز بچشم ندیده بود.»  
باری، خانم وسترن بهاری این فراست و نکته‌بینی شگرف، اینک می‌پنداشت به کشفی در ذهن سوفیا نائل آمده است. پامداد روزی که با برادرش تنها بود فرصتی به دست آورد و بدینسان بیان مطلب کرد: «برادر، مادرت می‌خواهم، تازگی متوجه چیز فوق العاده‌ای در سوقيا نشده‌اید؟»

آقای وسترن گفت: «نه، چطور؟ مگر چیزیش هست؟»

خانم وسترن گفت: «خيال می‌کنم بهله — و چیزی بسیار مهم.»

آقای وسترن گفت: «عجب! ولی خودش اظهار ناراحتی نکرده، آبله هم که قبل در آورده.»

خانم وسترن گفت: «برادر، دخترها علاوه بر آبله اغلب به ناخوشیهای بسیار بدبتری هم مبتلا می‌شوند..»

در اینجا آقای وسترن با نگرانی در سخنش دوید و از او خواست که اگر دخترش ناخوشی یا دردی دارد فوراً بگوید و افزود او که می‌داند که او را از جان خویش بیشتر دوست دارد و آماده است به آن سر دنیا بفرستد و بهترین طبیب را بر بالینش حاضر کند.

خانم وسترن در پاسخ تبسیم کرد و گفت: «نه، نه، بیماریش اینقدرها هم خطernak نیست. اما برادر خیال می‌کنم قبول داشته باشید که من چیزهایی از دنیا می‌فهمم، قبول کنید اگر اشتباه بکنم و برادرزاده‌ام دیوانه‌وار عاشق نباشد چیزی از دنیا نفهممیده‌ام.»

آقای وسترن بتندی گفت: «چطور! عاشق! عاشق شده و به من نگفته! از ارث محروم ش می‌کنم. این همه معبتنی که به او کردم نتیجه‌اش این بود؟ این همه علاقه‌ای که بیش داشتم نتیجه این شد که بره بی‌اجازه من عاشق بشه؟»

خانم وسترن گفت: «ولی طبعاً پیش از آنکه بدانید آیا کسی را که انتخاب کرده است می‌پستدید یا نه، او را، که از جان خود بیشتر دوست دارید، از خانه بیرون نمی‌اندازید! فرض کنید شخص دلخواه شما را انتخاب کرده است، در آنصورت که ناراحت نمی‌شوید؟»

آقای وسترن گفت: «خیلی، خیر. این فرق میکنه، اگه با مردی ازدواج کنه که من بپسندم، میتوونه هرگز را که بعواد دوست داشته باشه، حتی فکرش را هم نمی‌کنم.» خواهر گفت: «این شد یک حرف حسابی. اما معتقدم شخص مورد انتخابش درست همانی است که شما می‌خواهید. راجع به آقای بیلیفیل چه فکر می‌کنید؟ مگر نه اینکه تا او را که بیهوش افتاده بود دید خودش هم از هوش رفت؟»

آقای وسترن گفت: «سبحان الله! خوب تذکری بود، بهله یادم هست. بله، حتماً همینطوره، از این بابت بسیار خوشحالم. میدونستم که سوقي دختر خوبی است، و عملی نمیکنه که من ناراحت بشم. هرگز در زندگی اینقدر خوشحال نبوده‌ام. ملکمان

کنار ملک یکدیگر... بهتر از این نمیشه، هیچ دلم نمیخواهد دخترمو به غریبه و بیگانه شوهر بدم. گذشته از این، ملکهای بزرگ دست لردها است، که من از اسماش متنفرم، خوب خواهمن، حالا تو میگی چکار کنیم؟ چون زنها تو این جور چیزها از ما مردها واردترند.»

خانم وسترن پاسخ داد: «برادر، خدمتگزار ناچیز شما هستم. من از این بابت که اجازه داده اید وظیفه‌ای در امور مربوط به شما بر عهده گیرم از شما تشکر می‌کنم. حالا که از من نظر می‌خواهید تصور می‌کنم بد نباشد که خودتان این وصلت را به آقای آلورثی پیشنهاد کنید، چون چنین پیشنهادی از ناحیه هریک از والدین دو طرف، مباینتی با آداب و رسوم ندارد. ضمناً به شخصی مثل شما که در میاست واردید لزومی نیست بگوییم که نباید بگویید دخترتان عاشق و دلبخته است: چنین چیزی البته مباین کلیه قواعد و رسوم جاری است.»

آقای وسترن گفت: «بسیار خوب، همین کار را می‌کنم. ولی اگر رد پکند آنوقت حقش را حسابی کف دستش می‌گذارم.»

خانم وسترن گفت: «نه، نتسنید. مزایای این وصلت بیش از آن است که بخواهد رد پکند.»

آقای وسترن اظهار داشت: «این را نمی‌دانم، اما آلورثی آدم غریبی است. پول تأثیری روی او ندارد.»

خانم وسترن گفت: «ای برادر، آدم از شما تعجب می‌کند. شما هرچه دیگران بگویند باور می‌کنید؟ شما فکر می‌کنید آلورثی چون اینطور می‌گوید لابد بیش از دیگران از پول بده می‌آید؟ این ساده‌لوحی و زودباقری به جنس لطیف ما بیشتر می‌برازد.»

## II

آقای آلورثی آن روز که بیمار شد بتایر وعده قرار بود با آقای وسترن شام بخورد. بتایر این همین که از قید دوا و درمان رست چنانکه در هر کاری، جزئی یا مهم، عادت وی بود بر آن شد که به این وعده وفا کند.

موفیا از اشارات مبهمی که عمه‌اش کرده بود بیمناک بود از این که این خانم زیرک بویی از عشقش نسبت به جونز برده باشد، لذا مصمم شد از این فرصت برای رفع شبهه منتهای استفاده را به عمل آورد.

نخست کوشید قلب افسرده و تپنده خود را در زیر پوششی از سر زندگی و نشاط از انتظار پیوشاورد، ثانیاً در تمام مدت روز روی سخن‌ش با آقای بلیفیل بود و گمتوین توجیهی به تام بینوا ننمود.

آقای وسترن چنان از رفتار دخترش محظوظ بود که تقریباً چیزی نخورد، و تقریباً

در تمام مدت با چشمک و اشاره مس تایید خود را به خواهرش ابلاغ می‌نمود. چون شام به پایان رسید و حضرات به باغ رفته‌اند آقای وسترن که اینک به صحت گفته‌های خواهرش یقین حاصل کرده بود آقای آل ورثی را به کناری کشید و بی‌پرده و بی‌تعارف وصلت بین سوفیا و بلیفیل را به او پیشنهاد کرد.

آقای آل ورثی پیشنهاد آقای وسترن را بی‌عیج هیجان مشهود یا تغییر قیافه‌ای استماع نمود. اظهار داشت که چنین پیوندی منتهای آرزوی او است، و سپس شرح مبسوطی در ستایش کمالات دختر بیان داشت، قبول داشت که از نظر مادی هم این وصلت مقرر بوده صلاح و صرفه است و از آقای وسترن بخاطر حسن ظنی که نسبت به خواهرزاده‌اش ابراز کرده تشکر کرد و در خاتمه افزود که چنانچه پسر و دختر هم‌دیگر را دوست داشته باشد او هم با کمال میل آماده خواهد بود ترتیب کار را بدده و جریان را هرچه زودتر به‌سامان برساند.

آقای وسترن قدری از این جواب ناراحت شد، چون این برخورد آنطور که او انتظار داشت گرم نبود. بعلاوه این حرفها، یعنی علاقه متقابل دختر و پسر، به نظر او مسئله‌ای نبود؛ می‌گفت پدر و مادر بهترین کسانی هستند که می‌توانند در باره ازدواج فرزندانشان تصمیم بگیرند؛ او به‌هم خود از دخترش انتظار دارد تسلیم محض باشد، و اگر جوانی نخواهد چنین هم‌خواهی داشته باشد بدرک! – در آن صورت او یه خین و ما به‌سلامت.

آل ورثی کوشید با ستایش از سوفیا از خشم و ناراحتی او بکاهد؛ اظهار داشت که تردیدی ندارد که آقای بلیفیل با منتهای خوشوقتی این پیشنهاد را خواهد پذیرفت. اما اینها همه بی‌بوده بود، و تنها پاسخی که از آقای وسترن می‌شنید این بود که: «من دیگر حرفی ندارم – شما بخیر و ما به‌سلامت، و همین». و تا از هم جدا شدند حداقل صدیبار این جمله را تکرار کرد.

آقای آل ورثی همینکه به‌خانه باز آمد بلیفیل را به کناری کشید و پس از ذکر مقدمه‌ای پیشنهاد آقای وسترن را به او ابلاغ نمود، و در عین حال نظر خود را در خصوص مناسبت این پیوند اعلام کرد.

زیبایی سوفیا کمترین اثری در آقای بلیفیل نکرده بود؛ نه اینکه دلش در گرو عشق دیگری بود، نه؛ در مجموع نسبت به زیبایی بی‌احساس نبود، از زنان هم نظری نداشت لیکن طبیعاً آدم معتقد‌الی بود. شور شهوت – نه، ذره‌ای از این احساس با وجودش در نیایمیخته بود.

اما رویه‌مرفته از حیث شهوت دیگر غنی بود، و چنین وصلتی این شهوت را به بهترین وجه ارضاء می‌نمود؛ بارها تملک این ملک و مال را به عنوان چیزی خواستنی از نظر گذرانده بود و خیالات دور و درازی در آن باره در مس پرورانده بود. پناهای این پس از اندک تاملی در پاسخ آقای آل ورثی اظهار داشت که با این که به مسئله ازدواج نیندیشیده اما چون از توجهات پدرانه او نیک آگاه است طبعاً در هر امری رضایت و خرسندی اورا به‌جان می‌جویید.

## کتاب ششم

۹۷

آلورئی خود طبیعتاً مردی حساس و سر و دل زنده بود، هر جوانی بسیار پرشور بود، و با زنی زیبا، پغاضر عشق، ازدواج کرده بود، و بهاین جهت از این جواب سد خواهرزاده راضی نبود، و لاجرم زبان بهستایش سوفیا گشود و اظهار تعجب کرد که چگونه قلب جوانی می‌تواند نسبت به نیروی چنین زیبایی و لطفي مقاومت کند.

آنگاه بلیفیل شرح مبسوطی در خصوص عشق و زناشویی بیان داشت، و این بیان بعدی مؤمنانه و مبتنی بر خرد و تأمل بود که پیرمرد پذیرفت که خواهرزاده علاوه بر این که به سوفیا ایرادی ندارد چنان ارج و منزلتی برای او قائل است که در اذهان پارسا و پرهیزگار پایه مطمئنی برای عشق و دوستی است. بنابراین صبح روز بعد با موافقت آقای بلیفیل نامه‌ای به آقای وسترن نوشت و به او اطلاع داد که خواهرزاده اش با منتهای سپاسگزاری و خوشوقی پیشنهاد را دریافت داشته و آماده است، هر زمانی که خانم او را پنیرد شرفیاب حضور گردد. آقای وسترن از دریافت این نامه بسیار خوشوقت شد و بلافصله پاسخ آن را نوشت و ملی آن بی‌آنکه کلمه‌ای از این بابت به دخترش گفته باشد بعد از ظهر همان روز را برای افتتاح باب اظهار عشق معین نمود.

### III

سوفیا در اتاق خود کتاب می‌خواند که عمه‌اش وارد شد. لحظه‌ای که خانم وسترن را دید کتاب را با چنان سراسیمگی و اضطرابی بست که خانم مزبور ناگزیر از او پرسید که این کتابی که ظاهراً اینهمه از نشان دادنش واهمه دارد چیست؟ سوفیا در پاسخ گفت: «خانم، باور کنید کتابی است که شرم و واهمه‌ای ندارم از این که بگویم آن را خوانده‌ام. به نظر من کتابی است بسیار انسانی، و در بسیاری از بخشایش آنقدر لطف و ظرافت هست، که اغلب نشسته‌ام و بر آنها اشک ریخته‌ام.»

عمه خانم گفت: «پس دوست دارید گریه کنید؟» سوفیا گفت: «احساس رقیق را دوست دارم. بدم نمی‌آید که گاهی از اوقات در ازاء آن قطره اشکی بیفشانم.»

عمه خانم گفت: «خوب، ولی می‌خواهم ببینم وقتی آمدم تو، چه می‌خواندید؟ خیال می‌کنم مطلب بسیار رقیق، یا حتی عاشقانه‌ای بوده. سوفیای عزیزم خجالت می‌کشی؟ آه طفل معصوم! تو باید کتابهایی بخوانی که کمی درس دور نگی به تو بیاموزند و یه تو یاد بدند که افکار را چگونه مخفی کنی.»

سوفیا گفت: «خانم، امیدوارم افکاری نداشته باشم که از بر ملاشدن شان احساس شرمدگی کنم.»

عمه خانم با لحنی تعجب‌آمیز گفت: «شمندگی! نه من تصور نمی‌کنم افکاری داشته باشی که از بایشان احساس شرمندگی کنی، با این همه، دخترم، همین حالا هم که کلمه عاشقانه را تذکر دادم سرخ شدی، سوفی‌جان، من دنیا را زیاد دیده‌ام، و کمتر اشتباه می‌کنم. نه، نه، باز سرخ نشو. این را از من داشته باش، عشق چیزی نیست که تو از آن احساس شرمندگی کنی. من خودم با آن موافقم، و موافقت پدرت را هم قبل نسبت به آن جلب کرده‌ام.»

سوفیا گفت: «اوای خانم، شما چه خوب می‌چو آدم را می‌گیرید! خانم اطمینان داشته باشید من کور نیستم... و مسلماً اگر بشود تمام کمالات بشری را یکجا دید... ولی آیا امکان دارد که شما و پدرم بتوانید از دریچه چشم من ببینید؟»

عمه خانم گفت: «من به شما قول می‌دهم که من و پدرت کاملاً موافقیم، و پدرت قرار گذاشته که همین بعد از ظهر مشغولت را بپنیری.»

سوفیا با رنگ و روی پریده فریاد برآورد: «پدرم، همین بعد از ظهر!»  
عمه خانم گفت: «آره دخترم، همین بعد از ظهر. تو خودت می‌دانی که برادرم چقدرت عجول است. من جریان این عشق را همان روز غروب که از هوش رفتی تا دیدم متوجه شدم و با پدرت در میان گذاشتم. از هوش که رفقی فهمیدم، بلاfacile هم که به هوش آمدی باز متوجه شدم. آن شب هم سرشارام متوجه بودم، موقع صبحانه هم دیدم — آخر دخترم من گیسم را در آسیاب سفید نگرده‌ام. بهرحال، همین که به برادرم گفتم تصمیم گرفت جریان را با آقای آل ورثی در میان بگذارد. و دیروز آن را با او در میان گذاشت، آل ورثی موافقت کرد — تازه باید کلی خوشحال هم بوده باشد — واز من می‌شنوی این بعد از ظهر تا می‌توانی دلبری کن.»

سوفیا گفت: «این بعد از ظهر! عمه‌جان اینقدر هولم کردید که هوش و حواسی برایم نگذاشتید.»

عمه خانم گفت: «عزیزم، حواست کم کم جا می‌آید. مرد خوشگلی است، از حق نمی‌شود گذشت.»

سوفیا گفت: «بله، اعتراض می‌کنم کسی را به این کمالات نمی‌شناسم. اینهمه شجاع، و در عین حال اینهمه رُوف، اینهمه شوخ و در عین حال اینهمه مؤدب، اینهمه انسان، اینهمه با نزاکت، اینهمه مهربان — و اینهمه زیبا! حرامزادگی در مقابل یک همچو صفات و خصوصیاتی چه اهمیتی دارد؟»

عمه خانم گفت: «حرامزادگی؟! منظورت چیست؟ آقای بليفیل حرامزاده است؟»  
با شنیدن این نام رنگ از رخ سوفیا پرید، در حال ضعف نام را تکرار کرد. عمه خانم با مشاهده این احوال فریاد برآورد: «آقای بليفیل — بله، آقای بليفیل، پس بجز او از چه کسی حرف می‌زدیم؟»

سوفیا در حالی که از پا افتاده بود گفت: «خدایا، من فکر می‌کردم از آقای جونز صحبت می‌کنید. من کسی دیگری را سراغ ندارم که شایستگی...»

عمه خانم فریاد برآورد: «دیگر از این حرفها نزن، داری دیوانه‌ام می‌کنی. پس

آقای جونز را دوست داری نه آقای بلیفیل را؟!»

سوفیا تکرار کرد: «آقای بلیفیل! ممکن نیست، حتی شوخی می‌کنید. اگر این حرف جدی باشد آنوقت من بدیختترین زن روی زمینم.»

خانم وسترن لحظه‌ای چند خاموش ماند، در حالی که شواره‌های خشم از چشمانش می‌چسبید. سرانجام تمام نیروی میدایش را گرد آورد و رعدآسا بهعنی مؤکد اظهار داشت: «آیا ممکن است تو بداین هوس افتاده باشی که با وصلت با یک حرامزاده خانوادهات را رمoa کنی؟ آیا خون وسترنها چنین آلودگی و لوثی را اجازه می‌دهد؟ اگر این فهم و شعور را هم نداشتی که جلو این تمایلات کثیف را بگیری من فکر می‌کردم غرور خانوادگی لااقل مانع از آن خواهد بود به چنین عشق فرومایه‌ای عنان اختیار بدهی، و انگهی هیچ فکر نمی‌کردم که بیایی و آن را با این جسارت رو در روی من بگوییم.»

سوفیا در حالی که می‌لرزید گفت: «خانم، آنچه گفتم خودتان بزور از من بیرون کشیدید. من بهیاد ندارم هرگز نام آقای جونز را حتی با رضایت و تحسین پیش کسی بر زبان آورده باشم. حالا هم اگر فکر نمی‌کردم که شما موافق هستید هرگز بر زبان نمی‌آوردم. هر فکری را هم که درباره آن جوان بینوا و ناشاد داشتم می‌خواستم با خود بهگور ببرم – بله، همان گوری که حالا می‌فهمم راحتی و آسایشم را باید در آن بجویم.» سخن که بدینجا رسید در صندلی فرو افتاد، در حالی که سیل اشک از دیده می‌بارید، و در مکوتی که یک دنیا اندوه نگفتنی در آن موج می‌زد سیمای رقت – انگیزی را ارائه می‌داد که شاید سختترین دل را ندم می‌نموده.

اما این غم و اندوه ظریف نه تنها تأثیری در عمه خانم پرینینگیغت بلکه او را خشمگین هم کرد. به لحنی بسیار تلخ و تند گفت: «من ترجیح می‌دهم در گور بروی و خانوادهات را با چنین وصلتی بدnam نکنی. اووه خدایا! من هرگز فکر می‌کردم که زنده می‌مانم و می‌شnom برادرزاده‌ام بگوید عاشق چه کسی شده است؟ تو اولین کس... بله، خانم وسترن، تو اولین کس از همنامان خودت هستی که چنین افکار ناشایستی را به معیله‌ات راه داده‌ای... آنهم خانواده‌ای که زنانش بخاطر عقل و احتیاط زبانزده خاص و علام بوده‌اند...» و یک ربع ساعت تمام در این باره داد سخن داد، و سرانجام در حالی که از نفس افتاده اما خشمش کاستی نپذیرفته بود، سخن را با این تهدید که بی‌درنگ خواهد رفت و ماقع را به پدرش خواهد گفت به پایان برد.

سوفیا بر پای عمه افتاد، دستش را گرفت و به التماس از او خواست که این جریان را از او پوشیده دارد: چون با آشنایی که با احوال پدر و تندرمناجی او داشت نمی‌خواست بخاطر هر تمایلات و احساسی هم که باشد موجبات ناراحتی او را فراهم آورد.

خانم وسترن لحظه‌ای چند ایستاد، و در او نگریست، سپس اظهار داشت که تنها به یک شرط این راز را از پدرش پوشیده می‌دارد و آن این که به او قول بدهد که آن

روز بعد از ظهر بليفييل را به عنوان معشوق پيديرد و او را به چشم شوهر آينده خود نگاه كند.

Sofiya ببينوا طوری در پنجه عمه خاتم اسيير بود که قدرت هرگونه مقاومتی را از دست داده بود، و ناچار قول داد که آقای بليفييل را خواهد دید و تا آنجا که ممکن است با او به ادب و احترام رفتار خواهد كرد. در عین حال از عمه خاتم خواهش كرد که اگر ممکن است در اين کار عجله نكند و افروزه که از آقای بليفييل خوش نمی‌آيد و اميدوار است بتواند پدرش را مقاعده کند که موجبات بدیختی و بیچارگیش را فراهم نسازد.

خاتم وسترن به او اطمینان داد که بر من اين وصلت توافق کامل حاصل شده است و چيزی نمی‌تواند و نباید مانع از انجام آن گردد، و افزود: «باید اعتراف کنم که قبل مسأله را بی‌اهمیت تلقی می‌کرم، البته شاید هم که تردیدهایی داشتم، اما وقتی جريان را سبک و سنگین کردم و به نفع تو تشخيص دادم، براین وسوسه‌ها غلبه کردم، و اکنون آن را شایسته‌ترین عمل ممکن می‌دانم، و اگر اختیار با من باشد لحظه‌ای از این فرصت را که پیش آمده است از دست نمی‌دهم.»

Sofiya گفت: «حداقل از شما و پدرم این انتظار را دارم که جريان را کسی به تعویق بیندازید. این امر بهمن فرصت خواهد داد بر تمايلات مختلف شدیدی که در حال حاضر نسبت به این شخص دارم غلبه کنم.»

عمه جواب داد که گيسشن را در آسياب سفید نکرده، و فربپ اين نيرنگها را نمی‌خورد، چون می‌داند دل در گرو عشق دیگری دارد پدرش را وادار خواهد کرد که تا می‌تواند عجله کند و افزود کمال بی‌احتیاطی است که جایی که گرگ در کمین است بخواهیم میش را بی‌دفاع در آغل رها کنیم. «نه، سوفی. چون می‌دانم که این احساس تند را هرگز نمی‌توانی با افتخار و شرف خانواده‌گی ارضا کنی بنابراین شفوف حیثیت تو را دور از حوزهٔ من‌اقبت خانواده قرار می‌دهم، چون وقتی شوهر کردن آنوقت این مسائل به شوهرت مربوط خواهد بود. اميدوارم دارای آنقدر عقل و احتیاط باشی که بنحو شایسته و در خوری عمل کنی. حال آسودم و عمل نکردنی - خوب، با این همه ازدواج، خیلی از زنها را از سقوط و خانه خرابی نجات داده است.» Sofiya منظور عمه را نیک در می‌یافت، اما مصلحت تدید پاسخی به او بدهد. بهر حال تصمیم گرفت آقای بليفييل را ببیند و تا آنجا که بتواند با او به ادب رفتار کند، چون تنها به این شرط بود که توانست از عمه‌اش قول بگیرد که راز این دلدادگی را که بخت بد، نه دسیسه‌های خاتم وسترن، از او در کشیده بود از پدر پنهان دارد.

## IV

آن روز بعد از ظهر آقای وسترن برای اولین بار دخترش را از قصد و تیت خود آگاه کرد، و اظهار داشت که البته می‌داند که او، یعنی سوفیا قبل جریان را از عمه‌اش شنیده است. سوفیا ابرو درهم کشید و بی‌اختیار چند قطره اشکی از دیدگان فرو بارید. آقای وسترن گفت: «خوب، خوب. از این اطوارهای دخترانه در نیار. من از همه چیز خبر دارم، مطمئن باش خواهمن همه چیز را برام تعریف کرده.» سوفیا گفت: «یعنی ممکن است عمه خانم هنوز چیزی نشده جریان را بهشما گفته باشد؟»

آقای وسترن گفت: «گفته باشد! بله، البته. تو خودت دیشب سر شام همه چیز را لو دادی. خیال می‌کنم عشت را با منتهای سادگی بروز دادی. ولی شما دخترها هیچوقت نمی‌دانید چه دارید می‌کنید. برای همین هم هست که حالا هم که دارم ترا بهمرد دلخواحت شوهر میدم گریه می‌کنی! یادم هست مادرت هم همیطنور گریه می‌کرد، ولی بیست و چهار ساعت از عروسیمان نگذشت همه این چیزها فراموش شد. آقای بلیفیل جوان خوبیه، و بزودی بهاین خاله زنگ بازیها پایان میده. خوب دیگه قیافه خوشحال به خودت بگیر، مهمان هر لحظه ممکنه برسه.» اینک سوفیا متلاعده شد به این که عمه خانم به قولش وفا کرده، و تصمیم گرفت که تشریفات ناگوار این بعد از ظهر را بهرحال به نوعی از سربگذراند که موجب شببه و سوع‌ظنی در پدر نگردد. دیری نگذشت که آقای بلیفیل وارد شد، و آقای وسترن اندکی بعد از ورودش رفت و زوج جوان را تنها گذاشت.

سکوتی بهمدت یک ربع ساعت، در میان آمد، زیرا آقای بلیفیل که می‌باید باب گفتگو را می‌گشود یارای سخن گفتن نداشت. اغلب می‌خواست چیزی بگوید اما همین که دهن می‌گشود منصرف می‌شد و حرف را می‌برید، سرانجام آنچه هم گفت جز یک مشت تعارف بی‌سوتوه نبود، که سوفیا با چشم اندازی از زیرافگنده و نگاههای افسرده و سر فرود آوردهای نیم بند واظهار تشکرهای تک هجایی بدانها پاسخ گفت. بلیفیل که با راه و رسم رفتار با زنان ناآشنا و جوانی خودخواه و از خود راضی بود این رفتار را حمل بر موافقت نمود و هنگامی که سوفیا برای پایان دادن به این وضعی که بیش از آن قادر به تحملش نبود پرخاست و از اتاق بیرون رفت این عمل را هم حمل بر شرم و بی او کرد، و با خیال این که تقریباً از لذت مصاحبتش بهره‌مند خواهد شد به خود دلخوشی داد.

کمترین حسادتی نسبت به جوائز در خود احساس نمی‌کرد — و این جای شگفتی بود. شاید هم فکر می‌کرد که — بهزعم او — این رفتاری که در محل دارد، این

بی پرواپیها و نسجیدگیها، وی را منفور زنان مستشخص و موقر ساخته است. بعلاوه می‌پندشت که روابطش با مولی سیگریم همچنان ادامه دارد. و در حقیقت معتقد بود که این مناسبات سر انجام منتهی به ازدواج خواهد شد؛ این چیزها را از خود جوائز شنیده بود، زیرا جوائز از همان کودکی به او علاوه‌مند بود و رازی را از او پنهان نمی‌داشت، و تا رفتاری که به‌هنگام بیماری آقای آل ورثی از او سرزد این دوستی همچنان بردام بود، و علت این که بليفیل از تغییری که در مناسباتش با مولی سیگریم روی داد بی‌اطلاع بود ناشی از همین نزاعی بود که تاکنون به‌آشتی درخوری نینجامیده بود.

بنابراین علل و جهات آقای بليفیل مانعی در راه چلب موافقت سوفیا نمی‌دید، و نتیجه گرفت که رفتارش مانند رفتار همه دخترانی است که برای نغستین بار با مشوق دیدار می‌کشند، و بالاخره این که انتظاراتش را تمام و کمال برآورده است. آقای وسترن که در آن حوالی کمین کرده بود، بمجرد خروج بليفیل از اتاق او را گیر آورد. او را به‌حدی سرمست از موقفيت و چنان دلباخته دختش و به‌اندازه‌ای راضی از طرز برخورد او دید که برای ابراز شادمانی مفرط خود بی‌اختیار در سرسر از رقص و پایکوبی پرداخت، چون هیچوقت تسلطی بر احساس خود نداشت و هرگاه فکر یا احساسی در ذهنش جان می‌گرفت وی را به انجام کارهای غیر عادی وامی داشت. بمجرد این که بليفیل رفت (و این البته پس از بوسه‌های آبداری بود که آقای وسترن بر او بنثار نمود) در جستجوی دخترش برآمد و همین که او را یافت دیوانه‌وار به‌ابراز خوشحالی پرداخت و از او خواست از لباس و جواهر آنجه می‌خواهد پکوید، و اظهار داشت که مال و ثروت را جز برای خوشبختی او نمی‌خواهد. سپس با منتهای علاقه به نوازش او پرداخت، او را به نامهای گرامی می‌خواند و می‌گفت که در زندگی چز او دلخوشی دیگری در روی زمین ندارد.

سوفیا که دید محبتش با این شکل گل کرده است فکر کرد فرضتی بهتر از این دست نخواهد داد که طی آن بتواند حداقل احساسش را درباره آقای بليفیل ابراز کند. بنابراین پس از این که از او بخارتر این همه اظهار لطف تشکر کرد با قیافه و نگاهی سرشار از لطفی نگفتنی اظهار داشت: «آیا ممکن است بایا آنقدر لطف داشته باشند که تمام دلخوشیش سوفیای او باشد؟» وقتی آقای وسترن این اظهار را با بوسه‌ای و ناسزاگی تند تأیید کرد سوفیا دستش را گرفت، زانو زد، و پس از سخنان پرشوری که در باب علاقه خود به او و وظیفه‌شناسی نسبت به او اظهار داشت از او تمنا کرد که با وادار کردنش به ازدواج با مردی که از او متفرق است او را بیچاره روزگار نسازد، و افزود: «پدر، حال که اینقدر لطف دارید که می‌گویید خوشی و سعادت آینده‌تان بستگی به خوشی و سعادت من دارد از شما تمنا می‌کنم، بخارتر خودتان — بخارتر من ...»

آقای وسترن خیره نگاهش کرد، گفت: «چطور! چه؟»

سوفیا در ادامه سخن گفت: «پدر، نه فقط می‌عادت سوفیای شما بلکه حتی زندگی

و وجودش هم بستگی به قبول همین تقاضا دارد. من نمی‌توانم با آقای بلیفیل زندگی کنم. اگر مرا بزور به ازدواج با او وادار کنید دق مرگ من شوم.»

آقای وسترن گفت: «نمیتوانی با آقای بلیفیل زندگی کنی؟»  
 Sofiya پاسخ داد: «نه، خدا به سر شاهد است نمی‌توانم.»

آقای وسترن فریاد برآورد: «پس در این صورت بمیر، به جهنم شو!» و با حرکتی تند او را از خود راند.

Sofiya دامن کتش را گرفت و به گریه گفت: «اه پدر! به من رحم کنید، از شما تمنا من کنم. اینطور نگاه نکنید، اینطور صحبت نکنید. آیا وقتی سوفی خود را در چنین وضع رقت‌باری می‌بینید! دلتان به رحم نمی‌آید؟ آیا بهترین پدر روزگار می‌تواند دلم را بشکند؟ آیا حاضر خواهد شد با مرگی سخت و دردناک و تدریجی من را از پا درآورد؟»

آقای وسترن گفت: «پوف! پوف! همه‌اش حرف مفت، همه‌اش کلکزنانه! که من می‌خواهم ترا بکشم! یعنی ازدواج ترا می‌کشه؟!»

Sofiya گفت: «اووه پدر، چنین ازدواجی از مرگ بدتر است. این شخص برای من یک آدم بی‌تفاوت نیست، من از او بیزارم، از قیافه‌اش متنفرم.»

آقای وسترن غریب و گفت: «حالا که اینقدر از او بیزاری حتماً باید بهش شوهر کنی،» و ناسازایی چاشنی کلام شود که تکرارش دور از ادب خواهد بود، و پس از مطالب تندی که در تایید تصمیم خود بیان داشت در خاتمه اظهار نمود: «من راجع به این وصلت تصمیم را گرفته‌ام، اگه قبول نکنی حتی اگه ببینم تو کوچه از گرسنگی می‌میری حاضر نخواهم بود با صرف یک پشیز یا یک لقمه نان از مرگ نجات بدم. این تصمیم قطعی منه، و حالا می‌گذارمت که درباره‌اش یه‌کسی فکر کنی.» و با چنان خشوتی او را از خود راند که با صورت بذسین درآمد، پس آنگاه از اتاق خارج شد و Sofiya بینوا را به همان حال بخود گذاشت.

هنگامی که به سرس آمد جونز را در آنجا دید، و بی‌درنگ مأوقع را با او درمیان گذاشت و شرح ماجرا را با بدگویی بسیار نسبت به Sofiya و شکوه از نامرادی و بیچارگی پدرانی که از بخت بد صاحب اولاد دختر شده‌اند به پایان برد.

جونز که از این تصمیماتی که به نفع بلیفیل اتخاذ شده بود علم و اطلاعی نداشت از شنبden این ساجرها ابتدا مات و بسیروت ماند، اما چون بخود آمد، به گفته خود — که بعدها اظهار داشت — به تلقین تومیدی نکهای را به آقای وسترن متذکر شد که اظهارش مستلزم گستاخی و جسارتی بیش از آن بود که سیمایش منعکس‌کننده آن بود. از آقای وسترن خواست به او اجازه دهد نزد Sofiya برود و سعی کند موافقتش را با تمایلات او جلب کند.

و اما آقای وسترن — تازه اگر هم آنقدر بعضی و باریک بین بود که به آن شهره بود، باز حتی در آن صورت هم خشمی که در پنجه‌اش گرفته بود چشم بصیرتش را پاک کور کرده بود. از جونز بواسطه این که انجام چنین خدمتی را بر عهده می‌گیرد تشکر

کرد، گفت: «برو، برو، خواهش می‌کنم، بین چه کار میتوانی یکنی»، سپس به قید سوگند عهد کرد که اگر تن بهاین وصلت ندهد او را از خانه خواهد راند.

## V

جونز بی‌درنگ در جستجوی سوفیا پرآمد، هنگامی او را یافت که تازه از زمین برخاسته بود؛ از چشم‌انش اشک می‌چکید و از لب‌انش خون جاری بود. بسوی او دوید و با صدای ملامال از رافت و دهشت فریاد پرآورد: «اوہ سوفیای من، چه می‌شنوم!؟» سوفیا لحظه‌ای چند بی‌آنکه چیزی بگوید به ملایمت نگاهش کرد. سپس گفت: «آقای جونز، ترا بعدها چطور شد که اینجا آمدی؟ برو، خواهش می‌کنم — همین حالا».

جونز گفت: «چنین فرمان سختی بدمن مده... از قلب من بیش از لبنان تو خون می‌چکد. اوہ سوفیا، حاضر شاهرگم را بزنم و قطره‌ای خون از بدن تو جاری نشود.» سوفیا گفت: «تا حالا هم دین زیادی به شما دارم؛ می‌دانم که در این ادعا صادقی،» لحظه‌ای چند او را عاشقانه نگریست، سپس به لعنی غبار گفت: «اوہ آقای جونز، چرا زندگیم را نجات دادی؟ مرگ من برای هر دوی ما خوش‌تر از این بود.»

جونز فریاد پرآورد: «برای هردوی ما! اوہ سوفیا با این گفته هلاکم کردی، من تاب چنین سخنی را ندارم. آیا من جز برای تو و بخاطر عشق تو زنده‌ام؟» هنگامی که این سخنان را بربازان آورده حالت میما و لعن سخنیش لبرین از عشق و احساس بود؛ دستش را بر دست او نهاد؛ سوفیا دستش را پس نکشید، در حقیقت هوش و حواس درستی نداشت.

لحظاتی در سکوت می‌شد، در این ضمن جونز عاشقانه بر او چشم دوخته، و نگاه سوفیا بروزین بود. سرانجام سوفیا به‌خود آمد و از جونز خواست که او را به خود گذارد، چون اگر آنها را با هم ببینند زندگیش پاک تباہ خواهد شد، و افزود: «اوہ آقای جونز، تو نمی‌دانی که این بعد از ظلم‌لعتی چه اتفاق افتاد.»

جونز در جواب گفت: «سوفیای من، می‌دانم، از همه‌چیز خبر دارم. پدر منگدلت همه‌چیز را برایم تعریف کرد. او مرا فرستاد که بعاظل رقیب تنفرانگیزم پا درمیانی کنم و نظر ترا به‌سویش جلب کنم. با من حرف بزن. قلب خون چکانم را تسلى بده. باورکن هرگز عاشقی چون من واله و شیدا نبوده است.»

سوفیا لحظه‌ای چند در منتهای آشفتگی خاموش‌ماند، سپس سرپرآورد و نگاه چشم‌انش را با سهربانی بسیار متوجهش نمود و گفت: «می‌خواهی چه بگوییم؟»

جونز گفت: « فقط قول بده که هرگز به بليغيل شوهر نخواهی کرد.»

سوفیا گفت: «این نام نفرات‌انگیز را بر زبان میار. اطمینان داشته باش هرگز آنچه را که بتوانم از او دریغ کنم به‌او نخواهم داد.»

جونز اظهار داشت: «حالا که اینقدر لطف داری کمی جلوتر برو، و اضافه کن

که من هم می‌توانم امیدوار باشم.»  
سوفیا گفت: «افسوس! آقای جونز، چه می‌گویی؟ چه امیدی دارم که به شما بدهم؟  
شما که با مقاصد پدرم آشنا هستی.»

جونز گفت: «اما می‌دانم که ترا بزور نمی‌توانند وادار به این کار کنند.»  
سوفیا گفت: «آنوقت می‌دانی نتیجه بی‌اطاعتیم چه خواهد بود؟ من نگران سیه‌روزی خودم نیستم، اما فکر این را هم نمی‌توانم بکنم که روزی مایه و موجب بیچارگی پدرم باشم.»

جونز گفت: «مایه و موجبیش خود او است، چون قدرتی که بر شما اعمال می‌کند طبیعی نیست. به بدیختی و بیچارگی که با از دست دادن تو گریبانگیر من خواهد شد بیندیش، تا بدانی که رحم و مروت کفه را به نفع چه کسی سنگین می‌کند.»

سوفیا گفت: «بیندیشم! تو فکر می‌کنی اگر خواهشت را اجابت کنم آنوقت درد تباهمی و بیچارگی را که موجب می‌شوم و بر تو تعحیل می‌کنم احساس نخواهم کرد؟ این فکر است که مرا مصمم می‌سازد از تو خواهش کنم من رها کنی و مانع از سیه‌روزی و خانه‌خراibi خود گرددی.»

جونز گفت: «من از سیه‌روزی خود واهمه‌ای ندارم؛ ترسم از این است که ترا از دست بدهم. اگر خواسته باشی من از بدرین دردها برهانی این تصمیم و حکم ظالملانه را فسخ کن. این را بدان که من هرگز نمی‌توانم از تو جدا شوم، هرگز هم نخواهم شد.»

عاشق و معشوق اینک هر دو خاموش و در حالی که می‌لرزیدند ایستاده بودند، سوفیا قادر نبود دستش را باز پس کشد حال آنکه جونز همانقدر در نگه داشتنش ناتوان بود.

## VI

اندگی پس از آن که جونز از آقای وسترن جدا شد خواهش آمد و از آنچه بین آقای وسترن و دخترش راجع به بلیفیل گذشته بود مطلع شد.  
خانم وسترن این رفتار برادرزاده را حمل بر نقض شرعاً کرده که بمحبوب آن قول داده بود راز عشقش را به آقای جونز از پدر پوشیده دارد. پناپراین احسان کرد که دیگر آزاد است و می‌تواند آنچه را که می‌داند با برادر در میان نهاد؛ و بی‌درنگ، و بی‌هیچ مقدمه و تشریفاتی موضوع را بصراحت با او در میان گذاشت.  
خيال ازدواج جونز و سوفیا هرگز، چه در لحظاتی که طی آن معتبرش نسبت به جونز کل می‌کرده یا جز آن، از مخلصه آقای وسترن نگذشته و کمترین بیوی از این ماجرا نبینده بود. وی در حقیقت کفایت را، همچون تفاوت بین دو جنس، یا هر چیز اساسی و بنیادی دیگری از ضروریات و لوازم ازدواج می‌شمرد و همانطور که بیمی

از این بابت بدل نداشت که روزی دخترش به جانوری مسای نوع آدمیزاه شوهر کند همینطور هم از این بابت که به جوانی بینوا و بیچیز دل بینده بینناک نبود. بنابراین با شنیدن داستانی که خواهش نقل کرد چون اشخاص برق زده بر جای خود خشک شد، ابتدا قادر به تکلم نبود، همین که از تالیر ناگهانی این بیت به خود آمد و قوه تکلم را باز یافت سیلی از بد و بیشه بر زبان جاری ساخت، سپس شتابان به اتاق سوفیا، که انتظار داشت عاشق و معشوق را در آن غافلگیر کند برآمد افتاد — با هر گامی که بر می‌داشت می‌غزید و وعده تلافی می‌داد.

همین که در را گشود با منظره‌ای رویرو شد که علی‌العاله خشمی را نسبت به جونز در بوته تعلیق افکند: این منظره‌ای که دید پیکر رنگ و رو یاخته و شبح‌گون سوفیا بود که در بازوی جونز از هوش رفته بود. با دیدن این منظره رقت‌بار خشم از وجودش رخت برسیست؛ با منتهای قدرت صدا کمک طلبید؛ ابتدا بسوی دخترش و سپس بسوی در دوید، آب خواست، و از تو بسوی سوفیا باز آمد، بی‌آنکه هرگز ملتافت این باشد که در بازوی جونز چه کسی است یا بداند که کسی به نام جونز در جهان وجود دارد.

خانم وسترن و عده زیادی از خدمتگاران با آب و داروهای تقویتی و چیزهای مورد نیاز این‌گونه موقع به کمک شتافتند؛ بیاری این اقدامات سوفیا پس از چند دقیقه به هوش آمد و آثار حیات پرچهره‌اش پدیدار شد، چندی بعد که بهبود بیشتری در احوالش پیدید آمد با کمک عمه خانم و ندیمه‌اش به خوابگاهش رفت. آقای وسترن همین که خیالش از بابت او آسوده شد به شوریدگی سابق عود کرده، و اگر سابل کشیش، که مرد نیرومندی بود، حضور نداشت و به صرف اعمال زور مانع نمی‌شد بی‌شک دعوایی با آقای جونز بهراه می‌انداخت.

لحظه‌ای که سوفیا رفت جونز با ادب و تواضع بسیار بسوی آقای وسترن که کشیش نگهش داشته بود رفت و از او خواهش کرد آرام باشد، زیرا در چنین احوالی او نفواده توانست وضع را برای او تشریح کند.

آقای وسترن گفت: «حالا تشریحی بیت نشون بدم که حظ کنی. کتنو در بیار، تو مرد نیستی، بجهای، کتکی بیت بزنم که بهمرت نخورده باشی.»، وسیلی از دشنامه‌ای را که ملاکین روستا به هنگام خشم بر زبان جاری می‌کنند نثار او نمود. جونز با آرامش بسیار گفت: «شاید این طرز رفتار هرگونه وظیفه و تکلیفی را نسبت به جنابعالی از من ساقط کند، اما تکلیفی هست که ساقط شدنی نیست؛ رفتار توهین‌آمیز شما هرگز موجب آن نفواده شد که من دست به روی پدر سوفیا بیلند کنم.»

این گفته بر خشم آقای وسترن بسی افزود، اما کشیش از جونز خواهش کرد که او را به خود گذارد، و جونز این درخواست را با تشکر بسیار پذیرفت و بی‌درنگ رفت. دیری نکشید که آقای وسترن آن اندازه آرامش و اعتدال خود را باز یافت که از این بابت که کشیش مانع از زیاده روی او گشته بود اطمینان رضایت کند؛ در

ضمن اظهار داشت که تصمیم گرفته است فردا صبح، اول وقت، به نزد آقای آلورثی برود و حال و حکایت را به او باز گوید.

## VII

آقای آلورثی از خوردن چاشت فارغ شده بود و با خواهرزاده‌اش نشسته بود واز گوارشی که او درباره دیدار موقتی‌آمیزش با سوفیا بهوی داده بود خرمند بود که آقای وسترن وارد شد و بی‌هیچ مقدمه و تشریفاتی اظهار داشت: «رامستی که عجب آشی برای ما پختی. این خانه شما جنجالخانه است!»  
آل ورثی گفت: «به شده مگر، آقای وسترن؟»

«چی شده، هیچی! دخترم عاشق پسر حرامزاده شده – همین. ولی یک دینار بهش نمیدم. شانتش آورد دستم بهش نرسید، والا حسایی از کار درش می‌آوردم، بهش می‌فهماندم عشق بازی یعنی چی؛ اگه بخواه به او شوهر کنه جهیزش یک‌لا پیرهن بیشتر نخواهد بود. مال و ثروت را به خیریه می‌بخشم و یک دینارش را به او تمیدم.»  
آل ورثی گفت: «من جدا از این بابت متأسفم.»

آقای وسترن گفت: «منه‌شور تأصف ترا هم برد! وقتی من بعدام را از دست دادم تأصف شما بهچه دردم می‌خوره. مایه دلخوشیم بود، امید و تسلای ایام پیریم بود؛ ولی تصمیم دارم از خانه بیرون‌نش کنم. بره گدایی کنه، گرسنگی بکشه، تو کوچه پس‌کوچه‌ها بپرسه.»

آل ورثی گفت: «من با توجه به آنچه که همین دیروز بین خواهرزاده‌ام و دختر شما گذشته از این چیزهایی که می‌فرمایید تعجب می‌کنم.»

آقای وسترن در پاسخ گفت: «بله، آقا؛ این ماجرا پس از آن جریانی بود که بین آقا و دخترم گذشت. آنوقتها بیکار علاقه‌اش به شکار این همه به او محبت می‌کردم هیچ فکر نمی‌کردم که تمام این مدت زاغسیاه دخترم رو چوب می‌زده!»

آل ورثی گفت: «ولی مگر ممکن است که وقتی این همه آن دو را با یکدیگر دیده‌اید متوجه علامت و نشانی از عشق بین آنها نشده باشید؟»

آقای وسترن فریاد برآورد: «هرگز، به هیچ وجه، هرگز ندیدم او را بوسیده باشد، نه اینکه بهش اظهار عشق نمی‌کرد بلکه مواقعي که دخترم حضور داشت از هر وقت دیگه خاموش‌تر بود، و تازه دخترم با هر جوان دیگه‌ای که به خانه‌مان می‌آمد مؤدب‌تر از او رفتار می‌کرده. راجع به آن موضوعی هم که گفتید، همانطور که دیگران را نیشه به آسانی فریب داد منم به آسانی نیشه رنگ کرد. نه همسایه هزین، دلم نمیخواهد که خیال کنی با آدم ساده‌ای طرفی!»

آل ورثی بزمحت می‌توانست چلو خنده‌اش را بگیرد، اما بهرحال چلو خود را گرفت، چون آدمی بود مردم‌شناس، و آن اندازه از حسن خلق و ادب بهره‌مند بود

که عملی نکند که در چنان اوضاع و احوالی برخورنده باشد. از آقای وسترن پرسید که از او می‌خواهد در این مورد چه بگند، آقای وسترن جواب داد که تنها کاری که می‌تواند بگند این است که این ناکس را از خانه‌اش دور نگه دارد، و افزود که خواهد رفت و در را بعروی دخترش قفل خواهد کرد، چه بهر حال مصمم است پدر غم تمایلش او را به بليفيل شوهر دهد. سپس دست بليفيل را فشرد و قسم خورده که بجز او داماد دیگری نخواهد داشت. آنگاه خدا حافظی کرد، و افزود که خانه‌اش به اندازه‌ای آشفته است که باید هرچه زودتر خود را به آنجا برساند و مراقبت کند که دخترش «فلنگک» را بیندد.

هنگامی که آقای آلورثی و بليفيل تنها مانند میکوت درازی در میان آمد که طی آن جوان مذبور با آهایی که از تلخکاری و بیشتر از کینه و بیزاری مایه می‌گرفتند آن را پرسی کرد، زیرا موقتی جوتز برای او بسی دردناکتر بود تا ازدستدادن سوفیا. سرانجام دایی از او پرسید که تصمیم داره چه بگند. آقای بليفيل در پاسخ گفت: «آفسوس!... آقا عقل و منطق بهمن حکم می‌کنند خیال زنی را که محبتش را وقت دیگری کرده است از سر بدر کنم؛ احساس می‌گوید که ممکن است با مرور زمان تمایلاتش را بسود من تغییر دهد. و خیال می‌کنم با این عمل بتوانم موجبات سعادت و خوشبختی همه طرفهای ذی‌ربط این ماجرا را تأمین کنم؛ نه تنها سعادت پدر دختر را، که به‌این ترتیب از درد و ناراحتی بسیار خواهد رست، بلکه همچنین سعادت و خوشبختی دو طرف دیگر قصنه را، که با این وصلت خانه‌خواب خواهند شد. بنده مطمئنم که دختر از هر لحاظ بیچاره خواهد شد، چون نه فقط زن یک آدم مغلس و بی‌چیز خواهد بود بلکه حتی آن اندک مالی هم که پدرش به‌او خواهد داد صرف همان زنی خواهد شد که اطلاع دارم هنوز هم با او ارتباط دارد. البته... این چیزی نیست؛ این آدمی که من می‌شناسم یکی از ناکس‌ترین مردم روزگار است. اگر دایی جان از آنچه که تاکتون کوشیده‌ام از او پوشیده دارم اطلاع می‌داشت من تردید ندارم از مدت‌ها پیش چنین جوان هرزه‌ای را از خانه‌اش می‌راند.»

آلورثی گفت: «چطوراً مگر بدتر از آنچه شنیده‌ام کار دیگری هم کرده است؟ بگو... نه، حتّماً بگو!»

بليفيل گفت: «خیر. حالا دیگر گذشته است، شاید هم که ندامت حاصل کرده باشد.»

آلورثی گفت: «بگو؛ آنچه را که واقع شده است بگو.»

بليفيل گفت: «همانطور که خودتان استحضار دارید من همیشه اوامر شما را اطاعت کرده‌ام. اما متأسفم که به این مسئله اشاره کردم، چون حالا ممکن است حمل بر انتقامجویی شود، حال آنکه خدا را شکر چنین خیالی هرگز به مخلیه‌ام خطور نکرده است؛ و حالا که امر می‌فرمایید موضوع را عرض کنم باید از حضورتان استدعا کنم از تقصیرش صرفنظر بفرمایید.»

آلورثی گفت: «من شرایط و شروطی در این باب نمی‌پذیرم. تصور می‌کنم بقدر کافی به او محبت کرده باشم، شاید خیلی بیشتر از آنچه تو بتواهی از بابت آن

از من تشکر کنی.»

بليغيل اظلمهار داشت: «بله آقا، متأسفانه بيش از حد استحقاق، چون همان روزى که بيماري جنابعالى شدت كرد، و من و همه اعضای خانواده نگران سلامت شما بوديم مست بازى و فضيحيتى راه انداخت كه آن سرش ناپيدا بود، و وقتى من قبع عمل را به او متذکر شدم از كوره در رفت و ناسرا گفت، و مرا رذل و ناكس خواند، حتى دست به روی من بلند كرد.»

آل ورثى تعجب کنان گفت: «چطور! جرأت كرد ترا بزنند؟»

بليغيل گفت: «بله، خلاف عرض نمی‌کنم؛ و من مدتها است او را بخشیده‌ام، و اى کاش می‌توانستم ناسپاسی‌اش را نسبت به جنابعالى به اين سوالات فراموش کنم؛ با اين همه اميدوارم که جنابعالى او را ببخشيد، چون مطمئناً شيطان در جسمش رفته بود؛ چون همان روز غروب هنگامی که با آقای توакم به اتفاق قدم می‌زديم و از بروز علائمی که خبر از بیهوه احوال جنابعالى داده بود اظلمهار خوشحالی می‌کردیم متأسفانه او را با ذهنی در وضعی که شایسته تذکر نیست، دیدیم. آقای توакم، کمی ب الاحتیاطی كردند و جلو رفتهند، و سرزنشش کردند، ولی با کمال تأسف طرف به او پرید و چنان او را زده که خیال می‌کنم آثارش هنوز بهجا باشد. البته بنده هم که به حمایت از آموزگار سابقم قدم پيش گذاشت از اين محبت بی‌بهره نماندم. ولی بنده مدتها است او را بخشیده‌ام، و حتى هر طور بود آقای تواكم را هم قانع کردم صرفنظر کنند و رازی را که می‌ترسیدم عواقب و آثار مهلهکی برای دوستمان داشته باشد خدمت جنابعالى افشا نکنند. و آقا حالا که توانسته و نسنجیده به اين موضوع اشاره کردم و حسب الامر جويان را به عرض رساندم اجازه پفرمایيد از او در خدمت جنابعالى شفاقت کنم.»

آل ورثى گفت: «آه فرزند! نمی‌دانم آيا اين نیک نفسی را که موجب شده چنین شرارت و جنایتی را حتى برای لحظه‌ای از من پوشیده‌داری باید ستود یا سرزنش کردد. ولی حالا آقای تواكم کجاست؟ البته نه اين که در آنچه گفتی تردیدی داشته باشم: نه، می‌خواهم درسی که به اين جانور می‌دهم بربنای درستی استوار باشد.»

بي تواكم فرستادند — و آمد، و کلیه تفصیلاتی را که دیگری عنوان کرده بود تأیید نمود، حتى سند شرح واقعه را که جونز با مرکب آبی و سیاه برسینه‌اش نگاشته بود و هنوز هم بقدرت کفايت خوانا بود ارائه کرد، و در خاتمه بیانات خود گفت که اگر آقای بليغيل مداخله نکرده و او را جدا از اين کار باز نداشته بود مدتها پيش ساجرا را به اطلاع رسانده بود.

آقای آل ورثى گفت: «بله، جوان شایسته‌ای است، هر چند لطف و مدارای بيش از اندازه با دشمن، اغلب کار را بدتر می‌کند.»

حقیقت اين است که بليغيل رفع بسیار بر خود هموار نموده تا توانسته بود کشیش را از اين کار باز دارد و از افسای راز جلوگیری کند — البته برای اين کار دلایل و موجبات بسیاری داشت: می‌دانست که اشخاص معمولاً پس از بيماري

رقت قلب پیدا می‌کنند، بعلاوه فکر می‌کرد که اگر همان وقت قضیه را عنوان کند با بودن پژوهش در محل، که حقیقت واقعه را بیان می‌کرد، نتیجه مطلوب را خواهد گرفت، بنابراین تصمیم گرفت قضیه را مسکوت بگذارد تا عمل ناسنجیده دیگری از ناحیه جوائز موجبات شکوه و شکایت تازه‌ای را فراهم کند، و چون فکر می‌کرد که اثر مشترک عوامل متعدد به احتمال زیاد او را بهتر از پا خواهد افگند بنابراین به انتظار فرستی نشست که اینک بخت با منتهای محبت در اختیارش نهاد، و البته می‌دانست که اصرارش به تواکم در اخفاک قضیه مؤید دوستی او نسبت به جوائز خواهد بود — و این نکته‌ای بود که معنی داشت به هر حال به آقای آل ورلی القا کند.

### VIII

آقای آل ورلی بنایه عادت هنگام خشم نه کسی را تنبیه می‌کرد و نه حتی خدمتگاری را از کار اخراج می‌نمود، بنابراین تصمیم گرفت صدور حکم درباره جوائز را تا بعد از ظهر به تعویق افگند.

جوائز بیتوا مطابق معمول سر ناهار حاضر شد، اما دلش به حدی گرفته بود که اشتباهی برایش باقی نگداشته بود. نگاههای تندی که آل ورلی هر چند گاه متوجهش می‌ساخت بر اندهش می‌افزود؛ به این نتیجه می‌رسید که آقای وسترن از جریانی که بین او و سوپریا گذشته نزد او پرده برداشته، اما از داستان آقای بلیفیل کمترین تکراری و تصوری نداشت چه اولا در قسمت اعظم آن کاملا بی‌تقصیر بود، مابقی را هم مدتها بود فراموش کرده بود و ظنی نمی‌برد بهاین که طرف آن را از یاد نبرده باشد.

چون ناهار به پایان رسید و خدمتگاران اتاق را ترک کردند آقای آل ورلی آغاز به سخن کرد و می‌گفتاری مبسوط موارد عدیده‌ای از اعمال خلافی را که جوائز متهم بهارکاب آنها بود، خاصه مواردی را که در همان روز کشف کرده بود برشمرد و در خاتمه خطاب به او گفت اگر نتواند خود را چنانکه باید و شاید از این اتهامات مبری سازد مصمم است برای همیشه او را از خود براند.

جوائز در دفاع از خود با موانع و مشکلات بسیاری روپرتو بود، حتی در حقیقت، نوع اتهام را به درستی تشخیص نمی‌داد، چون آقای آل ورلی در سخن از مستکردن و سایر کارهایش به هنگام بیماری خود از روی فروتنی از مسائلی که به شخص او مربوط می‌شد و علت اساسی نزاع بودند گذشت. جوائز دیگر قادر به انکار نفس‌واقعه نبود. بعلاوه دلش به اندازه‌ای گرفته و روحش به حدی افسرده بود که قادر نبود چیزی به نفع خود و در دفاع از خود اظهار کند؛ به تمام اتهاماتی که بر او وارد نموده بودند اعتراف کرد و مانند یک متهم پاکباخته طلب عفو نمود و در خاتمه بیاناتش گفت که هر چند به گناه خود معتبر است و اعمال ناسنجیده بسیاری از او می‌زده امیدوار

## کتاب ششم

۱۱۱

است گناهش آنقدر سنگین نباشد که چنین کیفر بزرگی درباره‌اش اعمال گردد. آل ورثی در پاسخ گفت که به ملاحظه جوانی و بهاین امید که اصلاح خواهد شد بهاندازه کافی غضن هین کرده و اکنون بهاین نتیجه رسیده که اصلاح ناپذیر است، و حمایت و تشویق چنین اشخاصی خود جنایت است، و افزوده: «بله، عمل بیش‌مانهات در اقدام به فرار دادن آن خانم جوان بهمن حکم می‌کند که با تنبیه تو لااقل حیثیت خود را حفظ کنم. مردمی که از من بخاطر توجیهی که نسبت به تو ابراز می‌داشتم عیبجویی می‌کردند ممکن است – و ظاهراً بحق – فکر کنند که این اعمال‌زشت را با موافقت ضمی من انجام می‌دهی... تو خودت باید بدانی که من از این‌گونه اعمال چه اندازه نفرت دارم... و اگر کمترین توجهی به راحتی فکر و دوستی و حیثیتم داشتی هرگز گرد این اعمال نمی‌گشته‌ی. تف برتو جوان! در حقیقت مشکل بتوان کیفری در خور اعمال بیقادعه تو یافت. این تعارفی هم که اکنون می‌کنم زیاد قابل توجه نیست. به حال، چون ترا مثل بچه خودم یارآورده‌ام لخت و برهنه از خانه بیرون نمی‌اندازم. در این پاکت مبلغی است که بهشما امکان می‌دهد با کوشش و پشتکار زندگی شرافتمدانه‌ای برای خود فراهم کنی. اما اگر آن را صرف مقاصد پلید کنی من خود را مکلف به کمک بیشتری نمی‌دانم، چون تصمیم گرفته‌ام که از امروز دیگر با تو به هیچ عنوان رابطه‌ای نداشته باشم. ضمناً این را هم بگویم چیزی که مرا بیش‌از هر یک از سایر اعمال تراحت کرده همین بدرفتاریت با این جوان شایسته است، که با آن‌هم رأفت و مهربانی و صفا و صداقت با تو رفتار کرده است.»

کلمات اخیر بهاندازه‌ای تلخ و ناگوار بود که قابل هضم نبود. اشک از چشمان جونز چوشید، گویی قوه ناطقه و نیروی حرکت از او سلب شد. مدتی طول کشید تا توانست دستور آقای آل ورثی را که به‌او امر کرده بود از حضورش برود به‌اجرا درآورد. رفت، و دستش را با شور و علاقه‌ای که دشوار می‌توانست تظاهر باشد و شرح آن عمانقدر دشوار است بوسیله، و امثال امر کرد.

آدمی باید خیلی ضعیف باشد تا با مشاهده اوضاع و احوالی که جونز در پرتو آن بر آقای آل ورثی چلوه‌گر شد حکمی را که درباره‌اش صادر شد سخت و ظالمانه بداند. با این همه تمام مردم حوالی و اطراف، خواه بهعلت این ضعف یا به علل و جهاتی بدتر از آن، این عدالت و خشونت را به عنوان بدترین قسawت ممکن محکوم نمودند. هیچکس هرگز حتی از مبلغ درون پاکتی که آقای آل ورثی به جوشن داده بود وکمتر از پانصد پوند نیو نامی به میان نیاورد، بعضیها حتی گفتند که او را بی‌یک دینار پول و یک تکه رخت از خانه این پدر نا انسان رانده‌اند.

## IX

جوتن دستور یافت بی درنگ خانه آقای آلورتی را ترک کند؛ گفتند رخت و سایش را بهجایی که خود معین خواهد کرد خواهند فرستاد.  
ناچار برای افتاد و بی هیچ هدف و مقصد مشخصی یک فرسخی راه پیمود، مراجعت در کنار جویبار کوچکی که برس راهش بود نشست، در حالی که با تلخکامی زیر لب می گفت: «یقیناً پدرم اجازه می دهد استراحتی در این محل بکنم.»  
دیری نگذشت که در اندوه و تالمی شدید سقوط کرد، از شدت اندوه موی خود را می کند و کارهایی می کرد که معمولاً چنین امواجی از اندوه و جنون و خشم و درد و نومیدی را ملازمت می کنند.

چون مراجعت دل را به این شکل بیرون ریخت کم کم به خود آمد و مراجعت آن اندازه آرامش یافت که با خود و احساس خود به گفت و شنود بنشیند و ببیند که در این اوضاع و احوال سخت و نکبت بار چه باید کرد.

اکنون تردید و بلا تکلیفی بزرگی که ذهنش را به خود مشغول می داشت این بود که در مورد سوفیا چه باید بکند. خیال دست کشیدن و جدایی از او قلبش را می شکافت و پاره پاره می کرد، اما فکر سیه روز کردن و به بینوایی و بیچارگی کشاندنش نیز جگرسوز و حتی درهناکتر از این بود، و اگر اشتیاق شدید به تصرف و تملک وجودش می توانست وی را بر آن دارد که حتی بسای لحظه ای به این راه چاره بیندیشد با این همه هرگز مطمئن نبود بتواند به چنین بهای گرانی خواهش و میل خود را ارضاء کند، بیزاری آقای آلورتی از این عمل و ناراحتی و رنجی که این عمل برای وی فراهم می نمود او را بشدت از انتخاب این راه حل باز می داشت و مراجعت، حتی قطع نظر از تمام این ملاحظات، امکان تاپذیری موقتیت به بیاریش شتافت، و به این ترتیب شرافت با پشتیبانی یاس، و حق شناسی نسبت به ولینعمت و عشق پاک نسبت به معشوق بر این خواهش و میل مفرط غلبه نمود و مصمم شد به عوض آنکه سوفیا را به سیه روزی و بیچارگی سوق دهد از او دست بکشد.

برای کسانی که چنین احساسی را تجربه نکرده اند القای انساطی که از این پیروزی بر شهوت در خود احساس نمود قدری دشوار است. این احساس غرورش را چنان نوازش داد که حتی احساس خوشبختی کرد - اما این احساسی گذران بیش نبود: خیال سوفیا به ذهنش باز آمد و لذت ناشی از قیروزی را به چنان درد تلخ و تندی آمیخت که مسداری نیک نفس بهنگام مشاهدة اجساد خونآلودی که پیروزی را به بهای خونشان فرا چنگ آورده است احساس می کند، زیرا هزاران خیال لطیف در پیش چشم فاتح ما جان باخته و نیست و نابود گشته بودند.  
و چون بهر حال مصمم بود که طریق شرف در پیش گیرد بر آن شد «بدروم نامه»

ای بسوفیا پنویسد: به این منظور بسوی قهوهخانه‌ای، نه چندان دور، برای افتاده، قلم و کاغذ پرداشت و نامه زیر را تحریر گرد:

«سرکار خانم – هرگاه بهشرا یط و احوالی که تحت آن این نامه را می‌نمکارم بیندیشی یقین دارم حسن خلق شما بر ناسازگاریها و سخنان بی‌معنایی که در آن خواهی یافت خواهد بخشید؛ زیرا این مطالب از قلبی چنان آگنده از مرارت تراویش می‌کنند که هیچ زبانی قادر به بیان احساس آن نیست.

«سرکار خانم من تصمیم گرفته‌ام اوامر شما را اطاعت کنم، و برای همیشه از وجود گرامی و نازنین شما دور باشم. براستی که این اوامر سخت و ظالمانه‌اند؛ اما متشا این خلمن بخت من است نه سوفیای من، بخت من بنابر ضرورت حفظ وجود عزیز شما ضرور دیده است فراموش کنی که بینوایی چون من وجود داشته است.

«باورکن، اگر می‌پنداشتم که شرح رنجها و دردهایم به گوشت نخواهد رسید هرگز بر آنها اشاره نمی‌دانشم. من با نیکی و رافت قلب شما نیک آشنا هستم، و به هیچ روی نمی‌خواهم موجب دردها و ناراحتی‌هایی گردم که می‌دانم همیشه نسبت به درمان‌دگان احساس می‌کنی. او! مگذار آنچه از بخت بدمن می‌شنوی حتی لحظه‌ای خاطرات را مشوش کند، زیرا وقتی شما را از دست دادم دیگر همه چیز برایم بی‌ارزش است.

«اوه سوفیا! ترک تو دشوار است، و دشوارتر این که از تو بخواهم فراموش کنی. با این همه عشق بی‌شایه و ریا مرا از این هردو ناگزیر می‌سازد. مرا ببخش اگر هر یادی از من موجب ناراحتی خاطر شود؛ اما اکنون که با سر بلندی به چنین احوالی دچار آمده‌ام مرا از هر لعاظ فدای راحت و آسایش فکر خود کن. فکر کن که هرگز به تو عشق نورزیده‌ام، یا حقاً بیندیش که شایسته این عشق تبوده‌ام؛ و بخاطر این گستاخی، که مستحق هرگونه کیفری است یاد بگیر که تحقیرم کنی... بیش از این قادر به گفتن نیستم. فرشتگان نگهبان همیشه نگهداشت باشند!»

برای لاق و سهر کردن پاکت دست در جیب کرد، اما نه لاق، و نه چیز دیگری در آن نیافت؛ چون در آن شوریدگی همه‌چیز از جمله پاکتی را که از آقای آل ورثی گرفته و هرگز آن را نکشده بود، واينک تازه به یادش افتاد، گم گرده بود. بهر تقدیر، برای چسباندن پاکت مرسچسبی از قهوهخانه گرفت و نامه را بست و در جستجوی اشیاء گمشده شتابان به کنار جوی باز آمد. در راه به بلاک جورج برخورد، که بمناسبت ادبی که به وی روی آورده بود صمیمانه با او همدردی نمود؛ جریان امن قبلاً به گوش او و تمام مردم حوالی و اطراف رسیده بود.

قصه کم شدن اشیاء را برای شکاربان تعریف کرده، او نیز با کمال سیل با او بسوی جویبار بازگشت: در آنجا تمام علفها و سبزه‌ها را، حتی جاهایی را که جونز هرگز پا در آنجاها نگذاشته بود گشتند – به عیش، چون چیزی نیافتدند، زیرا در حقیقت اگر چه اشیاء گم شده هنوز در آن حول وحوش بودند تنها جایی را که در آن قرار داشتند – یعنی جیبیهای بلای جورج را – از نظر دور داشتند، چون همین اندکی پیش آنها را یافته و برای استفاده و مصرف شخصی کنار گذاشته بود.

جونز که امید باز یافتن اشیاء را پاک از مریدر کرده و خیالشان را از خاطر رانده بود رو به بلای جورج کرد و مشتاقانه از او پرسید آیا حاضر است لطف بزرگی در حق او بکند.

جورج با قدری دولی و تردید جواب داد: «آقا، هر امری بضرمایید اطاعت می‌کنم، وای کاش می‌توانستم خدمتی بهشما بکنم.» در حقیقت این سؤال قدری او را سراسیمه کرد، چون در خدمت آقای وسترن با فروش گوشت شکار پولی اندوخته بود و می‌ترسید که جونز از او تقاضای وام کند، اما جونز با این تقاضا که قبول زحمت کند و نامه‌اش را به موفیا برساند خاطرش را آسوده ساخت، و جورج با کمال خوشوقتی قول داد که این کار را به انجام خواهد رساند.

هر دو معتقد بودند که خانم آنر وسیله مناسبی است و می‌تواند نامه را به موفیا برساند. میس از هم جدا شدند: شکاربان به خانه آقای وسترن بازگشت و جونز بسوی کاروانسرایی، در نیم فرسخی، برآمد و افتاد، تا در آنجا به انتظار بازگشت شکاربان بماند.

جونز همینکه به خانه ارباب رسید خانم آنر را ملاقات کرده، و پس از اینکه با طرح چند سؤالی زمینه را استمزاج کرد نامه خانم را به او داد و در عین حال نامه‌ای از او به عنوان آقای جونز دریافت کرد، که خانم آنر می‌گفت تمام مدت روز آن را در سینه‌اش نگه داشته و کم کم داشته از یافتن وسیله ارسال ناامید می‌شده است. شکاربان شعابان و شادان به نزه جونز باز آمد، جونز همینکه نامه موفیا را از او گرفت به اتاق خلوتی رفت و با اشتیاق بسیار نامه را گشود و خواند:

«آقای معترم – من هرگز قادر نیستم آنچه را که در آخرین دیدارمان احساس کردم برای شما بیان کنم. رفتار زشت و ناشایستی که پدرم با شما کرد و شما بخاطر من تحمل کردید مرا زیر دینی می‌گذارد که هیچگاه از یاد نخواهم برد. چون با خلقياتش آشنا هستید از شما خواهش می‌کنم بخاطر من با او روبرو نشوید، ای کاش وسیله تسکین و تسلائی برای شما می‌داشتم. اما این را از من قبول نکنید که چیزی جز شکنجه و زور نخواهد توانست مرا بر آن دارد که دست و دلم را به جایی بدهم که شما از دیدنش متأسف باشید.»

جونز نامه را بیش از صد بار خواند و بوسید، این شور و اشتیاق اینک کلیه خواهشها و آرزوهای لطیف را به ذهنش باز می‌آورد: از این که چنان نامه‌ای به سوفیا نوشته بود سخت پیشمان شد، و پیشمان تر این که از غیبت کوتاه پیک استفاده کرده و نامه‌ای به‌اقای آل ورثی نوشته و ملی آن حسیمانه قول داده و تمهد کرده بود که این ماجراهی عاشقانه را برای همیشه به‌کناری خواهد نهاد و فراموش خواهد کرد. باری، چون با دقت و تأمل و آرامش خاطر به قضیه نگریست دریافت که نامه سوفیا تغییری در قضیه نمی‌دهد، مگر این که با استواری و درست پیمانی و ثباتی که زین پس به‌خرج خواهد داد بارقه‌هایی از امید را بر او بنمایاند. بنابراین بر تصمیم سابق باقی ماند، و از بلاک جورج خدا حافظی کرد و راه شهرکی را که در پنج میلی محل واقع بود و از آقای آل ورثی خواسته بود وسایلش را به‌آنجا بفرستد در پیش گرفت.

## X

سوفیا شب‌انه‌روز گذشته را در وضع و حال مساعد و مطلوبی نگذرانده بود: قسمت عمده‌اش را با استماع خطابه‌های غرائی که عمه خاتم در خصوص حزم و احتیاط بر او خوانده بود بسر آورده بود... پدرش پس از مراجعت از خانه آقای آل ورثی، اندکی پس از ساعت ده صبح، مستقیماً به اتاق او رفت، در را گشوده، و چون دید هنوز برخاسته است گفت: «خوب، که سرگات هستی! و خیال دارم بدارم همینطور باشی.» آنگاه در را قفل کرد و کلید را به‌خانم آن داد، البته پس از سفارش‌های مؤکد و تأکید در این باره که اگر وظیفه‌اش را با صداقت انجام دهد پاداش شایسته‌ای خواهد گرفت و چنانچه به اعتمادش خیانت کند به‌اشد وجه تبیه خواهد شد. آن دستور داشت نگذاره خانم بی‌دستور آقا از اتاق خارج شود، و جز عمه خانم کسی را به‌اتاق او راه ندهد، اما سوفیا هرچه خواست براپیش فراهم کنده، جز قلم و دوات و کاغذ، که استفاده از آنها برای او متنوع بود.

آقابه‌دخترش دستور داد لباس پیوشد و با او ناهار بغموره، دختر اطاعت کرد، و ناهار که به‌پایان رسید از نوبذندان هدایت شد.

غروب همان روز زندانیان نامه‌ای را که از شکاربان دریافت داشته بود به او داد. سوفیا دو سه بار آن را بدقت خواند. سپس خود را روی رختخواب افگند و بنای گریستن گذاشت؛ گفت: «اوه آن، بیچاره شدم.»

آن تعجب‌کنن گفت: «خدنا نکنه — کاش نامه را سوزونده بودم و به شما نمی‌دادم، باور کنین خیال می‌کردم خوشحالتون می‌کننه، اگه نه دستش نمی‌زدم.»

سوفیا گفت: «آن، تو دختر خوبی هستی، و حالا دیگه درست نیست که من ضعفم را از تو پنهان کنم: دلم را به کسی داده‌ام که ترکم کرده.»

ندیمه گفت: «یعنی آقای جونز اینقدر بی‌وفا است؟»  
 سوفیا گفت: «در این نامه برای همیشه از من خداحافظی کرده، حتی از من خواسته که فراموشش کنم. تو فکر می‌کنی اگر دوستم داشت، همچو خواهشی از من می‌کرد؟ همچو فکری به خاطرش خطور می‌کرد؟ همچو چیزی را می‌توانست روی کاغذ بیاره؟»

آنر گفت: «البته که نه؛ و باور کنین اگه بهترین مرد انگلیس از من می‌خواست فراموشش کنم همونو بهانه می‌کردم، و معلم نمی‌کردم. به حق حرفاها نشنیده‌ای خانم قبول کنین شما خیلی لیلی به لالاش بیدارین، اونم شما، که انگشت رو هر جوانی بدارین منت می‌کشه. البته می‌بخشین اگه جسارت می‌کنم، ولی آقای بلیفیل هم هم هست، که علاوه بر او نکه از خونواده محترمیه یکی از ملاکین بزرگ این منطقه هم می‌کشه. باور کنین به عقیده‌من خیلی خوشگل‌تر و با ادب‌تر از اونه..»

سوفیا فریاد پرآورد: «این اسم لعنتی رو به زبان نیارا!»

آنر گفت: «چشم خانم. تازه اگه هم ازون خوشنوون نیاد هستند جوانهای خیلی خوشگل‌تری که انگشت تكون بدین با کله جلو میان.»

سوفیا گفت: «تو مرا چه آدم رذل و ناکسی تصور می‌کنی که گوشم را با این مزخرفات آزار می‌دهی؟ من از جنس مرد بیزارم..»

آنر گفت: «بله، میدونم، حضرت علیه اونقدر مرارت کشیدن که از همه دلزده باشن. یه همچی مردکه گدایی بیاد با آدم این‌جوری رفتار کنه!»

سوفیا بر سرش فریاد زد: «زبان بربیده تو نیگر دار. چطور جرات می‌کنی اسمشو با این بی‌احترامی پیش من بهزبان بیاری؟ او با من بدرفتاری کرده؟ نه، آنقدر که قلب معصوم جریحه‌دارش از نوشتن این کلمات رنج برده قلب من از خواندن‌شان متالم نشده. اووه، وجودش سرتاپا فضیلت و مردانگی و رافت ملکوتی است. من از ضعف خودم احساس شرمندگی می‌کنم، که آنچه را که باید تعسین کنم سرزنش می‌کنم. اووه آنرا او فقط بمخیر و صلاح من فکر می‌کنه. او خودش و من فدائی مصالح من می‌کنه. ترسیش از این که موجب بیچارگی من بشه مایوس و درمانده‌اش کرده...»

آنر گفت: «خوشحالم که حضرت علیه خودشون به این مطالب توجه کردن. چون سلماً علاقه‌مندی به کسی که از خونه و کاشونه بیرون‌ش کردن، و تو این دنیا مالک یک دینار ثروت نیست تنبیه‌ای هم جز خانه‌خوابی نداره..»

سوفیا سراسیمه گفت: «بیرون‌ش کرده‌اندا چی می‌گی؟

«بله خانم، خلاف عرض نمی‌کنم. همینکه ارباب به آقای آلورثی گفت که آقای جونز می‌خواسته با شما عشق‌بازی کنه آقای آلورثی با یه لا پیرهون از خونه بیرون‌ش کرد..»

سوفیا گفت: «ها! پس من باعث خانه خرابیش شدم! لخت و عور از خانه بیرون‌ش کردند! بیا آنر، بیا - بگیر، هرچه پول دارم بگیر، انگشت‌ها را از انگشتانم دربیار. اینهم ساعتم - همه را ببر. فوری برو پیدا‌ش کن..»

آنر گفت: «شما را به خدا خانم، فکر کنین که اگه یه وقت آقا متوجه سر به نیست

شدن اینا بشه او نوشت همه کاسه کوزه‌ها سر من بیچاره میشکنه. اجازه بقیمایین خواهش کنم ساعت و جواهرات تونو نیگو دارین، خیال می‌کنم همون پول کافیه، آقا هم متوجه نمیشه.

سوفیا گفت: «پس بیا؛ هرچه دارم بردار؛ فوراً پیداش کن، و آنها را بهش بده. برو، برو، لحظه‌ای از وقت تو تلف نکن.»

خانم آنر حسب‌الامر بناء افتاد، بلک جورج را در طبقه پایین یافت و کیسه پول را که حاوی شانزده گینه بود به او تسلیم کرد – و این در حقیقت تمام موجودی ثروت سوفیا بود، زیرا اگرچه پدرش نسبت به او بسیار دست و دل باز بود او نیز بخشش‌دهنده‌تر از آن بود که از این دست و دل بازی قراوتی بیندوزد.

بلک جورج پول را گرفت و راه کاروانسرا را در پیش گرفت. ضمن راه فکری به خاطرش رسید: چطوب است این پول را هم برای خود نگه دارد؟ اما وجود انش با این وسوسه سر برداشت و او را از بابت ناسپاسی نسبت به ولينعمت خود ملامت کرد. طمع به این ندا پاسخ داد که وجود ان می‌باشد قبلاً، آنگاه که جونز بینوا را از پانصد پوند مذکور معروف کرد بهاین قضیه توجه می‌نمود. اگر ترس پا به میان نمی‌گذاشت و به یاری نمی‌شناخت و جدان بینوا در این جریب عیث قافیه را می‌باخت، زیرا پنهان داشتن پانصد پوند متنضم خطیری نبود، در حالی که نگه داشتن این شانزده گینه در معرض خطر شدید لول رفتن بود.

باری، وجود این را به یاری ترس در عرصه ذهن بلک جورج به پیروزی کامل رسید و پس از ستایش‌های چندی که از صداقت و شرافتش کرد وی را بر آن داشت که پول را به جونز تسلیم کند.

جونز مانند «آدم» کسی را نداشت تا برای تسلیم دل یا طلب یاری بداو روی ببرد. اینک خیالش در این زمینه می‌گرد که چه راهی در زندگی در پیش گیرد و برای تأمین معاش به چه کاری اقدام کند... و در این عرصه نیز چشم‌انداز بسیار تهی و گرفته و تیره بود. هر کار و حرفة‌ای مستلزم ملول زمان، و از آن بذر، مستلزم داشتن پول بود، زیرا جریان امور به صورتی است که این حکم که می‌گوید «هیچ چیز به خودی خود بوجود نمی‌آید» همانقدر که در فیزیک صادق است در سیاست نیز مصدق دارد: آدم بی‌پول و سیله تأمین و تحصیل پول ندارد.

سرانجام اقیانوس، این دوست غریب‌تواز، آغوش عظیمش را به استقبال او گشود، و او در دم مصمم شد این دعوت سشار از لطف و مهربانی را بپذیرد؛ به عبارت ساده‌تر تصمیم گرفت دریانورد شود.

این اندیشه را با همان سرعتی که به‌ذهن آمده بود مشتاقانه پذیرفت؛ لحظاتی بعد اسبهایی کرایه کرد و برای اجرای این تصمیم عازم بریستول شد.

اما پیش از اقدام به‌این سفر، سری به خانه آقای وسترن می‌زنیم و وقایعی را که بن سوفیای زیبا گذاشته‌اند از نظر می‌گذرانیم.

## کتاب هفتم

### I

صبح روزی که آقای چونز رفت خانم وسترن سوفیا را به اتاق خود خواهد و پس از این که بادو اطلاع داد که اجازه آزادیش را از پدرش تحصیل کرده است خطابه غرامی در باب زناشویی ایراد کرد، و می آن اظهار داشت که ازدواج طرح و تدبیر رمانیکی نیست که از عشق شئات کند بلکه همچون متدوقی است که زنان محاط و مآل اندیش طالع و سرنوشت خویش را در آن به صورت سپرده و در ازاء دریافت بهره‌ای که زیاده از آن را از محل دیگری انتظار ندارند تودیع می‌کنند.

چون سخن خانم وسترن به پایان رسید سوفیا گفت که او قدرت بحث در این گونه مسائل خاصه ازدواج را، که کمتر بدان اندیشیده است، با خانمی بدهانش و تعبیره او در خود نمی‌بیند.

خانم وسترن در جواب گفت: «جدا موفی، اگر تا حالا به این مساله فکر نکرده‌ای از من بشنو که حالا درست موقعی است که باید به آن بیندیشی، چون بنادرم معمم است قصیه را هرچه زودتر با آقای بلیفیل تمام کند؛ در حقیقت من هم در این میانه یعنی چریان را تضمین کرده‌ام؛ قول داده‌ام موافقت شما را جلب کنم.»

سوفیا گفت: «خانم، حقیقتش را عرض کنم این تنها موردی است که ناگزیرم از شما و پدرم اطاعت نکنم. چون این وصلتی است که از لعاظ من پذیرفتنش نیاز به تأمل و اندیشه ندارد.»

خانم وسترن گفت: «جدا اگر خود سترادل را نمی‌داشم، حوصله‌ام را سر برده بودی. تو به این آقای جوان چه ایرادی داری؟»

سوفیا گفت: «به عقیده خودم یک ایراد اساسی – از او متفرقم.»

عمله خانم گفت: «تو هرگز کاربرد کلمات را درست یاد نمی‌گیری. دخترم، تو باید به فرهنگ لغات «بیلی»<sup>۱</sup> مراجعه کنی، تو نمی‌توانی از مردی که صدمه و زیانی از او

(۱) Bailey : ناقان یانا قانیل بیلی، معلم و فرهنگ‌نویس انگلیسی (قاریخ وفات ۱۷۴۲). - م.

ندیده‌ای متنفس باشی. پس طبعاً منظورت از «تنفر» این است که دوستش نداری – که این برای شوهر کردنت ایرادی کافی نیست. من زن و شوهرهای بسیاری را می‌شناسم که از یکدیگر بعشاں می‌آمده و با این‌مهه زندگی بسیار راحت و آرام و بقایه‌ای داشته‌اند. قبول کن دخترم، این چیزها را من بهتر از تو می‌دانم. خیال می‌کنم قبول داشته باشی که من آدم دنیادیده و سرد و گرم چشیده‌ای هستم، و در این دنیا دوست و آشنایی نداشته‌ام که آنقدر که از شوهرش بدش می‌آید از او خوش بیاید. عکس این مطلب مزخرفات رمانیکی است که تازه باب شده است، که صرف تصورش دل آدم را به هم می‌زند.»

سوفیا جواب داد: «راستش خاتم، من هرگز به مردی که از او بدم می‌آید شوهر نمی‌کنم. اگر به پدرم قول بدم که هرگز برخلاف تمایلات او شوهر نکنم خیال می‌کنم بتوانم امیدوار باشم که برخلاف تمایلات خودم مرا به این کار مجبور نکند.»

خاتم وسترن، برآشته بتعقیر گفت: «تمایلات! تمایلات! من از این لعن صحبت تعجب می‌کنم. دختری بهمن و سال شما، آنهم شوهر نکرده، از تمایلات صحبت می‌کندا بهر حال تمایلات تو هرچه باشد برادرم تصمیمش را گرفته است. اما نه، حالا که دم از تمایلات می‌زنی من به او توصیه می‌کنم در این کار عجله کند. تمایلات!»

سوفیا در مقابله زانو زد، و در حالی که اشک می‌ریخت به عمد خاتم التماس کرده که به او رحم کند و از این‌که بی‌میلی نشان می‌دهد و نمی‌خواهد خود را بیچاره و بدیغث کند نرتجد، و افزود آنچه در این میانه مطرح است تنها شخص او و خوبشخنی او است.

عمة سیاست‌باز به‌تدی گفت: «حضرت خاتم، گذشته از این که تنها تو مطرح نیستی سواله شخص تو در این میان در درجه آخر اهمیت هم هست: در این وصلت پایی شافت خانواده تو درمیان است. تو تنها وسیله و ایزار کار هستی. حضرت خاتم، آیا فکر می‌کنی که در وصلت بین کشورها، مثلاً وقتی هفتر پادشاه فرانسه را به پسر پادشاه اسپانیا شوهر می‌دهند در این وصلت شاهزاده خاتم را هیچ هم بهحساب می‌آورند؟ عین همین جویان در خانواده‌های بزرگی چون خانواده ما اتفاق می‌افتد. قطعاً ناراحت خواهی بود از این که با سرکار هم مثل یک شاهزاده خاتم رفتار کنند!»

سوفیا در حالی که آهنگ صدرا قدری بالا برده بود گفت: «خاتم، امیدوارم کاری نکنم که مایه ننگ خانواده باشم؛ ولی درمورد آقای بلینفیل بهیچ وجه حاضر به‌ازدواج با او نیستم، و هیچ نیرویی قادر نیست مرا به این کار وادار کند. من تصمیم را گرفتم، حالا عاقبتش هرچه می‌خواهد باشد.»

سخن که بدینجا رسید آقای وسترن که در آن حول و حوش بود و قسمت عده‌گفتگو را شنیده بود، پاک بی‌تاب شد و با عصبانیت بسیار بدرون آمد و فریاد برآورده: «پس لعنت بهمن اگه ترا به او ندم... لعنت بهمن اگه ندم، فهمیدی! لعنت بهمن اگه ندم!» خاتم وسترن که مقادیری خشم برای سوفیا ذخیره کرده بود اکنون همه این خشم را بهحساب برادر واریز گرد. گفت: «برادر، تعجب می‌کنم که در این کاری که تمام

و کمال به عهده من گذاشته بودید اینطور مداخله می‌کنید. شما هستید – رفتار احمقانه شما است که تمام بذری را که من در ذهن معمول این بچه افسانه بودم از بین برده است. خود شما هستید که نافرمانی را به او آموخته‌اید.»

آقای وسترن در حالی که کف بر لب آورد بود فریاد برآورد: «حرف مفت! حرفهایی بی‌زندگی که شیطان را هم از کوره درمیبرد! من نافرمانی یادش دادم؟ بفرما، اینجا حی و حاضر: دختر بگو، راستشو بگو، من هیچوقت به تو گفتم که از من بی‌اطاعتی کنی؟ آیا برای این که از من اطاعت کنی هرچه خواستی نکرده‌ای و هرچه گفتی نکرده‌ام؟ آنوقت‌هایی که بچه بود و تو هنوز این مزخرفات درباری را تو کله‌اش فرو نکرده بودی، و خراش نکرده بودی، خیلی هم مطیع بود، عجب! مگه نه؟ مگه همین حالا نشنیدم که می‌گفتی باید مثل یه شاهزاده خانم رفتار کنه؟ تو دختره را خراب کردی، و حالا که خراب کردی آیا پدرش یا هرکس دیگه‌ای میتوانه اطاعت ازش داشته باشه؟»

آقای وسترن گفت: «دروغه؛ دختره اینقدر بیشمور نیست که یازده سال با پدرش است که جایی برای حرف زدن یافقی نمی‌گذارد، ولی من هم از همین دخترخانم می‌پرسم آیا هرگز نکته‌ای، چیزی، راجع به بی‌اطاعتی و نافرمانی به او آموخته‌ام؟ او لین‌بار که پیش من آمدی، براستی معتقدم که حتی نمی‌دانستی رابطه پدر و فرزندی بهچه معنا است.»

آقای وسترن گفت: «دروغه، دختره اینقدر بیشمور نیست که یازده سال با پدرش زندگی کنه و تدونه که رابطه‌اش با پدرش چطوری است.»

خانم وسترن گفت: «آه! جهل مرکب! و اما رفتارت، برادر، باید بهشما بگوییم که سزاوار چوب و چماق است.»

آقای وسترن فریاد برآورد: «خوب پس – اگه میتوانی – بفرما؛ بفرما بزن. بله، لابد برادرزاده‌ات هم کمکت میکنی!»

خانم وسترن اظهار داشت: «برادر، هرچند ارزشی برای تو قائل نیستم، مع‌هذا بیش ازین تاب تحمل این بیشمرمی و بی‌حریقی را ندارم. حالا که اینطور است بگو کالسکه‌ام را آماده کنند، من دیگر در این خانه نمی‌مانم.» و با خشم بسیار سخنان بسیار زنده‌ای را که در اینجا از تکرارشان درمی‌گذردم بزیان راند و از اتاق بیرون رفت. آقای وسترن او را با فریاد «هولا» یی که به‌هنگام گریختن خرگوش از پیش تازیان سر می‌دهند بدرقه کرد. وی استاد این‌گونه فریادها بود و برای هر موردی در زندگی، «هولا» یی در چنته داشت.

## II

آقای وسترن پس از این که از فریاد کردن بازایستاد و نفسی تازه کرد بهشیوه‌ای بس رقت انگیز در مورد وضع رقت‌بار مردانه که به‌گفته او همیشه دستخوش هوی و همن

بعضی مردم نفهم هستند زبان بهشکوه و شکایت گشود: « بقدر کافی از دست مادرت کشیدم، و حالا که او را از سر باز کرده‌ام گیر ناکس دیگه‌ای افتاده‌ام... که «رد» را گرفته و ول کن نیست، ولی لعنت بهمن اگه بگذارم این شکلی نفسمو بگیره... »

سوفيما، تا این قضیه بليغيل، هرگز برس هچ موضوعي، بجز دفاع از مادر متوفايش که اگرچه در يازده سالگي او را از دست داده بود بشدت به او علاقه‌مند بود، با پدرش جزو بحث نکرده بود. آقای وسترن که اين زن طی زندگي زناشوبي کوتاهشان نسبت به او نقش خدمتگاری صديق را ايفا نموده بود اين رفتار را با چيزى که مردم شوهر خوبش می‌خوانند جبن‌ان کرده بود: بندرت به او ناسرا می‌گفت (شاید اين امر از يكى دوبار در هفته تجاوز نمی‌کرد) و هرگز او را نمی‌زد. اين زن مورد و مجالى برای رشك ورزى نداشت: تمام مدت مشغول بود، چون شوهرش هرگز مانع و مزاحم کارش نبود: صبعها در شکار و شبها با همپياله‌های خود بود. بجز در موقع صرف غذا بندرت او را می‌دید، تازه آنوقت هم مشغول تنظيم امور ميز بود. پس از صرف غذا پنج دقيقه پس از خدمتگاران اتاق را ترک می‌کرde، همین قدر می‌ماند که شوهرش اولين گيلاس را به ملاتي شاه بزند و رخصت رفتن دهد. ظاهراً اين رفتار بنا به دستور آقای وسترن بود، چون از اين اصل کلى تبعيت می‌کرد که زن باید يا اولين بشتاب بيايد و يا اولين گيلاس برود.

باري، تنها مواقعی که زنش را می‌دید همین اوقات بود، چون هنگامی که به بستر می‌رفت معمولاً سیامست بود و جايی را نمی‌دید؛ در موسم شکار نیز هميشه پيش از برآمدن آفتاب بستر را ترک می‌گفت. شاید هم علت و موجب آن مقدار افسردگی هم که ير او عارض شده و جزو خلقياتش گشته بود جز اين نبود. ضمناً گاهي اوقات در اموری که به او ارتباطی نداشت، از جمله میغوارگی شديد شوهرش مداخله می‌کرد و هرگاه که آقا فرمست و مجالی به او می‌داد به لحنی بس ملايم و الفاظي بسيار نرم وی را از اين بابت ملامت می‌نمود. يك بار هم مشتاقانه از او خواست که مدت دو ماهی او را به لندن ببرد، که آقا بتدی اين درخواست را رد کرد، و حتی بعدها هم هميشه از بابت اين تقاضا اظهار ناراحتی می‌کرد زيرا يقين داشت که مردم لندن همه مردمی قومساق و زن يمزدنند.

يهابين جهت و بنابر بسياري علل و جهات ديگر آقای وسترن سرانجام از همسرش متنفر شد، و چون اين نفترت را در زمان حيات او هرگز پنهان نمی‌داشت پس از آن هم هرگز آن را به فراموشی نسپرde، و هرگاه از چيزى ناراحت می‌شد، مثلاً رد خرگوشی به نتيجه نمی‌رسيد یا تازیها بدقلقی نشان می‌دادند، و بالاخره مصائبی از اين دست، خشمش را پر سر متوفاى بینوا خالي می‌کرد و می‌گفت: «حالا اگه زنم بود خوشحال می‌شد!»

## III

و چون طی تمام این مدت سوفیا خاموش بود آقای وسترن فریاد پرآورد: «پھطور، مگه لالی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ مگه مادرت طوق لعنتم نبود؟ اینو بهمن جواب بدنه! یا لابد تو هم پدرت را آدم بحساب نمیاری که بخواهی باهاش صحبت کنی؟» سوفیا گفت: «آقا، شما را بمخدا سکوتدم را اینطور تعبیر نکنید. باور کنید مرده را به بی‌حرمتی بهشما ترجیح می‌دهم. ولی وقتی هر کلمه‌ای که بگوییم یا شما را ناراحت می‌کند یا من را در مظان ناسپاسی قرار می‌دهد یا مایه آزار روح بهترین مادرها می‌شود پھطور می‌توانم صحبت کنم؟»

آقای وسترن گفت: «لابد عمه‌ات هم بهترین خواهرها است!» سوفیا گفت: «بله آقا، حقیقتاً هم همینطور است. من دین بزرگی به عمه‌ام دارم؛ او در حق من مادری کرده است.»

آقای وسترن گفت: «در حق من هم همسری کرده؛ پس تو پشتی او را می‌کنی؟ یعنی نمیغواهی قبول کنی که نقش بدترین خواهرهای روزگار را بازی کرده؟» سوفیا گفت: «قبول کنید، آقا، اگر چنین چیزی را بگوییم بیشمانه به وجود آن دروغ گفته‌ام. به‌گمان من نه این که بدترین خواهر روزگار نیست بلکه کمتر خواهری پیدا می‌شود که برادرش را اینقدر دوست داشته باشد. اگر همین دیروز مرده بود من یقین دارم تمام مال و ثروتش را برای شما گذاشته بود.»

این کلمات اخیر، سنجیده یا نستجیده، یه‌ر حال اثر فوق العاده‌ای در آقای وسترن نمود: یکه خورده، سوش گیج رفت، و رنگش پرید؛ لحظه‌ای چند خاموش ماند سپس به‌آهنگی متزلزل و مردد با خود گفت: «دیروز! مال و ثروتش را برای من می‌گذاشت! واقعاً می‌گذاشت؟ ولی چرا دیروز؟ خیال می‌کنم اگر فردا بمیره برای کس دیگری بگذارد، خارج از خانواده!»

سوفیا گفت: «پدر، عمه‌ام زن عصبی مزاج و تنده است، و من نمی‌دانم که تحت تأثیر عصبانیت چه ممکن است بکند.»

پدر گفت: «که تو نمیدونی! خواهش می‌کنم بفرما چه کسی باعث شد عصبانی بشه؟ مگه شما او نبودید که وقتی من وارد اتاق شدم داشتید تو سر و کله هم می‌زدید؟ من این همه سال با خواهرم دعوا نکرده بودم؛ این دعوا هم سر تو بود. و حالا تو داری همه تقصیرها را گردانیدن می‌دانی، اتکارنم که موجب شدم مال و ثروتشو برای دیگران بذاره!»

سوفیا گفت: «پس از شما تمنا می‌کنم، در مقایلستان زانو می‌زنم، اگر من باعث این مشاجره بودم کاری کنید که با او آشتب کنید و نگذارید در این عصبانیت از خانه برود.» آقای وسترن گفت: «که من برم و بخارل گناه شما ازش معتبرت بخوام، آره؟ رد خیروکشو تو گم کردی من باید همه‌جا را زیر پا بذارم که باز پیدا شم؟ اگه مطمئن

بودم...» در اینجا از سخن گفتن بازایستاد، و سوفیا از تو زبان به خواهش و التماس گشود و سرانجام او را به راه آورد، و آقای وسترن پس از دو سه جمله طمنه‌آمیز دیگری که خطاب به او بهزبان راند شتابان در پی خواهش برآه افتاد.

## IV

هنگامی رسید که خواهش داشت سوار می‌شد؛ بعضاً به اجرار و بعضاً با خواهش و تمنا او را متقادع کرد به این که دستور دهد اسبها را به جای خود بازبرند. بی‌دشواری زیاد به این کار توفیق یافت، چون همانطور که قبل اشاره داشتیم خانم وسترن زنی بسیار آرام و مسالمت‌جو بود و علاقه فراوانی به برادرش داشت.

سوفیای بینوا که واسطه این آشتی بود اینک خود قربانی آن شد؛ برادر و خواهر باتفاق به او اعلان جنگ دادند و تصمیم گرفتند که نه تنها بی‌درنگ با آقای آلورتی قرار و مدار کار را بگذرانند و جریان را تمام کنند بلکه بلافضله آن را به اجرا درآورند. آقای وسترن بر آن بود که کار را هرچه زودتر تمام کند، و پس از «هو—لا» بی کشید بهزبان شکارچیان خطاب به داماد آینده اطمینار داشت: «هابدو—ها بگیرش— هاگرفتی— هابارک الله!... من و آلورتی امروز بعد از ظهر قال قضیه را می‌کنیم، عروسی را هم مینازیم برای فردا».

آقای بليفیل از این سخنان نفر به کمال بیرونی شد، و چون قرار بر این شد که آقای وسترن همان روز بعد از ظهر کار را با آقای آلورتی تمام کند لذا عاشق مینهچاک به خانه بازگشت.

راست است، آقای بليفیل از آن مردانی نبود که هرزنی را تا می‌بینند با نگاه می‌بلعند، با این‌همه از شهوتی که گفته می‌شود اموال مشترک تمام جائزان است بی‌بهره نبود. در ضمن، این هم و اندوهی که بر سوفیا عارض شده بود نه تنها لطفه‌ای به زیباییش نزدیه بود بلکه این زیبایی را تا حدی قوت بخشیده بود؛ اشکهایی که می‌ریخت بر فروع چشم‌انش می‌افزو و آههایی که می‌کشید بر جستگی‌های مینه را بر جسته‌تر می‌نمود. در حقیقت کسی که زیبایی را در اندوه و پریشانی ندیده باشد هرگز آن را در اوج فروغ و درخشندگی ندیده است. بعلاوه، این دلندگی و نفرتی هم که در او نسبت به خود مشاهده می‌نمود آتش میل و خواهشش را نه این‌که نمی‌افسرد بلکه فکر دستیابی به این زیباییها حس فیروزی را بر شهوت می‌افزو. مقابله با جوائز بینوا و راندش از ساحت محبت معشوق محرك دیگری در این عرصه و نوید دهنده شور و جذبه‌ای بیشتر بود.

به این علل و جهات به اندازه‌ای راغب به این وصلت شد که تصمیم گرفت با تظاهر به عشق، سوفیا را فریب دهد و با فرآینمودن به این‌که مورد عشق و علاقه او است آقای آلورتی را اغفال کند، بنابراین در پاسخ به استمزاج او در مورد علاقه سوفیا به او و

اظمهار این که او یعنی آقای آلورثی به هیچ‌وجه حاضر نیست در این قضیه به عنوان همdest قلمداد شود و دختر را به خلاف تمايل خود بعیر به ازدواج اولاده، اظمهار داشت که پی بردن به احساسات حقیقی دختران کار بسیار دشواری است، اما رفتارش با او تا آنجا که دل آرزو کند شایسته و حاکی از علاقه‌مندی است، و آنطور که پدرش اعظمهار می‌کند آنقدر که دل آرزو کند به او علاقه‌مند است. و افزود جونز، که به نظر او آدم رذل و ناکسی است و رفتارش با شخص او، یعنی آقای آلورثی، استعمال چنین صفتی را بقدر کفايت توجيه می‌کند، خواسته لافی بزند و دروغی بگوید، چون اگر حقیقتاً خانم وسترن علاقه‌ای به او داشت طبع این ملك و مال هرگز اجازه نمی‌داد از او دست بکشد و او را رها کند – که همانطور که اطلاع دارید این کار را کرده است. و «در نهایت من به جنابعالی قول می‌دهم اگر متقادع نشده بودم که واقعاً به من علاقه‌مند است هرگز به هیچ‌وجه حاضر ببازدواج با او نبودم.»

این طرز ارتباط با قلوب، بی‌آنکه زبان در این میانه با دوپهلوگویی به اظمهاری خلاف مبادرت کند، وجدان بسیاری از فریب‌کاران را آسوده است؛ اما با این‌همه وقتی می‌بینیم که این‌گونه اشخاص در حقیقت می‌کوشند به دانای کل نیرنگ زند می‌نمایند که این تمايز ظریف و زیرکانه‌ای که این حضرات بین گفتن دروغ و القای آن قائل می‌شوند به زحمتشن نمی‌ازد.

اظمهارات آقای وسترن و بیلیفیل آقای آلورثی را بقسر کفايت متقادع نمود، و قرار بر این شد که مراسم عقد ظرف دو روز آینده انجام شود.

## ▼

خانم آن اگر چه در اصل دلیسته مصالح و منافع خویش بود اما به سوفیا هم بی‌علقه نبود. حقیقت این است ممکن نبود با این دختر آشنا بود و به او علاقه‌مند نشد. بنابراین همین که این خبری را که می‌پنداشت برای بانویش واجد اهمیت بسیار است شنید، دو ان دوان رفت تا آن را به‌اطلاع‌ش برساند.

آغاز سخن مانند وارد شدنش به اتاق، ناگهانی و بی‌مقدمه بود:

«وای خانم‌جون! میدونین چه اتفاق افتاده؟ باور کنین از ترس نیمه‌جون شدم؛ با وجود این گفتم وظیفمه بیام به حضرت‌علیه خبر بدم؛ هرچند شاید عصبانی هم بشین، چون ما خدمتگارا همیشه نمیدونیم خانم‌ها مون از چی اوقات‌شون تلخ می‌شیه یا نمی‌شیه. خودتون که میدونین، همیشه هر تقصیری را گردن کلفت نوکر میدارن؛ وقتی خانمها ناراحتند به‌ما می‌پرین... خوب، حق هم دارین ناراحت بشین، حتماً تعجب هم می‌کنین، تعجب که سله کفری هم بشین.»

سوفیا گفت: «آن‌جان، دیگه زیاد مقدمه چیزی نکن، اطمینان داشته باش که گوشم اینقدر پره که عصبانی که نمی‌شم هیچ، تعجب هم نمی‌کنم.»

آنر گفت: «خانم جون، باور کنین گوش ایستاده بودم، ارباب به کشیش صاپل می- گفت همین امروز بعد از ظهر یه ورقه ازدواج بگیره، بعدش هم شنیدم گفت فردا صبح عقد میکنم».

رنگ از رخسار سوفیا پرید، و یا نگرانی تکرار کرد: «فردا صبح!»

خاتم خدمتگار گفت: «بله، خانم، حاضرم قسم بخورم که شنیدم آقا این حرفو زد.»  
سوفیا گفت: «آنر، به‌اندازه‌ای ناراحتم کردی که دارم خفه میشم، تو میگی در یه همچی وضعی چه باید کرد؟»

آنر گفت: «ای کاش میتوانستم راهی پیش پایی حضرت علیه بذارم.»

سوفیا فریاد زد: «بگو، بگو چکار کنم... آنر، خواهش می‌کنم. فکر کن اگه خودت جای من بودی چه می‌کردی؟»

آنر گفت: «کاشکی اینطور بود، البته نه اینکه بخواه به حضرت علیه توهین کنم؛ چون هیچوقت نمیغواه خدا همچی روزی را پیش بیاره. ولی اگه من جای شما بودم زیاد سخت نمی‌گرفتم. چون به نظر من آقای بلیفیل هم مردخوشگل و خوش‌قیافه و تولد بروی است.»  
سوفیا بررسش فریاد زد: «اسم این کثافتونیارا!»

آنر تکرار کرد: «کثافت! بله، خوب، اینم هست؛ چیزی که برای یکی درمانه مسکنه برای یکی دیگه دردی درمان باشه - برای زنها هم همینطوره...»

سوفیا گفت: «آنر، من ترجیح میدم خنجری تو این قلبم فرو کنم و زن این مردکه رذل نشم.»

آنر گفت: «واه خدایا! خانم جون، باور کنین بندملم پاره شد! خانم جون خواهش می‌کنم یه وقت، همچی فکرهایی به‌مرتون نزن. و اخد! تمام جونم داره میلرزه. خانم جون یه وقت اگه همچی کاری بکنین حتی نمیدارون تو قبرستون خاکتون کنن، او نوقت میبینند کنار جاده، مثل همون «هپنی»<sup>2</sup> تو «آکس‌کرام»<sup>3</sup>؛ هموطنور که میدونین از او نوقت تا حالا روحش همونجا سرگردونه - خیلی‌ها دیدنش.»

سوفیا غرق در افکار و عوالم خود بود و توجه چندانی به خطابه زیبای خدمتگار نداشت، بی‌آنکه پاسخی به گفته‌های او بدهد سخن‌ش را بوید و گفت: «آنر تصمیمی گرفته‌ام: تصمیم گرفته‌ام همین امشب از خونه پدرم برم، و اگه تو اونظرور که میگی به من علاقمندی باید با من بیای.»

آنر گفت: «البته خانم، تا اون مر دنیا هم با شما میام. اما قبل از اونکه دست به هر عمل نستجیده‌ای بزنین فکر عواقبیش هم پکنین. خیال دارین کجا تشریف ببرین؟»  
سوفیا گفت: «لندن؛ خونه خانم متشخصی که از اقوام ما است... چند ماهی با عمه‌ام بیلاق بود. تمام این مدت متنبهای محبت رو به من کرد، او نقدر از من خوش اونده بود که چندین بار از عمه‌ام خواست اجازه بده باهش برم لندن. چون خانم بسیار مشهوری است، به‌آسمونی میتوانیم پیداش کنیم. و من به تو قول میدم که ما را بامتنبهای محبت

2) Halfpenny

3) Ox Cross

میپنجه...»

آن گفت: «خیلی هم از این بابت مطمئن نباشیم، چون اولین خانمی که باهاش بودم همیشه مردم روبه اصرار به خونه اش دعوت می کرده، اما همینکه می شنید میخوان بیان دیگه روشنون نمی داد. تازه، هرچند این خانم از دیدن شما خوش وقت بیشه ولی وقتی بشنفه که از خونه آتنا فرار کردیم...»

سوفیا گفت: «آن، تو اشتباه می کنی. اونم راجع به رابطه دختر - پدری مثل من فکر میکنم. چون وقتی به من اصرار کرد که باهاش برم لندن، و گفتم بی اجازه پدرم نمیرم خندید و دستم انداخت. گفت: «دهاتی بیشمار!» و گفت با این همل حس وظیفه شناسی که نسبت به پدرم دارم زن عفیف و بسیار خوبی از آب درمیام! بنابراین مطمئنم که ما را میپنجه و تا موقعی که پدرم سرعاقل بیاد منو نگهم میداره.» آن گفت: «باشه، ولی خانم چطوری فرار میکنی؟ اسب و وسیله از کجا گیر میارین؟»

سوفیا گفت: «از همین دروازه، موقعی که بازه فرار می کنم. شکر خدا پا عام او نقدر قوی استند که منو به یه جایی برسونند. خیلی غروبهای بی هیچ رفیق راه و هدایتی فرم صحبا پیاده روی کرده ام، و مطمئنا همین پاها کمک می کنند که از دست این مردکه اکبری فرار کنم.»

آن با تعجب گفت: «خدایا! خانم جون هیچ میدونین چی میفرمایین؟ یعنی میخواین بفرمایین که امشب، اونم تنها، پای پیاده تو داشت و دمن راه میآیافتین؟»

سوفیا گفت: «تنها که نخواهم بود، تو خودت قول دادی که با من میای.»

آن گفت: «بله، البته. تا اون سر دنیا هم با هاتون میام. ولی بود و نبود من یکیه، چون اگه خردی یا او باشی راه بهمون بگیره من که نمیتونم از شما دفاع کنم. گذشته از این خانم جون، حساب سرما را هم بکنیم: از سرما خشک میشیم.»

سوفیا گفت: «کسی که تند راه بدم گرم میشیم. و آن، اگه تو نمیتونم از من در مقابل دزد و او باش دفاع کنی من یکی میتونم از تو دفاع کنم. یک سلاح کمری با خود میارم. دو تا اسلحه پن همیشه تو سرسرا هست.»

آن با تعجب گفت: «خانم جون! حرفهایی میزنین که تنم می لرزه. ولی خیال نمی کنم اسلحه را بتونین در کنین!»

سوفیا گفت: «خوب، خوب. بآولین شهری که رسیدیم اسب کرايه می کنیم، تا آنجا هم خیال نمی کنم کسی مزاحمون بشه. گوش کن آن، من تصمیم رو گرفتم، و اگه تو با من بیای من به تو قول میدم تا آونجا که بتونم زحمتو جیران می کنم.»

تأثیر این قسمت بر آن، بمراتب بیش از سایر مطالب بود. پس از این که بسایی متصوف کردن خانم از این تصمیم از همه قدرت نطق و بیان خود استفاده کرده چون هزم او را همچنان جزم دید، سرانجام تدبیری را که برای خارج کردن لوازم و لباس او اندیشیده بود با او در میان گذاشت: گفت کاری می کند که همان روز هرگز به خدمتش خاتمه دهند و از خانه بیرونش کنند. سوفیا این تدبیر را پستدید اما در

مورد این که بتواند آن را بهمراه عمل درآورده تردید داشت.

آن گفت: «خانم جون، این دیگه با من. خدمتگارا بلدن چکار بکن که آلاها و خانمای خانه این لطفو از اونا دریغ نکن؛ و حالا که میخواین حتماً تشریف ببرین من بهشما قول میدم که کاری میکنم که همین امروز بعد از ظهر عندهم بخوان.» پنا براین قرار براین شد مقداری لباس زیرویک پیراهن خواب برای سوفیا بردارد و با وسایل خود بینند؛ سایر لباسها را همچون دریانوردی که بنای حفظ جان خوش وسایل و کالاهای دیگران را بیهیچ تأسیفی از عرضه بهدریا میافگند رها کرد.

## VI

خانم آن بیمجرد این که از بانوی جوانش جدا شد احساس کرد چیزی در درونش به او میگوید که با قدا کردن سوفیا و اسرار او به احتمال زیاد میتواند بار خود را بینند. ملاحظات بسیاری ضرورت این اقدام را ایجاب مینمود. دورنمای زیبایی پاداشی کلان، در ازاء چنین خدمت شایسته و بزرگی بدأرباب، آتش این آز را تیز میکرد؛ و اما بعد - خطر این کاری که بر عینده گرفته بود، مشکوک بودن به لامر رمیدنش، شب، سرما، دزدان و راهزنان... باری، این چیزها برترین و واهمهاش دامن میزد. این ملاحظات با چنان نیرویی بر او عمل مینمودند که چیزی تماند مستقیماً به تزده ارباب برود و همه چریان را از اول تا به آخر برایش تعریف کند. اما در همین حال داور دادگری نیز بود که نمیخواست تنها با شنیدن دلیل یکی از طرفین دعوای، و پیش از استماع دلیل طرف دیگر، به صدور حکم مبادرت کند: اول این که مسافت به لندن دلیلی بسیار قوی در تأیید و تقویت سوفیا بود، و خانم آن مشتاقانه آرزومند دیدن جایی بود که جاذبه‌هایش را به صورتی می‌دید که قدیسین مجذوب در هالم خیال از بهشت می‌بینند. ثانیاً می‌دانست که سوفیا دست و دل بازتر از ارباب است، و پنا براین خدمت به او به احتمال زیاد متضمن پاداشی بعراقب بیش از خیانت به او است. میس یک بار دیگر کلیه مواردی را که موجب نگرانیش بودند از نظر گذراشد و با وارمی دقیق‌تر دریافت که خطر چندانی از این بابت متوجه او نخواهد بود.

اکنون که کفشهای ترازو کما بیش برابر بود علاقه به سوفیا کفه را بهسود او قدری سنگین کرد، اما در اینجا سوردی به ذهنش رسید که اگر با همه منگینی‌اش در کفه دیگر می‌نشست به احتمال زیاد متضمن خطری مهلك بود: و آن فاصله زمانی زیادی بود که دریافت پاداش از ناحیه سوفیا را ملازمه می‌نمود: چون اگر چه سوفیا پس از مرگ پدر مالک ثروت مادرش می‌شد و چون بهمن بلوغ می‌رسید سه هزار پوندی را که از داییش به او ارث رسیده بود در اختیار می‌گرفت، با این همه این چیزها هنوز روزهای بسیاری با او فاصله داشت و در این ضمن چه بسا ممکن بود حوادثی اتفاق افتد و مانع از آن شود که به وعده خود

وفا کند، حال آنکه پاداشی که از ناحیه آقای وسترن انتظار می‌رفت آنی و بلادر نگک بود. اما همچنانکه با این افکار مشغول بود واقعه‌ای مانع از لفڑشش گردید، و حتی کار موردنظر را تسهیل نیز نمود.

خدمتگار خانم وسترن بنابر علل و جهات عدیده دعوی ریاست برخانم آنر داشت و به او فخر می‌فرمود، چه اولاً جده بزرگش دختر عمه نهضندا در دور یکی از اعیان ایرلند بود، ثانیاً مواجبش بیشتر بود، و بالاخره این که در لندن زندگی کرده و در نتیجه با دنیا و راه ورسم آن بیشتر آشنا بود. بنابراین علل و جهات همیشه با همان سردی و تفرعنی با خانم آنر رفتار می‌کرده و از او مطلب احترام می‌نمود که زنان طبقات فرا دست با مردم فرو دست رفتار می‌کنند و از آنها انتظار احترام دارند. و چون آنر همیشه با این برداشت موافق نبود و اغلب حد حرمتی را که خدمتگار خانم وسترن از او توقع داشت می‌شکست، لذا خدمتگار مزبور هم هیچگاه مایل به مصاحبتش نبود. به اتفاقی آمد که آنر در آن بترتیبی که بیان داشتمیم سرگرم جزو بحث و گفت و شنوه با خود بود. آنر همین که او را دید به لعنی مؤبدانه گفت: «خوب خانوم، می‌بینم که باز سعادت مصاحبتنو پیدا کردیم؛ می‌ترسیدم دعوای بین اربابم و خانم شما، ما را از فیض این مصاحبত محروم کنه.»

طرف جواب داد: «خانم، درست نمی‌دانم منظور شما از «ما» و «مارا» چیست. قبول یافر مایید من هیچیک از خدمتگاران این خانه را شایسته مصاحبت خود نمی‌دانم. یعنی در شان من نیست. البته خانم آنر، منظور من به هیچ وجه شخص شما نیست؛ شما دختر بالادب و فهمیده‌ای هستید، و وقتی به راه ورسم دنیا آشنایی بیشتری پیدا بکنید من حتی از این که با شما در پارک سن جیمز<sup>۴</sup> هم قدم بزنم ناراحت نخواهم شد.»

خانم آنر گفت: «بسم الله! خانوم خیلی بالا بالاها میپرسن! خانوم آنر، چه حرفها! خانوم جون، میتوینین با اسم خونوادگی صدام کنین، چون هرچند آنر صدام میکن، ولی من هم مثل همه مردم برای خودم یه‌اسم خونوادگی دارم. هیچ ناراحت نمیشن با من قدم بزنند! به حق حرفهای نشینیده! من چی چیم از تو کمتره؟»

طرف گفت: «حالا که تعارف و صحبت من را اینطور جواب می‌دهید باید عرض کنم که شما با من فرق دارید. در ده آدم مجبور است با هر بی‌سر و پایی سر کند، اما در شهر من جزا بازنهای متشخص با دیگران معاشرت نمی‌کنم. راستش را بخواهید خانم آنر، بله، من و شما با هم فرق داریم.»

آنر در پاسخ گفت: «بله، حتماً هم داریم... اختلاف من که داریم – از لحاظ قیافه هم که چه عرض کنم.»

این را گفت و کرشمه‌کنان و بشیوه‌ای بسیار اهانت‌آمیز از کنارش گذشت: دماغش را بالا گرفت، و صریحان داد و طوقه دامنش را به طوقه دامنش زد. حریف به لعنی تمسخر آمیز گفت: «حیوان زبان بسته، تو کوچکتر از آنی که بخواهی با این رفتارت من از کوره در ببری. دون‌شان من است که بخواهیم با تو شلخته یکی بدهو بکنم. ولی دختر

## کتاب هفتم

۱۴۹

خانم باید به تو بگوییم که تربیت معرف پستی خانواده و محیط پرورش تو است، و با این محیط و این تربیت آدم انتظار ندارد که از حد خدمتگار یک دختر دهاتی هم بیشتر باشی؟»

آن فریاد زد: «چه؟ به خانم توهین می‌کنی؟ اینه دیگه ازت قبول نمی‌کنم. حالا که اینطوره هومندی که از خانومت جوانتره صد درجه هم از او بیشتر، هزار مرتبه هم از او خوشگلتره!»

در اینجا، از بخت بد یا خوب، خانم وسترن سر رسید و خدمتگارش را که بازدید شدن او میل اشکش به سرعت جازی شد گریان یافت، و چون مأواقع را پرسید خدمتگار در پاسخ گفت که رفتار زنده آن زنک، یعنی آن، موجب این ناراحتی شده و افزود: «مادام، آنچه را که بخودم گفت می‌توانستم تحمل کنم، ولی جسارت را به جایی زماند که به حضرت علیه هم اهانت کرد، و شما را رُشت خواند – بله، مادام، تو همین روی خودم بهشما گفت عجوزه؛ تاب تحمل این را نداشتم که به حضرت علیه بگوید رُشت.»

خانم وسترن گفت: «حالا شما چرا این بی‌شمی او را این‌همه تکرار می‌کنید؟ سپس رو به خانم آنر کرد و از او پرسید که بهچه جرأتی با بی‌احترامی از او یاد می‌کند؟

آن گفت: «بی‌احترامی! من اصلاً اسنی از شما نیاوردم: من گفتم بعضی از اشخاص به اندازه خانم خوشگل نیستن؛ این را شما خودتون هم از من بپرسیدونین.»

خانم وسترن گفت: «دختر، کاری می‌کنم که امثال شما مردم شلخته بدانند که من برای گفتگوی شما موضوع مناسبی نیستم. اگر برادرم همین الساعه به خدمت خاتمه ندهد من امشب را در این خانه نمی‌مانم. همین حالا پیدایش می‌کنم و به خدمت خاتمه می‌دهم.»

آن گفت: «خاتمه! باشه خیال کنین به خدمت خاتمه دادین، مگه قطع جاست! خدا را شکر خدمتگار خوب سرش بی‌کلاه نیمونه، واگه بخواهین همه او نایر و که شمارو خوشگل تمیدونن بیرون کنین اونوقت دیگه خدمتگار پیدا نمی‌کنین – این را هم بدوین.»

خانم وسترن زنی بود بسیار خوش‌خلق و باگذشت، همین اوآخر جرمیه کالسکه‌رانی را که کالسکه‌اش را در گودالی انداخته بود به او پس داده بود، و از تعقیب راه‌زنی که راه بر او گرفته و او را لخت‌کرده و حتی گوشواره‌ها یا شرکه‌ها به‌یافما برده و بطبعه به‌او گفته بود که ماشاله آنقدر خوشگل است که احتیاج به ملا و جواهر ندارد صرف‌نظر کرده بود، ولی حالات و خلقيات ما بسیار ناپایدارند، و در اوقات مختلف آنقدر احوال متغّرات از خوده بروز می‌دهیم که قابل پیش‌بینی نیست. در این موقعیت خاص هم خانم وسترن حاضر به‌یقینی تخفیض نبود، و نه ندامت ظاهری و ساختگی آن نه هم خواهش سوفیا هیچ یک گرهی از کار نگشود.

آن نقش خود را به‌منتها درجه کمال بازی کرد: کار خود را با همان رضایت‌خاطر

و تحقیری که در استعفا از مشاغل سهم اپاراز می‌کنند رها کرد، بنابراین اگر موافق باشید می‌گوییم استعفا داد و دست از کار کشید، چون اصطلاحات «بیرون کردن» و «بیرون رفتن» همیشه مانند مترادفات به جای هم به کار می‌روند.

آقای وسترن به او دستور داد در رفتمن عجله کند، زیرا خواهرش اعلام کرده است که حاضر نیست حتی یک شب را با چنین سلیمانی گستاخی در زیر یک سقف به صبح آورد. بنابراین به کار پرداخت، آنهم با چنان شور و حرارتی که غروب آفتاب همه‌چیز آماده بود. پس از این که مواجبش را گرفت اثاث و باروبندیش را در منتهای خرسندی خاطر همه، بخصوص سوفیا، از خانه برد و سوفیا که با او قرار گذاشته بود در رأس ساعت دوازده شب در جایی نزدیک خانه به او ملعق شود خود نیز آماده عزیمت شد. اما اول مجبور بود در دو مصاحبه در دنیاک شرکت کند؛ یکی با همه خانم و دیگری با پدرش؛ در این دیدار خانم وسترن بشیوه‌ای آمرانتر از پیش با او به گفتگو پرداخت، و پدرش تندي و خشوت را از حد گذراند، بقسمی که سوفیا از ترس چنان فرا نمود که تسليم اراده او است. این امر پدر را چنان خوشحال کرد که اخمش را بدل به لبغند و تهدیدهایش را مبدل به وعده‌های مساعد نمود؛ سوگند یاد کرد که جانش بسته به وجود او است و موافقتش وی را خوشبخت ترین فرد روی زمین ساخته است (زیرا سوفیا اظهار داشته بود: «آقا خودتان می‌دانید که من هیچ وقت بی‌اطاعتی اوامر شمارا نمی‌کنم.») سپس بسته‌ای اسکناس به او داد که هر خردمندی‌ای که می‌خواهد برای خود بخرد، واو را با منتهای علاقه در آغوش کشید و بوسید، در حالی که اشک شوق از چشمانتش فرو می‌لغزید – همان چشمانتی که لحظاتی پیش شراره‌های خشم بر او پاریده بود.

## VII

خواننده به یاد دارد که در راه بربیستول از آقای جونز جدا شدیم، زیرا مصمم بود که بخت خویش را در دریا بجودید یا به عبارت دیگر از بخت خویش در خشکی بگریزد. از قضا (واین امری غیر عادی نبود) راهنمایی که کرایه کرده بود بدیختانه با راه آشنا نبود، و راه را گم کرد، و چون شرم می‌کرد از کسی پرسید سرگردان او را از اینجا به آنجا کشید تا این که شب فرا رسید و کم کم هوا تاریک شد، جونز پس از قدری جرو و بحث سرانجام پذیرفت تا صبح در مسافرخانه‌ای بماند.

مسافرخانه‌دار که مرد مؤدبی بود به او گفت که امیدوار است اگر کم و کسری هست بیخشش چون زنش خانه نیست و همه‌چیز را قفل کرده و کلیدها را با خود برده است. جونز که دید بستر و رختخوابی در کار نیست در صندلی حصیری بزرگی که دم دست بود جا گرفت، و خواب، که اخیراً در جاهایی بهتر از این از هدمی با او امتناع داشت، از سر لطف در این کلبة معقر با او دیدار کرد.

مسافرخانه‌دار که در صندلی مقابله جا گرفته بود همچنان بیدار بود، تا این که ضربات شدیدی که به در مسافرخانه خورد وی را ناچار از ترک صندلی تمود؛ همین که در را گشود فضای آشپزخانه پر از مردان «سرخ کت»<sup>۵</sup> شد که بشیوه‌ای که گفتی برآند قلمهاش را با یورش تصرف کنند براو هجوم آوردند.

مسافرخانه‌دار اکنون برای آوردن آبجو که مهمانانش مشتاقانه خواستار آن بودند ناچار از ترک قرارگاه خویش گردید. دربار دوم یا سوم رفت‌وآمدش به سردار بود که چون بازگشت آقای جونز را دید که در میان سربازان در کنار آتش ایستاده است؛ چون پیدا است که ورود این تعداد مصاحب‌آمیزگار به هر خوابی جز آن که با صور اسرافیل برهم می‌خورد پایان می‌دهد.

وقتی جماعت عطش خود را چنانکه باید ارضاء کرد نوبت به محاسبه و پرداخت حساب رسید؛ همه و جزو بخشی درگرفت، که هر کلمه‌اش خالی از ناسزا نبود، و میزان این ناسزاها دست‌کم به اندازه سایر کلمات بود. همه باهم حرف می‌زدند؛ هر کس سعی می‌کرد از سهیمی که به او تعلق می‌گرفت بکاهد، به‌قسمی که نتیجه احتمالی وقابل پیش‌بینی جریان این بود که بخش عدده حساب به گردن خود مسافرخانه‌دار خواهد افتاد، به عبارت دیگر پرداخت نخواهد شد – که در معنا همان بود.

آقای جونز در تمام این مدت با سرگروعبان مشغول گفتگو بود، چون جزو بحث حاضر ارتباطنی با این جناب نداشت، زیرا موافق رسمی که از عهد دقیانوس تاکنون جاری است اشخاصی نظیر او از شرکت در این پرداختها معاف‌اند.

جزو بحث چنان بالا گرفت که دور نبود منجر به اتخاذ تصمیمی نظامی شود، که جونز قدم پیش گذاشت و یا اطمینان این که تمام حساب را، که سروته آن از سه‌شیلینگ و چهارپنس تجاوز نمی‌کرد، او خواهد پرداخت به همه و جزو بحث پایان داد. این اطمینان، ستایش و تمجید همه افراد گروهان را برانگیخت و کلمات «آقای محترم» و «تجییب‌زاده» و «شایسته» در فضای اتاق طنین افگن شد.

گروهبان به‌آقای جونز گفته بود که برای جنگ با شورشیان می‌روند، و احتمال دارد دوک کمپرلن<sup>۶</sup> فرماندهی عملیات را بر عهده گیرد (زیرا این ایامی بود که شورش اخیر در اوج شدت خود بود و شورشیان به داخل ائگلستان نفوذ کرده بودند و آنطور که می‌گفتند در نظر داشتند با قوای سلطنت طلب بجنگند و قصد پایتخت کنند).

جونز قدری فهرمان‌مأب، واژ هوای خواهان صمیم آزادی، و مذهب پرستان بود، و بنابراین جای شگفتی نیست اگر در شرایط واوضاعی که انجام کارهای رماتیک را امکان‌پذیر سازند به‌هوس بیفتند و به عنوان داوطلب در این عملیات جنگی مشارکت کنند. درجه‌دار مزبور از بدآشنایی با این روحیه و خلق و خو آنچه را که لازمه تقویت و تشدید آن دانسته بود گفته و بعمل آورده بود. سرانجام جونز تصمیم خود را به خدمت داوطلبانه در مستون اعزامی با صدای رسا اعلام نمود، که از سوی همه افراد

(۵) کت سربازان زمان شاه جیمز برنگک سرخ بود. – ۴

6) Duke of Cumberland

گروهان حسن استقبال شد: همه یکصدنا گفتند: «خداؤند شاه جورج و حضرت اشرف را سلامت پدارد.» و پس از اظهار مخنان مستین بسیار افزودند: «تا آخرین قدره خون در کنار هر دوی شما خواهیم ایستاد.»

در تمام مدت آن روز سرگروهیان و سرباز جدید در کنار هم راه می‌پیمودند، و سرگروهیان که مند ناقلایی بود داشتنهای جالبی درباره چنگهایی که کرده بود برای او تعریف می‌کرد، هنچند درحقیقت چنگی هم نکرده، بود چون بتازگی وارد خدمت شده بود، اما بازبان بازی و زرنگی، خاصه درجلب جوانان بهخدمت، خودرا پیش فرماندهان چاکرده بود - و از حق نباید گذشت که دراین کار یعنی جلب جوانان بهخدمت استاد بود، سربازان طی راهپیمایی آنی از شوخی و مزاح باز نمی‌ایستادند: از وقایعی که در قرارگاههای قبلی رخ داده بود یاد می‌کردند و سر بهمن فرماندهانشان می‌گذاشتند و مضمون کوک می‌کردند و نکته‌هایی زنده، آنهم به زیانی بسیار مستین درباره‌شان تعریف می‌کردند. این چیزها، رسمی را که در میان یونانیان و رومیان جاری بود به یاد چونز می‌آورد: یونانیان و رومیان نیز در چشواره‌های خود این آزادی را داشتند: دراین گونه اوقات حتی غلامان نیز بی‌هیچ‌قيد و بندی برای اربابان خویش مضمون کوک می‌کردند.

بهرحال، متون که مشتمل بردو گروهان پیاده بود به محل اتراق شبانه رسید؛ سرگروهیان جریان داوطلب شدن چونز را به فرمانده گروهان گزارش تعود؛ فرمانده گروهان از دریافت این خبر تعجب کرد، چون چونز علاوه برآنکه جوانی خوش لباس و مؤدب بود قیافه آراسته و موقری هم داشت، که در میان عوام‌النام پدیده نادری است، و علی‌العموم از اختصاصات مردم طبقات فرادست بشمار می‌آید.

فرمانده گروهان گفت: «حضرت آقا، سرگروهیان بهمن اطلاع داده است که مایلید در این گروهان تحت فرماندهی من خدمت کنید. اگر این طور است، ما با کمال میل آمده‌ایم سرکار را پیدیریم، و مطمئنم بر افتخار اتمان خواهید افزود.»

چونز اظهار داشت که بهیچ وجه نظرش این نبوده است که بهصورت سرباز در گروهان خدمت کند، هنچند البته هدف افتخار‌آمیزی را که در راهش خواهند چنگید تایید می‌کند و مشتاق است به عنوان داوطلب بهاین هدف خدمت کند. و سخن را با ستایش از فرمانده و اظهار علاقه بهخدمت تحت فرماندهی او به پایان بیند. فرمانده ازاو بخاطر حسن ظننش تشکر کرده و تصمیمش را مستود، با او دست داد و از او دعوت کرد ناهار را با او و افسرانش صرف کند.

## VIII

این متوانی که از او یاد کردیم، و فرمانده این متون بود، نزدیک به شصت سال داشت. سایر افسرانی که با او بودند عبارت بودند از یک متوان فراتسوی که آنقدر

از فراتنه دور مانده بود که زبان مادری را فراموش کند اما آنقدر در انگلستان نمانده بود که زبان انگلیسی را فرا گرفته باشد، بنابراین در حقیقت زبانی بلد نبود و حتی در موارد بسیار عادی و معمولی بزحمت می‌توانست افاده مقصود کند. علاوه بر او دو متواتر سوم نیز بودند، که هر دو بسیار جوان بودند: یکی از آن دو کارآموز سابق یکی از وکلای دعاوی و دیگری نایسپری آبدار یکی از اشراف بود.

ناهار که به پایان رسید جوتز به شوخیها و حرکات سر بازان اشاره کرد و افزود: «با این همه و بدرغم تمام این همه و داد و بیدادی که راه می‌اندازند بجرأت می‌توانم بگویم که وقتی با دشمن رو برو می‌شوند بیشتر بشیوه یونانیان رفتار می‌کنند تا بشیوه مردم ترکیه».

یکی از متواترها چه جانورهایی هستند؟ من اسم همه ارتشهای اروپا را شنیده‌ام، ولی از اینها چیزی به گوش نخوردده»، فرمانده گروهان گفت: «آقای نورترتن<sup>۷)</sup>، شکسته نفسی می‌فرمایید. خیال می‌کنم چیزهایی درباره یونانیها و تروااییها شنیده باشید، هر چند شاید ترجمه‌ای را که پوپ از آثار هومر<sup>۸)</sup> کرده نخواnde باشید، که حالا که آقا اشاره فرمودند به مخاطرم آمد: هومر را پیمایی مستون تروااییها را به حرکت مشتی غاز پر سروصدای تشبیه می‌کند، و از سکوت یونانیان ستایش می‌کند. و انصافاً آقا به نکته خوبی توجه کرده‌اند».

نورترتن گفت: «من ده شور «هومر» را هم بردا آثارشو هنوز بر بدنم دارم. بعدش اون کوردیوس<sup>۹)</sup>، که بارها سرش شلاق خوردم.»

فرمانده گفت: «آقای نورترتن، پس شما مدرسه عم رفتید؟»

نورترتن جواب داد: «بله — ب — له! بایای خدا نیامزدم فرستادم او نجا. کله پوک می‌خواست کشیش بشم. ولی پیش خودم گفتم، باشه، خدمت تو عم می‌رسم، مردکه خرفت، آره میدارم این مزخرفات تو کله‌ام فرو کنید!» سپس رو به جوتز کرد و گفت: «خوشحال از این که هنگه ما را برای خدمت انتخاب کردین، چون وقتیایی که قاضی هسکرون یکی دو گیلاس بیشتر زد شما میتوینی جاشو بگیرین. آقا، مثل این که دانشگاه تشریف داشتن، مسکنه بفرمایین کدوم دانشکده؟»

جوتز گفت: «نه آقا، من نه این که دانشگاه نرفته‌ام بلکه حتی آن مزیت شما را هم نداشته‌ام — چون اصولاً مدرسه نرفته‌ام.»

متواتر گفت: «آخه از معلومات زیادتون اینطور حدس زدم.»

جوتز گفت: «بله! خوب، آدم می‌تواند بی‌آنکه به مدرسه رفته باشد خیلی چیزها یاد بگیرد، همینطور می‌تواند به مدرسه رفته باشد و چیزی هم بارش نباشد.»

فرمانده گفت: «احسنست! نورترتن از من می‌شنوی سربسرش نگذار، از پسش برنمایی.»

7) Northerton

8) Pope

۹) گوینده هومر را به غلط همو تلفظ می‌کند. — .  
۱۰) گوینده کوریولانوس یا اختنالا کلودیوس را به غلط به این صورت تلفظ می‌کند. — .

نورترتن این گوش و کنایه جونز را سخت بدل گرفت، اما این تعریف را برای توجیه واردآوردن ضربه یا اظهار ناسزاگی که تنها پاسخ شایسته‌ای بود که به ذهنش رسید کافی ندانست، و عجالتاً سکوت اختیار کرد، اما تصمیم گرفت در اولین فرصت این کنایه را با اهانت تلافی کند.

باری، اینک نوبت جونز بود که پیاله خود را بردارد و علی‌الرسم آن را به شادکامی عزیزی بنوشت، واو البته تمی‌توانست از تذکار نام سوفیای عزیزش خودداری کند، و بی‌درنگ هم چنین کرد، زیرا تصور تمی‌کرد کسی از حاضران با او آشنا باشد. اما فرمانده گروهان که گرداننده مجلس بود به ذکر نام کوچک قانون نشد و گفت که باید نام خانوادگی را نیز بگوید. جونز لحظه‌ای چنین تردید کرد، سپس اظهارداشت: «میس سوفیا وسترن.»

ستوان نورترتن اعلام داشت که بسلامتی این خانم نتواءه خورد، مگر این که کسی شرافت این خانم را تایید کند، و افزود: «من یه سوفی وسترن می‌شناختم که نصف جوانهای بـ<sup>11</sup> باهش خوابیده بودن. از کجا معلوم، این خانم شاید همون باشه.» جونز به او اطمینان داد که قضیه کاملاً به عکس است و این خانمی که او نام برهه از خانواده‌های بسیار مشخص و ثروتمند مملکت است.

نورترتن گفت: «بله، بله، بله، همینطوره. همون خانمی است که گفتم؛ خیال نکنین مستهم، ده بطرهم بعورم می‌فهمم چی میگم. تمام فرنچ<sup>12</sup>، که هم‌نگ بودیم، می‌اوردش و تمام میغونه‌های بریجز استریت<sup>13</sup> رو باهش زیر پا میداشتیم.» سپس توصیف دقیقی از قیافه سوفیا، که او را با عمه‌اش دیده بود، ارائه کرد و افزود که می‌داند پدرش در سامنست شایر مالک بزرگی است.

حساسیت دلدادگان بدگویی از معشوق را بزنمی‌تابد. اما بهرحال جونز با آنکه دلباخته‌ای شیفته بود و از شجاعت نیز بجهه‌های وافر داشت به سرعتی که انتظار می‌رفت، و شاید نابجا هم نمی‌بود، عکس العمل نشان نداد. حقیقت این است که به حدی با این گونه شوخیها بیگانه بود که می‌بیهوت مانده بود. ابتدا خیال کرد نورترتن دلدارش را با دیگری عوضی گرفته است. بهرحال، رو به او کرد و با قیافه و لحنی شد گفت: «آقا خواهش می‌کنم موضوع دیگری را برای شوخی و مزاح انتخاب بفرمایید، و این را بدانید که من تحمل نمی‌کنم شرافت و شخصیت چنین خانمی را ملعنة خود قرار بدهد.»

نورترتن گفت: «شوخی! به عمرم از این جدی‌تر صحبت نکرده‌ام.» جونز گفت: «پس من هم باید جداً بهشما بگویم که سرکار یکی از وقیع ترین ناکسان روزگار هستید.»

مجده این‌که این سخنان را برزبان راند، ستوان همراه یا مشتی ناسزا شیشه‌شراپ را برداشت و برسرش گوفت: ضربه که به محلی بالاتر از شقیقه راست اصابت کرده بود وی را در دم نقش برزمین ساخت.

11) Bath

12) Tom French

13) Bridges Street

طرف کمچنین دید، و دیدگه حریقابی هوش و بی حرکت در بر این نقش بزمین شده و خون از سرش جاری است و دیگر افتخاری نیست که تحصیل کند، خواست از صحته نبرد پیگریزد که فرمانده گروهان راه بر او گرفت و مانع از فرارش شد.

نورترن از این عمل فرمانده براشت و عواقب امر را بر او متذکر شد و از او پرمیم جز این توانسته است بکند؟ و افزود: «می‌بینی! داشتم باهاش شوخی می‌کنم، به عمرم چیز بدی از خانم مستون نشینیده بودم.»

فرمانده گفت: «راستی؟ خوب، پس در این صورت مستحق چوبیداری – هم برای این شوخیهایی که می‌کنم و هم برای استفاده از چنین سلاحی: فعلًا بازداشت هستی؛ از اینجا تکان نمی‌خوری تامراقب برای بدرقهات برسد.»

هیبت فرمانده چنان بود که تمام شجاعتی که قهرمان داستان ما را نقش بزمین کرد بزحمت می‌توانست ستوان را برآن دارد که در مقابله با او دست به شمشیر ببرد – تازه اگر شمشیری به کمر می‌داشت: چون شمشیرها را در اتفاقی آویخته بودند؛ و با شروع مشاجره ستوان فرانسوی دقت کرده بود که از مسترس به دور باشد. به این ترتیب آقای نورترن ناچار شد به انتظار عواقب امر صبر کند.

افسر فرانسوی چونز را از زمین برداشته و بر صندلی نشانده بود؛ اینک آثار حیات کم کم در او ظاهر می‌گردید؛ جماعت که مردهاش می‌پنداشتند همین که آثار حیات را در او مشاهده کردند همه با هم چیزهای مختلفی برایش تجویز نمودند.

حجامت داروی مشترک همه نسخه‌ها بود اما بدغستانه «رگز نی» در دسترس نبود. سپس همه یکصدا فریاد برآوردن: «یفرستید دنبال دلاک!» اما در این میان کسی قدم از قدم بر نمی‌داشت. داروهای تقویتی عدیده‌ای به همین نحو تجویز شد، تا این که مسافرخانه‌دار لیوانی آبجوی قوی با قدری نان برسته، که معتقد بود بهترین داروی تقویتی است، تجویز کرد.

شخصی که بطور فعال در این هنگامه مشارکت داشت و تنها فردی بود که خدمتی انجام می‌داد یا می‌نمود که کاری انجام می‌دهد، زن مسافرخانه‌دار بود که قدری از موهای سر خود را چید و برای پنه آوردن خون بر محل زخم گذاشت و باکف دست به مالیدن شقیقه‌های بیمار پرداخت، و چون با تجویز شوهرش موافق نبود یکی از زنان خدمتگار را فرستاد تا از قفسه مخصوص او شیشه‌ای کنیاک بیاورد، و همینکه آورد چراغه جانانه‌ای به چونز، که تازه به هوش آمده بود، خواراند.

اندکی بعد جراح آمد و چون زخم را معاینه کرد سرتکان داد و هر آنچه را که انجام داده بودند نفی کرد و دستور داد بیمار فوراً بستری شود – ماهم او را در این بستر به حال استراحت می‌گذاریم و فصل را به پایان می‌بریم.

## IX

فرمانده گروهان چون از اظهارات جراح چنین استنباط کرد که خطر بزرگی حیات آقای جونز را تهدید می‌کند دستور داد از آقای نورترن پشتوان مراقبت کنند: درنظر داشت که فردا، اول وقت، او را بهترد امین مسلح ببره و هدایت ستون را تاگلاست<sup>۱۶</sup> پهستوان فرانسوی که هرچند هیچ زبانی را نمی‌توانست بخواهد و بنویسد و حرف بزند اما بهرحال مرد نیکی بود، سپاراد.

غروب آن روز فرمانده متبور به آقای جونز پیام فرستاد که اگر مراحمتی نیست مایل است با او دیدار کند. آقای جونز این لطف را با ادب و تشکر بسیار پذیرفت، و فرمانده بدیدار او رفت و وی را بسی بختر از حد انتظار یافت، و حتی جونز به او اطمینان داد که اگر دستور اکید جراح نبود مدتها پیش بستر بیماری را ترک کرده بود، زیرا جز درد شدیدی که در معل ضربه احسان می‌کند ناراحتی خاص دیگری ندارد.

فرمانده اظهار داشت: «مایه خوشوقتی است اگر همانطور که می‌گویید حالتان واقعاً خوب باشد، چون در آن صورت خواهید توانست فوراً چنانکه باید از شرف و حیثیت خود دفاع کنید، چون هرچه زودتر او را دعوت به دوئل کنید بختر است. ولی متناسفانه مثل اینکه شما حالتان را بختر از آن چه که هست تصور می‌کنید، به این صورت که هست حریف شما در وضع مساعدتری خواهد بود.»

جونز در پاسخ گفت: «بهرحال، اگر موافقت بفرمایید و شمشیرتان را به من امانت بدهید - چون من خودم در اینجا شمشیری ندارم - سعی ام را خواهم کرد.» افسر فرمانده او را بوسید و گفت: «شما جوان شجاعی هستید، من از روحیه شما خوش می‌آید، اما از نیروی شما بیستاکم، چون چنین ضربه‌ای، و این همه خونریزی طبیعاً شما را بسیار ضعیف کرده است، و هنچند حالا احسان ضعف نمی‌کنید ولی پس از یکی دو حرکت با احتمال زیاد احسان خواهید کرد. ما امیدواریم پیش از آنکه راه زیادی پیموده باشیم به مابر می‌دیم، و من به شما قول شرف می‌دهم که این شخصی که شما را زخمی کرده است باید یا رضایت شما را به نحو اتم و اکمل تأمین کند و یا از هنگ می‌برود.»

جونز گفت: «کاش می‌شد همین امشب قضیه را فیصله می‌دادیم؛ حالا که شما تذکر فرمودید من دیگر قرار و آرام نتواءم داشت.»

فرمانده گفت: «نه، نکرش را نکنید. چند روز دیر یا زود فرق نمی‌کند. زخم حیشیتی یا زخم جسمانی فرق دارد؛ علاج زخم بدنی در نگه‌پذیر نیست: چه فرق می‌کند، حالا یک هفته دیرتر تلافی کنید.»

جونز گفت: «ولی فرض بفرمایید که حالم بترشد و از اثرات این زخم زنده نماندم!»

فرمانده کفت: «در آن صورت احتیاجی به تلافی و جبران نیست: من خودم براین مساله گواهی خواهم داد، و بهمه خواهم گفت که تصمیم داشتید بمحض بهبود بطرز شایسته‌ای عمل کنید.»

جونز گفت: «بالاین وصف من نگران این تأخیر هستم. می‌باخشید اگر این نکه را پیش چنابالی که سرباز هستید مطرح می‌کنم: اما هرچند جوانی بی‌پروا و گستاخ بوده‌ام، و هستم، بالاین فهی در لحظات خطر زندگی و در اعماق درونم یک مسیحی والی هستم.»

افسر گفت: «من هم همینطور، و من جداً کمی تاراحتم از این که می‌بینم واهمه دارید از این که ایمان و اعتقادتان را پیش دیگران اظهار کنید.»

جونز گفت: «ولی برای کسی که یک مسیحی حقیقی است براستی و حشتناک است که بپرسم فرمان خداوندگار، کینه و بدخواهی دردл پیروزد. من چگونه می‌توانم چنین چیزی را در بستر بیماری تحمل کنم؟ و با چنین وجودان و چنین مایه مخالفی چگونه می‌توانم حسابدرستی از خود ارائه کنم؟

فرمانده گفت: «البته می‌دانم که چنین حکمی وجود دارد، ولی کسی که بهشرف و حیثیتش علاقه‌مند باشد نمی‌تواند چنین حکمی را مراحت کند. شما اگر بخواهید در ارتش خدمت کنید باید پاییند شرف باشید. یادم هست روزی هنگام توشیلین «پانچ»<sup>۱۵</sup> این مساله را با روحانی هنگام مطرح کردم. او هم معتقد بود که این مساله خالی از اشکال نیست، و می‌گفت که امیدوار است در این مورد بخصوص بتوان حکم مزبور را به نفع نظامیان یا توسعه بیشتری تفسیر کرد — باید هم یک چنین امیدواری را داشت، چون کیست که بتواند در حالی که شرف و حیثیتش پامال شده زندگی کند؟ نه دوست من، هم مسیحی خوبی باشید و هم شرفتان را حفظ کنید و هرگز بی‌حرمتی و هتك شرف را از احمدی پنذیرید.» و جونز را بوسید، و دستش را فشرد و با او بدرود کرد.

این استدلال اگر چه در نظر خود او رضایتبخش بود، اما جونز را کاملاً راضی نمی‌کرد، بنابراین پس از این که موضوع را مدتی در ذهنش زیرو رو کرده مرانجام به راه حلی رسید.

## X

جونز مقدار زیادی آب جوجه را با اشتها فراوان خورد: البته آنقدر اشتها داشت که اگر خود جوجه هم بود به حساب آن می‌رسید؛ و حتی مقادیری گوشت نمک مسود را هم برآن مزید می‌کرد. اکنون که از حیث سلامت بنیه و روحیه کبوتوی در خود

(۱۵) *Punch*: نوشابه‌ای که از چای و... و قند و آب و لیمو درست می‌کنند. گویا این واژه مأخذ از «پنج» فارسی است، چون از پنج چیز ساخته می‌شود. — م.

احساس نمی‌کرد تصمیم گرفت بrixiezد و بسرا غ دشمن رود.  
ساعت ضربه دوازده را نواخته بود و ساکنان مسافرخانه همه خواب بودند، بجز  
نگهبانی که دم در اتاق نورترن کشیک می‌داد، که جونز به آرامی در اتاق را گشود و  
در جستجوی دشمن به درون رفت. سیماهی وحشت‌انگیزتر از او بسهولت متصرور و  
مکن نیست: کت رنگ روشنی به تن داشت که پوشیده از لکه‌های خون بود؛ رخسارش  
که آن مقندهار خون را به اضافه نیم لیتری که جراح از او گرفته از دست داده بود  
پشت پریده رنگ بود؛ نواری که به دور سر پیچیده بود به عمامه شبیه بود؛ شمشیری  
به دست راست و شمعی به دست چپ داشت، و با این هیأت، پانکو<sup>۱۶</sup>ی خون‌آلود در  
قیاس با او قیافه‌ای ناچیز بود. تصور نمی‌کنم هرگز شبعی موحسن‌تر از او از درون  
هیچ قبرستانی یا از تغیل مؤمنانی که در سامرست شایر برگرد آتش مالروز می‌لاد  
گرد می‌آیند سر برآورده باشد.

نگهبان با دیدن او موهای سرش چنان راست ایستاد که کلاه‌خودش به حرکت  
درآمد؛ زانوانش با هم دست به گریبان شدند، و لحظه‌ای بعد انگار دست‌غوش تپ نوبه  
باشد رعشه‌ای شدید سرتاپای وجودش را فرا گرفت، پس آنگاه ماشه را کشید و اسلحه  
را آتش کرد، و به روی زمین درافتاد.

پدرستی نمی‌دانم که آیا موجب آتش‌کردن اسلحه، ترس بود یا شجاعت، و این  
که آیا موجب و مایه وحشت را نشانه گرفت یا نه – اگر چنین بود در آن صورت  
بغتش یار بود، چون تیرش به هدف نخورد بود.

جونز چون زمین خوردن طرف را دید علت ترس را حدس زد، و لبخند پر لب آورد،  
بی‌آنکه پرخطه‌ی که از بین گوشش گذشته بود تأمل کند. سپس از مردمی که همچنان  
برزمین افتاده بود گذشت و وارد اتاقی شد که گفته بودند ستوان نورترن را در آن  
زندانی کرده‌اند. اتاق را خالی یافت: شیشه خالی روی میز و رشحات آبجویی که از  
آن بر میز ریخته بود نشان می‌داد که تا همین چند لحظه پیش کسی در اتاق بوده،  
اما در آن لحظه کسی نبود.

جونز چون دید که منغ از قفس پریده و امیدی به یافتنش نیست، و بحق احساس  
می‌کرد که صدای تیر طبعاً مسافرخانه را بهم خواهد ریخت، شمع را خاموش کرد و  
آرام، دزدانه، به اتفاقش باز آمد. سرسرًا که سربازی در آن به نگهبانی مشغول بود  
مالامال از جمعیت بود: عده‌های با پیراهن، و عده‌های نیم لباس پوشیده – و همه مشتاقانه  
جویای چگونگی واقعه بودند.

سرانجام سرباز را بروپای خود قرار دادند، وقتی شعبه‌ایی آوردند و دو سه تنی  
از همقطارانش را دید قدری به خود آمد، اما چون حال و حکایت را از او جویا  
شدند اظهار داشت: «من منده‌ام – دیگه‌چیزی نمیدونم. من منده‌ام... به چشم خودم دیدم.»  
یکی از سربازان پرسید: «جك<sup>۱۷</sup>، چی رو دیدی؟»

Banquo : شخصیتی در مکبث اثر شکسپیر. - م.

«همون سرباز داوطلبی که دیروز کشته شد.»

و دشنامهای بسیاری به خود داد اگر او را ندیده باشد، و ندیده باشد که با بدنش سرتا پا آلوده به خون و در حالی که شراره آتش از دهان و منخرینش جستن می‌کرده از او گذشته و وارد اتاق ستوان نورترن شده و گریبان او را گرفته و نفره کشان و غرش کنان دور شده است.

جماعت این هاستان را با لطف و مهربانی پذیرفت: زنان حاضر کمترین تردیدی در صحت گفتارش تداشتند و به دعا از خداوند می‌خواستند که ایشان را در قبال قتل و آدمکشی حفظ و حمایت کند؛ در میان مردان نیز بودند عده زیادی که به صحت واقعه مؤمن بودند، اما دیگران تمسخر و استهزاء می‌کردند؛ سرگروههای که حضور داشت، با خونسردی گفت: «پس خوب، آدم وقتی سرپست بعواجه و خواب ببینه از این چیزها زیاد برآش اتفاق میافته.»

سرباز گفت: «شما می‌توئید اگه بخواهید تنبیهم کنید، ولی من مثل حالا بیدار بودم. من هم مثل سرکار ستوان به لعنت خدا گرفتار باشم اگه... با این دو تا چشمم اون مرده را با اون چشای درشت و خون گرفته‌اش که مثل دو مشعل بزرگ بودند ندیده باشم!»

اما یک چیز مسلم بود و آن اینکه نورترن به هر حال آب شده و در زمین فرورفته و الی از آثارش باقی نبود.

## XI

فرمانده علاوه بر ظن خواب، گمان دیگری که بسیار بدتر از آن بود، یعنی ظن خیانت به نگهبان می‌برد. چون از آنجایی که قصه شبع را ابدأ باور نداشت می‌پنداشت که این مطالب را صرفاً برای گول زدن او جعل کرده و پولی از نورترن گرفته و او را رها کرده است.

برای این که خواننده چنین سوم‌ظنی تسبیت به‌این شخص پیدا نکند ما در شرح واقعه در نگاه روا نخواهیم داشت. باری، همانطور که پیشتر اشاره داشتم آقای نورترن به افتخاری که در این پرخورد کسب کرده بود کاملاً خرسند بود، بعلاوه مردی بود فعال و پرجنب و جوش و مزاجش بهیچ روی با فضای تنگ قلعه گلاستر سازگار نبود، و البته احتمال زیاد هم می‌رفت که قاضی صلح به بازداشت حکم دهد، از این گذشته خیالش از بایت بعضی بنای چوبینی<sup>۱۸</sup> که من از ذکر نامشان می‌گذرم و موافق با عقیده و رأی عامه به عوض آنکه از وجودشان احسام شرمندگی کنیم می‌توانیم بر آنها بپالیم – اگر چه به‌این صورت که هستند مانند هر بنای عمومی دیگری برای جامعه مفید باشند و یا با تغییراتی مفید واقع شوند – آسوده نبود. خلاصه،

(۱۸) گشتهای فرسوده‌ای که برای زندان زندانیان محکوم به اعمال شاقة از آنها استفاده می‌شود. – م.

پناپراین دلایل و جهات و موجباتی نظیر آن آقای نورترن بر آن شد که آن شب از زندان بگریزد. تنها مساله‌ای که می‌ماند ترتیب و نعوه کار بود که ظاهراً قدری دشوار می‌نمود. اما این جوان اگر چه اخلاقاً کج و معوجه بود از لحاظ جسمانی نقصی نداشت: مردی بود بسیار نیرومند و خوش ریخت، با قیافه‌ای در مجموع زن پسته: صورتی پهن و سرخ و سفید و دندانهایی سالم داشت، و چنین چیزهایی بس زن مسافرخانه‌دار که این نوع زیبایی را می‌پستنید زیاد بی‌تأثیر نبود. این زن پس از این که اجازه ملاقات با او را تعصیل کرد اشاراتی به موضوع نمود، که مخاطب بفسوریت دریافت، و در اندک مدتی به تفاهم کامل رسیدند و مراجعت قرار کار بر این گذاشته شد که ستوان نورترن با دریافت علامتی از سوی او از دودکش اتاق که به دودکش آشپزخانه می‌پیوست هلا رود و در آشپزخانه که آن زمان توسط خانم خلوت شده است فرود آید.

اما چون خواننده عادی میکن است این قضیه را خیلی سرسی پیندارد و رحم و عطوفت را در این میانه حماقت بینگارد و آن را پسر بمحال جامعه بداند مطلب دیگری را هم تذکر می‌دهم که در اقدام به‌این عمل یتحتمل بی‌تأثیر نبود: از قضا ستوان نورترن در این هنگام پنجاه پوند پول در اختیار داشت، که در حقیقت متعلق به گروهان بود، چون فرمانده که با معاونش دعوا کرده بود پرداخت جیره و مواجب گروهان را به‌او محو نموده بود و ستوان نورترن مقتضی دانسته بود که این پول را به عنوان وثیقه یا وجه‌الضمان نزد زن مسافرخانه‌دار تودیع کند و بدانویله به وی اطمینان دهد که باز خواهد آمد و به‌اتهامی که علیه او عنوان خواهند کرد جواب خواهد داد. به حال، شرایط و شروط هرچه بود یک چیز مسلم است و آن این که زن پول را گرفت و ستوان آزادی را.

## کتاب هشتم

### ۱

جونز کوشیده بود چشم برهم نهد، اما به عیبت؛ در پنجه چنان هیجانی گرفتار بود که خواب به چشم‌انش راه نمی‌یافت. پنایین خود را با انکار و خیالات سرگرم کرد، یا بهتر گفته باشیم عذاب داد – تا صبح شد، و چای خواست، و در این فرصت خانم مسافرخانه‌دار بر آن شد از سر لطف با او دیدار کند.

این اولین بار بود که او را می‌دید، یا دست کم به او توجهی می‌کرد، اما چون فرمانده به او اطمینان داده و گفته بود که بی‌گمان جوان خانواده‌داری است اینک مصمم شد به این که کلیه احترامات لازم را در حق وی معمول نارد، زیرا اگر به زیان آگهی‌ها سخن گوییم این یکی از مسافرخانه‌ایی بود که در آن از نجبا و معترضین با کمال ادب پذیرایی می‌شد.

همینکه چای را آماده کرد آغاز بسنن کرد و گفت: «خدایا! آقا جدا حیله که جوان محترم و زیبایی مثل شما خودشو اونقدر خفیف کنه که با این سربازا راه بیفته. پناه برخدا! تازه خودشونو آقا هم میدونند! ولی به قول شوهر اولم باید بدو نند که این ما مردم هستیم که خوششونو میدیم. بعدش فحشاوی که بهم میدن، که باور کنید آدم گوشت تنش می‌ریزه. من یکی خیال نمی‌کنم از این جور آدمها خیری به‌آدم برسه. خوب دیگه... خودمونیم... ما هم از جریان خبر داریم، تازه یکی، ندونه دیگری که میدونه. جوان به‌این رعایتی بی‌خاطر خواه نمیشه. نه، خجالت نکشین... رامستی آقا، لابد خیال میکردن من از جریان مادام سوفیا خبر ندارم؟»

جونز یکه‌خورد و گفت: «چطور، مگن شما سوفیای مرا می‌شناسید؟»  
خانم مسافرخانه‌دار گفت: «می‌شناسم! اختیار دارید... بارها تو همین مسافرخانه ما مونده.»

جونز گفت: «عنه با عنه اش؟»  
خانم مسافرخانه‌دار گفت: «بله، همینطوره که می‌فرمایید. بله، اون خانم هم

خیلی خوب می‌شناسم، و آقا انصافاً، از حق نمی‌شده گذشت مدام سوفیا خانم خوشگلیه.»  
جونز گفت: «موجودی زیبا! اوه خدایا!

فرشتگان را زیبا آفریدند که چون او بنمایند  
آنچه از بهشت گسان داریم همه در وجود او است:  
درخشندگی شگرف، پاکی و صفا  
شادی جاودانه و عشق پا برجا

«هیچ فکر نمی‌کردم که شما سوفیای مرا بشناسید!»

خانم مسافرخانه‌دار گفت: «کاش شما به‌اندازه نصف من او را می‌شناختید. چه‌ها  
نمی‌دانید که بدارند یه لحظه کنار بسترش بشینین! گل و کردن، چه کل و گردنی! اون  
تن و بدن قشنگ تو همون رختگواری بود که شما حالا توش خوابیدین.»

جونز گفت: «اینجا! سوفیا اینجا خوابیده!؟!

خانم مسافرخانه‌دار گفت: «بله، بله — همین‌جا! همین‌جا، تو همین رختخواب!  
کاش حالا هم بود؛ تا اونجا که من بدونم او نهم حتی همین آرزو را داره، چون اغلب  
صحبت شما را می‌کرد.»

جونز گفت: «هاؤ یعنی هرگز از جونز بینوای خود یاد می‌کرد؟ خانم، سربه‌سرم  
می‌گذارید؛ من که هرگز باور نمی‌کنم.»

خانم مسافرخانه‌دار گفت: «چرا، کورشم اگه یک کلمه‌شو دروغ بگم. بارها از  
خودش شنیدم که صحبت آقای جونزو می‌کرد، ولی معلوم بود اونقدر که بیش فکر  
می‌کنه حرفشو نمیزنه.»

جونز گفت: «خانم عزیز، من ارزش این را ندارم که بهمن فکر کند. اوه، همه  
وجودش مهربانی و لطف و نیکویی است. چرا موجود حقیری چون من به عرصه  
وجود آمد که دل مهربانش را حتی لحظه‌ای پریشان دارد؟ براستی اگر مطمئن بودم  
که درد و عذاب من سعادتمندش خواهد ساخت تن به بدترین شکنجه‌ها می‌دادم.»  
زن مسافرخانه‌دار گفت: «حالا گوش کنید بیینید چی میکم: بهش گفتم که شما  
عاشق ثابت قدمی هستین.» \*

جونز گفت: «ولی خانم شما از کجا مرا می‌شناسید؛ چون من قبله هرگز به‌اینجا  
نیامده بودم، و یادم نمی‌آید که شما را هم دیده باشم.»  
زن جواب داد: «نباید هم یادتون بیاد، چون اونوقتها که تو خونه آقا رو دومنم  
می‌نشستید خیلی کوچک بودید.»

جونز تعجب‌کنان گفت: «چطور؟ چطور، مگر شما آقای آل ورثی را می‌شناسید؟»  
زن گفت: «بله که می‌شناسم؛ کیه که نشناسدش؟»

جونز گفت: «آوازه نیکوکاریش باید از این هم دورتر رفته باشد. اما فقط خدا  
او را می‌شناسه — فقط خدا از آن نیکخواهی و خیراندیشی که از نفس نیکخواهی

مرشته و به عنوان الگوی وجود خود به زمین نازل کرده است خبر دارد. نوع بشر همانطور که شایسته چنین سوهبته نیست، از آن خبر نیز ندارد – چن من، من بیمقدار، منی که بزرگم کرد و به چنین پایه‌ای رساند، که همانطور که می‌دانید بچه نامشروعی بیش نبودم، او را به فرزندی پذیرفت و همچون فرزند خود تربیت کرد، و آن وقت همین شخصی که من باشم با حماقت‌هایی که کردم دلش را شکستم و ناراحتش کردم. بله، مستحق همه این چیزها هستم، و آنقدر ناسپاس نیستم که فکر کنم سنتی در حق روا داشته است. نه، حق بود که بیرونم کند، چنانکه کرد.» سپس افزود: «بله، خیال می‌کنم، بخصوص با این ثروتی که دارم بهمن حق بدیعی که بروم و سباز بشوم.» کیف پول را که پول چندانی در آن نبود، و به نظر خانم مسافرخانه‌دار کمتر از واقع نیز می‌نمود از جیب درآورد و تکان داد.

خانم مسافرخانه‌دار با شنیدن این داستان، به‌اصطلاح عوام، ناگهان وارت و با خونسردی گفت که البته هرگز سلاح کار خود را بهتر می‌داند، سپس افزود: «اجازه بددید،... فکر می‌کنم یکی داره صدام میزنه... او مدم... او مدم! همه دیوونه شدن... کسی گوشش نمی‌شنفه! من باید برم پایین. اگه باز هم چیزی خواستین دختر خدمتگار هستش. او مدم!» این را گفت و بی‌هیچ خداحافظی شتابان از اتاق رفت. مردم فرودست فوق العاده در پند احترام‌اند، و اگر چه این احترام را بی‌دریغ و برایکان به مردم متشخص ارزانی می‌دارند چون به مردم طبقه خود می‌رسند تا مطمئن نباشند که به تیکوتین وجه جبران می‌شود از ادائی آن شانه خالی می‌کنند.

## II

پیش از آن که به نقل بیشتر داستان پیردادزیم برای این که خواننده اشتباه نکند و پنبداره که خانم مسافرخانه‌دار واقعاً اطلاعات زیادی داشته، و از این مقدار هم که بیان کرده به شگفت نیاید لازم است توضیح دهم که فرمانده گروهان به او گفته بود که نام سوفیا موجب نزاع بوده، و خواننده زیرک می‌داند که مابقی اطلاعات را چگونه تحصیل کرده.

بسیاره این که او رفت جونز بهیاد آورد که در همان بستری استراحت کرده که زمانی سوفیا را در خود جای داده بود. با این یاد آوری خیالش آواره شد و افکار لطیفی را به ذهنش باز آورد. جراح هنگامی که برای شستن و بستن زخم آمد وی را در این احوال یافت.

طبیب که پس از معاینه دید نبضش مرتقب نمی‌زند و شنید که شب را نغوا بیده اعلام کرد که در معرض خطری جدی است و می‌توسد که تب بر او عارض شود، اما البته می‌تواند با خون گرفتن مانع از این عارضه گردد. اما جونز تن به‌این کار نمی‌داد: می‌گفت حاضر نیست دیگر خون از او بگیرد، و افزود: «دکتر، اگر من هم

را تجدید کنید، مطمئنم که غرفه یکی دو روز بیهوود خواهم یافت.»  
جراج گفت: «ای کاش می‌توانستم بهشما این اطمنان را بدهم که غرفه یکی دو ماه بیهوود بیابید، بله، این حقیقت مطلب است. خیلی، این‌گونه زخمهای زودیها انتقام پذیر نیستند. ولی آقا، من حاضر نیستم از بیمار مختار بگیرم، و تا حجامت نکنم زخم را باز نمی‌کنم.»

چونز همچنان در مخالفت خود اصرار ورزید، و دکتر مراجعت تسلیم شد، اما در ضمن متذکر شد که مسئولیت عاقب امر را بر عهده نمی‌گیرد و امیدوار است که پس از حدود انصاف خارج نشود و بگوید که او چنین عواقبی را به او متذکر شده است – و بیمار قول داد که چنین خواهد کرد.

دکتر به آشپزخانه رفت، و در آنجا در نزد زن مساقرخانه‌دار از رفتار نابجا و عاری از تمکین بیمار، که با این که تب داشت حاضر به خون گرفتن نبود، بتلخی زبان به شکایت گشود.

خانم مساقرخانه‌دار گفت: «پس تب خوردن داره، چون همین امروز صبح دو نان بششته کره‌مال را یه‌جا خوره!»

دکتر گفت: «بعید نیست؛ مردم اغلب وقتی تب دارند زیاد می‌خورند. ملتش هم معلوم است، چون حرارت تب محیط معده را اسیدی می‌کند و اسید هم البته اعصاب حجاب حاجز را تحریک می‌کند، و اشتہای کاذب می‌آورد، که بمسئولت از اشتہای طبیعی قابل تشخیص نیست. اما خوراکی که بهاین طریق مصرف می‌شود جذب پدنزی شود، و اثر بدی روی فم‌المعده می‌گذارد، و بهاین ترتیب باعث بالارفتن تب می‌شود. از شما چه پنهان، من وضع این آقا را خیلی خطیرناک دیدم؛ اگر حجامت نکند حتماً خواهد مرد.»

زن گفت: «خوب، هر کسی یه‌روزی می‌میره. تازه بهمن چه منبوط. حتی انتظار نداشین که من نیگرش دارم تا شما ازش خون بگیرین! ولی یکی دو کلمه در گوشتون بگم؛ از من می‌شنینیں تا دیر نشده تحقیق کنین ببینین پول شما را کی باید یده.»

دکتر جا خورده، گفت: «کی باید بده! بایا آدم مشخصی است، مگر نه؟»  
خانم گفت: «اول‌ها متم مثل شما فکر می‌کردم. ولی به قول شوهر اولم قیافه آدمو گول میزنه؛ یه ولگه بی‌سرپا است؛ اینو از من داشته باشین؛ ولی از او نچه گفتم اتعاذ مند نکین ها! اما فکر می‌کنم ما مردم کاسب نباید این‌جور چیزها رو از همدیگه قایم کنیم.»

دکتر با اوقات تلخی گفت: «مرا ببین، که آنولت تعامل کردم که یک همچو آدمی به من دستور بدهد؟ که بشنوم همچو کسی که حق‌الرحمه‌ام را نخواهد داد به حرفة طبایت توهین کند؟ خوب شد که موقع کشف کردم. حالا می‌روم ببینم می‌گذارد حجامت کنم یا نه.» و به مبلغه بالا رفت، در اتاق را بشدت گشود و چونز بینوا را از خوابی عمیق، و از آن بدتر، از رویای شیرین مووفیا بیدار کرد.  
به لحنی خشمگین اظهار داشت: «حالا می‌گذرید حجامت کنم یا نه؟»

جونز گفت: «من که قبل اعرض کرده بودم؛ و ای کاش رعایت کرده بودید و مرا از این خواب شیرین بیدار نمی‌کردید.»

دکتر گفت: «بله، بله، خیلی از اشخاص در خواب منده‌اند. خواب هم مثل خوراک همیشه مقید نیست. ولی گوش کنید، برای آخرین بار از شما می‌پرسم: اجازه می‌دهید حجامت کنم یانه؟»

جونز گفت، «بنده هم برای آخرین بار عرض می‌کنم خیر.»

دکتر گفت: «پس دیگر به من مربوط نیست، ولی مزه زحماتی را که تا حالا کشیده‌ام باید پردازید: دوبار پایمذد، هریک به مبلغ پنج شیلینگ؛ دوبار نظم‌بندی به مبلغ پنج شیلینگ، و نیم‌کرون برای حجامت.»

جونز گفت: «ولی امیدوارم قصد نداشته باشید مرا در این احوال رها کنید.»

دکتر گفت: «چرا، حتی هم‌این کار را می‌کنم.»

جونز گفت: «پس چون بامن با این دنائی رفتار می‌کنید یک پاپاسی هم نمی‌دهم.»

دکتر گفت: «بسیار خوب، جلو ضرر را از هر جا که بگیری نفع است... زنیکه احمد را ببین که برای همچو ولگردی پی من می‌فرستید.» این را گفت و از اتفاق بیرون رفت، بیمار به پهلو برگشت، و بزودی خواب او را در ربود، اما از رویا خبری نبود.

### III

ساعت ضربه پنج را نواخته بود که جونز از خوابی هفت ساعته بیدار شد، و چنان رفع خستگی کرده بود و چندان احساس راحت و سلامت می‌کرد که بروان شد از بستر برخیزد و لباس بپوشد. جامه‌دانش را گشود و جامه و زیرجامه‌ای تمیز و یک دست لباس درآورده، اما ابتدا پیشامه‌ای پوشید و به آشپزخانه رفت، تا برای آرام‌کردن طفیانه‌ای معده چیزی سفارش دهد.

چون خانم مسافرخانه‌دار را دید با ادب و تعارف بسیار با او حال و احوال کرد و از او پرسید برای ناهار چه داردند؟

خانم گفت: «ناهار! این وقت روز و فکر ناهار! هنوز هیچکی بیدار نشده، آتش هم تقریباً خاموش».«

جونز گفت: «باشد، اما من باید چیزی بخورم... هرچه باشد. مهم نیست. چون از شما چه پنهان به عمرم اینقدر گرسنه نبوده‌ام.»

خانم گفت: «باشه، خیال می‌کنم او نجا به تکه گوشت مرد و کمی هویج هست، که به درد شما می‌خوره.»

جونز گفت: «از این بهتر نمی‌شود. لطفاً اگر ممکن است بفرمایید سرخشان کنند.»

خانم موافقت کرد، و لبخندزنان گفت که خوشحال است که می‌بیند بهبود یافته است، چون حسن خلق و ادب جونز واقعاً مقاومت ناپذیر بود...»

جونز تاخیراک آماده شود برای پوشیدن لباس بهاتاقش باز آمد، و چنان که گفته بود سلمانی حاضر بود.

سلمانی که به بینایم کوتوله<sup>۱</sup> معروف بود مردی بود غریب احوال و بسیار شوخ، و اغلب مزای این بذله‌گویی را خواه پاسیلی یا اردنگ یا حتی شکستگی اعضاء دیده بود، چون همه بذله و مطابیه را نمی‌فهمند، آنها هم که می‌فهمند چون خود موضوع شوخی و مطابیه واقع می‌شوند می‌رنجدند. بهر حال، این دردی بود که چاره‌پذیر نبود و اگر چه بارها چوبش را خورد بود با این‌همه هرگاه و هرجا نکته‌ای بهدهنش می‌رسید بی‌توجه به اشخاص و زمان و مکان آن را بربازیان می‌راند.

جونز که بنا بر علل و جهاتی که می‌دانیم، مایل بود هرچه زودتر اصلاح کند احساس می‌کرد که ریش‌تراش در آماده‌کردن کتف صابون درنگ می‌کند، بنابراین از او خواست قدری عجله کند. سلمانی با قیافه‌ای موقر جواب داد: *Festina lente*<sup>۲</sup> ضرب المثلی است که مدت‌ها پیش از آنکه دستم با تبعیغ سلمانی آشنا شده باشد آموخته‌ام.

جونز گفت: «دوست عزیز، می‌بینم مثل این که مرد فاضلی هم هستید.»

سلمانی گفت: «فاضلی بی‌قدار.»<sup>۳</sup> *Non omnia possumus omnes*

جونز گفت: «آنطور که می‌بینیم مثل این که فوق العاده شوخ هم تشریف دارید.»

سلمانی گفت: «اشتباه می‌کنید آقا، فلسفه مگر می‌گذارد. *hinc illae lacrymae*<sup>۴</sup> آقا بدینه من این است. زیادی دانش خانه‌خرايم کرده ام!»

جونز گفت: «البته این را هم باید گفت که این دانش بطور کلی با این حرفة‌ای که دارید ممتاز‌کار نیست. ولی با این همه من نمی‌فهمم کهچکونه به حال شما زیانیار بوده است.»

سلمانی گفت: «هیهات! پذیرم بخاطره‌های دانش مرا از ارث محروم کرد. خودش معلم رقص بود، و چون من هنوز رقص یاد نگرفته کتاب خواندن آموخته بودم از من نفرت پیدا کرد و هرچه داشت بین بچه‌های دیگر شن تقسیم کرد.»

جونز گفت: «جدا آدم بسیار هریبی هستید؛ من خیلی خوشقت خواهم بود اگر بعد از ناهار تشریفه بیاورید و گیلاسی بامن بنوشید، دلم می‌خواهد با شما بیشتر آشناشوم.»

سلمانی گفت: «ای آقا عزیز! حاضرم بیست بار هم چنین لطفی را در حق شما پکنم – یعنی اگر بپذیرید.»

جونز گفت: «چطور مگن، دوست من؟»

سلمانی گفت: «عرض کردم اگر بخواهید به عوض یک گیلام حاضرم یک بطر هم با شما بنوشم، حالا که جنابعالی پنده را اهل مطابیه و مزاح دیده‌اید به‌گمان پنده هم اگر جنابعالی یکی از خوش‌اخلاق‌ترین مردان روزگار نباشید که بدانید که من چیزی از قیافه‌شناسی نفهمیده‌ام...»

1) Little Benjamin

2) یواش یواش، تند تند: آهسته و بیوسته.

3) همه استعداد انجام همه کارها را ندارند: هر کس به کاری.

4) بدینه از اینجا آمده، ثالث از اینجا است. مایه تأسف است.

جونز، صورت تراشیده و لباس پوشیده، با سیمای زیباتر از آدونیس<sup>۵</sup> زیبا پایین رفت؛ بالاین‌همه جاذبه‌ای برای سرکارخانم مسافرخانه‌دار نداشت، زیرا از آنجایی که خود به و نوس شباهتی نداشت ذوق اورا نیز نداشت. وای کاش ننی<sup>۶</sup>، دختر خدمتگار، نیز اورا از همین دریچه چشم می‌دیده، چون دخترک بینوا طرف پنج دقیقه نه بهیک دل که به صد دل عاشق و دلبخته او شد، واین هشق بعدها کانون آههای بسیار بود...

باری، پس از چندی سلمانی رسیده، که هن‌آینه در آشپزخانه به سخنان خانم مسافر-خانه‌دار گوش فرا نمی‌داد این اندازه او را در انتظار نمی‌گذاشت. خانم مزبور جمیع را در آشپزخانه به دور خود گرد کرده و آنها را با قسم احوال جونز بینوا، که بخشی از آن را ارزیز زیبان خود او کشیده و بخش عمده را خود جعل کرده بود سرگرم ماخته بود. زیرا می‌گفت بچه نوانخانه کلیساي بخش بوده و آقای آلورتی او را به خانه‌اش برده و برای کاری تربیت کرده و حالا به عملت بدرفتاری بخصوص معاشقه با دختری، شاید هم به عملت دزدی، او را از خانه بیرون کرده است، چون اگر اینطور نبود لااقل پولی در جیبش بود - و به‌هرحال، این هم نجیب‌زاده شما!

سلمانی گفت: «خدمتگار آقای آلورتی! امسنچ چیه؟»

خانم گفت: «یه من گفتش که امسنچ چونزه، شاید هم امم عوضی رو خودش گذاشته، حتی می‌گفت که آقا مثل بچه خودش بارش آورده، و حالا باهаш بهم زده.»

سلمانی گفت: «اگه امسنچ چونز باشه حقیقتو به‌شما گفته. چون من قوم و خویشاپی او نظرفها دارم، حتی بعضیها میگن پسر شه.»

پس چرا نام خونوادگیش با نام خونوادگی پدرش یکی نیست؟

سلمانی گفت: «نمیدونم، ولی خوب خیلیها نام خونوادگیشون با نام خونوادگی پدرشون یکی نیست.»

خانم مسافرخانه‌دار گفت: «نه، اگه فکر می‌کردم که بچه یه نجیب‌زاده است، هرچند حرومناده هم بود، باهش جور دیگه‌ای رفتار می‌کردم. چون خیلی از این‌جور بچه‌های نامشروع به جاهای بزرگی رسیدن، و به قول خدا بی‌امرز شوهر اولم، به مشتری نجیب‌زاده، هیچوقت نیاسن بی‌حرمتی کرد.»

## IV

فردای آن روز جوتز از نیامدن جراح قدری ناراحت شد؛ از آبدار پرسید آیا در آن حوالی و حدود جراح دیگری هست؟ آبدار گفت که در آن حول و حوش جراح دیگری هست، و افزود: «ولی آقا، به‌عقل ناقص من تواین مملکت برای این کار هیچکی بهتر

(۵) Adonis : جوان زیبایی که معموق و نوس بود. - ۳.

از همون سلمانی دیشیبی تیست.»

آبدار بی‌درنگ در پی بینایمین کوتوله اعزام شد، و نامبرده چون علت احضار را فهمید متناسب با آن آماده شد، و بهحضور رسید – اما با وضع و قیافه‌ای بسیار متفاوت از آن موقعی که لگن ریشمتراشی را زیرپنل داشت؛ آنقدر که شناخته نمی‌شد. جونز گفت: «استاد سلمانی، می‌بینم مشاغل عدیده‌ای دارید؛ چطور شد که دیشب نگفته‌ید؟»

بنایمین با قیافه و لحنی بسیار گفت: «جراحی حرفه است نه شغل. علت این که دیشب نگفتم این بود که فکر می‌کردم آقای دیگری بهشما می‌رسد، و من دوست ندارم در کار برادران هم حرفة خود مداخله کنم.»<sup>۷</sup> Ars omnibus communis اگر اجازه بفرمایید زخمان راسی بینم و پس از معاینه نظرم را عرض می‌کنم.»

جونز عقیده چندانی به طبیب جدید نداشت، اما بهرحال به او اجازه داد نوار زخم را باز کند و زخم را معاینه کند. بنایمین همین که نوار را گشود و زخم را دید بنای غرولتند و سرتکاندادن گذاشت؛ جونز که این را دید از او خواست دست از سخن‌های بازی بکشد و به او بگوید که زخم در چه وضعی است و چگونه است.

بنایمین گفت: «به عنوان جراح بگوییم یا به عنوان دوست؟»  
جونز گفت: «به عنوان دوست، و خیلی جدی.»

بنایمین گفت: «پس به جان خودم خیلی هنر می‌خواسته که بعد از چندین بار مردم گذاری و زخم‌بندی کاری کند که زخم به همان حال اولش بماند و کمترین التیام نیابد. حالا اگر اجازه بدھید از این ضماد خودم قدری روی آن بگذارم بهشما قول می‌دهم بزودی انتیام خواهد پنیرفت.» جونز موافقت کرد و دلاک ضماد را گذاشت.

بنایمین گفت: «خوب، اینهم ازاین. حالا اگر اجازه بفرمایید به حال مسابقم باز می‌گردم؛ آخر می‌دانید آدم مجبور است وقتی به این قبیل عملیات اشغال دارد قدری قیافه بگیرد، اگر نه مردم تمکین نمی‌کنند. آقا نمی‌دانید تأثیر قیافه در این جور کارها تا چه اندازه است. یک سلمانی باید شمار اینکه این چه اندیشه است. یا هردو – یاور کنید که شما عجیب‌ترین

مردی هستید که من به عمر دیده‌ام... داستان زندگیتان قطعاً باید خیلی جالب باشد؛ اگر مانع نمی‌بینید مایلم آن را بشنوم.»

بنایمین گفت: «نه، مانع نمی‌بینم، و باكمال میل آن را برایتان نقل می‌کنم. ولی اول در را می‌بندم، که کسی مزاحم نشود.» دررا بست، سپس در حالی که با قیافه‌ای جدی به جونز نزدیک می‌شد گفت: «و آقا باید از اینجا شروع کنم که خود شما بزرگترین دشمن من بوده‌اید.»

جونزار این اظهار قدری یکه خورد، و با تعجب بسیار، و نگاهی تن در گفت: «من دشمن شما!»

بنایمین گفت: «نه، عصبانی نشوید، چون بهشما قول می‌دهم که من از این بابت

(۷) هر یک چیز مشترک و عام است.

عصبانی نیستم. شما در این میانه گناهی ندارید. چون آنوقتها کودکی شیرخوار بودید، خیال می‌کنم وقتی نامم را بگویم همه چیز دستگیرتان بشود. آقا، شما هیچوقت اسم پارتریج به گوشتان خورده است، که افتخار آن را داشت که عنوان پدری شما را پیدا کنند، و این بخت بدرا که با این افتخار خانه خراب گردید؟»  
جونز گفت: «اسم این پارتریج را شنیده‌ام، و همیشه هم خودم را پسر او تصور کرده‌ام.»

بنیامین گفت: «خوب آقا، من همان پارتریج هستم، ولی در همینجا شما را از هرگونه تکلیف فرزندی معاف می‌کنم، چون مطمئن باشید که شما پسرمن نیستید.»  
جونز گفت: «چطور؟ یعنی ممکن است که سوءظنی بیجا موجب این‌همه ناراحتی بوده باشد، که من از آن خوب بخوب دارم؟»

بنیامین گفت: «بله آقا — امکان دارد، چون غیر از این نیست، اما آقمان از این ملاقات فوق العاده اینطور استنباط می‌کنم که خیال دارید این رنج‌ها یعنی راکه من از آن بابت متتحمل شده‌ام جبران کنید. شب پیش از آن بابت متتحمل شده‌ام جبران کنید. شب پیش از آن که شما را زیارت کنم خواب دیدم که پایم به چار پایه‌ای گیر کرد و لغزیدم، ولی صدمه‌ای ندیدم، و تعبیرش این است که خیری در پیش است. دیشب هم باز خواب دیدم که بر ترک شما، بر مادیانی به سفیدی برف سوار بودم، و می‌راندیم. این هم خواب بسیار خوبی است، و نشانه این است که به بخت و دولت می‌رسیم، و من مصمم هستم که دنبال این بخت و دولت بروم، مگر این که شما اینقدر سنگدل باشید که نگذارید.»  
جونز در جواب گفت: «آقای پارتریج، من خیلی خوشوقت خواهم بود اگر روزی بتوانم ناراحتی‌ها را که از بابت من متتحمل شده‌اید جبران کنم، هرچند که در حال حاضر چنین احتمالی وجود ندارد. بهر حال من به شما اطمینان می‌دهم اگر چیزی در امکان واستطاعت من باشد و بتوانم، آنرا از شما دریغ نمی‌کنم.»

بنیامین گفت: «چرا آقا، در امکان واستطاعت شما هست، چون آنقدر که آرزومندم اجازه بفرمایید در این مسافت در خدمت شما باشم آرزوی چیزی دیگری را ندارم. و اگر قبول نفرمایید باورگیری سلمانی و جراح را، هردو، یک ضرب هلاک می‌کنید.»  
جونز لیغند زنان گفت بسیار متأسف خواهد بود که موجب شود چنین ضایعه‌ای بر جامعه وارد آید. سپس برای منصرف کردن او (که از این پس او را بانام پارتریج خواهیم خواند) از این تضمیم دلایل و جهات و ملاحظات احتیاطی چندی را بیان کرد— ولی همه بدعبث، چون پارتریج به این رؤیای مادیان به سفیدی برف چسبیده بود و دست بردار نبود. اظهار داشت: «بعلاوه آقا، من به شما قول می‌دهم که مثل هر کس دیگری را غافل به این عمل. بنابراین اجازه بدهید یا ندهید در خدمتستان هستم.»

جونز که از پارتریج خوش شد آمده بود و می‌دید که او هم همانقدر به او علاقه‌مند است، و اگر سعی در منصرف کردنش می‌کرد ته بخاطر تمايلات خود بلکه به رعایت احوال او بود، چون رغبت‌ش را به این کار دید ناچار پذیرفت اما پس از قدری تأمل گفت: «آقای پارتریج، شاید فکر می‌کنید که من می‌توانم هزینه معاش شما را تأمین

کنم. اما حقیقتش را بخواهید قادر نیستم.» و کیفیش را درآورده و جمع پولش را که نه کینه بیش نبود شمرد و گفت که داروندارش همین است که می‌بینند. پارتریج اطمینان داشت که توقع او برای آینده است، چون مطمئن است که بزودی در چنان وضعی خواهد بود که از او حمایت کند. وافرود: «آقا خیال می‌کنم در حال حاضر من از شما لر و تمندتر باشم. بهر حال، آنچه دارم در خدمت اختیار شما است. از شما خواهش می‌کنم همه را بزداید، تقاضای من فقط این است که اجازه بفرمایید به عنوان خدمتکار در خدمت شما باشم.» اما جونز به میز وجه حاضر به قبول این پیشنهاد کریمانه نبود، و پول راطبعاً نپذیرفت.

قرار بر این گذاشتند که صبح روز بعد حرکت کنند، اما مشکلی در خصوص اثاث و وسایل بروز کرد، زیرا چمدان جونز خیلی بزرگ بود و حمل آن بسیرون بارگش مقدور نبود.

پارتریج گفت: «اگر اجازه بفرمایید نظر من این است که این چمدان را با تصام وسایلش، چند پیوهن، همینجا بگذاریم. اینها رامن می‌توانم بیاورم، بقیه هم در خانه من محفوظ خواهد بود.» با این ترتیب موافقت شد، آنگاه سلمانی رفت که ترتیب کار را بدهد و آماده سفر گردد.

## ▼

هرچند پارتریج یکی از خرافی‌ترین افراد روزگار بود با این همه اگر دورنمای مشارکت در «غنایم جنگی» نبود هیچ‌گاه حاضر نبود به صرف نشانهای مساعدی نظیر گیرکردن به چارپایه و سواری مادیان سفید جوائز را در این سفر همراهی کند. راستش، وقتی بر مطالبی که از جونز شنید تأمل کرد هرگز نتوانست بپذیرد که آقای آلورثی پرسش را (و او جدا معتقد بود که پسر او است) بهر دلیل از خانه بیرون کند و نتیجه می‌گرفت که این چیزها مجموعاتی بیش نیست و جونز، با این خصوصیات تندی که او می‌بیند، از خانه پدر گریخته است. به این ترتیب با خود می‌اندیشید که اگر کاری کند بزند پدر باز گردد خدمتی به آقای آلورثی می‌کند و موجب می‌شود که ناراحتی‌های سابق را فراموش کند؛ حتی می‌پنداشت که آن عصبانیت هم ساختگی و مسلحه بوده و آقای آلورثی او را فدای حسن شهرت خود کرده است؛ و این ظن را بر اساس محبت زیادی که به کودک سرداشی می‌کرد، و نیز مغتکریش نسبت به شخص او، یعنی پارتریج، که می‌دانست در این میانه گناهی ندارد، و بالاخره با توجه به مقرراتی که مدتها پس از قطع مقررات مسلطانی برای او معین داشته بود و خود نوعی هلجویی و هرامت یا جبران بی‌عدالتی بود، توجیه و تعلیل می‌نمود؛ چون مردم اغلب صدقه‌ای را که می‌گیرند کمتر به خیرخواهی صدقه دهنده استاد می‌دهند و اغلب

انگیزه‌هایی جز خیرخواهی برای آن قائل می‌شوند. بنابراین ملاحظات، تردیدی نداشت که اگر بتواند بنحوی جوان را راضی کند بهاین که بهخانه و کاشانه خود بازگردد خود نیز بهساحت لطف و عنایت آقای آلورثی یازخواهد گشت و اجر زحماتش را چنانکه باید خواهد گرفت، و از این بیشتر، به دیار زادبومی خود یاز خواهد رفت – و اشتیاقی که پارتریج بینوا به دیدار وطن داشت بسی بیش از اشتیاق اویس<sup>۸</sup> بود. پامداد روز دیگر، آماده و مجیئ، کوله‌پشتی برپشت، در کنار پست جونز حضور یافت. این کوله‌پشتی دستکار خود او بود، چون علاوه بر سایر کارها از خیاطی هم سرنشته داشت. هشت پیشنه جونز را برموجودی چهار پیشنه خود افزود، چهدان را بست و عازم خانه بود که خانم مسافرخانه‌دار راه براو گرفت و تا پرداخت صورتحساب مانع از انتقال وسایل شد.

همانطور که گفتم خانم مسافرخانه‌دار حاکم مطلق محل، و فرامینش واجبه‌الاطاعه بود. بنابراین صورتحسابی تهیه و تنظیم شد که مبلغش بسی بیش از حد انتظار بود. در اینجا باید به اصولی اشاره کرد که صاحبان اماکن عمومی از اسرار حرفه و کار خویش می‌دانند. اولین اصل این است که اگر چیز مناسبی داشته باشد – که بندرت پیش می‌آید – آن را در اختیار کسانی یگذارند که با کالسکه ودم و دستگاه سفر می‌کنند. اصل دوم این که بهای همان را برای بدترین چیزها، انگار که بهترین‌اند، به حساب دیگران منظور کنند. و بالاخره این که اگر مسافر چیز مختص‌تری خورده باشد برای همان مختص در مقابل مطالبه کنند، به قسمی که جمع مبلغ پرداختی در اصل تفاوت نکند.

باری، صورت حساب پرداخت شد و جونز و پارتریج – کوله‌پشتی برپشت بهراه افتادند. خانم مسافرخانه‌دار حتی از سر لطف سفر به خیری به ایشان نگفت، زیرا مهمنسرا اصولاً محل تردد مردم متشخص بود. من نمی‌دانم که این چگونه است و چه باعث شده‌است، اما همین‌قدر می‌دانم که اشخاصی که مایه معاش خود را با خدمت به مردم متشخص کسب می‌کنند، انگار که خود نیز از همان طبقه باشند همچون خود این مردم بادیگران به‌اعتانت و گستاخی رفتار می‌کنند.

## VI

آقای جونز و بنیامین کوتوله<sup>۹</sup> (که از پس دراز بودند به متن کوتوله صدایش می‌کودند) پس از خروج از مسافرخانه بی‌هیچ حادثه و ماجرا‌ای مهمی راه گلاستر را در پیش گرفتند و رفتند.

(۸) Ulysses : اویس یا او دوشیوس، در اساطیر یونان، از رهبران جنگ تروا بود که پس از پیروزی ده سال سرگردان بود تا بوطن خود بازگشت. – م.  
 (۹) البته قرار بود که پارتریج بخواهیم. – م.

کوهها کم کم سایه می‌انداختند و پرندگان به آشیانه‌های خود بازمی‌گشتند؛ مردم بر حسب مراتب اجتماعی خویش یا به شام می‌نشستند یا حاضری می‌خوردند. خلاصه، هنگامی که گلاستر را ترک کردند ساعت ضربه پنج را نواخت، و این هنگامی است که در این فصل سال – که اواسط زمستان بود – انگلستان چرکین شب، پرده قیرگون خود را بر چهره عالم می‌کشند – البته اگر ماه درآسمان نباشد، که این‌گزین خوش درشت همچون چهره مردم خوشگذرانی که شب را به روز پیوند می‌کنند از بسترش که تمام مدت روز را برای شبزنده‌داری در آن به‌خواب گذرانده بود یارمی‌خاست. جونز زبان به‌متایش این سیاره زیبا گشود و رو به رفیقش کرد و از او پرسید آیا هرگز شب‌انگاهی به‌این لطف و زیبایی دیده است؟ سپس قصه‌ای را که در مجله «اسپیکتی‌تر»<sup>۱۰</sup> خوانده بود برای پارتریج باز گفت: قصه‌ای که می‌گفت دو دلداده باهم قرار گذاشتند اوقاتی که از یکدیگر دورند در ساعتی معین برماده بینگردند و خاطر خویش را با این فکر که هردو در لحظات واحدی برچیز واحدی می‌نگرند خشنود سازند و افزود: «این هاشق و مشوق بیگمان روح حساس و مستعدی داشته‌اند که هالی‌ترین و لطیفترین احساس بشری را به‌این نحو ادرانک می‌کرده‌اند.»

پارتریج گفت: «بعید نیست، اما اگر جسمشان مستعد سرما نبوده به آنها رشک می‌بردم، چون چیزی نمانده است از سرما هلاک شوم.»  
جونز گفت: «اه پارتریج! دل داشته باش. خیال کن به مقابله دشمن می‌روی. از مقابله با سرما می‌ترسی؟ کاش بدی بود و بهما می‌گفت از کدامیک از این دو راه برویم.»

پارتریج گفت: «اجازه می‌فرمایید نظرم را عرضی کنم؟  
Imterdum stultus opportuna  
11. loquitur

جونز گفت: «نفهمیدم؛ به‌نظر شما کدامیک را برویم بهتر است؟»

پارتریج گفت: «راستش را بخواهید، هیچکدام. تنها راه مطمئن همانی است که آمدیم. کمی تند برویم یک ساعته به‌گلاستر می‌رسیم. ولی اگر ادامه بدهیم شیطان می‌داند به‌کجا خواهیم رسید؛ چون لااقل تا پنجاه فرسنگی جلومن رامی‌بینم، و تا چشم کار می‌کند قبه‌خانه‌ای هم نیست.»

جونز گفت: «می‌بینی، واقعاً متظرة قشنگی است، و این سور فوق العادة می‌تاب زیباترش کرده است. بجهال، اگر مایلی و می‌خواهی مرا ترک کنی و برگردی،

مختاری. ولی من به‌سیم خود مصمم همچنان راه را ادامه دهم.»

پارتریج گفت: «آقا، کم‌لطفی می‌فرمایید از این که تصور می‌فرمایید که من چنین قصدی دارم. مطلبی که عرض کردم بخاطر خود شما هم بود، اما حالا که تصمیم دارید

تشریف ببرید من هم در خدمتتان هستم. ۱۲». I prae, sequar te,

10) Spectator

11) آدم دیوانه هم گاه حرف حسابی می‌زند.

12) هرجا بروی دنبالت می‌آیم.

چند فرسنخی بی‌هیچ گفتگویی راه پیمودند؛ طی این مدت جونز اغلب آه می‌کشید و بنیامین غرولند می‌کرد – و هر یک به علل و جهاتی خاص.

سرانجام جونز ایستاد و گفت: «پارتریج، کسی چه‌می‌داند، شاید هم اکنون زیباترین موجود جهان چشم به‌همین ماهی دوخته باشد که من در این لحظه نگاشم می‌کنم؟» پارتریج گفت: «هیچ بعید نیست. اما من حاضرم این ماه و همه مخلفاتش را بدhem و تکه‌ای مازه گاو در مقابلم داشته باشم. اما آقا ای کاش این ماه آینده‌ای بود و میس سوفیا وسترن مقابله شد بود و شما را در آن می‌دید!»

پایان گفتگو آن دو را به‌پای تپه‌ای تیز رساند: در اینجا جونز ناگهان ایستاد و در حالی که به‌ستیغ تپه می‌نگریست لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس خطاب به همراه خود اظهار داشت: «پارتریج، دلم می‌خواست بالای این تپه می‌بودم؛ منظره‌ای که در پیش چشم می‌گشاید، خاصه در این نور، بی‌گمان دل‌انگیز است، بخصوص برای ذهنی که مشتاق است خیالات غم‌انگیزی را به‌فکر فرا خواند.»

پارتریج گفت: «یعتمل. اما اگر ستیغ تپه برای افکار افسرده مناسب است در آن صورت خیال می‌کنم پایی تپه برای افکار خوش مناسب‌تر باشد، و به‌نظر من این بهتر از آن است. باور کنید، که صرف اشاره به‌قلة این کوه، که در نظر من چون بلندترین کوه جهان جلوه می‌کند، کافی است که بدمخ یخ بزنند، نه، نه؛ اگر دنبال چیزی می‌گردیم اجازه بفرمایید چشم به‌دنبال زیرزمینی بگردانیم که ما را از سرما و یخ‌بندان محافظت کند.»

جونز گفت: «خوب، تو همین کار را بکن. ولی از اینجا دورتر نشو، وقتی برگشتم صدایت می‌زنم.»

پارتریج گفت: «می‌بخشید آقا، ولی من عهد کرده‌ام هر کجا بروزید دنبالتان بیایم.» ولی در حقیقت می‌ترسید تنها به‌ماند، چون گذشته از این که ذاتاً آدم ترسویی بود از هیچ‌چیز به‌اندازه اشباح واهمه نداشت، و این وقت شب و این بیابان برای ظهور اشباح زمان و مکان مناسبی بود.

در این حیص و بیص پارتریج نوری را که از لای شاخ و برگش درختان سوسو می‌زد و بسیار نزدیک می‌نمود مشاهده کرد، و شادی‌کنان فریاد پرآورد: «ای آقا! بالاخره خداوند دعاایم را مستجاب کرد و ما را به محل آدمیزیاد رساند! شاید کاروانسرا بیم باشد. آقا خواهش می‌کنم به‌من خودتان رحم کنید و بلهطف و عنایت پروردگار پشت نکنید. کاروانسرا باشد یا نباشد، بهرحال مطمئن اگر کسانی که در آنجا ساکن‌اند مسیعین باشند کنج اتاقی را از اشخاصی به‌حال و وضع ما دریغ نمی‌کنند.» جونز سرانجام تسلیم خواهشها و تمتعهای او شد، و هردو راه‌محلى را که نور از آن می‌تابید در پیش گرفتند.

بهدر خانه یا کلبه‌ای رسیدند؛ جونز چندین بار در گوفت، اما پاسخی از درون نیامد؛ پارتریج که ذهنش مالامال از اشباح و جن و جادوگر و چیزهایی از این دست بود به لرزه افتاد و گفت: «خدایا خودت به‌ما رحم کن! اهل این خانه حتماً مرده‌اند. حالا دیگر

نوری هم نمی بینم، ولی من خودم همین یک لحظه پیش نور شمع را دیدم. بله! قبل ام از این چیزها زیاد شنیده‌ام.»

جونز گفت: «چهرا شنیدی؟ یا خواب هستند یا احتمالا در این جای پرت و دورافتاده می ترسند در را باز کنند.» بعد با صدای بلند ساکنان خانه را صدا زد، تا سرانجام پیرزن پنجه فوچانی را گشود و پرسید کیستند و چه می خواهند؟ جونز جوابداد مسافر هستند و راه کم کرده‌اند و نوری را از پنجه دیده‌اند و به‌آمید آن که آتشی باشد و خود را گرم کنند بسوی آن آمدند.

پیرزن گفت: «هر کس هستید در اینجا کاری ندارید؛ در را هم در این وقت شب به روی کسی باز نمی کنم.»

پارتربیع که با شنیدن صدای آدمیزاد ترسش زائل شده بود به خواهش و تمنا افتاد که اجازه دهنده چند دقیقه‌ای جلو آتش بنشیند و خود را گرم کند، چون دارد از سرما تلف می‌شود — والبته ترس‌هم در این میانه به اندازه سرما و یخ‌بندان دخیل بود. به پیرزن اطمینان داد که آقایی که با او صحبت کرده یکی از بزرگ‌ترین ملاکین و نجیبای مملکت است — و خلاصه، هرگونه روشی، بجز یکی، همه را برای اقناع پیرزن آزمود، اما بیفایده بود؛ تا این‌که سرانجام جونز این روش را هم که وعده نیم‌کرون انعام بود بکار بست، و این شیوه‌ای بود که مقاومت در پراپرش ممکن نبود، بنخصوص که قیافه جونز که در پرتو ماه بوضوح مشهود بود، بعلاوه بخورد خوش و رفتار ملایمش، نگرانی پیرزن را از این بابت که سارق یا حرامی باشند زائل کرده بود. پیرزن سرانجام موافقت کرد و در را گشود، و پارتربیع در متنهای شادمانی آتش خوشی را به انتظار خویش دید.

الاث خانه فوق العاده فاخر بود، آنقدر کمحتی جونز از مشاهده این وسائل دهانش از تعجب باز مانده بود، چون اتاق گذشته از این که بسیار تیز بود آراسته به مقادیر زیادی اشیاء عتیقه و نفیس بود که توجه هنرشناسی را برمی‌انگیخت.

در النائی که جونز به‌چشم خریدار براین اشیاء می‌نگریست پیرزن گفت: «آقایان خواهش می‌کنم هر قدر می‌توانید عجله کنید، برای اینکه ارباب همین حالا می‌رسد، و من بعاظر دو مقابل این پول هم حاضر نیستم شما را اینجا ببینند.»

جونز با تعجب گفت: «پس شما ارباب هم دارید؟ مادرت می‌خواهم خانم، البته می‌بظیهد، ولی از دیدن این همه وسائل و اشیاء نفیس در این خانه شما تعجب کردم.»

زن گفت: «ای آقا، اگر ببیست یک این وسائل را هم داشتم آدم لر و تمندی بودم. ولی آتا خواهش می‌کنم بیش از این نمایند، ارباب هر لحظه ممکن است برسد.»

جونز گفت: «چطور، یقیناً بخاطر یک عمل نواب عادی ناراحت نخواهد شد؟» زن گفت: «ای آقا، چه می‌فرمایید! ارباب مرد عجیبی است، مثل سایر مردم نیست. با کسی معاشرت نمی‌کند، و جز شبها پندرت پا از خانه بیرون می‌گذارد،

چون نمی‌خواهد کسی او را ببیند، همانقدر که او از برخورد با مردم واهمه دارد مردم محل هم همه از برخورد با او واهمه دارند، چون همان دیدن لباسش برای وحشت مردم ناشنا کافی است. او را «باباکوهی» صدا می‌کنند، چون فقط شبهای برای گردش و هوای خوری بیرون می‌رود، و مردم محل آنقدر که از او وحشت دارند از نفس شیطان تدارند. شما را اینجا ببیند قیامت راه می‌اندازد!»

جونز گفت: «با این غرایی‌ها که از اربابتان می‌فرمایید خیال می‌کنم سیاح و جهان گرد بوده است - بله؟»

زن گفت: «بله آقا، خیلی جاها را سیاحت کرده؛ کم هستند اشخاصی که به اندازه او به مسائل وارد باشند. خیال می‌کنم در عشق شکست خورده، یا شاید هم چیز دیگری بوده، که من نمی‌دانم، ولی حالا سی سال است با او زندگی می‌کنم، و در تمام این مدت شاید جمماً با شش نفر صحبت نکرده است.»

و باز به آنها الشمام کرد که بیرون؛ پارتریج هم موافق بود اما جونز مخصوصاً این پا و آن پا می‌کرد: کنیکاویش به دیدن این مرد عجیب تحریک شده بود، و هر چند پیرزن با هر جوابی که می‌داد اشتباق و علاقه خود را به رفتنشان تکرار می‌نمود، و اگر چه پارتریج هم یکی دویار آستینش را کشید، با اینهمه او همچنان سوالات تازه‌ای پیش می‌کشید، تا اینکه پیرزن با قیاده وحشت‌زده گفت که علام ورود ارباب را شنیده است، اما در همان لحظه صدای چند کس از بیرون خانه شنیده شد که می‌گفتند: «مردکه لمنی پولتو بده - یا الله... پول؛ اگر نه مغزتو داغون می‌کنیم!»

پیرزن فریاد زد: «وای خدا! حتی دزدها به ارباب حمله کردند. وای خدا! چه کار کنم، چه خاکی به سرم بربزم؟»

جونز بی‌آنکه پاسخی به او بدهد شمشیر کنه‌ای را که به دیوار آویخته بود برداشت و بیرون دوید؛ دید که پیرمرد با دو حرامی دست به گریبان است: حال و وضع را که چنین دید بی‌هیچ پرس‌وجو بچالاکی تمام به کار پرداخت: مردانی که پیرمرد را گرفته بودند در لحظه او را رها کردند و بی‌هیچ مقاومتی پایه فرار گذاشته و جان از معركه بدر برداشت. جونز به رهایی پیرمرد اکتفا کرد و در صدد تعقیب آنها بر نیامد، در حقیقت با فریادهایی که سرداده بودند و ناسزاها بی که می‌گفتند نتیجه گرفت که چنانکه باید به حسابشان رسیده است.

دوید و پیرمرد را که ضمن کشکش بزمین درافتاده بود بلند کرد، نگران از این که بیادا در این میان صدمه‌ای دیده باشد. پیرمرد لحظه‌ای چند در او خیره شد، همچنان که: «نه آقا، صدمه چندانی نخوردید، خدا را شکر می‌کنم!»

جونز گفت: «حضرت آقا، می‌بینم حتی از کسانی که افتخار نجات شما را از چنگ حرامیان داشته‌اند فارغ از بیم و هراس نیستید البته حق هم دارید اگر سوهمانی داشته باشید. ما دوستان شما هستیم، امشب راه گم کرده بودیم و با اجازه شما به خانه سرکار رفته و خود را گرم کرده بودیم و داشتیم می‌رفتیم که صدای

شما را که کمک می‌طلبیدید شنیدیم، و باید عرض کنم مشیت پروردگار بود که ما را به کمک شما فرستاد.

پیرمرد گفت: «مشیت پروردگار، اگر چنین باشد!»

جونز گفت: «مطمئناً همینطور است. بفرمایید این هم شمشیرتان، که آن را در دفاع از شما بکار بردم، و اکنون به شما باز می‌گردانم.»

پیرمرد شمشیر را که بهخون دشمنانش آلوده بود گرفت؛ لحظه‌ای چند در قیافه جونز دقیق شد، سپس آهی کشید و گفت: «آقای جوان مرا بیبخشید؛ من ذاتاً آدم ظنین و بدگمان و بدیبینی نبودم، و با ناسیاسی هم میانه‌ای ندارم.»

جونز گفت: «خدا را شکر کنید که شمارا از گزند رهانید... و اما سهی که من در این جریان داشته‌ام: من وظیفه انسانی خود را انجام داده‌ام، و این وظیفه را در مورد هر همنوع دیگری که در موقعیت شما بود انجام می‌دادم.»

پیرمرد گفت: «بگذارید کمی دیگر نگاهتان کنم. پس شما بشر هستید؟ خوب، شاید هم باشید. بفرمایید، قدم رنجه فرمایید و به کلبه‌ام تشریف بیاورید؛ آخر شما مرا از مرگ نجات داده‌اید.»

پیرزن در میان ترس از ارباب و ترس بخارط جان او خود را پاک باخته بود، و آشتنگی پارتریج، از آن نیز بیشتر بود. حقیقت این است که قیافه ظاهر پیرمرد چنان بود که ذهنی بمراتب آرامتر از ذهن و خیال پارتریج را نیز می‌آشفت. مردی بود بسیار بلند بالا، با ریشی بلند و به سفیدی برف؛ پوشاشکش از پوست‌خر بود، که به شکل چیزی چون کت پرداخته بود؛ چکمه‌هایی از پوست‌خر به پا و کلاهی از پوست خر بر سرداشت.

خطاب به جونز گفت: «آقا، متأسفم از این که در این خانه چیزی برای خوردن و نوشیدن ندارم – مگر کنیاک، که می‌توانم عالیترین نوع آن را که سی سال است نگه داشته‌ام تقدیم کنم.» جونز با ادب و لحنی شایسته این پیشنهاد را رد کرد. پس آنگاه پیرمرد از او پرمیبد به کجا می‌رفتند که راه گم کردند؟ و افزود: «البته من تعجبم می‌کنم از این که می‌بینم شخصی چون شما پیاده، آنهم شب هنگام سفر می‌کنند. آقا، خیال می‌کنم از محترمین این حوالی و اطراف باشید، چون قیافه‌تان نشان نمی‌دهد که عادتاً راه دراز پایی پیاده مسافت بفرمایید.»

جونز گفت: «قیافه اغلب گولزند است. مردم اغلب چنان که می‌نمایند تیستند، ولی من اهل این ولایت نیستم، و اما به کجا می‌روم... باور بفرمایید خودم هم بدرستی نمی‌دانم.»

پیرمرد گفت: «هر که باشید و به هر کجا که بروید دینی به شما دارم که هر گز نمی‌توانم ادا کنم.»

جونز گفت: «من بار دیگر جداً عرض می‌کنم که دینی به من ندارید. چون در راه خدمت به شما بخطر انداختن چیزی که من ارزشی برای آن قائل نیستم هنری نیست: در نظر من چیزی خوارتر و بیمقدارتر از زندگی نیست.»

پیغمبرد گفت: «آقای جوان متنفسم که می‌بینم در این سن و سال موجباتی برای ناشادکامی دارید.»

جونز گفت: «حقیقتش را عرض کنم، من ناشادترین مرد روی زمینم.»

پیغمبرد گفت: «نکند دوستی، یا معشوقی داشته‌اید؟»

جونز گفت: «چطور شد که همان دو کلمه‌ای را فرمودید که صرف تذکارشان کافی است که من بجنون پکشاند؟»

پیغمبرد گفت: «بله، هریک از آن دو برای اینکه آدمی را بهجنون پکشاند کافی است، آقا، بیش از این سؤالی تمی‌کنم. این مقدار کنجکاوی هم که کودم زیاده از اندازه بود.»

جونز گفت: «حضرت آقا، این گستاخی را نمی‌کنم که در حال حاضر مصدع اوقاتتان بشویم، ولی به بندۀ این اجازه را بدهید که ارزو و کنم فرصت دیگری پیش آید که از تجارتی که مردی به خرد و دانش شما طی سیاحت‌های خود اندوخته دست استفاده کنم.» پیغمبرد گفت: «آقای محترم - باشد؛ سعی می‌کنم تا آنبا که بتوانم کنجکاوی شما را ارضاء کنم...»

## VII

«در ایتالیا مهمانخانه‌داران مردمی بسیار کم حرف‌اند؛ در فرانسه پرگویی می‌کنند اما از حدود ادب خارج نمی‌شوند؛ در آلمان و هلند بطور کلی بسیار فضول و گستاخ‌اند، و اما در تمام این کشورها، تصور می‌کنم، بهیک اندازه امین و درستکار باشند. پیش‌خدمت‌ها هیچ فرصتی را برای فریب و کلاهبرداری از دست نمی‌دهند؛ جلوه‌داران کالسکه‌ها هم تصور می‌کنم در همه‌جا بیش و کم مثل هم هستند. اینها، مشهودات من درباره مردمی است که در سافرت‌هایم دیده‌ام: چون اینها تنها اشخاصی بودند که با ایشان معاشرتی داشتم، وقتی به خارجه رفتم نتشهام این بود که با دیدن جاهای متنوع و جانوران و پرندگان و ماهیان و حشرات و نباتاتی که خداوند به این نواحی مختلف جهان ارزانی داشته خود را سرگرم کنم - و البته، این تنوعی است که برای هر بیننده بصیری واقعاً مایه و موجب لذت است، زیرا قدرت و خرد و احسان پروردگار را به بهترین وجه ارائه می‌کند. در حقیقت در سرتاسر دستگاه خلقت‌ش تنها یک چیز است که مایه ننگ خالق است، همان چیزی که من مدتها است از معاشرت و مجالست با او پرهیز کرده‌ام.»

جونز گفت: «بیخشید آقا، ولی من همیشه براین گمان بوده‌ام که در این مخلوقی هم که اشاره فرمودید مثل سایر آفریدگان خدا تنوع و اختلاف بسیار است؛ چون علاوه بر اختلاف در تمایلات، آنطور که شنیده‌ام هادات و شرایط اقلیمی هم تنوع زیادی را در نوع بشر موجب شده‌اند.»

پیرمرد گفت: «در حقیقت خیلی کم، کسانی که بمنظور آشنایی با آداب و اطوار مختلف انسانها مسافرت می‌کنند می‌توانند با رفتن به یکی از کارناوالهای<sup>۱۲</sup> و نیز<sup>۱۳</sup> از رنج راه پکاهمد، چون در آنجا در یک آن همه آنچه را که می‌خواهند راجع بهم بارهای اروپا پداشند می‌بینند: همان ریا، همان فریبها و نیز نگها، و همان حماقتها و هرزگیها، در لباسها و هیأت‌های مختلف. این کارناوالها در اسپانیا سنگین‌تر و در ایتالیا باشکوه‌ترند. در فرانسه شیاد را در لباس آدم خودآرا و کج‌کلاه می‌بینید، در کشورهای شمالی در هیأت یک آدم شلخته. اما طبیعت بشری همه‌جا یکی است، و همه‌جا مستوجب تنفر و تحقیر.

«من به سوم خود طوری از میان مردم این ملل می‌گذشم که انگار در روز نمایش از میان جمعیت: تقلاتنان، و در حالی که با دستی بینی ام را گرفته بودم و با دست دیگر جیبم را محافظت می‌کردم بی‌آنکه حتی کلمه‌ای با هیچیک از آنها صحبت کنم همینظور راهم را می‌گشودم و بسوی نقطه‌ای که می‌خواستم بینیم پیش می‌رفتم – که هرچند ممکن بود، به خودی خود، انبساط‌آور باشد به‌حال بزحمت مزاحمتی را که حضور مردم موجب گشته بود جبران می‌کرد».

جونز گفت: «در بین این ملت‌هایی که در میانشان سیاحت می‌کردند هیچ ملتی نبود که مزاحمتش کمتر از دیگران باشد؟»

پیرمرد گفت: «چرا، چرا؛ به نظر من ترکها خیلی تعامل پذیرتر از اروپاییان هستند؛ چون مردمی بسیار کم حرف و خویشتن دارند، و هرگز بیگانه را با طرح سوالات متعدد بستوه نمی‌آورند، هرچند گاه ناسازایی می‌گویند، و گاه، وقتی در خیابان راه می‌روی، تفی هم به رویت می‌اندازند، اما بعد، یک قرن هم در میانشان زندگی کنی. ده کلمه حرف هم از ایشان نمی‌شنوی».

جونز از پیرمرد برای این چیزهایی که گفته بود تشکر کرد و سپس اظهار تعجب کرد از این که چگونه می‌تواند چنین زندگی متزوی و منفردی را تعامل کند، که به‌زعم او تنوعی ندارد، و افزود: «براستی تعجب می‌کنم که چگونه این همه وقت را می‌توانید پریکنید یا به‌اصطلاح بکشید».

پیرمرد گفت: «من از این بابت تعجبی نمی‌کنم که در نظر کسانی که براین جهان چشم دوخته‌اند اوقات من خالی و فارغ از اشتغال جلوه کند. اما یک چیز هست که تمام مدت عمر آدمی برای انجام آن بسیار کوتاه است: کدام وقت می‌تواند برای تفکر درباره خداوند و پرستش او کافی باشد؟ خداوندی که در میان آثار خلقت شگرفش نه تنها این کره خاکی بلکه حتی آن اجرام سماوی بیشماری که هرچند ممکن است خورشیدهایی باشند که جهانهای مختلفی را روشن می‌دارند و بدانین شکل پولکوار برمطلع آن برما جلوه می‌کنند، ذراتی ناچیز بیش نیستند. آیا از نظر ذهنی

(۱۳) Carnival : جشنی دینی که در عالم کاتولیک مذهب برای می‌شود و با دسته براء انداختن و نقاب به‌چیزه زدن و لباس مبدل یوشیدن و عملیات نمایشی هرراه است که مشا آنها آداب و شعاف پیش از مسیحیت بوده است. – م.

14) Venice

که سرگرم مطالعه در چنین مسائل والا و مهم و شکوهمندی است آهنگ زمان کند می تمايد؟ هیچ زمانی برای چنین اندیشه‌ای کافی نیست، هیچ جایی برای چنین اشتغال خاطری نامناسب نیست. لازم نیست که خورشید طالع نیزه‌های رخشان نور را پس افق شرق بیفگند یا که باد غوغایگر از نهانگاه خود برخیزد و جنگل باشکوه را آشته کند یا که ابر دامن بگشاید و سیل توفان را برداشت و دمن جاری مازد... می‌گوییم لازم نیست که این چیزها شکوه و عظمتش را اعلام کنند. کمترین حشره و نباتی در روی زمین نیست که آیتی از وجود خالق نباشد، و نه تنها آیتی از قدرت که آیاتی از خرد و احسان او نیز. تنها آدمی، این اشرف مخلوقات و بزرگترین آفرینش آفریدگار... آری، تنها آدمی از روی پستی و فرومایگی به طبیعت خویش خیانت کرده و با بسی حرمتی و شرارت و غدر و خیانت، احسان خداوندی را مورد پرسش و تردید قرار داده و ما را چهار حیرت و سردرگمی کرده است که دقت کنیم و ببینیم که چگونه چنین «موجود» تیکخواهی چنین حیوان نادان و دونی را آفریده است. با این همه این همان موجودی است که شاید تصور کنید که بدغتانه خود را از معاشرت و مؤانست با او محروم داشتمام و به نظر شما بی‌معاشرت و آمیزش با او زندگیم طبعاً باید ملال آور و بپرور باشد.

جونز گفت: «با قسمت اول بیاناتی که فرمودید کاملاً موافقم، اما تصور می‌کنم، و امیدوارم، که نظرتی که در خاتمه بیاناتتان نسبت به نوع بشش این باز فرمودید خیلی کلی باشد. به نظر من در اینجا مرتب همان خطای می‌شود، که با تجربه اندکی که من از زندگی دارم، تصور می‌کنم اشتباہی است که عموم می‌کنند؛ و آن این است که مشخصات و اختصاصات بدترین اشخاص جامه را ملاک و اساس عمل قرار می‌دهند، حال آنکه در واقع همانطور که یکی از نویسندهای عالیقدر گفته است آنچه باید ملاک عمل قرارگیرد اختصاصات بهترین افراد نوع است. و حتی اگر بدی و تباہی بیش از آن اندازه هم که فرمودید باشد، باز این امر مؤید چنین اظهار قاجمی هله نوی بشش در مجموع نمی‌تواند باشد، چون بیشتر این بدی و تباہی ناشی از تصادف است، و بسیاری از اشخاص که مرتب بدی می‌شوند فطرتاً مردم بد و فاسدی نیستند. در حقیقت به نظرم هیچکس حق ندارد که به ضرس قاطع بگویید که طبیعت بششی لزوماً و علی‌العموم بدو تباہ است، بجز اشخاصی که خود باطنًا چنین باشند - که البته من معتقدم جنیان در مورد شما قطعاً اینطور نیست.»

پیرمرد گفت: «البته چنین ادعایی صرف تادانی است. همانطور که راهزن بهراهو نمی‌گوید که دزدان راه را بسته‌اند همانطور هم مردم داخل در صدد پرخواهند آمد که ما را به فرمایگی طبیعت بششی مقاعده کنند، چون اگر چنین کنند طرف هشیار می‌شود و نقشه آنها نقش برآب خواهد شد.»

روز کم کم نخستین امواج روشنایی خویش را جاری می‌ساخت که جونز از پیرمرد از بایت این که این همه وقت درنگت کرده و شاید مانع از استراحتش شده است پوزش خواست. پیرمرد گفت چیزی که فعلاً برای او مطرح نیست استراحت است،

بعلوه برای او روز و شب فرقی ندارد و معمولاً روزها استراحت می‌کند و شبها به گردش و هواخوری می‌رود، و افزود: «به حال صبح زیبایی است و اگر بتوانید مدتی بیشتر بمانید و زیاد دربند استراحت و خوراک نباشید با کمال خوشوقتی مناظر زیبایی را به شما نشان خواهم داد که تصور نمی‌کنم تاکنون دیده باشید.»

جونز با منتهای میل از این پیشنهاد استقبال کرد، و با تفاق از کلبه خارج شدند. آقای پارتیچ، به خوابی سنگین فرورفته بود؛ جونز او را بهحال خود گذاشت، و چون خواننده نیز شاید در این هنگام چنین خدمتی را مناسب احوال خویش یابد ما نیز هشتمین کتاب داستان را در همینجا به پایان می‌بریم.

## کتاب نهم

### ■

بسوی آن بخش از تپه که مشرف برپیشه‌ای انبوه بود پیش رفتند؛ تازه رسیده بودند که صدای فریاد زنی را در دوردست شنیدند، که از پیشه زیرپایشان بلند بود. جونز لحظه‌ای چند گوش فراداد، سپس بی‌آنکه چیزی به همراه خود بگوید از تپه پایین دوید، به عبارت دیگر از آن فرولنزید، چون موقع بسیار حساس می‌نمود، و بی‌هیچ واهه‌ای راه انبوه ترین بخش پیشه را که صدا از آن پرمی‌خاست، در پیش گرفت.

هنوز راه چندانی نرفته بود که با منظرة بسیار تکاندهنده‌ای روپرورد: زنی را دید نیم‌برهنه که در دست مرد گردن کلفتی تقلا می‌کرد؛ مرد، بند جورابش را به گردن زن انداخته بود و می‌خواست او را از درختی بیاویند. جونز بی‌هیچ پرمسنی به جان مرد افتقاد و از چوبدست بلوطی که داشت چنان استفاده کرد که مرد مجال دفاع از خود نیافت، و در دم نقش بزرگین شد، او را همچنان می‌کوفت تا این که زن از او خواهش کرد که حال که بقدر کافی سزای عملش را دیده از سر تقصیرش بگذرد. از پندرسته زنی بود میان‌سال، از زیبایی ظاهر بهره چندانی نداشت، اما لباسش در بخشهاي بالاي تنه چاک خورده و از هم دریده بود و سينه‌هاي بسیار سپيد و خوش تراشش نگاه چشمان رهانده را به خود جلب می‌نمود. هر دو لحظه‌ای چند خاموش ماندند و همديگر را نگريستند، تا اين که مردی که نقش بزرگین شده بود کم کم تکان خورده، و به خود آمد. جونز بند جورابی را که قبلاً بنايود کار دیگری را به اتحام رساند، برداشت و يا آن هردو دست مرد را از پشت بست. سپس نگاهی به قیafe مرد انداخت و در منتهای تعجب - و شاید شادمانی سمعتوان نورترن را دربرابر خود دید! جونز در برخاستن کمکش کرد، سپس در حالی که بدقت در چهره‌اش می‌نگریست گفت: «آقا، خیال می‌کنم هیچ انتظار نداشتم من را در این دنیا ببینید. و من اعتراف می‌کنم که هیچ انتظار نداشتم شما را در اینجا زیارت کنم. بهرحال، می‌بینم که سرنوشت ما را يکبار دیگر بهم رسانده و بی‌هیچ طرح و نقشه‌ای صدها‌ی را که از

شما دیدم تلافی کرده است.»

نورترن گفت: «بله، کمال شرافتمندی است که به تلافی عمل گذشته از پشت به اشخاص حمله کنند. من در اینجا قادر به تلافی نیستم، چون شمشیری با خود ندارم. اما اگر می‌خواهید مردانه رفتار کنید، بفرمایید برویم جایی که من بتوانم شمشیری فرامم کنم، آن وقت همچون يك آدم شرافتمند با شمارفтар خواهم گرد.»

جونز گفت: «آیا مرد کثیفی چون تو هم می‌تواند با ادعای شرف دامن این کلمه را الوده کند؟ اما من وقتی ندارم تا با جزویت با تو تلف کنم. عدالت ایجاب می‌کند بهسزای عملت بررسی، و خواهی رسید.»

سپس رو بهزن کرده و از او پرسید آیا در این حول و حوش جایی را سواغ دارد که لباس مناسبی فراهم کند تا بهنوز امین صلح محل بروند؟ زن گفت که در این محال غریب است و کسی را نمی‌شناسد.

هنگامی که جونز از تپه فرود آمد باباکوهی برمستیغ تپه نشسته بود، و با اینکه تفنگی در دست داشت نشسته بود و با بی‌اعتنایی بسیار جریان را نظاره می‌کرد. جونز با منتباشی چاپکی از تپه بالا رفت؛ پیغمرد به او توصیه کرد که زن را به‌آپتن<sup>۱</sup> که نزدیکترین شهر محل بود ببرد، و جونز پس از این که چهت و مسیر حرکت را از پیغمرد پرسید با او پدرود کرده و از او خواست که پارتیج را به محل هدایت کند.

جونز پیش خود حساب کرده بود که حال که هردو دست طرف را از پشت بسته طبعاً نخواهد توانست عمل سوئی نسبت بهزن مرتكب شود، اما متأسفانه این نکته را از یاد برد که اگر دستش بسته است پایش آزاد است؛ در ضمن اخطاری هم به او نکرده بود که از این وسیله استفاده نکند و نورترن هم تعهدی در این زمینه نمی‌پردازد، که از بابت نقض آن احساس ناراحتی وجودان کند، و هیچ قاعده و قانونی هم او را ملزم نمی‌داشت به‌این‌که به انتظار آزادی صبر کند و در صدد فرار بربنیاید. بنابراین از غیبت او استفاده کرد و در بیشهزار که فرارش را تسهیل می‌کرده از نظر ناپدید شد.

جونز بی‌میل نبود که وقتی را در جستجوی او صرف کند، اما زن اجازه این کار را به او نمی‌داد، مدام از او تمنا می‌کرد که او را تا شهر همراهی کند؛ می‌گفت: «فاراش مهم نیست، من از این باب ناراحت نیستم؛ فلسفه و مسیحیت هردو عفو را موعظه می‌کنند. ولی آقا من ناراحتم از این که مزاحم وقت شما شده‌ام، برنه هم که هستم، خجالت می‌کشم به صورتتان نگاه کنم، و اگر احساس خطر نمی‌کردم ترجیح می‌دادم تنها بروم و مزاحم شما نشوم.»

جونز کتش را به او داد؛ اما نمی‌دانم به‌چه چهت، هرقدر اصرار کرده زن نپذیرفت و جونز ناچار از او خواهش کرده که موجبات سراسیمگی و آشفتگی خویش را فراموش کند و بدان نیندیشد، و افزود: «اما در مورد آنچه که گفتید – من جزائیم وظیفه کاری نکرده‌ام و حالا که شرم می‌کنید چاره کار آسان است؛ برای این‌که ناراحت

1) Upton

نشوید من جلوتر می‌روم..»

به این ترتیب قهرمان ما و زن از پندرسته بهشیوه‌ای که زان پیش اورفتوس<sup>۲</sup> و اوریدیس<sup>۳</sup> ره سپرده بودند بهراه خویش ادامه دادند. اما اگر چه خیال نمی‌کنم که زن بعده می‌خواست جونز را وسوسه کند و برآن دارد که مدام به پشت سر بنگرده، با این همه چون اغلب از او می‌خواست که درگذشتن از چاله یا سنگچینی یه او کمک کند، و یا مکندری می‌خورد و می‌لغزید، بهرهحال جونز اغلب ناگزیر بود برگردد و به پشت سر بنگرد. به هر تقدیر بختش مساعدتر از اقبال اورفتون بیتوا بود، چون سرانجام، همراه یا به عبارت دیگر متابع خویش را به شهر مشهور آپتن رساند.

## II

هر چند تردید نداریم که خواننده مشتاق است بداند که این خانم که بود و چگونه گرفتار نورتزن شده بود، با این همه از او می‌خواهیم کنجکاوی خود را یک چند فرو نشاند زیرا بنابر علل و جهات معتبری که شاید بعدها خود به مدرس دریابد ناگزیریم ارضای این خواهش را قادری به تعویق افگنیم.

آقای جونز و همسرش چون به شهر رسیدند مستقیماً راه مهمنسرایی را که بظاهر مناسب‌ترین مهمنسرای محل می‌نمود در پیش گرفتند. در اینجا آقای جونز از خدمتگار مهمنسر اخواست که او را به اتاقی در طبقه بالا هدایت کند، و داشت از پله‌ها بالا می‌رفت و زن با مر و میمایی آشتفته در پیش روان بود که مهمنسر ادار دستش را گرفت و گفت: «اوی زنیکه گدا، کجا داری میری؟ به تو می‌گم پایین بمون!» اما جونز از همان بالا به تندی خطاب به او گفت: «بگذار بیاد بالا!» و لعن سخشن بعدی آمرانه بود که مرد مهمنسر ادار در دم دستش را بازپس کشید، و خانم شتابان راه اتاق را در پیش گرفت.

چون به اتاق رسیدند جونز با اظهار خوشوقتی از این که بسلامت رسیده است، چنانکه وعده داده بود، رفت تا از خانم مهمنسر ادار بخواهد لباسی برای او فراهم کند. زن بینوا از او بخاطر معبت‌هایی که به اوی کرده بود صمیمانه تشکر کرد و اظهار امیدواری کرد که باز او را ببیند تا پدهفات از او تشکر کند. می‌این گفتگوی کوتاه سینه‌اش را با بازو اش پوشانده بود، و جونز با این که می‌کوشید موجبات ناراحتی‌اش را فراهم نسازد بهرهحال قادر به خودداری نبود، و از زیر چشم دزاده یکی دوبار نگاهش کرد.

از قضا مسافران ما در مهمنسرایی اقامت گزیده بودند که به حسن شهرت شهره

(۲) Orpheus : در اساطیر یونان: پسر آپولو و کالیوپه، که ماجراهای بزرگی را به او نسبت می‌دهند، از آنجمله رفتش به دوزخ در جستجوی همسرش اوریدیس. - ۳.

(3) Eurydice

بود و پاتوق زنان پرهیزگار ایرلند و دختران پاکدامن نواحی شمال بود که در سرمه خود به «بُث» در آن می‌آسودند، و در چنین جایی محل سوزنش و جای ایجاد نبود اگر می‌پنداشتند که آقای جونز و همراه رُنده‌پوش او مقاصدی در سردارند که هرچند در بعضی ممالک مسیحی تحمل نمی‌شوند، در برخی دیگر کتمانشان می‌کنند و در هردو، انجام می‌پذیرند، و بهحال اینها مقاصدی هستند که مذهب این ممالک صراحتاً آنها را از مقوله قتل و آدمکشی و سایر گناهان کبیره محسوب می‌دارد و معکوم می‌کند. بنابراین خانم مهمانسر ادار همین که اطلاع یافت که چنین مسافرانی به مهمانسر ایش آمدند در صدد پرآمد هرچه زودتر آنها را از محل براند. برای انجام این سهم، خود را با ابزار بلند و مرگباری مجهز نمود که در زمان صلح خادمه مهمانسر را بهیاری آن حاصل کار و تلاش تاریخه سختگوش را تباہ می‌کند. برای، جاروب را برداشت، و از آشیخانه بیرون می‌آمد، که جونز او را مخاطب ساخت و از او خواست که پیرهنه و چند تکه رخت برای زن نیم برهنه‌ای که در طبقه بالا است بفرستد.

و اما، چیزی ناراحت‌کننده‌تر از این نیست که از آدم بخواهند نسبت به کسی که علیهش بشدت برانگیخته شده است خدمتی هم انجام دهد. جونز هنوز سخشن را به پایان شبرده بود که خانم مهمانسر ادار با سلاحی عجیب براو حمله پرده: و این سلاح اگر چه بلند یا پرنده یا سخت نیست و بظاهر حریف را زخم نمی‌زند یا هلاک نمی‌کند با این وصف بسیاری از خردمندان ملک آن را سلاحی مرگبار می‌دانند، و حتی بسیاری از دلاوران، که با جرات و جسارت در دهانه توپ نگریسته‌اند هرگز این گستاخی را در خود ندیده‌اند که در دهانه این سلاح بنگردند، و بیشتر ترجیح داده‌اند در چشم آشنايان و دوستان به هیأتی رقت‌انگیز و جبون جلوه کنند و تن به خطر آتش چنین سلاحی ندهند.

و از شما چه پنهان، آقای جونز نیز یکی از همین اشخاص بود؛ چون اگر چه مورد حمله سخت و ضربات شدید چنین سلاحی واقع شد در صدد مقاومت بر نیامد، و فقط از زن خواست که به سخشن گوش فراده، اما هنوز موافقت خانم را به این درخواست جلب نکرده بود که مرد مهمانسر ادار وارد معركه شد و به حمایت از حریف که هیچ نیازی بهیاری و حمایت نداشت وارد عمل گردید.

نوعی از قهرمانان هستند که در اجتناب از پرخورد یا قبول آن، رفتار و شخصیت حریف را ملاک تصمیم قرار می‌دهند. می‌گویند این اشخاص حریف‌شان را می‌شناسند، و تصور می‌کنم که جونز هم به این گروه تعلق داشت، و حریف‌اش را می‌شناخت، چون با این که نسبت به او کمال بردباری را به مرد خارج داده بود همین که مورد حمله شوهرش واقع شد ناگهان به خشم آمد و به او اخطار کرد خاموش بماند و گرنه به‌اشد وجهه تنبیه می‌شود، که گمان می‌کنم کمترین وجه آن این بود که او را به سوخت بخاری بدل می‌کند.

شوهر بتلخی، اما به لعن و قیافه‌ای تن‌رحم‌آمیز جواب داد: «اول دعا کن خدا قوت بده، بعد. خیال می‌کنم گردنم خیلی از گردن تو کلفت‌تره... بله... خیلی هم.» این را که

## کتاب نهم

۱۶۵

گفت جونز با چوبدستی که داشت ضربه معکمی بر شانه اش کوخت.

درست نمی‌دانم که مهمنسرادر و زنش کدامیک چاپک‌تر بود و ضربه را زودتر پاسخ گفت، اما مهمنسرادر که دست خالی بود مشتبه‌ایش را به کار انداخت، و زنش چاروب را بالا آورد و سرجونز را نشانه گرفت. بیقین اگر چیزی مانع از فرود آمدنش نگشته بود به احتمال زیاد بدهوا، و عمر جونز، هردو پایان می‌داد؛ این ممانعت نه بر اثر مداخله جن‌وپری بلکه ناشی از واقعه‌ای طبیعی یعنی ورود پارتریچ بود، که در همان لحظه رسیده و متوجه خطروی که ارباب یا دوستش را تمدید می‌کرده شده و بازوی خانم مهمنسرادر را که بالا آمده بود گرفته و مانع از بروز فاجعه گشته بود.

خانم مهمنسرادر چون نتوانست بازویش را از چنگ پارتریچ خلاص کند چاروب را رها کرد؛ جونز را به شوهرش واگذاشت و خود با منتهای خشم به پارتریچ بینوا پرداخت، که پیش از آن با فریاد: «اوی! می‌خواهید دوستم را بکشید؟» حضور خویش را اعلام داشته بود.

پارتریچ، اگرچه زیاد آموخته بدهوا نبود، ضربات زن مهمنسرادر را بی‌جواب نمی‌گذاشت و ضربه را با ضربه پاسخ می‌گفت. چنگ در گرماگرم شدت خود بود که زن بر همه که گفتگویی را که منجر به درگیری شده بود از آن بالا شنیده بود پایین دوید و بی‌آنکه بر عدم تناسب و نابرابری قوا بیندیشد به سراغ زن مهمنسرادر رفت که با پارتریچ گلایویز بود.

اگر از حسن اتفاق سوzen، خادمه مهمنسرا به یاری خانم مهمنسرادر نمی‌شافت، طبعاً فیروزی از آن طوفی بود که از حیث شعاره بیشتر بود، زیرا امروزه در براید برتری عده‌ی قوا از شجاعترین واحد هم کاری ساخته نیست. این سوzen دختری بود بسیار قلچماق، که گمان می‌کنم یک پا حریف تالستریس<sup>۴</sup> معروف و آمازنهاهی او بود: بنیه‌ای قوی و مندانه داشت، که از هر حیث مناسب این گونه برخوردها بود، قواره و شکل دستها و بازویانش چنان بود که گویی برای مشت بازی و کوبیدن دشمن ساخته شده‌اند، ساختمان سورتش طوری بود که بی‌هیچ صدمه‌ای ضربات را تحمل می‌نمود: بینی‌اش پخ بود و برسورتش خفته بود، لبانش به اندازه‌ای کلفت بودند که هیچ‌گونه ورمی را منعکس نمی‌کردند، بعلاوه به اندازه‌ای سفت بودند که ضربه مثبت در آنها بی‌اثر بود، و بالاخره استخوانهای گونه‌اش بسیار برجسته بودند، تو گویی طبیعت آنها را چون دوباره به حمایت چشمانش گماشته بود.

اینک که سگان چنگ رها گشته‌اند، کم کم لبان خون‌آلود خویش را می‌لیستند، اینک بخت، ترازوی خود را از تاقیه برمی‌دارد تا سرنوشت تام‌جونز و دوست مادینه‌اش و پارتریچ را از سویی و آقا و خانم مهمنسرادر و خدمتگار مهمنسرا

4) Thalestris

(۵) Amazon : طایفه‌ای از زیان چنگجو (آسیای صغیر یا سکستان)، که چندین بار با یونانیان به رهبری هر کولس، تیشوس و بیلوون جنگیدند و سرانجام آخیلوس در چنگ گزوا ملکه‌ایشان را به یاری شوربندان آمده بود گشت. — م.

را از سوی دیگن یست بعد که بروز واقعه‌ای مساعد، ناگهان به‌این نزاع خونین پایان می‌دهد. این حادثه ورود کالسکه‌ای چهار اسبه است: همین که می‌رسد آقا و خانم مهمنسرادر بی‌درنگ دست از جنگ می‌کشند و با خواهش و تمنا نظر حریفان خویش را به‌متارکه چلب می‌کنند. اما سوسن چنین التفاتی به‌پارتريج ندارد، و این آمازن زیباروی که حریف را به‌زمین دراگنده و بر سینه‌اش نشسته است بی‌اعتنای تقاضای قطع خصوصت و فریادهای حریف همچنان با هردو دست او را می‌کوید.

مرد مهمنسرادر که جراحت مشهودی برنداشته، و خانم مهمنسرادر که خراشیدگی چهره را با دستمال از نظر پنهان داشته است هردو شتابان برای استقبال از کالسکه بسوی در می‌روند؛ خانمی جوان و خادمه‌اش از کالسکه فرود می‌آیند. ناگویرند از صحته نبرد بگذرند، و شتابان می‌گذرند، در حالی که چهره خود را درپنهان لپک از انتظار پوشیده داشته‌اند، تو گویی خویشن را از نگاه دیگران می‌ذندند، هر چند نیازی به‌این احتیاط نیست، زیرا هلن<sup>۶</sup> شوربخت نیز که خود علت اسامی این خونریزی است سخت می‌کوشد چهره خویش را از انتظار پوشاند، و جونق نیز در رهانیدن پارتريج از خشم سوسن همین اندازه گوشاند. مرد بینوا به‌محض رهایی بسوی تلمبه می‌شتابد تا شتابش را بشوید و خونی را که از دو سوراخ بینی‌اش چاری است بند آورد.

### III

در اثنائی که جونق، خانم پریشان‌حال را که در پشت میزی در آشپزخانه نشسته و سر را بر بازویان تکیه داده بود و برشوریختی خود می‌گریست تسلی می‌داد، گروهبانی با چند تفتگدار، در یدرقه سربازی فراری، به‌مهمنسراء وارد شدند. اما از این که میادا خواننده گرامی نسبت به‌این مورد خاص احسام ناراحتی کند تذکر این نکته را در این رهگذر ضرور می‌بینم که این خانم پیش از آنکه از طبقه بالا پایین بیاید تن خود را باروبالشی که در اتاق یافته بود پوشانده بود، و به‌این ترتیب حضورش در میان این همه مرد میابین با عفت و عصمت نبود.

در این ضمن یکی از سربازان به‌گروهبان نزدیک شد و در گوشی چیزهایی به او گفت، گروهبان با شنیدن سخنان سرباز در خانم خیره شد، لحظه‌ای چند نگاهش کرد، سپس پیش آمد و گفت: «معدرت می‌خواهم خانم، ولی مطمئن هستم که اشتباه نمی‌کنم، شما خانم کاپیتن واترز<sup>7</sup> نیستید؟»

زن بینوا پاسخ داد که چرا، همان شخص شوربختی است که او پنداشته است، و

(۶) خواهر زیبای دیوسکوری و همسن ملاقوس پادشاه اسپارت، که پاریس پس بریام، شاه قروا او را به‌قروا برد. این عمل موجب جنگ قروا شد. پس از سقوط قروا هلن را به ملاقوس بازگرداندند. – م.  
Waters

افزود: «تعجب می‌کنم، چگونه مرا در این قیافه شناختید؟» گروهبان در پاسخ گفت که او هم تعجب کرده که حضرت علیه را در چنین وضع و لباسی دیده، مثل این که متساقنه حادثه‌ای برایش رخ داده است. زن گفت: «بله، واقعیت هم همین است. حادثه‌ای برایم اتفاق افتاده، و در حالی که بجهونز اشاره می‌کرد افزود: «و خیلی مدیون این آقا هستم، که بخیر گذشت، که حالا زنده هستم و می‌توانم از آن یاد کنم.»

گروهبان گفت: «من مطمئنم آقا هر خدمتی که کرده باشند جناب سروان جبران خواهند کرد؛ حالا اگر خدمتی هم از بنده برآید حضرت علیه امر بفرمایند، بنده خود را سعادتمند خواهم دید چنانچه بتوانم خدمتی برای حضرت علیه انجام دهم. یعنی هر کس حاضر است، چون یقین دارم که جناب سروان خدمتش را به بهترین وجه جبران خواهند کرد.»

خانم مهمانسردار که از پاگرد پلکان آنچه را که بین گروهبان و خانم واترز گذشته بود می‌شنید باعجله پایین آمد، و دوان دوان بسوی خانم رفت و از بی‌ادبی و جسارتی که شده بود پوزش خواست و از او درخواست کرد لطف بفرمایند و این چیزها را به حساب ندادنی او بگذارند. و گفت: «ای وای خانم! من از کجا بدوسن خانم محترمی مثل شما با یه همچه لباسی به اینجا می‌ادم! باور کنین خانم، اگه یه ذره بو بند بودم که حضرت علیه، حضرت علیه هستند زبونو گاز می‌گرفتم و می‌کندم، و اون حرفهارو نمی‌زدم. و امیدوارم حضرت علیه تا لباسهای خودشون می‌رسند پیش‌هنی از ما بپذیرند.»

خانم واترز گفت: «خانم، لطفاً دیگر مهمل‌گویی را بس‌کنید. چطور به خودتان اجازه می‌دهید خیال کنید که از حرفهای بی‌سروتنی که از دهان اشخاصی مثل شما خارج می‌شوند ناراحت می‌شویم؟ از این جسارت هم متوجهم، که بعد از این همه ماجراهایی که گذشت خیال می‌کنی خودم را آنقدر کوچک می‌کنم که لباس چرکین شما را بپوشم؟ می‌خواستم بدانید، که شان من اجل از این چیزها است!»

در اینجا جونز مداخله کرد و از خانم واترز خواهش کرد از سر تقصیر خانم مهمانسردار بگذرد و پیراهن را بپذیرد و افزود: «باید اعتراف کرده وقتی وارد شدیم قیافه ظاهرمان کمی شباهنگیز بود. و من مطمئن عملی هم که این خانم انجام داد همانطور که گفت به رعایت احوال مهمانخانه‌اش بود.»

خانم مهمانسردار گفت: «بله، حقیقتش هم همین بود. حرفهای این آقا، واقعاً آقایونه است – واقعاً آقا است، و من به شما قول میدم این مهمانخانه‌ما خوشنام‌ترین مهمانخانه سر راهه؛ هر چند این جور چیزهارو من نباید بگم؛ مشتریهای ما همه سدم محترمی هستند؛ هم انگلیسی هم ایرلندی. و از این بابت هیچکس نمی‌توان به ما کمترین ایرادی بگیره؛ و هموغلوار که گفتم اگه میدونستم حضرت علیه حضرت علیه هستند باور کنین انگشتامو می‌سوزوند و جسارت نمی‌کردم، ولی آخره به من هم یه خورده حق بدم؛ جایی که آقایون محترم میان و پول خرج می‌کنن نمی‌تونم مردم بی‌سرو پا رو

راه بدم، که وقتی میرن بیشتر از پولی که دادن پشت سر شون شپش جا میدارند. من هیچوقت دلم برای این جور آدمها نمیسوزه – دلسوزی هم نداره، و اگه قاضیهای مملکت فوجیه شون را درست انجام می‌دادند این جور آدمها را باید بادگشک از مملکت بیرون می‌انداختند، چون مستعین این عمل هم هستند. ولی خوب حضرت علیه چیز دیگه‌ای است، و من واقعاً متأسفم که حادثه بدی برآشون پیش‌اومنده، و اگه این افتخار و بهمن بددند تا لباسهای خودشون میرسه چیزی از من قبول کنند بهترین لباسهای در خدمت حضرت علیه‌اند.»

نمی‌دانم، سرما یا شرم یا اصرار آقای جونز کدامیک بیشتر مؤل افتاد، اما بهر حال هر کدام که بود خانم واترز کم کم نرم شد و با خانم مهمنسرادر رفت و بشیوه مناسبی لباس پوشید.«

آقای مهمنسرادر نیز خطابه هرائی خطاب به آقای جونز آماده کرد، اما آقای جونز با بزرگواری سخن‌ش را برید و بگرمی دستش را فشره و اظهار داشت: «دوست من، اگر شما راضی هستید مطمئن باشید من هم گله‌ای ندارم.» و در حقیقت، از لعاظی آقای مهمنسرادر موجبات بیشتری برای گله و دلبوی داشت، چون مشتمال حسابی از جونز خورده بود، حال آنکه جونز بزحمت ضربه‌ای کاری از او دریافت داشته بود.

دوستان اینک برگرد آتش آشپرخانه نشسته‌اند و حسن خلق بر محیط حاکم مطلق است، ولی ما ناگزیریم که این جمع موافق و دمساز را لحظه‌ای چند به خود گذاریم و در آپارتمان آقای جونز و خانم واترز حضور یابیم: ناهاری که مسافارش داده‌اند روی میز آماده است و انتظار می‌کشد.

#### IV

قهرمانان، برعغم هر حسن‌ظنی که به یاری متملقان و چاپلوسان ممکن است نسبت به خود در سر پیورانند و تصوراتی که مردم درباره‌شان دارند، بیگمان سرشتشان آن اندازه که خاکی است ملکوتی نیست. افکارشان هراندازه که متعالی باشد جسمشان بهر حال مستعد بدترین ضعفها و لغزشها و دستخوش بدترین اعمال طبیعت بشری است. از جمله این اعمال اخیر، یکی عمل خوردن است که در نظر کثیری از خردمندان از نظرگاه وق فلسفی عملی بسیار فرمایه بشمار می‌آید، اما با این‌همه چیزی است که هر شهربار بزرگی، هر قهرمان و یا هر حکیمی ناگزیر از آن است.

باری، پس از ذکر این مقدمه کوتاه، خیال نمی‌کنم بی‌حرمتی بهشان قهرمان داستان باشد اگر بگوییم که با رغبتی بسیار بدین کار پرداخت، چه دست کم یک کیلو و نیم گوشتی که پیش از آن در ساختمان وجود گاو مشارکت داشت اینک این افتخار را یافته بود که جزو وجود آقای جونز باشد.

تذکار این نکته را از این رو ضرور دیدیم که باعث بی‌توجهی اش به مصاحب

زیبای خود بود، که جز مختصری نخورد و درگیر مسائل دیگری بود که از نظر جوائز دور مانده بود، تا این که گرسنگی بیست و چهار ساعته را فرونشاند. اما همین که از خوردن فراغت یافت توجهش به سایر مسائلی که در زیر خواهند آمد از نو برانگیخته شد.

آقای جوائز که تاکنون از کمالات شخصی او جز بهاندگ نگفته ایم مسدی بود به واقع بسیار زیبا طلعت: چهره‌اش گذشته از این که آینه ملامت بود. بیشترین نشانهای ظاهر لطف و خوشی خلق را نیز واجد بود، و شاید بهاین علت و نیز بواسطه لطافت پوست بود که چهره‌اش ظرافتی داشت که در وصف نمی‌گنجید، و این خاصه اگر با شخصیت و سیما و هیأت مردانه‌اش در نیامیغته بود شاید که کیفیتی زنانه به او می‌بخشد؛ و این هیأت و سیما مردانه همانقدر سرشار از اختصاصات هرکولی بود که آن لطف واجد کیفیات آدونیس بود. بعلاوه جوانی فعال و آقامانش و شاد و با حسن خلق بود، و به اندازه‌ای شاد و سرودل زنده که هرجا که حضور می‌یافتد شمع مجلس بود.

خواننده، چون براین کیفیاتی که در قهرمان ما جمع‌اند نیک بیندیشد و در ضمن بدیتی که خانم واترز به او داشت توجه کند و با این اوصاف، اگر بدین علت که خانم نظری به لطف بر او دارد، روی درهم کشد از صداقت دور می‌شود و بدریا میل می‌کند.

و اما خانم واترز علاقه‌ای شدید در خویشن نسبت به او احسان می‌کرد؛ صریح‌تر گفته باشیم – بنابر آنچه آمروزه از این کلمه اراده می‌کنند و بموجب آن کلمه عشق را در پیوند با هر چیز خواستنی و هر شهوت و شور و احساس تندي بکار می‌برند و رجحان چیزی را بر دیگری بدین نام تعبیر می‌کنند – عاشق و دلباخته او بود.

اما هر چند علاقه بهاین چیزها ممکن است در تمام موارد شدید باشد، بهرحال نوعه عمل از موردی بهمراه دیگر فرق می‌کند: چون هر قدر که ما به گوشت مازه گاو و یا شراب بورگندی<sup>8)</sup> و یا ویلن ساخت کرده‌مونا<sup>9)</sup> علاقمند باشیم با این همه هرگز برای جلب محبت این چیزها لبخند یا لب نمی‌آوریم یا در آنها خیره نمی‌شویم و یا لباس زیبا نمی‌پوشیم و بالاخره تمقلشان را نمی‌گوییم و به کارهای نظیر این چیزها تسل نمی‌جوییم. ممکن است آه بکشیم، اما این آهی که می‌کشیم معمولاً نه در حضور بلکه در غیاب و فقدان آنها است.

در مورد عشق بین دو همنوع، از دو جنس مختلف، عکس این صادق است: در اینجا همین که عاشق می‌شویم برای جلب محبت معشوق منتهای کوشش و توجه خود را بکار می‌بریم. اگر جز این بود همه این هنرهایی که به جوانان تعلیم می‌دهند تا ایشان را مطبوع و دلپسند سازند کاربردی نمی‌داشتند. اگر پای این عشق در میان نمی‌بود من تردید ندارم بسیاری از حرفه‌های آرایشی و پیرایشی هرگز مایه معاشی

8) Burgundy

9) Cremona

برای صاحبانشان تأمین نمی‌نمودند. القصه، کلیه آرایشهاي که دفتران و زنان جوان و جوانان از دیگران فرا می‌گیرند و اصلاحاتی که به یاری آبگینه در قیافه‌های خویش بعمل می‌آورند، همه در حقیقت مهمات توپخانه عشق را تشکیل می‌دهند.

باری، چون از صرف خدا فراتت یافتند خانم وائز این توپخانه را بر قهرمان داستان به کار آنداخت. اما چون در اینجا می‌خواهیم دست به توصیفی بزنیم که تاکنون در شعر و نثر سابقه ندارد، بهتر این می‌دانیم که از یاری موجودات الیری که بی‌شك در این موقعیت از سلطط به یاری ما خواهند شافت سود جوییم:

«ای دارگونه‌های زیبایی، شما بگویید! شما که در سراهای آسمانی چهره سرافینا<sup>۱</sup> چایگاه دارید؛ شما که بر استی خدایزاده هستید و همیشه در حضور او بیید و هنر افسونگری را تیک می‌دانید، شما بگویید سلاحهایی که در تسخیر قلعه دل آقای جونز بکار رفتهند چه بودند.

«نخست دو چشم نیلگون زیبا که از کره آنها برق می‌چمید، دو تیر غمزه بر او رها کردند؛ اما بخت قهرمان یار بود و تیرهای این نگاه بر قطعه گوشته افتاد که در بشتاباش می‌نهاد، و به هدف نخورد. زیبای جنگجو خطای تیر را دریافت و بی‌درنگ آهی کشیده از سینه زیبای خویش بیرون داد؛ آهی که هر کس می‌شنید برخود می‌لوژید و برای روشن و از پا فگندهن جمعی جوان زیبا کافی بود. چنان لطیف و نرم و ظریف و الیری بود که به هر شکل راه خود را می‌گشود و بددل حریف راه می‌یافتد، اما از بخت بد در غلفله آبجویی که حریف در جام می‌ریخت محظوظ شد.

«زیبای جنگجو، که از این ناکامی‌بیهای پیاپی به خشم آمده بود تصمیم به آتش‌بسی موقع گرفت، و در این فاصله برای حمله مجدد، به هنگامی که ناهار سرانجام پایان می‌پذیرفت، به تارک و تجهیز آلات و ادوات جنگ پرداخت.

«همین که سفره برچیده شد عملیات را از مر گرفت. نخست درحالی که چشم راست را از پیلو بر او نشانه رفته بود از گوشة آن ناوکی بس دلدوز بر او افکند، که هر چند پیش از رسیدن به حریف از توان افتاده بود با این همه پر بی‌اثر نبود. جنگجو که چنین دید شتابان نگاهش را دزدید و برزمین دوخت، گویی نگران نتیجه عمل بود، هر چند بدین وسیله تعمداً می‌خواست حریف را متوجه خطر سازد تا پس آنگاه چشم بگشاید و از طریق آن غافلگیرانه بر قلبش بتازد. و اینک در حالی که بارامی آن دو کره رخشان را، که کم‌جونز را مثال می‌ساختند، متوجه بالا می‌نموده از تمام رخ، یکجا، در تبسی، نیم غمزه‌ها و کرشمه‌های بسیاری شلیک کرد؛ و این لبغند نه لبغندی حاکی از خوشی و نشاط بلکه لبغندی آمیخته به معیت بود، و این چیزی است که زنان همیشه در دسترس دارند، و به یاری آن هم‌مان، حسن خلق و چالکهای زیبای گونه و دندانهای سقیدشان را بر مخاطب جلوه می‌دهند.

«این لبغند در تمام کلیت خویش برچشم حریف نشست، و نیروی آن سرش را به دوار افگند، حریف آنگاه متوجه نقشه‌های دشمن شد، و در حقیقت دریافت که با موقعیت

## کتاب نهم

۱۷۱

قرین گشته‌اند. اینک اقداماتی برای گفتگو درباره شرایط پایان دادن به‌جنگ بین طرفین آغاز شد، و در این حین زیبای مکار باچنان زیرکی و سهارتی به‌حملات خویش ادامه می‌داد که هنوز خصوصت از من نگرفته قلعه دل حریف را به‌تسلیم واداشت. این راهم باید گفت که متأسفانه دفاع جوائز از مقوله دفاع هلندی بود و بی‌توجه به‌پیمانی که با سوقيای زيبا بسته بود خائنانه پادگان دل را تسلیم دشمن نمود. باری، همين که مذاکرات صلح پایان پذيرفت و خانم دستمال را به‌لاقيدي از گردن فرو افگند و از توپخانه شاهی پرده برگرفت قلب آقای جوائز به‌يکبار تسخين شد و فاتح زيبا از ثمرات پیروزی بهره‌مند گردید.

در اينجا خدايان لطف و زيبايي، مناسب اين می‌بینند به‌توصيف خویش پایان دهند، ما نيز به‌اقضا، اين فصل را به‌پایان مى‌بريم.

## ▼

آقای جوائز بواقع مرد تربیت شده‌اي بود و همه آن کنجدکاويي را که طبعاً اين برخورد غيرعادی ياخانم واترز در او برانگيخته بود فرو نشانده بود. البته اشاراتي در اين زمينه گرده بود، اما چون احساس کرده بود که خانم متذبور از ادائی هرگونه توضيع در اين باره پرهیز می‌کند به‌بي‌خبری اكتفا گرده بود.

اما چون دور نیست بعضی از خوانندگان به‌اين آسانی پنديزرند که همچنان در بی‌خبری بمانند و چون مشتاقيم که رضایت خاطرشان را از هر حیث فراهم کنیم رنج بسيار برخود هموار نموده و اطلاعات لازم را در اين خصوص گرددآوري گرده‌ایم و باگزارش آن کتاب حاضر را به‌پایان مى‌بريم.

اين خانم چندين سال يا سروان واترز که با نورترن در يك هنگ خدمت مى‌کرده زیسته بود: زن او قلمداد مى‌شد و از نام او استفاده مى‌کرد، اما با وجود اين در اين که ازدواج گرده پاشند تردديد بود.

متأسفانه باید بگويم که خانم واترز مدتی بود به اين ستون دل بسته بود و اين دلستگي البته مایه اعتبار و افتخار هم نبود. در اين تردید نیست که علاقه وافري به اين شخص داشت، اما اين که آيا کار اين علاقه به‌جهاتی باريک کشیده باشد چندان مسلم نیست، مگر اين که فرض کنیم که زنان هرگز به‌کسی دل نمى‌بندند که اين لطف را از ايشان دريغ دارند. کاپيتن و خانم قرار گذاشته بودند که خانم کاپيتن را در مأموریتي که در پيش داشت تا «ورستر»<sup>۱۱</sup> همساهی کند و در آنجا از هم جدا شوند، و او یعنی خانم به «بیث» بازگردد و تا پایان عملیات زمستانی عليه شورشيان در آنجا بماند. نورترن بمجرد اين که از زندان گريخت بى‌درنگ در پی خانم روان شد و چون مرد چابك و پرجنب و جوشی بود ساعتی چند پس از عزیمت کاپيتن، خانم واترز

(11) Worcester

را در «ورسترن» یافت، و خانم واترز همینکه متوجه خطری شد که مشوقش را تهدید می‌کند تمام هم خود را معروف تأمین سلامت و امنیت وی نمود، و همین امر که مورد کمال توجه و علاقه عاشق و مشوق بود بعدها موضوع مشاجره و نزاع بین ایشان شد: سرانجام پس از شور و مشورت بسیار قرار براین گذاشتند که ستوان بهخارج از کشور فرار کند و خانم واترز پول موره نیاز را فراهم نماید، که برای نورترن امری بسیار حیاتی بود، خانم واترز در آن هنگام مه اسکناس می‌پوندی و مقداری سکه با خود داشت، و انگشت‌الامان گران‌بهایی بهدستش بود؛ همه این چیزها را با منتهای اعتماد با او درمیان گذاشت، بی‌آنکه کمترین ظنی داشته باشد از این که ممکن است این چیزها او را به طرح نقشه‌ای برای لخت کردنش برانگیزد.

ستوان پیشنهاد کرد نخستین منزل سفر را پیاده طی کنند، و خانم واترز بی‌درنگ موافقت کرد: سختی زمین ناشی از یخبندان راه برای این منظور بسیار مساعد بود؛ در ضمن خانم واترز از آن زنان بنازیرورده‌ای نبود که برای رفتن از این محل به آن محل سپاسگزار اختراع گردونه‌اند و کالسکه را از ضروریات زندگی می‌دانند. پاهای نیرومند و چایکی داشت، و چون از جسارت نیز بی‌بهره نبود می‌توانست با مشوق چالاک همگامی کند.

بدرسنی نصی‌دانم که آیا طرف این نقشه شوم را کشیده و برآن تأمل کرده بود یا اگرnon برای اولین بار بود که به فکرش می‌رسید: اما ناگهان بند جوراب را از پا گشود و زن را معکم در پنجه گرفت و خواست آن عمل رشته را که پیشتر از آن یاد کردیدم انجام دهد که تقدیر جونز را رساند و مانع از انجام آن گردید.  
و این لحظه تحقیق بسیار دشواری بود که برای ترضیه خاطر تو، ای خواننده، بهان دست زدیم.

## کتاب دهم

نیمه شب بود، و مسافران مهمانسرا همه در بستر یودند. تنها موسن خدمتگار بیدار بود، زیرا ناگزیر بود پیش از رفتن به بستر آشپزخانه را نظافت کند. باری، وضع مهمانسرا چنین بود که آقایی ورود کرد، از اسب پیاده شد و بسوی موسن آمد و بشیوه‌ای دور از ادب از او سراغ خانمی را گرفت. این وقت شب، و رفتار این مرد، که با قیافه وحشیانه‌ای در او خیره شده بود موسن را قادری غافلگی کرد. اول تردید کرد، بعد جواب هاد مرد با قیافه و لحنی بسیار جدی از او خواهش کرد اطلاعات درستی در این خصوص به او پدهد، و اظهار داشت که زنش را گم کرده و در جستجوی او پدانجا آمده است، و افزود: «در دو سه‌جا چیزی نمانده بود به او برمم، وقتی می‌رسیدم چند لحظه از رفتشن گذشته بود. اگر در این مهمانسرا است لطفاً او را به من نشان بده، اگر هم رفته بگو کجا رفته تا من دنبالش بروم، و قول می‌دهم اگر خبر درستی به من بدهی لر و تمندت می‌کنم.»

آنگاه مشتی گینه از جیب درآورد، و این منظره‌ای بود که اشخاصی در موقعیتی بهتر از این دختر خدمتگار را نیز می‌فریفت. موسن با چیزهایی که در باره خانم واترز شنیده بود کمترین تردیدی نداشت که او همان برۀ گمشده‌ای است که صاحب حقیقی‌اش اینک در جستجوی او است. بنابراین قضیه را پیش خود سبک و منگین کرده و نتیجه گرفت که پولی حلال‌تر از این نیست که در ازاء بازگرداندن زنی به شوهر قانونیش تعلیل شود، و بی‌هیچ دغدغه خاطری به آقای مزبور گفت که بله خانمی که او می‌خواهد در همین مهمانسرا است، و در قبال وعده‌هایی که مرد به او داد و پیش‌قسطی که پرداخت او را به اتاق خواب خانم واترز هدایت کرد.

مدتها است در جهان متمند — البته بدلالی و جهات معتبر — رسم بر این جاری است که شوهر هرگز بی‌آنکه قبل از کوفته باشد و اجازه ورود یافته باشد وارد اتاق همسرش نشود، و چه خوب بود اگر در این مورد هم این رسم رعایت می‌شد. این

آقا البته بهدر کوفت، اما نه با آن ضربه‌های ملایمی که معمول چنین مواقعی است. پر عکس وقتی دید در بسته است آن را چنان فشار داد که قفل از جا کنده شد و در چارتاق شد، و خود با سر به درون اتاق شیرجه رفت. همین که از زمین برخاست جوئن در بر ابرش ظاهر شد و به لحنی تهدیدآمیز از او پرسید که کیست و چه می‌خواهد و به چه چراًتی با این گستاخی وارد اتاق او شده است؟

مرد ابتدا پنداشت که اشتباه کرده است، و می‌خواست پوزش بخواهد و برود که ناگفهان – چون ماه به روشنی می‌تابید – چشمش به سینه بند و پیرهنه و دامن و جوراب زنانه و جوراب بند و از این قبیل وسایل زنان افتاد که بطرز ناموتی برو کف اتاق ولو بودند، این چیزها را که دید به رگ غیرتش پرخورد و چنان به خشم آمد که لحظه‌ای چند قادر به تکلم نبود؛ بی‌آنکه پاسخی بجهوئن بدده بسوی تختخواب راه‌افتاد جوئن مانعش شد، و کشمکشی در گرفت و کار به کتک کاری کشید. خانم واترز که در بسته خفته بود از این سروصدای بیدار شد و چون دید و مرد در اتاقش نزاع می‌کنند با منتهای قوت صدا فریاد زد: «قتل، قتل – ا کمک کنید... تجاوز!» بعضی‌ها ممکن است از ادای این کلمه اخیر تعجب کنند، اینها نمی‌دانند که این کلماتی که زنان به‌هنگام احساس وحشت بر زبان می‌رانند منتهای موسیقی تنها حامل اصواتند و متضمن اندیشه خاصی نیستند.

اتاق مجاور اتاق خانم، در اختیار یکی از محترمین ایرلند بود، که چون دیرگاه به مهجانسرا وارد شده بود از او یاد نکردیم. این آقا یکی از آن کسانی بود که در ایرلند «شوالیه» شان می‌خوانند. فرزند جوان خانواده محترمی بود، و چون در محل دستش به‌جایی بند نبود ناگزیر جلای وطن کرده و عازم «بیث» بود تا در آنجا بخت خویش را در عرصه قمار و زن بیازماید.

این جوان در بستر خود دراز کشیده و مشغول خواندن یکی از رمانهای خانم بن<sup>۱</sup> بود، زیرا دوستی به او توصیه کرده بود که مؤثرترین شیوه تقرب جستن به زنان مطالعه آثار ارزشناه ادبی است... باری، همین که صدای داد و فریاد را شنید از جا جهید، و بدستی شمشیر و بدستی شمع، مستقیماً به اتاق خانم واتریک<sup>۲</sup> این چه سروصدایی است راه انداختی؟!

مخاطب جواب داد: «او، آقای مک‌لاچلان<sup>۳</sup>! خوشحالم که می‌بینم اینجا یعنی... این مرد که زنم را بی‌سیرت کرده، و با او همبستن شده..» مک‌لاچلان با تعجب گفت: «کدام‌زن؟ مگر من خبر ندارم! و تازه این خانم مگر همان زنی است که تو می‌گویی؟» فیتزپاتریک که اینک از آهنگ صدا و شکل و قواره زن دریافته بود که سرتکب

(۱) Behn : رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس انگلیسی (۱۶۸۹ - ۱۶۴۰). - م.

2) Fitzpatrick

3) Maclachlan

اشتباه بزرگی شده شروع به پوزش خواهی از خانم کرد، سپس رو به جوونز کرد و گفت: «ضمناً متوجه یاشید که من از شما مادرت نخواستم — چون شما من را زدید، قرداً صبح خدمت شما می‌رسم».

جوونز این تهدید را با تحقیر پذیرفت؛ آقای مکلاچلان گفت: «جداً آقای فیتزپاتریک شما باید از خودتان شرم پکنید که در این وقت شب مزاحم مردم شده‌اید؛ اگر همه مردم سهمانسرای خواب نبودند همه را مثل من از رختخواب بیرون کشیده بودید. آقا، کار بسیار درستی کرده‌اند. به شرفم قسم، هرچند من خودم زن ندارم، اگر با زن من این رفتار را کرده بودید سرتان را می‌پریدم».

جوونز به اندازه‌ای نگران حیثیت خانم بود که نمی‌دانست چه می‌گوید یا چه می‌کند. اما همانطور که گفته‌اند قوه ابداع زن بسی بیش از قوه ابتکار و ابداع مرد است. خانم به‌یاد آورد که دری اتاق او و آقای جوونز را به یکدیگر مربوط می‌کند، و با اعتقاد به شرافت و جرأت جوونز پاسخ داد: «من نمی‌دانم شما مردم هزاره چه می‌گویید! من زن هیچیک از شماها نیستم. کمک کنید! تجاوز! قتل! تجاوز!» و هنگامی که خانم سهمانسرادر آمد خانم واترز با منتهای شدت به او پرید و گفت که خیال می‌کرده به سهمانخانه آبرومندی آمده، نیک فاحشه‌خانه؛ و حالا می‌بیند که یک مشت اراذل او باشی بزور وارد اتاقش شده‌اند و می‌خواهند به هصمتش تجاوز کنند، تازه اگر نخواسته باشند او را بکشند، که در معنا هیچ تفاوت نمی‌کند.

خانم سهمانسرادر مانند خانم واترز بنای داد و فریاد گذاشت و گفت که بیچاره شده و آبروی سهمانخانه‌اش، که پیش از آن هرگز کسی به آن بی‌حمرتی نکرده، پاک رفته است و سپس رو به مردها کرده و گفت: «آخنه محض خدا این سروصدای چیه تو اتاق این خانم راه انداختین؟»

آقای فیتزپاتریک سر فرو افگند و تکرار کرد که اشتباه کرده است و از بابت آن صمیمانه پوزش می‌خواهد، و به اتفاق هم‌ولایتی خود اتاق را ترک کرد، و اما جوونز که اشاره خانم را بفراست دریافت که بود گستاخانه اظهار داشت که همین که صدای شکستن در را شنیده و دیده که ممکن است خواسته باشند مستبردی به مسائل خانم بزنند به‌یاری او شتافته، و خوشبختانه اگر چنین قصدی هم در میان بوده مانع از انجام آن شده است.

خانم سهمانسرادر تعجب کنان گفت: «از وقتی که من این مهمونخونه را واکردم اینجا دزدی نشده؛ حضرت آقا، این را بدونین که من اینجا دزد سرگردانه نیگر نداشتم. بغیر اشخاص محترم کسی تو مهمونخونه من راه نداره — و خوشبختانه همیشه هم به‌اندازه کافی از این مشتربه‌ها دارم — تا اونجا که دل آرزو کنه، و بشه از ایشون پذیرایی کرده... این حضرت اشرف...» و فهرستی از اشخاص صاحب عنوان را مرور کرد، که هر آینه حضور می‌داشتند از این‌که در چنین فهرستی گنجانده شده بودند احسام شرم و سرافگندگی می‌کردند.

هنگامی که مردها همه رفتند خانم واترز که از تکان وحشت به خود آمده بود از

خانم خشم نیز به خود آمده و به لعنی بسیار ملایم‌تر باخانم مهمنسرادار سخن گفت، و خانم مهمنسرادار پس از ادب و تواضع بسیار اجازه منحصري خواست.

## II

خانم مهمنسرادار چون به یاد آورده که سومن تنها فردی بوده که هنگامی که در اتاق خانم واترز را شکستند بیدار بوده لذا برای تحقیق دراین‌باره که علت اولیه این غوغماً چه بوده و این آقایی که آمده بود کیست و چگونه آمده بود به‌سروقت او رفت. سومن حال و حکایت را یا تحریف بعضی موارد، بتحوی که خود مقتضی می‌دانست، و نیز حلق آن قسمت از داستان که به جریان دریافت پول منبوط می‌شد به او باز گفت. اما چون خانم مهمنسرادار در مقدمه سخنانش به‌غمغواری از خانم واترز سخن داشته بود ناجا برای تخفیف ناراحتی او قسم خورد که به‌چشم خود دیده که آقای چونز از پستو او بیرون چمیده است.

خانم مهمنسرادار به‌شنیدن این سخنان سخت برآشت.

گفت: «عجب حکایتی! پس او نظرور که تو میگی جیغ زده که دستی دستی آبروی خودش ببره! نه، میخواهم بدونم این‌جور وقتها یه زن برای دفاع از آبروش بغير این که جیغ بزنه چی میتونه بکنه؟ بیست نفر هم شاهدن که این کارم کرده. خانم از تو خواهش می‌کنم این‌جور شایعات پشت سر هیچکی از مشتریام راه نینداز، برای اینکه تنها او نارو بی‌آبرو نمی‌کنه، آبروی مهمنتو نه رو هم میبره، و این‌تو بدون این مهمنتو نه جای مردم هر زه و ولگره و بدکاره نیست.»

سومن گفت: «اگه این‌طوره پس لابد چشم عوضی دیده!»

خانم مهمنسرادار گفت: «آره، حتماً هم عوضی دیده. من اگه با این دوتا چشم هم می‌دیدم باور نمی‌کردم. شامی که دیشب مسافارش دادن بهترین شامی بوده که تو این شش سال مسافارش دادن؛ و تازه اونقدر خانم و آقای خوبی بودن که طفلکیها شرابی را که عوض شامپانی بھشون دادم خوردن و صدایشونم در نیومد... نیکم، البته از هر شامپانی خوش‌طعم‌تر و بهتر بود، اگر نبود که بھشون نمی‌دادم؛ تازه دوتا شیشه هم خوردن. نه، نه؛ من هیچوقت باور نمی‌کنم از یه همچه آدمهای آروم و خوبی کار بد سر بزنه.»

خانم مهمنسرادار چون سومن را به‌این ترتیب ساخت کرد به‌سروقت مطالب دیگر رفت.

«پس او نظرور که میگی این آقای عجیب با کالسکه اوهد، و فراشش با اسپهای دم دره، آره؟ خوب، اگه این‌طوره اونهم حتماً آدم محترمیه. چرا ازش نپرسیدی شام میخوره یا نه؟ فکر می‌کنم اتاق اون‌یکی آقا است، برو بالا بپرس آیا صدا زدن: درو آروم و اکن و بگو آقا صدا زدین؟ اگه چیزی نگفتن بگو حضرت اشرف برای شام چی میل

دارن؟ حضرت اشرف فراموش نکنی‌ها! اگه این چیزهارو رعایت نکنی بهجایی نمی‌رسی،

سونن رفت، و اندکی بعد با این خبر که هردو آقای معتمد در یک بسته استراحت کرده‌اند بازگشت.

خانم مهمانسرادر گفت: «دوتایی تو یه رختغواب! امکان نداره! دوتا آدم رذل بی‌معنی، باور نکنی، فکر می‌کنم مردکه می‌خواسته وسایل خانم بسزده، اگه به‌قصد دزدی در اتاق نشکسته بود، هیچوقت برای این‌که پول شام و تخت نده نمی‌رفت تو رختغواب اون یکی جا خوش کنه. حتماً دزده، و این که می‌گه دنبال یه خانم می‌گرده بهانه است.»

خانم مهمانسرادر بی‌انصافی می‌کرد، چون آقای فیتزپاتریک واقعاً از خانواده محترمی بود، و هرچند خود دیناری ثروت نداشت، و اگرچه معايب بسیار داشت با این‌همه دزدی و خست جزو این معايب نبود. در حقیقت به‌حدی گشاده دست بود که با این که ثروتی از ناحیه همسرش به‌او رسیده بود تا آخرین دینار آن را خرج کرده و جز مقیری اندکی که به‌خود خانم تعلق می‌گرفت چیزی از آن باقی نگذاشته بود، و برای اینکه این اندک را هم از چنگ خانم درآورد با او با چنان خشنوتی رفتار کرده و این خشونت تواأم با چنان حсадتی بود که زن بینوا را مجبور به فرار کرده بود.

باری، این آقای معتمد تمام طول راه از چستر<sup>۴</sup> تا اینجا را یک روزه آمده، و بسیار خسته بود؛ مشتبهای هم که بر سر و کله‌اش خورده بود متوجه بر این خستگی و ناراحتی خاطر شده و اشتبهایی برایش باقی نگذاشته بود، و برای تلخکامی ناشی از راهنمایی خادمه مهمانسرا که به‌القای او زن دیگری را با همسر خود عوضی گرفت هوش و حواسش چنان آشفته بود که هرگز از خاطرش نگذشت که با این‌همه اگرچه یکی را عوضی گرفته – زنش باز ممکن است در همین مهمانسرای باشد. بنابراین سرانجام به‌اصرار دوستش از تعقیب شبانه منصرف شد و پیشنهاد او را برای استراحت در بستره پنديرفت.

فرانش و چاپار احوال دیگری داشتند؛ آنها بیش از آنجه خانم مهمانسرادر حاضر به‌انجام آن بود سفارش در چنته داشتند. به‌حال، چون از طریق آنها برحقیقت امر واقع شد و دانست که آقای فیتزپاتریک دزد نیست راضی شد قدری گوشت سرد جلوشان بگذارد، و این دو داشتند با ولع می‌خوردند که پارتیج واره شد. از سر و صدایی که در مهمانسرا راه افتاده بود بیدار شده و هول‌هولکی لباس پوشیده و بی‌ای کمک پایین دویده بود، که دید جماعتی در آشپزخانه نشسته‌اند و صحبت می‌کنند. در همین زمان کالسکه دیگری به‌مقابل در مهمانسرا رسید، و همین که رسید سونن دستور یافت برود و ببیند کیست. سونن رفت و به‌هراء دو خانم جوان که لباس سواری به‌تن داشتند بازآمد. لباس یکی از آن دو به‌اندازه‌ای فاخر بود که پارتیج و چاپار بی‌اختیار به‌احترام برپا جستند، و خانم مهمانسرادر حضرت علیه

حضرت علیه گویان رسم ادب و تواضع بجای آورد.

خانمی که لباس فاخر به تن داشت با لبخند و لطف بسیار گفت: «مادام، اگر به من اجازه بدهید چند دقیقه‌ای خودم را جلو آتش گرم می‌کنم، چنون حقیقتاً بسیار سرد است... ولی خواهش می‌کنم از جایتان تکان نخورید.» این جمله‌ای خیر در اشاره به پارتی‌بیع بود که می‌بیوت از این همه شکوه و جلال از جای خود برخاسته و به‌گوشش آشپزخانه خزیده بود. البته این خانم، کیفیت احترام‌انگیز دیگری هم داشت، و آن زیبایی او بود، چون براستی یکی از زیباترین مخلوقات روزگار بود.

خانم از پارتی‌بیع خواست به‌مرنجای خود بازگردد، اما هرچه گرد پارتی‌بیع نپذیرفت، سپس دستکشهاش را درآورد و یک جفت دست را بر آتش عرضه کرد که جز کیفیت آب‌شدن همه کیفیات برف را در خود جمع داشتند.

هرراحت نیز، که در حقیقت خدمتگار مخصوص بود، دستکشهاش را در آورده و با این عمل پرده از چیزی برگرفت که از حیث سردی و رنگ شباهتی تام به یک قطمه گوشت گوساله یخ‌زده داشت. سپس خطاب به بانوی خود گفت: «امیدوارم حضرت علیه امشب به همین مقدار اکتفا بفرمایید. می‌ترسم حضرت علیه خستگی راه را تحمل نکنند.»

خانم مهمانسر ادار گفت: «البته حضرت علیه هرگز همچه کاری نمی‌کنم. او، خدا مرگم بده! امشب از اینهم بیشتر! اجازه بفرمایین از حضرت علیه تقاضا کنم فکرش را هم نکنم... مطمئن باشین حضرت علیه خودشون توجه‌دارن... حضرت علیه برای شام چی میل دارن؟ گوشت گوسفند از هر رقم داریم - جوچه خوب هم داریم.»

خانم جواب داد: «من حتی یک لقمه هم نمی‌توانم بخورم. خیلی ممنون می‌شوم اگر لطفاً بفرمایید اتاق من را هرچه زودتر آماده کنند، چون می‌خواهم مه ساعت دیگر حرکت کنم.»

خانم مهمانسر ادار صدا زد: «سون، بخاری اتاق «غاز وحشی» روشنه؟ خانم، متاسفانه همه اتاق‌امونو گرفتن، چندین نفر از نجبا و اعیان همین حالا تو اتاق‌ها خواهیدن.»

سون جواب داد که «غاز وحشی» را آقایان ایرلندي اشغال کرده‌اند.

خانم مهمانسر ادار گفت: «این شد کار!؟ چرا چند تا از اتاق‌های خوب را برای مهمانهای محترم نیگردنی‌داری، تو که میدونی روزی نیست که چند تا از این محترمین تشریف نیارن؟ اگه واقعاً آقا باشن یقیناً وقتی بدونن برای حضرت علیه است خالیش می‌کنند.»

خانم گفت: «نه، بخاطر من کسی را ناراحت نکنید. اگر اتاقی داشته باشد که باندازه کافی مناسب باشد، هرچند هم ساده باشد، کافی است. بخاطر من خودتان را ناراحت نکنید.»

خانم مهمانسر ادار گفت: «اوای خانم، چه فرمایشی می‌فرمایید! اتاق خوب زیاد داریم، ولی دست به نقد اتفاقی که لایق حضرت علیه باشد نداریم. سون، حالا که

## کتاب دهم

حضرت علیه لطف فرمودن و با اتاق ساده می‌سازند زود برو، برو بخاری اتاق «گل‌سرخ» رو همین حالا روشن کن. حضرت علیه مایلند همین حالا تشریف ببرن بالا یا صبر میکنن تا بخاری را روشن کن؟»

خانم جوان پاسخ داد: «فکر می‌کنم به اندازه کافی گرم شده‌ام: بنابراین با اجازه شما می‌روم بالا، تا حالا هم به اندازه کافی خانمها و آقایان راه،» (در حالی که به پارتريچ اشاره می‌کرد) «بغضوی این آقا را از آتش دور نگه داشته‌ام، و به خود اجازه نمی‌دهم در این هواه سرد بیش از این مزاحم بشوم،» این را گفت و به همراه ندیمه‌اش، درحالی که خانم مهمنسرادر با دو شمع در پیشاپیششان روان بود به راه افتاد.

### III

همین که خانم سر بر بالین نهاد خانم ندیمه برای تمنع از خوراک‌هایی که بانویش نپذیرفته بود به آشپزخانه باز آمد. حاضران هنگام ورودش با برخاستن از جای خود همان احترامی را که در حق خانم بجا آورده بودند در حق او نیز بجای آوردن، اما ندیمه تقلید از بانو را از یاد برد و از آنها نخواست که بنشینند و راحت باشند، و در حقیقت مشکل هم می‌توانستند راحت باشند چون طوری جلو بخاری نشست که جایی برای کسی باقی نگذاشت. سپس دستور داد فوراً جوجه‌ای کباب کنند و افزود اگر ظرف یک ربع ساعت آماده نشود به کار او نمی‌آید... باری، هرچند جوچه مزبور در آنوقت در اصطبل بیتوه کرده بود و آماده کردن مستلزم انجام پاره‌ای تشریفات نظیر گرفتن و کشتن و پرکردن و پاک‌کردن بود و خانم مهمنسرادر حاضر بود ظرف مهلت مقرر این تشریفات را به انجام رساند و خوراک را مهیا کند، ولی چون مهمن در پشت صحنه شاهد و ناظر جربیان بود ناچار مجبور شد اعتراف کند که جوجه‌ای آماده و دم دست ندارد و افزود: «ولی خانم، هر نوع گوشت گوسفند که خواسته باشین می‌تونم همین الساعه از قصابی بگیرم.»

خانم ندیمه گفت: «خیال می‌کنید من معدہ اسب دارم که این وقت شب گوشت گوسفند بخورم؟ شما مردم مهمنخانه دار لابد ما را هم مثل خودتان تصور می‌کنید. از اول هم می‌دانستم چیزی در این محل اکبیری گیر نمی‌یاد. نفس‌میدم چطور شد خانم اینجا پیاده شد، فکر می‌کنم غیر از سوداگر و چوبدار کسی اینجا نمی‌یاد.»

خانم مهمنسرادر با این بی‌حرمتی و اهانتی که به مهمنخانه‌اش شد آتش گرفت، اما خشمش را فرو خورد و تنها به این اکتفا کرد که بگویید شکر خدا اشخاص بسیار با اسم و رسمی به مهمنخانه‌اش می‌آیند.

خانم ندیمه گفت: «بله، خیلی هم با اسم و رسم. فکر می‌کنم من بیشتر از امثال شما با اشخاص بالاسم و رسم آشنا باشم. ولی خواهش می‌کنم به عوض این‌که سرم را با

این حرفهای بی‌سروته درد بیارید به من بگید شام چه دارید. چون هرچند گوشت اسب نمی‌توانم بخورم، ولی حقیقتاً گرسنه‌ام..»

زن مهمنسرادر گفت: «راستش خانم، چرا دروغ بگم، غیر از به کمی گوشت گوساله، که اونم نوکر اون آقا و چاپار چیزی ازش باقی نداشتن چیز دیگه‌ای دم دست نداریم..»

خانم، که من بباب مسحولت کار او را به نام خانم ابی‌گیل<sup>۵</sup> می‌خوانیم گفت: «خانم، خواهش می‌کنم دلمو هم نزند. اگه یک ماه هم لب به غذا نزده باشم حاضر نیستم پس مانده این جور اشخاص رو لب بزدم. یعنی چیز درست‌تر و مناسب‌تری تو این مسافرخانه لعنتی پیدا نمی‌شه؟»

«نیمرو و کالباس چطوره، خانم؟»

«تغم‌من‌غهاتون تازه است؟ مطمئنی که مال امروزند؟ کالباس را خیلی نازک بپرید، چون اگه ضخیم باشه نمی‌تونم بخورم. لطفاً سعی کنید لاقل برای یکبار هم شده چیز نسبتاً مناسبی درست کنید. فکر نکنید که با یک زن دهاتی یا یکی از آن‌جور اشخاص طرفید..»

خانم مهمنسرادر کارد را پرداشت، و می‌خواست شروع کند که خانم ندیمه مانع شد، و گفت: «خانم‌جان، اول دستهاتون را بشورید بعد، من کمی وسوس دارم، از بچگی‌هام همینطور بودم، می‌غواوم هر کار بقاعدۀ خودش باشه..»

ضمن این که شام آماده می‌شد، خانم ابی‌گیل افسوس می‌خورد که چرا نگفته آتشی در هشتی روشن کنند - حالا هم که دیگر دیر است، و افزود: «بیهود حال غذا خوردن تو آشپزخانه هم صفاتی دارد، من تا حالا تو آشپزخانه غذا نخورده‌ام..» و رو به چاپارها کرد و گفت که قاعده‌تا باید در اصطبل پیش اسپهبا باشند، و خطاب به خانم مهمنسرادر گفت: «اگه قراره من اینجا شام بخورم لطفاً آشپزخانه را خلوت کنید، که یک مشت مردم بی‌سروپا دورم نکنند..» و خطاب به پارتربیج گفت: «آقا، از قیافه‌تون پیدا است که مرد نجیبی هستید، اگر خواسته باشید می‌تویند بمونید. روی صعبتم با این بی‌سروپاها است..»

شام که چیده شد خانم ابی‌گیل با اشتهاایی به‌خوردن پرداخت که با احوال خانم مهدی‌بی چون او هیچ‌سازگار نبود. ضمن این که ظرف دیگری از همین خوراک به سفارش او آماده می‌شد گفت: «پس خانم، می‌فرمایید مشتریهاتون بیشتر محترمین هستند؟»

خانم مهمنسرادر پاسخ مثبت داد، و افزود: «همین حالاش هم تو مهمونخونه زیادن. یکی‌شون آقازاده آقای آل‌ورثی، که آقا می‌شناسن..»

خانم ابی‌گیل گفت: «این آقای محترم - این آقای آل‌ورثی کی باشند؟» پارتربیج گفت: «کی باشند؟ خوب، معلومه؛ پسر آقای آل‌ورثی سامرست‌شاپر..»

(۵) Abigail : چنانکه در صفحات آینده خواهیدید این خانم کسی بجز خانم آن نیست، و ظاهرآ اشتباه از ویراستار است. - م.

خانم ابی‌گیل گفت: «حرف عجیبی می‌زنید، چون من آقای آلورثی را خوب می‌شناسم، و میدونم که پسر ندارند.»

خانم مهمنسرادار گوش تیز کرد، و پارتریج قدری سراسیمه شد، و با کمی تردید جواب داد: «راستش همه نمیدوئند که پسر آقای آلورثی است، چون هیچ وقت با مادرش ازدواج نکرده، اما در این که پسرش شکی نیست، و وارلش هم خواهد بود... اینم حتمی است - اسمش هم جونزه.»

این را که گفت تکه گوشتشی که خانم ابی‌گیل به دهن می‌برد در نیم راه افتاد. تعجب کنان گفت: «حرف عجیبی می‌زنید آقا! یعنی ممکنه آقای جونز تو همین مهمونخونه باشن؟»

پارتریج گفت: «چرا نباشه. بله، هم ممکنه، هم سلم.»

خانم ابی‌گیل با عجله بتقیه شام را تمام کرده و شعابان به تزد بانویش بازگشت.

#### IV

مانطور که در ماه شکوفنده آوریل، قمری باوغا بر شاخهای ظریف و زیبا می‌نشیند و به جفت‌خویش می‌اندیشد، خیال سوفیا نیز با یکدنیا لطف و زیبایی و همان مخصوصیت و صفا و با قلبی که به زیبایی و صفاتی چهره‌اش بود بر «تاسی» خویش متمن‌کثر گشته بود (زیرا این بانوی جوان کسی بجز سوفیا نبود)، لم داده و چهره‌فریبای خود را بر دست تکیه داده بود که ندیمه وارد شد و راست بسوی تختخوابش رفت و فریاد برآورد: «خانم - خانم... فکر میکنین کی تو مهمونخونه است؟»

سوفیا یکه خورده، و با قیافه‌ای تعجب‌آمیز گفت: «امیدوارم پدرم نباشه، آره؟» «نه خانم، یکیه که از صد پدر بهتره. آقای جونز همین حالا تو همین مهمونخونه است!»

سوفیا گفت: «آقای جونز! امکان نداره! یعنی من اینقدر خوشبختم! ندیمه حقیقت امر را تأیید کرد و دستور یافت هرچه زودتر او را صدا کند، زیرا خانم اظهار داشت که می‌خواهد همان لحظه او را ببیند.

آنرا در اجرای امر به سر وقت خانم مهمنسرادار باز آمد و از او خواست که آقای جونز را بیدار کند و به او بگوید که خانمی مایل است او را ببیند. خانم مهمنسرادار او را به آقایی پارتریج ارجاع کرد و گفت که او دوست آن آقا است ولی او خود هیچ‌گاه به اتاق آقایان، بخصوص اتاق محترمین، نمی‌رود؛ این را گفت و با روی درهم کشیده از آشپزخانه بیرون رفت. آنرا به سر وقت پارتریج رفت، اما او هم نپذیرفت؛ گفت که دوستش دیرگاه به بسته رفت و اگر بیدارش کند ناراحت می‌شود. آنر همچنان اصرار می‌ورزید و می‌گفت که مطمئن است که علاوه بر آنکه ناراحت نمی‌شود وقتی متوجه امر شود بسیار هم خوشحال می‌شود.

پارتریج گفت: «اگه یه وقت دیگه بود شاید؛ ولی حالا یه زن کافیشه.» آنر گفت: «مرد حسابی، چی داری میگی، یه زن چیه؟»

پارتریج گفت: «مرد حسابی نداره خاتم!» و بعد صاف و ساده به او گفت که آقا در حال حاضر با زن دیگری درست است. البته این را به این زیان نگفت و لفظی را پکار برد که تکرارش در اینجا دور از ظرف است. این اظهار آنر را به حدی برآشست که مشتی بد و بیراه بار او کرد و شتابان بنزد سوفیا بازآمد و میزان موفقیت مأموریت و مطالبی را که از پارتریج شنیده بود به او بازگفت و انگار همه این مطالب را از خود آقای جونز شنیده باشد قدری هم چربترش کرد و مقادیری بد و بیراه شمار او کرد و به خانم توصیه کرد فکر مردی را که هرگز لایق او نیست از سر بدر کند. سپس داستان مولی نمیگریم را از تو شکافت و ماجراهی رفت و دست کشیدنش را از او، یعنی سوفیا، بهصورت بدخواهانه‌ای عنوان کرد – که البته در این اوضاع و احوالی که پیش آمده بود همه قرائناً و شواهد موجود مؤید آن بود.

سوفیا افکارش به حدی پریشان بود که قادر نبود راه بررسیل کلام ندیمه بینده؛ سرانجام بهر حال سخنش را برد و گفت: «من چنین چیزی را هرگز باور نمی‌کنم؛ گفتن اینها را از دوستش شنیدی، ولی اگر دوست بود که چنین چیزهایی نمی‌گفت.» آنر گفت: «خیال می‌کنم مرد که برآش جا... میکنه، از قیافه‌اش پیدا بود. بعلاوه، اشخاص هرزه‌ای مثل آقای جونز هیچوقت از این چیزها ککشون نمیگزه.»

از حق نباید گذشت که رفتار پارتریج بسیار بی‌معنی بود: آدم بسیار فضول و کنیکاوی بود و مدام توی کوک دیگران و سردرآوردن از اسرار دیگران بود و در عوض، هر اطلاعی را هم‌که داشت صادقانه و بی‌توقع در اختیار می‌گذاشت. در احوالی که سوفیا بدین‌سان دستخوش ناراحتی بود و نمی‌دانست حرف چه‌کسی را باور کند و چه تصمیمی بگیرد سومن خدمتگار مهمانسرا سر رسید. آنر بی‌درنگ در گوشی به خانم توصیه کرد از او سؤال کند، شاید که او بتواند حقیقت مطلب را بگوید. سوفیا با این تدبیر موافقت کرد و به خادمه مهمانسرا گفت: «دختر، بیا بیسم، سؤالی از شما می‌کنم راستش را بگو، به تو قول میدم راستش را بگی انعام خوبی بپت میدم. آیا توی این مهمانخانه آقای جوانی... آقای بسیار زیبایی... و سرخ شد و دست و پای خود را گم کرد.

آنر گفت: «آقای جوانی با اون مردکه پررویی که تو آشپزخونه است او مده؟»

سومن گفت: «بله.»

سوفیا در ادامه سخن گفت: «شما چیزی راجع به یک خانم شنیدی؟ نمی‌گم که خوشگله یا نیست؛ شاید هم نباشه؛ این مهم نیست؛ ولی آیا راجع به همچه خانمی هم چیزی میدونی؟»

آنر به لحنی تمجیب‌آمیز گفت: «ماشالله خانم! شما هم چه‌چوری سؤال میکتین!» و خود خطاب به دختر خدمتگار افزود: «گوش کن دختر، مگه اون آقای جوان حالا بغل یه زن هرجایی نخواهید؟»

سوسن لبخند زد، اما چیزی نگفت. سوفیا گفت: «دختر جواب بده. بیا این گینه مال تو.»

سوسن گفت: «یه گینه، خانم! وا، یه گینه! اگه خانم بفهمه همین حالا بپرسیم میکنه.»

سوفیا گفت: «بگیر، ایتم یکی دیگه؛ و من به تو قول میدم خانمت هرگز نیفیمه.» سوسن پس از قدری تردید پول را گرفت، و داستان را از سرتا ته تعریف کرد، و در خاتمه افزود: «خانوم، اگه بازم میخواین بدونین، دزدکی برم تو اتاقش، ببینم تو رختخوابش هست یا نه.» و با اعلام موافقت سوفیا رفت و با جواب منفی باز آمد. آنرا او خواهش کرد که ناراحت نشود و دیگر بهچنین آدم بی ارزشی نیندیشد.

سوسن گفت: «امیدوارم از من نرنجیده باشین. ولی خانم، لطفاً اسم حضرت علیه میس سوفیا وسترن نیست؟»

سوفیا گفت: «تو اسم منو از کجا میدونی؟» خادمه در جواب گفت: «چرا، میدونم؛ اون مردی که حرف اون آقا را می‌زد، و حالا تو آشپزخونه است، دیشب صحبت شما را می‌کرد. ولی امیدوارم که شما از من نرنجیده باشین.»

سوفیا گفت: «نه، دخترجان، از شما نرنجیده‌ام. خواهش می‌کنم همه‌چی رو به من بگو، من به تو قول میدم جیران می‌کنم.»

سوسن در ادامه سخن گفت: «هیچی خانوم، اون مرد برای ما تو آشپزخونه تعریف می‌کرد که مادام سوفیا وسترن... راستش نمیدونم چه‌جوری بگم...» و از سخن گفتن بازایستاد، و با تشویق سوفیا و اصرار آنرا به سخن ادامه داد و گفت: «آره، خانوم، می‌گفتیش - هرچند میدونم دروغ می‌گه... می‌گفتیش که حضرت علیه کشته و مرده اون آقا هستین، و اون آقا داره میره جنگ، که از دست شما خلاص بشه. من اونوقت هم پیش خودم فکر کردم که آدم خیانتکاریه، و حالا می‌بینم که یه همچی خانم خوشگل و پولداری مثل شما رو ول کرده بخاطریه زن معمولی، تازه اون زن یه آدم دیگه!»

سوفیا سومین گینه را به او داد و دوستانه از او خواست از این مطلب و از این که او کیست و از کجا آمده است به کسی چیزی نگوید و یا مستور این که کالسکه رانان کالسکه را آماده کنند او را از خدمت من‌شخص کرد.

اینک که با ندیمه مورد اعتمادش تنها مانده بود اظهار داشت که هرگز این چنین احساس راحت و آسودگی خاطر نکرده است و افزود: «و حالا متوجه شدم که نه تنها آدم بد ذاتی است بلکه موجود حقیر و نفرت‌انگیزی هم هست. من همه چیز را می‌تسوامم فراموش کنم، ولی این که اسمم را به این شکل سر زبانها انداخته... این دیگر قابل گذشت نیست. دیگر چشم ندارم او را ببینم. آره، آنرا - حالا دیگر خیلی هم راحتم.»

این را گفت و چون انار ترکید و اشکش سرازیر شد.

پس از چندی که بطور عمد به گریستن و اظهار اطمینان کردن از این بابت که

کاملاً راحت است بسر آمد سومن آمد و اطلاع داد که اسبیها آماده‌اند. در این هنگام فکری از خاطر سوفیا گذشت که به ترتیبی به‌جونز بفهماند که او هم در این مهمانسرا بوده، تا اگر ذره‌ای از علاقه‌اش به‌او هنوز باقی باشد در ازاء این اعمال ناصواب کیفر بسرآیی گرفته باشد.

خواننده، دستکشی را که چندین بار از آن یاد کردیم به‌یاد دارد. این دستکش، از لعظه‌ای که آقای جوائز از محل رفت روز مونس سوفیا و شب همبستر او بود، و آن را هم اکنون نیز بدست داشت. آن را با غیظ از دست درآورده؛ با مدادی نام خود را بر قطمه کاغذی نوشته و به‌آن سنجاق کرد، پولی بمخادمه داد و به‌او گفت که آن را در بستر خالی آقای جوائز بگذارد و اگر تصادفاً آن را نیافت کاری کند که به‌هرحال آن را ببینند.

و پس از آن که پول خوراک آن را پرداخت – و صور تعحساب منبوطه البته حاوی چیزهایی هم بود که خود او هم می‌باشد خورده باشد – سوار برآسپ شد، و در حالی که همچنان به‌همسفرش اطمینان می‌داد که کاملاً راحت است و ناراحتی و غمی ندارد به‌سفر خود ادامه داد.

## V

آقای جوائز چون به‌بستر خویش بازگشت پارتریج را احضار کرد، و آقای پارتریج پس از ذکر مقدمه‌ای اجازه خواست نظرش را ابراز کند و چون اجازه یافت اظهار داشت: «حضرت اشرف معدرت می‌خواهم، ولی این صورت خوشی ندارد که آقای محترمی مثل شما پای پیاده مسیر کنند. همین الساعه دو یا سه اسب خوب در اصطبل هست که صاحب مهمانسرا با کمال منت حاضر است آنها را در اختیار شما بگذار؛ تازه اگر هم حاضر نباشد، می‌توانم باسانی ترتیب‌شان را بدهم – هرچه بادایاد، حالا که شما تشریف می‌برید در راه شاه بجنگید شاه هم مطمئناً این عمل را خواهد بخشید.»

جوائز هنگامی که دید پارتریج در این پیشنهاد جدی است او را سخت ملامت کرد، آن هم با الفاظی که طرف ناچار معنی کرد قضیه را به‌شوخی برگزار کند؛ آنگاه پارتریج چویان گفتگو را به‌ مجرای دیگری انداخت و گفت با زحمتی توانسته است مانع از آن شود که دو تا زن نیمه‌های شب استراحتش را برهم زند، و افزود: «عجب، مثل این که بین‌حال اومده‌اند! چون این دستکش یکی از همومنها است که رو زمین افتاده!» در حقیقت جوائز چون در تاریکی به‌بستریش بازگشته بود دستکش راندیده بود؛ پارتریج دستکش را برداشت، و داشت آن را در جیبیش می‌گذاشت که آقای جوائز خواست آن را ببیند، و همین که دید و کلمات سوفیا و متون را برکاغذی که برآن الصاق شده بود خواند، قیافه‌اش سخت درهم رفت. فریاد برآورده: «خدایا! این دستکش اینجا چه می‌کند؟»

پارتریج گفت: «من احلاعی از این جریان ندارم، اما آن را دست یکی از همان دو تا زنی دیدم که می‌خواستند مزاحم شما بشوند، و من نگذاشتم»  
جونز از رختخواب بیرون پرید و در حالی که لباسش را پیش می‌کشید گفت: «حالا کجا هستند؟»

پارتریج گفت: «خیال می‌کنم حالا فرسنگها دور شده باشند.»  
جونز پس از سخنان تندی که خطاب به پارتریج برزیان راند و نفرینهایی که به بخت و اقبال خود کرد، به پیرمرد بینوا که داشت از ترس قالب تسوی می‌کرده استورداد که فوراً برود و به هر قیمت که شده اسبابی کرایه کند، و چند دقیقه بعد خود نیز در حالی که با عجله لباس پوشیده بود شتابان به آشپزخانه رفت. در همین هنگام آقایی، انگار در شکار باشد و تازیها ره شکار را گم کرده و راه را عوضی رفته باشند «هو-لا» گویان وارد شد: تازه‌ازاسب پیاده شده بود و خدمتگاران بسیاری او را همراهی می‌نمودند.  
خواننده عزیز، در اینجا شاید لازم باشد که ترا با پاره‌ای مسائل آشنا کنم. اگر این مطلب را می‌دانی که هیچ قلمبیده‌تر از آنی که می‌پنداشتم. بهرحال، در فصلی که خواهد آمد این اطلاعات را به تو خواهم داد.

## VII

این آقای تازه وارد کسی بعزم آقای وسترن نبود، که در تعقیب دخترش به اینجا آمده بود و اگر دو ساعت زودتر بود و نه تنها او بلکه برادرزاده‌اش را نیز یافته بود - زیرا خانم فیتز پاتریک برادرزاده او بود، که پنج سال پیش با آقای فیتز پاتریک از زندان خانم وسترن گریخته بود.

اما این خانم تقریباً مقارن با عزیمت سوفیا مهمنسرا را ترک گفته بود: هنگامی که برادر سرمهدای شوهرش از خواب بیدار شد پی خانم مهمنسرا دار فرستاد و چون با واسطه او از جریان مطلع شد با دادن رشوه‌ای کلان به او اسبابی کرایه کرد و از معركه گریخت.

آقای وسترن و شوهر برادرزاده‌اش هم‌دیگر را نمی‌شناختند، تازه اگر هم می‌شناختند آقای وسترن احتیایی بداؤ نمی‌داشت، چون از نظر او این وصلت وصلتی زیرجلی، ولذا غیرطبیعی بود، و از لحظه‌ای که برادرزاده‌اش مرتكب این عمل شده بود آقای وسترن با او، که هجده سال بیش نداشت، قطع رابطه کرده و او را چون هیولاً ای از خود رانده و هرگز اجازه نداده بود در حضور او نامی از این شخص بهمیان آید.

در آشپزخانه غلنله‌ای بود: از یکسو آقای وسترن بود که سراغ دخترش را می‌گرفت و از سوی دیگر آقای فیتز پاتریک بود که دنبال زنش می‌گشت. باری، در چنین اوضاع و احوالی بود که آقای جونز که از بخت بد دستکش سوفیا را به دست داشت وارد شد. آقای وسترن همین که جونز را دید فریادی سرداد که معمولاً شکارچیان به هنگام دیدن

شکار سر می‌دهند، سپس بسوی او رفت و او را گرفت، در حالی که می‌گفت: «روباه نر را پیدا کردیم، ماده هم چندان دور نیست!» جوائز به‌هرحال با وساطت بعضی از حاضران خود را از چنگ آقای وسترن رهانید؛ می‌گفت خبری از این خانم ندارد، که ساپل کشیش قدم پیش گذاشت و گفت: «انکار عمل ابلسانه‌ای است، من آثار جرم را در دست داشتم می‌بینم. من شخصاً حاضر بمقدیم قسم تأیید کنم که دستکشی که در دست داری دستکش مادام سوفیا است؛ من بارها این دستکش را در دست خانم دیده‌ام.»

آقای وسترن به‌عنی خشمگین فریاد برآورد: «دستکش دختر من! دستکش دختر من! به‌دست دارد؟ شاهد باشید که وسائل دخترم را پیش او پیدا کرد. همین حالا تحويل محکمه‌اش میدم. ناکس، دخترم کجا است؟»

جونز گفت: «آقا خواهش می‌کنم آرام باشید. تصدیق می‌کنم که این دستکش متعلق به‌دختر شما است، اما به‌شرط قسم، من هرگز او را ندیده‌ام.» این را که گفت آقای وسترن از کوره در رفت، بطوری که از ناراحتی زبانش پندآمد. بعضی از خدمتگاران به‌آقای فیتزپاتریک گفته بودند که آقای وسترن کدام است، او هم به‌تصور این که فرصتی برای عرض خدمت پیش آمده قدم پیش گذاشت و در مقابل جونز قرار گرفت و گفت: «آقا، جداً شما باید خجالت بکشید که رو در روی من می‌گویید که دختر آقا را ندیده‌اید، در حالی که خودتان می‌دانید که من شما دو تا را باهم در یک رختخواب دیدم.»

سپس رو به‌آقای وسترن گرد و به او گفت اگر مایل باشد می‌تواند او را به‌اتاق دخترش ببرد، و چون این پیشنهاد مورده قبول واقع شد او و آقای وسترن و کشیش و تنی چند از همراهان یکراست به‌يلا و اتاق خانم واترز رفته‌ند و با خشونتی که کم از خشونت ورود چندی پیش آقای فیتزپاتریک نبود وارد اتاق شدند.

زن بینوا با حیرتی که کم از وحشت نبود از خواب پرید و قیافه‌ای را در کنار بسترهش دید که گفتی همان آن از تیمارستان گریخته است – بس که قیافه آقای وسترن وحشی و آشفته بود! همین که خانم را دید یکه خورد و خود را عقب کشید و به‌این ترتیب ناگفته نشان داد که این همان گمشده‌ای نیست که او می‌جوید.

ناسازابی تشارحاضران گرد و دستور داد اسبهای را حاجض کنند؛ اسبهای را آماده کردن و بی‌آنکه کمترین اعتنایی به‌شهر برادرزاده‌اش یکند یا پاسخی به‌اظهار ارادتش بدهد، و به رغم معجتبی که لحظه‌ای پیش به او گرده بود، سوار شد و در تعقیب دخترش برآه افتاد و خوشبختانه از فرط شتاب و خشمی که داشت فراموش گرد دستکش دخترش را از جونز مطالبه کند. گفتم خوشبختانه، چون جونز بیگمان حاجض بود همانجا از جانش بگذرد و دستکش را از دست ندهد.

جونز نیز همین که صورتعساب را پرداخت باتفاق پارتريیج در جستجوی سوفیای زیبا، که اینک مصمم بود هرگز دست از تعقیبش نکشد، روان شد. دلش فتوان داد حتی پا خانم واترز خداحافظی کند؛ حتی از خیال اندیشیدن به او نیز نفرت داشت، زیرا او

بود که، هرچند بی نقشه و منظور، مانع از دیدارش با سوفیا گشته بود. و اما خاتم واترز – از فرصت استفاده کرد و با دو آقای ایرلندی مذکور و درلباسی که خاتم سهمانسر ادار از سر لطف بهوی بهوام داده و دو مقابل بهای آن را گرفته بود به «بث» رفت. در راه با آقای فیتزپاتریک که مرد بسیار زیبا طلعتی بود آشی کرد و برای اینکه در غیاب همسرش به او پدیدارد آن مقدار که توانست در حق او محبت نمود.

به این ترتیب ماجراهای غریبی که آقای جوتز در سهمانسر ای آپتن از سر گذراند پایان می‌پذیرند: آری، در آن سهمانسر ای که تا به امروز نیز از زیبایی و طبازی سوفیا و رفتار دلاویر او، یا به گفته مردم محل، فرشته سامرست شایر سخن می‌دارند.

## کتاب یازدهم

### I

سوفیا به راهنمای دستور داده بود از راههای فرعی حرکت کند. اینک از می ورن<sup>1</sup> گذشته و هنوز یک میل راه از مهمانسرا دور نشده بودند که چون به پشت منگریست چندین اسب را دید که بامنتهای سرعت از پشت می پیش می آمدند. این امر موجب نگرانی و هراس بسیار او شد، و از راهنمای خواست که تامی تواند تندتر برآnde راهنمای اطاعت کرده، و بتاخت پیش راندند، اما هرچه تندتر می رانند تندتر تعقیب می شدند و چون اسبهایی که از پشت می آمدند چابکتر بودند مرانجام به آنها رسیدند. مدادی زنی که بشیوه‌ای بسیار ملایم و با منتهای ادب با او سلام و تعارف کرده هشتش را فرو نشاند.

سوفیا همین که از سراسیمگی این دهشت به خود آمد سلام و تعارف را با ادبی درخور و خرسندي خاطر پاسخ گفت.

سافرانی که به سوفیا و همراهان او ملحق شدند و آن وحشت را در او برانگیختند مانند آنها مرکب از دو زن و یک راهنمای بودند. سه میل تمام راه سپردند و کسی از نو زبان به سخن نگشود تا مرانجام سوفیا که بن ترسش کاملاً چیره شده، واما هنوز همچنان در تعجب بود از این که می دید آنها را همچنان همراهی می کنند و مانند آنها از بیراهه می روند، خانم آشنا را به لحنی شیرین مورد خطاب قرار داد و گفت خوشحال است که می بیند راه هردو یکی است.

مخاطب، همچون شیعی که تا به او خطاب نکنند به حرف نمی آید بی درنگ جواب داد که او نیز فوق العاده خوشحال است، و با این حوالی بیگانه است و بسیار مشعوف است که با رفیق راهی از جنس خود بخورد کرده و اگر گستاخی کرده و پا پیای او آمده است از این بابت پوزش می خواهد.

تعارفات بیشتری بین ایشان رده و بدل شد، زیرا خانم آنرا اینک جای خود را به خانم

1) Severn

بیگانه داده و خود در پس نما جای گرفته بود؛ اما سوفیا اگر چه بسیار کنجه‌کاو بود بداند که چرا این خانم مانند او از بیراهه می‌رود، و اگرچه این امر مایه و موجب راحتی خاطر او نیز بود، یا این همه به رعایت ادب، یا به ملاحظه چیزهای دیگر، پرسشی در این زمینه نکرد.

سرانجام روشی روز با تمام فروغ خود ظاهر شد، و این دو خانم که شانه به شانه هم اسب می‌رانند یک چند بدقت در هم نگریستند، می‌پس در لحظه‌ای چشم‌انشان در یکدیگر خیره شدند، در لحظه‌ای اسبهایشان به توقف درآمدند و همزمان، هر یک نامه‌گری را – او سوفیا و این هاریت<sup>۲</sup> را – بربزبان راند.

این برخورد نامتنظر، این دو خانم را بسی بیش از خواننده هوشمند در شگفتی افگشتند، زیرا خواننده هوشمند طبیعاً به فراست دریافته است که این بانوی بیگانه کسی جز خانم فیتزپاتریک، دختر عمومی میس وسترن نبود، که چنانکه گفتم چند لحظه پس از عزیمت او از مهمانسرا رفت.

شگفتی و شادی این دو دختر عموم، که پیشترها باهم بسیار دوست بودند و مدت‌ها در خانه خانم وسترن باهم زیسته بودند به اندازه‌ای بود که حتی بازگویی نیمی از خوش و بش کردنها و اظهار خوشحالی‌هایی که بین آنها گذشت باسانی میسر نیست. باری، مدتی به خوش و بش گذشت و هنوز هیچیک نپرسیده بود که دیگری به کجا می‌رود. این پرسش را عاقبت خانم فیتزپاتریک عنوان کرد؛ اما اگرچه این سؤال چیزی طبیعی بود برای سوفیا مشکل بود که پاسخ آماده و درستی به آن بدهد و از دختر عموم خواهش کرده که فعلا هرگونه کنجه‌کاوی را موقتاً معلق بگذارد تا به مهمانسرا ای می‌رسند، که خیال می‌کنند چندان دور نباشد، و افزوده: «به تو قول می‌دهم، هاریت، من هم همین اندازه کنجه‌کاوم؛ ولی تا آنجا می‌رسیم چیزی نمی‌پرسم – چون حقیقتش فکر می‌کنم هردو به یک اندازه در تعجبیم.»

گفتگویی که در بین راه گذشت ارزش بازگو کردن ندارد. ساعتها راه پیمودند تا سرانجام به راه کوبیده و بی‌دست اندازی رسیدند که به مهمانسرا مناسبی منتهی می‌شد، و همه پیاده شدند.

خانم فیتزپاتریک که از آنر شنیده بود که سوفیا در این دو شب گذشته استراحت نکرده و چون دید که از خستگی رنگی به رخسار ندارد از او باصرار خواست که قدری استراحت کند. هنوز با سرگذشت و دهشت‌های او بیگانه بود، اما اگر هم بیگانه بود باز همین توصیه را به او می‌کرد، چون پیدا بود که نیاز مبنی به استراحت دارد. بعلاوه مسافرت‌شان از بیراهه و کورراهای خطر تعاقب را منتفي کرده و خیالش از این حیث آسوده بود.

باری، سوفیا را باسانی راضی کردند به این‌که از نظر دختر عموم، که آنر هم از آن پشتیبانی می‌کرد، تبعیت کند. در ضمن خانم فیتزپاتریک پیشنهاد کرد که در این سفر همراه او باشد، و سوفیا این پیشنهاد را با خوش‌وقتی بسیار پذیرفت.

2) Harriet

## II

خورشید چندی بود غروب کرده بود که سوفیا تر و تازه و خستگی در کرده از خواب برخاست. این خواب اگرچه کوتاه بود جز خستگی مفروط چیزی قادر به اعمال آن نبود، زیرا هرچند بارها به ندیمه و شخص خود گفته بود که کاملاً آسوده است و احساس آرامش خاطر می‌کند با این همه ذهنش در پنجه بیماری بود که کلیه علامت بیقراری تپ را در خود جمع دارد.

خانم فیتزپاتریک نیز در همان احوال بسته را ترک گفت: خدمتگارش را احضار کرده و در دم لباس پوشید. وی زنی بود خوبرو، و در جوار هرزنی بجز سوفیا شاید هم که از زیبارویان به شمار می‌رفت، اما هنگامی که آنر (که سوفیا هیچگاه چنین خدمتی را از او طلب نمی‌نمود) خود به سروقت سوفیا رفت و او را آماده کرد لطف وزیبایی خانم فیتزپاتریک بیکاره از نمود اتفاق.

و به راستی سوفیا هرگز چنین زیبا ننموده بود، و بنابراین نباید خدمتگار مهمانسرا را بخاطر غلوی که در باره‌اش کرد مستوجب ملامت شمرد؛ چون این خدمتگار هنگامی که به پایین رفت و بخاری را روشن کرد قسم خورد که اگر فرشته‌ای در روی زمین باشد این فرشته اکنون در طبقه بالا است.

سوفیا نقشه رفتن به لندن را پادختر عمو در میان گذاشت و دختر عمو موافقت کرده بود او را در این سفر همراهی کند، زیرا ورود شوهرش به آپتن نقشه عزیمت به بث یا رفتن به نزد عمه وسترن را برهم زده بود. همینکه صبحانه خوردنده سوفیا پیشنهاد رفتن کرد: ماه می‌درخشید، از سرما و یخبدان و اهمای نداشت، و از آن داشتها و نگرانیهایی که دختران و زنان جوان معمولاً از مسافرت‌های شب‌هنگام در خود احساس می‌کنند چیزی در خود احساس نمی‌کرد، و چنان که گفتیم دختری کم دل و چرأت نبود. اما به عکس وی خانم فیتزپاتریک فارغ از ترس نبود؛ چون اگر چه داشتها بزرگتر و حشتها کوچکتر را از جلوه افگنده و حضور نابهنه‌گام شوهرش او را از آپتن رانده بود، با این عمه اینک که به محلی رسیده بود که در آن احساس ایمنی می‌کرده باصرار از دختر عمو می‌خواست که تا صبح بماند و خود را معروض خطر و مخاطرات مسافت شب‌هنگام نسازد. سوفیا چون خواه با استدلال یا شوخی و مسخره‌بازی نتوانست دختر عمو را راضی به رفتن کند ناگزیر به ماندن رضا داد.

دو دختر عمو چون از این امر فراغت یافته‌ند بهارضای کنجه‌کاوی یکدیگر پرداختند و گفتند چه پیش آمد و چه وقایع فوق العاده‌ای موجب شد که بدین‌سان و بشیوه‌ای چنین نامتنظر با هم روبرو شوند. خانم فیتزپاتریک پس از این که از سوفیا قول گرفت که او نیز به سهم خود علل و موجبات مسافرتش را بیان کند قصه احوال خود را به شرحی که خواهد آمد باز گفت.

## III

لحظه‌ای چند سکوت کرد، آهی عمیق از دل برکشید و بدین‌سان آغاز پرسنگ نمود: «با یاد خوشیهای گذشته غم ملایمی بردلم می‌نشینند. من هرگز جز با حسرت برآن ایامی که با هم در خانه عمه وسترن زندگی می‌کردیم نمی‌اندیشم – اینها خوشترین ایام زندگانیم بودند. افسوس‌ما چه شد که دیگر از «خانم بزرگ» و «سرپهوای خانم» اثری نیست؟ خودت که می‌دانی، ما جز به‌این دونام همدیگر را به‌اسم دیگری نمی‌شناختیم. البته تو برای این که «سرپهوای خانم» صدایم کنی دلایل و موجبات زیادی داشتی. حالا می‌فهمم که این اسم چقدر با مسما بود. سوفیای من، تو از هر حیث از من سر بودی، و امیدوارم از حیث بخت و اقبال هم همینطور باشی. هرگز نصیحت خانم بزرگانه‌ای را که به‌من کردی – آنوقتی که من در مجلس رقص خوب ندرخشیده بودم و شکوه می‌کردم – اگرچه هنوز چهارده سال هم نداشتی، فراموش نمی‌کنم.

«هرچند حتماً چیزهای زیادی درباره ازدواجم شنیده‌ای، با این همه از همان آغاز آشنایی تأسی‌بار با شوهر فعلی‌ام شروع می‌کنم، که کمی پس از این که تو از خانه عمه وسترن رفتی و به‌خانه عمو بازگشتی در بث اتفاق افتاد.

از جمله مردم‌های جوان شاد و دلزنده‌ای که آن روزها در بث بودند یکی هم آقای فیتزپاتریک بود. مردی بود زیبا، مجرد، و بسیار زن نواز؛ از حیث لباس هم از اکتشان بهتر بود. خصوصیات و صفاتی که آن وقت داشت طوری بود که هرچند مردم متشخص آن زمان جدا از جامعه زندگی می‌کردند و دیگران را به مجالس و معافل خود راه نمی‌دادند آقای فیتزپاتریک را در معافل خود پذیرفتند. البته اجتناب از او کار ساده‌ای هم نبود، چون احتیاجی به دعوت نداشت و هر کجا که می‌خواست می‌رفت، و چون زیبا و خوش‌اندام و آقانش بود جلب محبت خانمها برایش کار دشواری نبود، و آنقدر شمشیر کشیده بود که مردم‌ها جرأت نکنند علناً به او اهانت کنند یا با او گستاخی کنند. البته پشت سرش بد و بیراه می‌گفتند – که شاید اینهم از حسادت بود، چون زنها خوب تحویلش می‌گرفتند و خیلی لیلی به‌لالان می‌گذاشتند.

«عمه‌ام که‌دام در اطراف دربار و معافل درباری پرسه زده بود جزو همین معافل بود؛ چون سهم نیست که به‌چه شکل و چگونه وارد این معافل می‌شود، همین‌که شدی کافی است، و نشان شایستگی است؛ و آقای فیتز‌پاتریک یکی از همین اشخاص نزدیکی بود که با عمه معاشرت می‌کرد. البته او هم‌این اظهار لطف و محبت را با منتهای ارادت پاسخ می‌گفت، و این اظهار ارادت بزودی صورتی به‌خود گرفت که توجه معافل شایعه پرداز را به‌خود جلب کرد؛ اما آنهایی که زیاد اهل شایعه‌پردازی نبودند وصلتی را بین آن دو بعید نمی‌دانستند. اعتراف می‌کنم که من به‌سهم خود تردید نداشتم که مقاصدش، به‌اصطلاح شرافتمدانه است، یعنی که می‌خواهد با ازدواج با عمه‌ام ملک و مالش را تصاحب کند. فکر می‌کردم که خوب، عمه‌ام نه آنقدر جوان است و نه آن قدر زیبا است

که خیالات خوش در اشخاص برانگیزد – اما به حال همانطور که گفتم برای زناشویی جاذبه‌های زیادی داشت.

«احترام خاصی که نسبت به من ابراز می‌کرد بخصوص من در این تصور راسخ تر نمود: بیشتر به این چهت که این احترام تنها شامل من می‌شد، چه در عین حال با بسیاری از زنان متشخص بی‌هیچ احترام و تکریمی رفتار می‌کرد.

«این رفتار هرچند برای من بسیار مطبوع بود بزودی تغییر کرد و به مایه دیگری رفت: حالا دیگر با نرمی و محبت بیشتری همراه بود: قیافه غمزده عشق به خود می‌گرفت و مرتب آه می‌کشید؛ میمای عبوسی پیدا کرد، اما همینکه به من می‌رسید یکپارچه نرمی و لطف و محبت می‌شد. خلاصه، در هرچه که تو تصور کنی رفتارش با من به اندازه‌ای با دیگران فرق داشت که من می‌باید کور بودم تا نمی‌دیدم. و، و...»

سوفیا گفت: «خوب، هاریت‌جان، شما هم که بدلت نمی‌آمد... خوب، این که خجالت ندارد.» و آه‌کشان افروزد: «... چون واقعاً بعضی مردها لطف و وزیبایی مقاومت ناپذیری دارند.» دختر عسو جواب داد: «همینطور است؛ مردهایی که در ماین موارد شعور درست و حسابی ندارند در فن عشق ورزی هریک برای خود مانکیاولی است. کاشکی از این مورد خبر نداشت، باری، حالا دیگر شایعه‌پردازان عمه را رها کرده و در پوست من افتاده بودند؛ و بعضی از خانمها بی‌محابا می‌گفتند که آقای فیتزپاتریک حتماً نقشه‌ای در سر دارد و می‌خواهد به‌هردوی ما کلک بزند.

«اما تعجب در این است که عمه‌ام هرگز آنچه را که تصور می‌کنم از رفتار هر دوی ما عیان و اظهار من الشمس بود نه دید و نه بوبی از آن برد. در واقع خیال می‌کردم که عشق، چشم پیرزن را یکلی کور کرده است. راستی این پیرزنها این‌گونه تعارفات را با چه ولعی می‌بلغند! مثل مردم شکمباره طوری سرشان گرم خوردن می‌شود که نمی‌دانند در سر مسفره چه می‌گذرد. من این را بجز در مورد خودم در موارد دیگری هم دیده بودم، و وضع عمه‌ام این حدس را کاملاً تأیید می‌کرد، چون هرچند پس از مراجعت از آب گرم اغلب مارا با هم می‌دید اما اکثرین اظهاری از ناحیه این مرد، که به دروغ از غیبیتش اظهار بی‌تایی می‌کرد، عقل از سرش می‌ربود و هرگونه سوء‌ظنی را از ریشه می‌کند. یکی از حقه‌های جالبی که به او زد این بود که با من طوری رفتار می‌کرد که انگار با یک بچه رفتار می‌کند: در حضور او هرگز به نامی جز نام قشنگ «دخترخانم» صدایم نمی‌کرد. البته این کمی مرا ناراحت می‌کرد، اما بعد متوجه قضیه شدم، بخصوص همانطور که گفتم رفتارش در غیاب او با من طور دیگری بود.

«سراجام، دلداده‌ام (چون حالا دیگر دلداده بود) به مصلحت دید از رازی که من از مدتها پیش از آن با خبر بودم به طرزی رسمی پرده برگیرید. حالا دیگر تمام عشقی را که نسبت به عمه‌ام ابراز داشته بود به حساب من واریز کرد. با الفاظ و جملات بسیار رقت‌انگیز شکوه می‌کرد از این که عمه‌خانم او را به این اظهار عشقها برانگیخته و کلی منت می‌گذاشت که شکیبایی به خرج داده و ساعتهای ملال‌انگیزی را در مصاحبتش گذرانده است. سوفیا جان، چه بگوییم؟ حقیقت را پیش تو اعتراف می‌کنم. من از این

مرد خوش می‌آمد، و از این موفقیت راضی بودم. از این که باعمه رقابت می‌کردم لذت می‌بردم و از این که زنهای بسیار دیگری را از میدان بدر کرده بودم عرش را سیر می‌کردم. در درست ندهم، متاسفانه آنطور که باید رفتار نکردم، حتی در همان اولین اعلام این عشق – کاش همانجا پیش از آن که از یکدیگر جدا شویم جواب مثبت به او نمی‌دادم، «ولی متاسفانه مثل این که با ذکر جزئیات این ماجرا خستهات کرده‌ام. خلاصه می‌کنم، پیش خودت مجسم کن که شوهر کرده‌ام، و من و شوهرم چلو عمه‌خانم زانو زده‌ایم، و بعد عمه است که مثل دیوانه‌های دیوانه‌خانه آتش می‌گیرد و دیوانه می‌شود – بله، این چیزهایی است که اتفاق افتاد.

«صبح روز بعد عمه‌ام ظاهراً برای این که آقای فیتزپاتریک یا مرا نبیند، یا شاید برای این که چشمش توی چشم کسی نیافتد، از محل رفت، چون هر چند گفتند که منکر همه‌چیز شده با این حال تصور می‌کنم کمی از این سرخوردگی کلافه بود. از آن وقت تا حالا نامه‌های بسیاری به او نوشته‌ام، اما هرگز جوابی دریافت نکرده‌ام.» مخن که بدینجا رسید مکث کرد و چون سوفیا چیزی نگفت بدین مان به سخن ادامه داد.

## IV

«پس از عروسی دوهفته بیشتر در بث نماندیم؛ چون هیچ‌گونه امید‌آشتنی با عمه‌خانم نبود؛ ضمناً به سن قانونی هم نرسیده بودم و از ملک و مالم دیناری نمی‌توانستم استفاده کنم؛ هنوز دو مال مانده بود به سن قانونی پرسم. بنابراین شوهرم تصمیم گرفت به ایرلند برویم؛ من با این تصمیم بشدت مخالف بودم، اما او روز حرکت را معین کرده بود، و سرحرفتش قرص ایستاده بود.

«شب پیش از هزیمت، هنگامی که داشتم در این باره جر و بحث می‌کردیم، ناگهان از جایش بلند شد و بتندی مرا ترک کرد، هنوز از درخانه بیرون نرفته بود که کاغذی را دیدم که روی گفت اتاق افتاده بود – خیال می‌کنم وقتی دستمالش را از جیب درآورده بود با دستمال از جیبش درآمده بود. کاغذ را برداشتیم، و چون دیدم نامه‌ای است و سوانح بیرون ندادم. آن را گشودم و خواندم، در حقیقت چندین بار خواندم، آنقدر که می‌توانستم کلمه به کلمه از حفظ تکرار کنم. خلاصه، نامه این بود:

### آقای براین فیتزپاتریک<sup>۲</sup>

حضرت آقا – نامه شما رمید و من از این طرز رفتار بسیار متعجبم، چون تاکنون بجز پول یک کت نخ و پشم هیچ پولی از شما دریافت نداشتم، و سورتعساب اینک از ۱۵۰ پوند متتجاوز است. حضرت آقا، توجه بفرمایید که تاکنون با اظهار این که

3) Brian Fitzpatrick

قریباً با آن یا این خانم ازدواج خواهید کرد چه اندازه طفه رفته و دفع الوقت کرده‌اید. اما من نمی‌توانم برآمید یا وعده و وعید زندگی‌کنم، و ملطف معامله‌ام نیز این‌چیزها را در ازاء پرداخت نمی‌پذیرم. شما می‌فرمایید که می‌توانید با همه یا برادرزاده ازدواج کنید، و مدت‌ها پیش هم می‌توانستید با همه ازدواج کنید – که می‌فرمایید خانم بسیار لر و تمندی است – اما برادرزاده را ترجیح می‌دهید که پول نقد دارد. حضرت آقا، لطفاً توصیه حقیر ناقص‌العقل را بپذیرید و با هر کدام که زودتر دست داد ازدواج کنید. امیدوارم من را ببخشید اگر چنین توصیه‌ای می‌کنم، ولی همانطور که می‌دانید من خیر و صلاح شما را می‌خواهم. با پست آینده برات پازده روزه‌ای بر عهده شما در وجه تجارت‌عنانه جان دراگیت؟ تقدیم می‌کنم که تردید ندارم قبولی خود را اعلام خواهید فرموده. بنده خدمتگزار شما،

#### سام کاسکریو<sup>۵</sup>

«تا او به خانه برگرد من کلی گرده و اشک ریخته بودم، و آثار آن در چشممان ورم کرده‌ام برجا بود. باقیافه در هم‌کشیده و عبوس خود را در صندلیش انداخت؛ مدت درازی هردو خاموش بودیم. سرانجام به لحنی مغورانه گفت: خانم، لابد خدمتگارها و مسایلتان را تمام و کمال پیچیده‌اند، چون کالسکه حوالی ساعت شش صبح آماده خواهد بود.

«این لعن بیان پاک آتشم زد. گفتم: «نه آقا، یک نامه هست که هنوز توی وسائل نگداشته‌اند. – نامه را روی میز پرست کردم و با تلنخ‌ترین کلمات و الفاظی که قادر به ابداعشان بودم به سر زنشش پرداختم.

«نمی‌دانم چه یافعث شد – احسام‌گناه، شرمساری، احتیاط – بهر حال، هرچه بود حرفي نزد و عکس‌المعلمی نشان نداد، اما هرچند آدم بسیار عصبانی و تندریزی داشت با این‌همه این دفعه عصبانی نشد. بر عکس معنی کرده با ناز و نوازش بسیار آرام کند. قسم خورده که عبارتی از نامه که من بیشتر به آن معرض بودم عبارت و جمله‌ای نیست، و او هرگز چنین چیزی ننوشته، و بالآخره با ناز و نوازش بسیار و اظهار عشق شدید به قضیه خاتمه داد.

«اگر ببیست بار از این هم خطاکارتر بود نیمی از این ناز و نوازش کافی بود که من همه‌چیز را فراموش کنم و چیزی از او به دل نگیرم. دیگر مخالفتی با رفتنمان نکردم، و صبح فردا راه افتادیم و رفقیم و پس از هفت هشت روزی به جایگاه آقای فیتن پاتریک رسیدیم.

«این جایگاهی که می‌گوییم یک عمارت کهنه اربابی بود. اگر آن حال و دماغ مسابق را، که بارها دیده بودی، داشتم می‌توانستم آن را به نحو مسخره‌ای برایت توصیف کنم. ظاهرش طوری بود که گویا زمانی شخص محترمی در آن سکونت داشته؛ اتفاق

4) John Drugget

5) Sam Cosgrave

بقدر کافی بود، ولی وسایل و اثاث خانه هیچ. پیر زنی که به قیافه همسن و مال عمارت بود جلو دروازه با نالهای که به صدای انسان شبیه نبود و برای من نامفهوم بود از ما استقبال کرد و بهارباب خوشامد گفت. در دست ندهم، صحنی بقدرتی گرفته و غبار بود که روحیه ام بکلی افسرده شد. شوهرم وقتی متوجه قضیه شد به عوض آنکه دلداریم دهد یا اطمینار طمعنها میزی که کرد دو چندان برناراحتیم افزود. گفت: «خانم، همانطور که ملاحظه می فرمایید علاوه بر انگلستان در جاهای دیگر هم خانه خوب پیدا می شود؛ اما شما شاید ترجیح بدینید در اتفاقهای کراپهای و کثیف بث زندگی کنید!»

«خلاصه، این آقا نه تنها از غم و دلتگی و افسردگی این انزوا نمی کاست بلکه بارفتاری که می کرده مقاعده کرده به این که در هرجا و تحت هر شرایطی زندگیم با او تباہ و افسرده خواهد بود. چه بگویم، مردی بود بد اخم، با خلق و خوبی که شاید هرگز به عمرت ندیده ای، چون زنها نمونه این قبیل خلقيات را جز در پدر یا برادر یا شوهرشان نمی بینند، و هر چند پدرت هنوز زنده است ولی او هیچ وقت اينطور نیست. این مرد بد اخم قبلاً به عکس این بمن جلوه کرده بود... در نظر هر کس دیگری هم اينطور بود. توحش اين مرد را چه جوری برایت توصیف کنم؟ در قبال علاقه و محبت من سره و بی احسام بود، از شوخ طبعی من، که شما و دیگران همه تحسین می کردید، ناراحت بود؛ وقتی که صحبتهای جدی داشتم آواز می خواند، سوت می زد، و وقتی گرفته و معموم می شدم عصبانی می شد و بد و بی راه می گفت: چون هر چند هرگز از خوش طبعی و سرودل زندگی من راضی نبود و آن را به رضایت از خود استناد نمی داد با این حال هر وقت افسرده می شدم ناراحت می شد و آن را اهانت به خود تلقی می کرد.

«معلوم است، وقتی احساس کردم که مرد پست و فرمایهای است - و اختراف می کنم که بزودی این را احساس کردم - طبیعاً از مصاحبتش بیزار شدم، اما خوشبختانه تا اندازه ای از این مصاحبত معاف بودم، چون حالا خانه را بطرز فاخری مجذب کرده بود: سردا به ها پر از مشروب، و اسب و سگ همه چیز فراوان بود، و چون آقاسه مانی زیاد می داد و خوب پذیرایی می کرده طبیعاً آمد و شد زیاد بود، و شکار و مواردی و می خوارگی طوری و قشنگ را گرفته بود که تنها بخش کوچکی از مصاحبتش به من می رسید: آنهم بد اخلاقی و اخم و تخمش.

«البته کمال سعادت بود اگر به همین سهولت می توانستم مصاحبیت ماین چیزهای ناخوشایتند را از می باز کنم. اما دریغ! مجبور به بعضی مصاحبتها بودم که براستی آزار می داد، بخصوص که می دیدم راه نجاتی نیست. این مصحابین در حقیقت افکار و خیالات آزار دهنده خودم بودند که شب و روز در ذهنمن جولان می دادند و زندگی را بمن تباہ کرده بودند. در این احوال واقعه ای رخ داد که تصور و تجسم درد و ناراحتیش هرگز ممکن نیست: حالا فکرش را بکن، ببین من چه می کشیدم: مادر شده بودم، آنهم از کسی که لایقش نمی دانستم و از او متنفر بودم! باری، درد زایمان

را دهها بار بیشتر از معمول و انگار در صحرایی خشک و بی آب و علف - یا بهتر گفته باشم در محیطی سرآپا متشنج - بی هیچ دوست و مصاحب و همدم و یا سایر چیزهایی که آلام انسان را تخفیف می دهند از مر گذراند. گفتم ده بار بیشتر، چون فرق می کند آدم برای مردی که او را دوست دارد تعامل درد کند و بچه بیاورد.

«خلاصه، همچنان در تنها بی و انزوا بسر می بردم، و تنها وسیله تسکین و تسلیم که داشتم کتاب بود. حالا دیگر تقریباً تمام مدت روز را کتاب می خواندم، خیال می کنی چند کتاب خوانده باشم خوب است؟»

موقیعاً گفت: «نمی دانم دختر عمو، شاید می چهل تایی.»

دخلتر عمو گفت: «می چهل تا! دخترجان، شاید پانصدتا. مقدار زیادی از تاریخ فرانسه دانیل<sup>۶</sup>، زندگینامه های پلو تاریخ<sup>۷</sup>، و آتلانتیس<sup>۸</sup>، ترجمه های پوپ<sup>۹</sup> از آثار هومر، نمایشنامه های درایدن<sup>۱۰</sup>، چیلینگورث<sup>۱۱</sup>، کنتس دولنو<sup>۱۲</sup>، و فهم بشری لائ<sup>۱۳</sup>... همه و همه را خواندم.

«در این احوال سفر دوستی به انگلستان کرده، که بیش از سه ماه به طول انجامید. ظرف بیشتر این مدت زندگی بدی داشتم، که فقط خیال این که بدر از آن هم وجود دارد آن را تعامل پذیر می نمود - چون خودت که می دانی، انزوا با احوال کسی مثل من که خلق و خوی اجتماعی دارد و علاقه مند است با دیگران نشست و برخاست کند اصلاً سازگار نیست. چیزی که بردرد و بیچارگیم افزود بزرگ بچه ام بود؛ البته نمی گویم آنطور دوستش داشتم که تحت شرایط و اوضاع دیگری می توانستم دوستش داشته باشم، ولی مصمم بودم بهر حال وظیفة مادری را نسبت به او بعنو احسن انجام دهم، و این مراقبت البته کمک می کرد و مانع از آن می شد که فشار ناراحتی بزرگتری را که بر ذهن سنگینی می کرده احساس کنم.

«ده هفته تمام بود که تک و تنها زندگی می کردم، که روزی خانم جوانی از خویشان شوهرم از جای دوری از ایرلند به دیدن آمد. این خانم جوان وقتی افسر دگی و ناراحتیم را دید بی آنکه علت را جویا شود - چون البته می دانست - بنای دلسوزی گذاشت و اظهار همدردی کرد. گفت که هر چند ادب مانع از این شده است که پیش اقام شوهرم زبان به شکوه و شکایت بگشایم با این وصف، همه از این ماجرا خبر دارند و از این بایت پسیار متأسفانه - و او از همه بیشتر. بهر حال، پس از کلیاتی

(۶) Daniel

(۷) Plutarch (۱۲۵ - ۴۶ میلادی): نویسنده و زندگینامه نویس یونانی که اثر بزرگش حیات مردان فامی نام دارد. - م.

(۸) Atlantis : در افسانه های یونانی، جزیره بزرگی در غرب یونان که تهدی درخشان داشت و در اثر زلزله ویران شد. - م.

(۹) Alexander Pope (۱۶۸۸ - ۱۷۴۴): شامر و منتقد نویسنده انگلیسی. - م.

(۱۰) John Dryden (۱۶۳۱ - ۱۷۰۰): شاعر، نمایشنامه نویس و منتقد انگلیسی. - م.

(۱۱) William Chillingworth (۱۶۰۲ - ۴۴): حکیم الی، انگلیسی. این شخص از مذهب کاتولیک بود و به کلیسای انگلیس گروید. - م.

(۱۲) Countess d'Aulnois (۱۶۵۰ - ۱۷۰۵): بانوی نویسنده فرانسوی، نویسنده قصه های پریان. - م.

(۱۳) John Locke (۱۶۳۲ - ۱۷۰۴): فیلسوف بزرگ انگلیسی قرن هفدهم. - م.

که در این زمینه گفت، که البته من هم تایید کردم، سرانجام با گرفتن این قول از من که جریان را اکیداً معزمانه تلقی کنم و باکسی درمیان نگذارم راز مهمی را بر من افشا کرد... که شوهرم رفیقه‌ای را نشانده است!

لابد تصور می‌کنی که من این خبر را با منتہای خونسردی و بی‌اعتنایی شنیدم. اما اشتباه می‌کنی. یکمین آتش گرفتم. تعقیب نسبت به شوهرم خشم و ناراحتی مرا به قدر کافی سرکوب نکده بود، اما این نفرت دوباره سر برداشت. علتش چه بود، نمی‌دانم. یعنی ما اینقدر خودبین هستیم که حتی از این بابت که دیگران چیزی را که ما خوار و حقیر می‌داریم از چنگکمان در آورده‌اند ناراحت می‌شویم؟ آیا این که بقدر کافی از خودبینی و غرور بیوه نداریم – و همین بزرگ‌ترین ضربه برغرور و خودبینی ما نیست؟ تو چه فکر می‌کنی؟

سونیا گفت: «راستش، نمی‌دانم. من هرگز به این مسائل فکر نکرده‌ام، اما فکر می‌کنم این خانم کار بسیار بدی کرد که چنین چیزی را به تو گفت.» خانم فیتزپاتریک گفت: «با این وجود، عزیزم، این چیزی است طبیعی. و اگر چیزهایی که من دیده‌ام یا کتابهایی که من خوانده‌ام تو دیده و خوانده بودی تصدیق می‌کردی که غیر از این نیست.»

سونیا گفت: «متاسفم که می‌گویی طبیعی است، ولی درک این مطلب که این عمل، عمل شرافتمدانه و درستی نیست احتیاجی به تجربه و مطالعه ندارد. به نظر من حتی بی‌تریبیتی است که آدم خطای زن را به شوهر و لغتش شوهر را به زن بگوید و آنها را به هم بیندازد.»

خانم فیتز پاتریک در ادامه سخن گفت: «بهرحال، شوهرم سرانجام برگشت، و اگر خودم را درست شناخته باشم، باید بگویم که حالا بیش از هر وقت نسبت به او کینه دائمیم. اما او را تا این اندازه خوار و ناقابل نمی‌دیدم، چون می‌دانی هیچ چیز چون جریحه‌دارشدن غرور حس تعقیب آئمی را تخفیف نمی‌دهد.

حال رفتار و برخوردش با من طوری با سابق فرق کرده بود و طوری به رفتار و برخورد اولین هفتۀ ازدواجمان شبیه بود که اگر ذره‌ای از عشق در وجود باقی‌مانده بود به احتمال زیاد از تو علاقه‌ام را نسبت به او برمی‌انگیخت و آتش معیتم را تیز می‌کرد. اما اگرچه کینه ممکن است جانشین تعقیب شود و آن را بکلی از میدان بدر کند خیال می‌کنم عشق نتواند.

«بزودی از علت و انگیزۀ این تغییر حالت پرده برداشت، و مطلب را دریافتمن. خلاصه، در دسیس ندهم، تا آنوقت همه پول نقدی را که به من بهارث رسیده بود بالا کشیده بود، و چون دیگر محلی نداشت و املاک خودش هم گرو بود حالا می‌خواست با فروش املاک ناچیز من پولی برای عیاشی‌ها یش فراهم کند، و این کار را بی‌موافقت و مساعدت من نمی‌توانست انجام دهد، و جلب این موافقت و مساعدت تنها علت و انگیزۀ این همه علاقه‌ای بود که اکنون ظاهر به آن می‌گردد.

«من از قبول این تقاضا مجدانه سر باز زدم؛ صاف و ساده به او گفتم که اگر روزهای

اول ازدواجمان مالک هندشرقی بودم و او چنین تقاضایی را کرده بود کمترین مخالفتشی نمی‌کردم، چون همیشه معتقد بوده‌ام که وقتی زنی قلبش را به مردی می‌دهد ملک و مال دیگر جای خود دارد؛ و حالا که او این‌همه محبت را کرده و قلبم را به من باز پس داده من هم مصمم هستم آن اندکی را که از ملک و مالم مانده است برای خود نگه دارم.

درست را با توصیف خشمی که مبغنا و لحن مصمم من موجب شدنده بوده نمی‌آورم و با شرح و وصف صحنه اوقات تلخی و دعوایی که از پی آن آمدنا را حتی نمی‌کنم. وقتی دید که بازیان خوش و تسبید کاری از پیش تعیین رود شیوه دیگری اتخاذ کرد، شاید خیال کنی کنتم زده – هر چند اغلب کار به اینجاها هم می‌کشید – ولی عملکردن نزده، مرا در اتاقم حبس کرد، و قلم و کاغذ و دوات و کتاب را از من منع کرد: خدمتگاری هر روز رختخوابم را جمع می‌کرد و غذا برایم مت آورد.

«یک هفته از این ماجرا گذشته بود که روزی به دیدارم آمد، و به لحنی آمرانه که بی‌شباهت به لحن یک مدیر مدرسه یا حاکم خودکاره نبود پرسید: «باز هم قبول نمی‌کنی؟» من هم به لحنی استوار گفت: «تا زنده‌ام خیر.» و او بتندی گفت: «پس خیالت تخت باشد که زنده از این اتفاق بیرون نخواهی رفت.»

«پانزده روز دیگر هم ماندم، از تو چه پنهان مقاومتم کم کم داشت در هم می‌شکست، و کم کم فکر کردم که بهتر است سليم شوم، که روزی در غیاب شوهرم، که به سفری کوتاه به خارجه رفته بود، بخت یاری کرد و حادله‌ای پیش آمد. در لحظاتی که دست از امید شسته بودم و در چنگال نا امیدی دست‌وپا می‌زدم – و می‌دانی که در چنین وضعی هر چیزی ممکن است اتفاق افتد – باری، در چنین لحظاتی... اما یک ساعت ملوی می‌کشد تا همه جزئیات را برایت تعریف کنم. خلاصه، با ذکر جزئیات خسته‌ات نمی‌کنم، همینقدر می‌گویم که پول، که کلید همه درهای بسته است، در زندان را بعرویم گشود و آزادیم را باز یافتحم.

«با عجله به دوبلین رفتم و از آنجا هم راهی انگلستان شدم، و داشتم به بیت می‌رفتم که بدمعه‌ام یا پدرت یا هر خویشاوند دیگری که محبت کند و پناهم دهد پنهان ببرم که دیشب در مهمانسرایی که شما چند دقیقه پیش آن را ترک کردید سروکله‌اش پیدا شده، که شانس آوردم و فرار کردم، و دنبال تو آمدم.

«عزیزم، اینهم داستان زندگی من، که داستانی است رقت‌انگیز – البته برای خود من. اما اگر خسته گننده بود البته می‌بخشی.»

Sofiya آهنی عمیق از دل برکشید و گفت: «جای تأسف است هاریت، ولی چه انتظاری داشتی؟ چرا، چرا به این ایرلندي شوهر کردی؟»

دختر عمو گفت: «این حرفری که می‌زنی درست نیست؛ کمال بی‌انصافی است. در میان ایرلنديها مردهایی هستند که از حیث شایستگی چیزی کم از مردهای انگلیسی ندارند؛ حتی راستش را بخواهی خیلی آزاده‌تر و آزادمنش‌تر از انگلیسیها هستند. من نمونه شوهر خوب در آنجا زیاد دیده‌ام، که در انگلستان زیاد نیست. به جای این بهتر این بوده از من می‌پرسیدی وقتی به یک آدم ابله شوهر کردی، بیش از این چه انتظاری داشتی؟

اما خوب، تمنی داشتم که اینطور آدمی است.»  
 Sofiya به لحنی فرونشسته و دگرگون گشته گفت: «یعنی تو فکر می‌کنی... که شوهر  
 حتی باید ابله باشد که با زنش بد تا کند؟»

دختر عمو جواب داد: «این را که نمی‌شود گفت: اما خیال می‌کنم اشخاص ابله بیشتر  
 مستعد این باشند. در میان دوستان و آشنایانم بدترین شوهرها را احمق‌ترین آنها  
 تشکیل می‌دهند، و من بجز این می‌توانم بگویم که یک مرد باشمور اساساً بندرت با زنی که  
 شایسته است با او بخوبی رفتار شود بدرفتاری می‌کند.»

## V

Sofiya به خواهش دختر عمو و قایمی را که پیشتر با آنها آشنا شده‌ایم نقل کرد اما  
 در این داستانی که گفت از اول تا به آخر نامی از جونز نبرد، انگار چنین شخصی  
 وجود ندارد. من نه سعی می‌کنم که این عمل را توصیه کنم و نه هم او را مساعده  
 می‌دارم. چون با توجه به صراحت و صداقت ظاهری که دختر عمو در بازگویی قصه  
 احوال خود به خرج داد این مساله اصولاً قابل اغماض نیست، و به حال عملی  
 نابخشودتی بود.

باری، مهمانسرادر آمد و به ایشان اطلاع داد که آقای بسیار محترمی مایل است  
 به حضور برسد. با ابلاغ این پیام رنگ از رفسار Sofiya پرید و لرزه برآندامش  
 افتاد، هر چند خواننده می‌داند که لعن مُدبانه پیام با خلقيات پدرش سازگار نیست؛  
 اما ترس هم عمان معایب قاضی محکمه را دارد که با توجه به کمترین قرینه و اماره‌ای  
 و بی‌توجه به دلایل و استدلالات طرف مقابل حکم صادر می‌کند.

برای این که کنجکاوی خواننده را ارضاء کرده باشیم - چون موجی برای ترس  
 نیست - به اطلاع او می‌رسانیم که یکی از نجایی ایرلنگ، عمان شب، در سر راه خود  
 به لندن، دیرهنگام به این مهمانسر رسیده بود. این اشرافزاده خادمه‌خانم فیتزپاتریک  
 را دیده و پس از تحقیق مختصری دریافتے بود که حضرت علیه، که حضرت اشرف با  
 او دوستی و روابط نزدیک داشت، بالا تشریف دارند و جناب اشرف بمعرفه دریافت  
 این خبر به تذهیه مهمانسرادر رفته و او را همراه با احترامات و تعارفات خود به حضور  
 فرستاده بود.

ورود حضرت والا بزودی ترس بی‌مورد Sofiya را فرو نشاند؛ حضرت والا نه فقط  
 از آشنایان صمیم خانم فیتزپاتریک بلکه از دوستان بسیار نزدیک او بود.

این نجیب‌زاده املاکی در مجاورت املاک آقای فیتزپاتریک داشت، و مدتی بود  
 که با خانم آشنا بود، بنابراین همین که شنید او را زندانی کرده‌اند در صدد استغلال  
 او برآمد، و این کار را نه بنابر راه و رسم و آیین پهلوانان قدیم با حمله بر قلمه،  
 بلکه منطبق با آیین جدید جنگ که حیله را بر حمله رجحان می‌نهد و زر را سخت‌تر

از آهن و پولاد می‌داند – یعنی با دادن رشوه به قلمه‌بان – به انجام رساند. باری، چون خانم مقتضی ندید که در نقل سرگذشت خود از آین واقعه ذکری به میان آورد ما نیز مصلحت ندیدیم که از آن یاد کنیم و خواستیم خواننده را در آین توهمندگاریم که بپندارد مثلاً پولی یافته یا مسکه زده یا بطرزی فوق العاده و با توصل به وسائل مأفوقة‌الطبعیه به پولی رسیده و با آن زندانیان خویش را فریقته است، و خواستیم با نقل واقعه‌ای که از نظر خانم فیتزپاتریک آنقدر ناچیز بود که ذکری از آن نکرد جریان داستان را قطع کنیم.

تعجب‌زاده مزبور، پس از گفتگوی مختصری، از آین که خانم را در اینجا می‌دید اظهار تعجب کرده و اظهار داشت که تصور می‌کرده به بیت رفته است. خانم فیتزپاتریک اظهار داشت که ورود شخصی که وی لازم نمی‌بیند از او نام ببرد مانع از این امر شده است و افزود: «البته لازم نیست چیزی را که همگان می‌دانند مخفی‌کنم: شوهرم سر رسید و من خوشبختانه توانستم بطرز معجز‌آسایی فرار کنم، و اکنون با این خانم که از اقوام نزدیک من است و او هم مثل من از دست جبار دیگری گیریخته است به لندن می‌رویم.»

حضرت اشرف که می‌پنداشت این جبار، شوهری است مطالبی سراپا آمیخته به تعارف نسبت به هردو خانم و مشار از سخنان تند نسبت به جنس خود بیان داشت، و در این رهگذر از این‌داد بعضی طعنها و کنایه‌ها نسبت به نفس نهاد زناشویی و قدرت نادرمتی که این نهاد به مرد داده تا برطرف دیگر که بسیار معقول‌تر و شایسته‌تر است اعمال کند فرو گذار نکرد و سرانجام خطابه خود را با اعلام حمایت خویش از آنها و این که کالسکه شش اسباه در خدمت آنها است به بیان پرداز، و خانم فیتزپاتریک بی‌درنگ این پیشنهاد را پذیرفت و سرانجام سوفیا نیز تسلیم اصرار او شد. بداین ترتیب قرار گذاشته شد و حضرت اشرف اجازه مخصوص خواست و خانمها برای استراحت به اتاق خویش رفتند. در آنجا خانم فیتز پاتریک شمه‌ای در ستایش خلق و خوی حضرت اشرف بیان داشت و بخصوص از علاقه شدیدی که حضرت اشرف به همسرش داشت زبان به ستایش گشود و افزود که به‌گمان او در میان اشراف وی تنها کسی است که حرمت بستر زناشویی را به کمال رعایت می‌کند.

«آری، سوفی جان، این جریان در میان مردم با اسم و رسم چیز بسیار زاده است، وقتی ازدواج می‌کنی این نکته را فراموش مکن، چون اگر فراموش کنی مطمئناً مغلوب می‌شوی.»

به شنیدن این سخنان سوفیا بی‌اختیار آهی از دل برکشید، که بحتمل در ساختمان رویایی نه‌چندان خواشایند مشارکت داشت، اما چون او این رؤیا را هرگز برای هیچکس باز نگفت طبیعاً کسی هم از ما انتظار ندارde که آن را باز گو کنیم.

## VI

آن عده از اعضای جامعه که برای تأمین برکات زندگی آفریده شده‌اند اینک کم کم شمعها را روشن می‌کنند تا کار روزانه خود را برای استفاده آن عده که برای تمتع از این برکات آفریده شده‌اند آغاز کنند. اینک خدمتگار زیبا به جمیع وجوه کردن و سوچورت دادن بوضع آشفته میخانه آغاز می‌کند، در حالی که مسببن این آشتفتگی در خوابهای پراگنده خویش از این پهلو به آن پهلو می‌غلتند، گویی سختی بالشها! پر استراحتشان را آشفته است.

بعبارت ساده‌تر، هنگامی که ساعت ضربه هفت را نواخت خانها آماده سفر بودند و چنانکه خواسته بودند، حضرت اشرف و کالسکه‌اش شرف حضور داشتند. چون از کار مهمانسرا فراغت یافته‌اند راهنمای مرخص کردند، و سوفیا تعارفی به مهمانسرا داد: و در اینجا بود که متوجه فقدانی گردید که موجب ناراحتی خاطرشن شد: و آن فقدان اسکناس صدپوندی بود که پیش‌تر در آخرین ملاقات به او داده بود. و این پول اگر چه پولی نبود، به‌حال داروندار او بود. همچنان را گشت، همه وسائل را زیر و رو کرد، اما اثیری از آثار آن نیافت و سرانجام متقادع شد به این که در گذرگاه تاریک حوالی مهمانسرا از جبیش افتاده است: بیدار آورد که وقتی دستمالش را از جیب درمی‌آورده اندکار مانع برسر راه باشد این کار بسهولت صورت پذیرفته بود.

ناکامیابیهایی از این دست، متضمن هر ناراحتی و رنجی هم که باشند، بی‌باری آز، توانا به تسخیر اذهان نیرومند نیستند. بنابراین سوفیا، هر چند این واقعه بسیار نایهنهنگام بود، بر ناراحتی خود مسلط شد و با همان قیافه آرام‌ุมول و همیشگی خود به‌نژد دختر همو باز آمد.

باری، کالسکه به حرکت در آمد و با چنان سرعتی بهراه ادامه داد که مسافت نود میل راه را طی دو روز پیمود و مسافران بی‌آنکه در راه یا حادثه یا ماجراهای قابل ذکری مواجه شوند به‌لنلن رمیدند.

در لندن در سرای حضرت اشرف فرود آمدند، و ضمن اینکه ایشان خستگی سفر را با استراحت از تن بدر می‌کردند خدمتگارانی برای تهیه جا برای دو خانم مزبور اعزام شدند، زیرا از آنچایی که حضرت علیه در آن هنگام در شهر نبود خانم فیتز پاتریک به‌هیچ‌روی حاضر نبود بستری در سرای حضرت اشرف پذیرید.

شاید بعضی از خوانندگان با این همه باریک بینی و رعایت عرف و آداب موافق نباشند و آن را نوعی مته بهخشخاش گذاشتن تلقی کنند، اما برای موقعیت خانم فیتز پاتریک نیز — که البته بسیار حساس بود — باید حاشیه‌ای منظور کرده، و با توجه به بدخواهی زبان خردگیان و عیج‌ویان باید پذیرفت که این امر اگر هم خلاف و

ناصواب باشد خلافی در جهت صواب است و شایسته آن است که از جانب هر زنی با چنین وضع و موقعی مورد تقلید واقع شود. تقوای مقید به ظواهر عادی در مواردی شاید خیلی پسندیده‌تر از تقوای آزاد از این ظواهر باشد، اما بپرحال همیشه مقبول است و بهر صورت – چنان‌که در مواردی خاص – لازم است هر زنی یکی از این دو را رعایت کند.

باری، جا تهیه شد و موفیا آن شب را با دختر عمومیش پسر پرد، اما تصمیم گرفت که فردا صبح اول وقت سراغ خانه خانمی را که می‌خواست خود را در حمایتش قرار دهد بگیرد، و شدت اشتیاقش به‌این کار ناشی از اظهار نظرها و مطالبی بود که ضمن مسافرت، در کالسکه، از دختر عمو شنیده بود.

جریان ظاهراً از این قرار بود: خانم فیتز پاتریک بحق براین عقیده بود که وضع و موقع یک زن‌جوان در این جهان بی‌شباهت به وضع یاکخرگوش نیست، که از هنگامی که از لانه‌اش خارج می‌شود چنان‌که با دشمن با کسی و چیزی برخورد نمی‌کند. به‌همین جهت بود که همین که تصمیم گرفت از اولین فرم استفاده کند و خود را از حمایت شوهرش خارج نماید برآن شد که خویشتن را تحت حمایت دیگری قرار دهد، و چه کسی بهتر از این مرد، که هم مردی متشخص و محترم و ثروتمند و هم واجد خصوصیات و کیفیاتی بود که مردان را بدروج و جوهر شوالیه‌سازگران، یعنی حمایت از زنان به‌هنگام گرفتاری و پریشان روزگاری، نزدیک می‌کند؟ بعلاوه، این مرد نسبت به شخص او هم احساس علاقه و دلیستگی شدیدی در خود می‌نمود و برای ابراز این دلیستگی از پدال آنچه در توان داشت درین نسی ورزید.

اما، چون قانون بطرز ابله‌های این مقام «نایب شوهری» یا حمایت از زن از شوهر گریخته را از نظر دور داشته، و چون بدخواهان نام نامناسبی به‌چنین حامی و حمایتی می‌دهند، لذا به‌این نتیجه رسیدند که حضرت اشرف این خدمات را در خفا و بی‌آنکه تظاهر به‌انجام نقش حامی کند نسبت به‌خانم انجام دهد، از این بالاتر، برای جلوگیری از این که میادا کسی او را در این نقش ببیند بنا شد که خانم بهث برود و حضرت اشرف ابتدا عازم لندن شود و می‌پس به‌تجویز پزشکان عازم این محل گردد و به او پیوتد.

سوفیا این مطالب را نه از زبان یا رفتار خانم فیتز پاتریک بلکه از زبان خسود حضرت اشرف دریافت که در رازداری از مهارت خانم بهمنه نبود، و شاید همین رازداری، که خانم فیتز پاتریک در نقل سرگذشت خود اکیداً مناعات کرده بود، موجب برانگیخته شدن سوءظن شدید سوفیا گردید.

بپرحال، سوفیا بزودی خانم خانم فیتز پاتریک را یافت، چون در حقیقت «چرخدار»ی در شهر نبود که این خانه بر او ناشناخته باشد؛ و چون در پاسخ پیام نغشین خود دعوت گری از خانم دریافت کرده بی‌درنگ آن را پذیرفت. خانم فیتز پاتریک نیز در حقیقت مایل نبود که دختر عمو با او بماند؛ این که آیا متوجه این سوءظن گشته و از آن بابت ناراحت شده بود، یا بپر علت دیگر، بدرستی معلوم نیست، اما مسلم

## کتاب یازدهم

۴۵۴

این است که همانقدر که سوفیا راغب به جدایی از او بود او نیز شائق بدرفتان او بود، هنگامی که برای خدا حافظی بنزد دختر عمو آمد از او خواست که محض رضای خدا مراقب احوال خود باشد و وضع و موقع خود را دریابد و اظهار امیدواری کرد که راهی پیدا شود که مرا نجات با شوهرش آشنا کند و افزود: «عزیزم، تو باید نصیحتی را که عمه خانم همیشه به من و شما می‌کرد بدیاد داشته باشی: که وقتی پیوند زناشویی گسته شد و زن و شوهر بهم اعلان چنگ دادند زن نباید به هر قیمت و با هر شرایطی صلح و صفا و آرامشی برای خود تأمین کند. اینها گفته‌های عمه است که تجربه‌اش از من و شما خیلی بیشتر است.»

خانم فیتز پاتریک تبسیم‌کنن جواب داد: «دختر جان، از یابت من بیمناک مباش، تو مواظب خودت باش، چون تو از من جوانتری. همین چند روزه می‌آیم و ترا می‌بیشم. اما سوفی جان بگذار نصیحتی به تو یکتم: «خانم بزرگ» بازی سابق را بگذار کنار، باور کن در این شهر هیچ زمینه ندارد.»

به این ترتیب دو دختر عمو از هم جدا شدند و سوفیا بی‌درنگ یه خانالی‌دی بلستون<sup>۱۶</sup> رفت و با استقبال گرم و مؤدبانه‌ای روپرتو شد. این خانم مدت‌ها پیش او را با خانم وسترن دیده و به او علاقه‌مند شده بود و بمحضه این که با علل و جهات آمدنش به لندن آشنا شد فهم و تصمیمش را بسیار ستود و پس از اظهار خرسنده‌ای که سوفیا نسبت به او در خاطر پروردده و به این مناسبت به خانه‌اش پناه برده بود به‌وی قول داد که تا آنجا که در توان داشته باشد از بدل حمایت و پشتیبانی از او دریغ نورزد.

حال که سوفیا را در دستهای مطمئن و جای امن قرار داده‌ایم با اجازه شما او را قدری در اینجا می‌گذاریم و به مر وقت ساین شخصیت‌های دامستان، خاصه جونز بینوا، می‌رویم که چندی است به جبران خطاهای گذشته او را به‌عذاب و شکنجه‌ای که این لغزشها، بنا بر طبیعت و ماهیت خویش، عارض می‌کنند، رها کرده‌ایم.

## کتاب دوازدهم

### I

به مهمنسرای آپتن باز می‌آیم و از آنجا آقای وسترن را تعقیب می‌کنیم. به میاد داریم که آقای وسترن با خشم بسیار مهمنسرای را ترک گفت و تاخت دور شد، در حالی که با خود عهد می‌کرد که چنانچه سوفیا را به چنگ آورده به سرای این همه رنج و ناراحتی او را چنانکه باید کیفر دهد. دو میلی راه پیمود و آنگاه بتلغی زبان شکوه و شکایت گشود که: جای تاسف است! سگی بدشانس‌تر از وجود نداشته! و سپس سیلی از نامزا برزیان جاری ساخت.

کشیش کوشید او را دلداری دهد. گفت: «آقا ناراحت نباشید. هرچند تا به حال به او نرسیده‌ایم، ولی دور نیست خسته بشود و در مهمنسرایی درنگ کند؛ در آن صورت، به احتمال زیاد، در ظرف مدت کوتاهی به مراد دل می‌رسیم.»

آقای وسترن گفت: «پوف! تو خیال می‌کنی ناراحتی من بخاطر این سلیطه است! من ناراحتم از این که یک همچو روزی را برای شکار از دست داده‌ام دردنگ است که آدم یکی از بهترین روزهایی را که برای رديابی جان می‌دهد از دست بدهد، آنهم پس از این‌همه یخبندان، و حالا که یخبندان شکسته است!»

هنوز این کلمات را بدرستی ادا نکرده و ناسازایی بیش بر آن نیافروده بود که صدای دلاویز پارس سگهایی از مسافتی کوتاه به گوش رسید: به شنیدن این صدا اسبها و سوارها گوش تیز کردند؛ آقای وسترن فریاد بین‌آورده: «اووناهاش — اووناهاش — بگیرش!» و مهیمیز برپهلوی اسب آشنا کرده — هرچند نیازی به‌این کار نبود، و اسب خود با تمایلات سوار همکام بود، سواران از مزرعه‌ای گذشتند و قیل و قال کنان و فریادکشان بسوی شکارگاه تاختند، در حالی که کشیش سبعان‌الله‌گویان از پشت سر روان بود.

در افسانه‌ها آمده است که گریمالکین<sup>۱</sup> زیبا، که نومن او را به خواهش عاشقی مینه چاک مسخ کرده و از گربه به‌زنی زیبا مبدل نمود، همین که موشی را دید از بستر و کنار

1) Grimalkin

شهرش بیرون جهیز و در پی موش افتاد.

از این افسانه چه می‌فهمیم؟ طبیعاً نمی‌خواهد بگوید که عروس از هماغوشی عاشقانه داماد دلخوشی نداشت، چون هرچند کسانی گفته‌اند که گربه حیوان ناسپاسی است و محبت نمی‌شناسد با این همه زن و گربه، هر دو، در پاره‌ای موارد با کمال خرسندی تن به نوازش می‌سپرند و از فرمط خوشحالی «خرخ» سرمه‌دهند. حقیقت این است که اگر «طبیعت» را از در برانی از روزن باز می‌آید. البته ما نمی‌خواهیم این نجیب‌زاده محترم را به بیعلاقلگی به دخترش متهم کنیم، چون در حقیقت بسیار هم به او علاقه‌مند بود، می‌خواهیم بگوییم که وی یک نجیب‌زاده و یک شکارچی بود.

تازیها، به اصطلاح، به سرعت باد می‌رفتند و آقای وسترن طبق معمول با منتهای قدرتی که در حنجره داشت آنها را برسانگیخت و در دنبالشان اسب می‌تاخت، و هیچ خیالی از سوفیا مانع و مزاحم این حظ و لذتی نبود که وی از این تعاقب بهره می‌گرفت. چون شکار یامرگ این حیوان کوچک، که موجب آن بود، پایان پذیرفت و نجیب‌زاده با هم ملاقات کردند و به شیوه نجیب‌زادگان باهم سلام و تعارف کردند. گفتگو به شکاری دیگر و دعوت به ناهار پایان پذیرفت؛ پس از ناهار نوبت به می‌گساری رسید، و این نیز به خواب پس از ناهار منتهی گردید. همین که این بزرگوار مستی باده را از سرراز و برای ادامه تعاقب اسب خواست عالی‌جناب سابل پا پیش گذاشت و کوشید به هر حال او را از ادامه تعاقب منصرف کند و سرانجام موفق شد، و آقای وسترن پذیرفت که به خانه باز گردد، و موجب این انصراف بخصوص آن بخش از استدلال کشیش بود که می‌گفت نمی‌دانند به کجا می‌روند و دور نیست به عوض آنکه به هدف نزدیک گردند از آن دور شوند. باری، آقای وسترن از برادر شکارچی اجازه مرخصی خواست و اطمینان خوشحالی کرد از این که یخبندان شکسته است (و شاید هم علت اساسی بازگشت جز این بود) و راه سامورست‌شایر را در پیش‌گرفت، اما تنی‌چند از همراهان را به پی‌جویی سوفیا فرستاد.

## II

آقای جونز و پارتريیج لحظه‌ای چند پس از عزیمت آقای وسترن مهمانس را ترک گفتند و پایی پیاده همان راه را در پیش گرفتند، چون مهتر به آنها گفت که در حال حاضر اسبی در آپتن بدست نمی‌آید. باری، دلگران پیش می‌رفتند، زیرا اگرچه این دلگرانی از علل و موجبات متفاوتی سرچشمه می‌گرفت به‌حال هردو ناراحت بودند، و اگر جونز بتلغی آه می‌کشید پارتريیج با هر قدسی دانه‌ای غرولند می‌کاشت.

چون به دوراهی<sup>۲</sup> رسیدند که آقای وسترن برای استشاره در آن مکث کرده بود، جونز نیز ایستاد و رو به پارتريیج کرد و از او پرسید، به نظر او از کدام راه بروند بهتر است.

پارتريیج گفت: «ای آقا، کاش توصیه مرا بکار می‌بستید!»

(۲) در متن اشاره‌ای به این مطلب نشده است. - م.

جونز گفت: «چرا تبندم؟ چون حالا دیگر به هر کجا که باشد و هرچه پیش آید برایم علی‌السویه است.»

حالاکه اینطور است عقیده‌من این است که همین حالا برگردیم و برویم خانه. چون کسی که خانه‌ای مثل خانه حضرت اشرف داشته باشد اینطور مثل یک آدم‌آواره بیابان‌گردی می‌کند؟» جونز گفت: «افسوس! من خانه‌ای ندارم که به آن بازگردم... اما اگر خانه‌ای هم داشتم باز مگر می‌توانستم جایی را که سوفیا ترک گفته است تحمل کنم؟ اوه سوفیای منگدل! نه، تقصیر از خود من بود!... تقصیر از تو بود - خدا ترا لعنت کند-احمق، کله‌خرا تو مرا بیچاره کردی، می‌کشمت!» این را گفت و گریبانش را گرفت و او را چنان تکان داد که تمام ارکان وجودش، انگار از شدت تب، به لرزه درآمد.

پارتریج با دست و پای لرzan به پاییش افتاد و طلب عفو کرد، و قسم خورد که منتظر بدی نداشت، و جونز پس از یک چند که نقش دیوانه را بازی کرد کمک به خود آمد و همین که آرامش خویش را بازیافت از پارتریج از تو بود - خدا ترا لعنت کند-احمق، خشم بر او تاخته است پوزش خواست، اما از او خواست که از آن پس هرگز از بازرنفتن به خانه سخنی به میان نیاورد.

پارتریج بائمانی عذرش را پنداشت و از من تقصیرش درگذشت و سمیمانه قول داد که این ممنوعیتی را که بر او مقرر داشته است رعایت کند. سپس جونز به لعنی شاد اظهار داشت: «حالا که تعقیب گامهای فرشته‌ام مطلقاً میسر نیست، راه افتخار را تعقیب خواهم کرد. بیا، بیا، دوست شجاع من - رفتیم که وارد در ارتش شویم، راه پرافتخاری است، و من با کمال میل آمده‌ام جانم را، حتی اگر ارزش صیانت هم می‌داشت، در آن راه فدا کنم.»

این را گفت و بی‌درنگ راه مخالف راهی را در پیش گرفت که آقای وسترن رفته بود، و از قضا این همان راهی بود که سوفیا پیشتر از آن گذشته بود.

یک میلی بی‌هیچ گفتگویی راه پیمودند، هرچند جونز طی این مدت چیزهایی با خود می‌گفت، لیکن پارتریج بیناک از این که از نو خشم دوستش را برانگیزه زبان در کام کشیده بود، پخصوص که اکنون کمک احساس می‌کرد که جونز براستی دیوانه شده است. سرانجام جونز از حدیث نفس خسته شد، و روی سخن خود را متوجه او نمود و او را بخطاطر کم‌حرفی ملامت کرد، و پارتریج باز عنان زبان را رها کرد.

«آقا باور کنید دیشب همه شب خواب چنگی دیدم، و همه‌اش خیال می‌کردم خون است که مثل آجبویی که از شیر بشکه جاری باشد از بینی‌ام سرازیر بود.» جونز گفت: «برای کسی که به چنگ می‌رود مرگ همیشه محتمل است. شاید هر دو با هم مردیم... آنوقت چه؟»

پارتریج گفت: «آنوقت چه؟ آنوقت هیچی، کارمان تمام است؛ مگر نه؟ وقتی من مردم، هدف برای من چه اهمیتی دارد، یا به حال من چه گائیز می‌کند که چه کسی پیروز شده؟ پارتریج بیچاره دیگر منده است.»

جونز گفت: «خوب، پارتریج بیچاره بالاخره یک روزی خواهد مرد.»

## کتاب دوازدهم

\*

پارتریج گفت: «البته در این شکی نیست، اما فرق می‌کند که آدم سالها بعد مثل یک مسیحی خوب و در حالی که اقوام و دوستان دورش کرده‌اند و گریه می‌کنند هر رختخواب خانه خودش بپیرد تا آنکه امنوز یا قردا مثل یک سگ یا گلوله‌ای کشته بشود، یا با شمشیر شکمش را سفره کنند، آنهم پیش از آنکه توبه و استغفاری کرده باشد. بعلاوه، من یکی چیزی از جنگ مرم نمی‌شود. در تمام مدت هرم حتی ده بار هم تفنگ در نکرده‌ام، و تازه آن تفنگی هم که در کرده‌ام گلوله نداشت، شمشیر هم همینطور، شمشیر بازی یاد نگرفته‌ام، از آن هم چیزی مرم نمی‌شود. بعدش هم که می‌رسیم به توب، که جدا جرأت می‌خواهد که آدم دم پرش برود، مگر این که دیوانه باشد — معتبرت می‌خواهم، باور بفرمایید منظوری نداشتم، خواهش می‌کنم عصبانی نشوید.»

جونز گفت: «نه، نرسن، ناراحت نباش. من حالا دیگر آنقدر به بزدلی تو ایمان پیدا کرده‌ام که هرچه بگویی هیچوقت ناراحت نشوم.»

پارتریج گفت: «حضرت اشرف می‌توانند مرا بزدل یا هرچه که دوست دارند بدانند. ولی من هرگز در هیچ کتابی نخوانده‌ام که آدم اگر اهل جنگ نباشد نمی‌تواند آدم خوبی باشد، و یقین دارم که کتاب مقدم هم مخالف جنگ و خونریزی است، و هرگز قبول ندارم که کسی خون دیگری را پریزد و با این وجود مسیحی خوبی هم باشد.»

### III

در این ضمن به دوراهی دیگری رسیدند و مقلوج راه‌نشینی از آنها صدقه خواست. پارتریج به او پرید و گفت: «هر یغشی باید گذاشته‌هایش را خودش اداره کند.»

جونز خندید و گفت: «خجالت نمی‌کشی که به زیان این همه از محبت حرف می‌زنی و معجبی در دل نداری؟ و افزود: «مذهب تو فقط مستاویزی است که با آن بتوانی معاایت را توجیه کنی، اگر نه محرك فضیلت نیست. چطور کسی که خود را یک مسیحی می‌داند حاضر نیست به برادران دینی خود کمک کند؟» و دست در جیب کرد و شیلینگی به مرد بینوا داد.

مرد بینوا از او تشکر کرد و گفت: «ارباب، چیز قشنگی دارم، که دو میل آنطرف تر پیدایش کردم: اگر می‌خواهید از من بخرید. جرأت نمی‌کنم آن را به هر کس نشان بدهم، ولی چون شما آقای خوبی هستید و با ما مردم فقیر این همه سهربان هستید قطعاً فکر نمی‌کنید که هرگز که فقیر باشد دزد هم هست.» و دفترچه ذرکوبی از جیب درآورد و به آقای جونز داد.

جونز دفترچه را گشود و در برگ اول آن نام سوفیا و متtern را دید، که به خط زیبای او بر آن نوشته شده بود. لابد حدمن می‌زندید چه احساسی به او دست داد. بمجرد این که نام را خواند دفترچه را به لبانش فشرد، و بی اختیار و با اینکه تنها نبود

به وجود و شادمانی پرداخت.

در انتایی که کتابچه را می‌بومید و انگار نان کره‌مال باشد آن را پیایی بهدهن می‌برد، یا گویی عاشق کتاب یا مؤلفی بود که جز اثر خود چیزی برای خوردن نداشت... باری، در انتایی که بدین سان مشغول بود قطعه کاغذی از لای کتابچه بزمیں افتاد؛ پارتیج آن را پرداشت و بهجونز داد، و جونز متوجه شد که اسکناس است، در حقیقت همان اسکناس صد پوندی بیش از عزیمت موفیا به او داده بود. با دریافت این خبر، که جونز اینک با صدای رسا اعلام کرد، چشمان پارتیج برق زد: همینطور چشمان مرد بیتوانی که دفترچه را یافته و (امیدوارم به القای درستکاری) آن را نگشود بود؛ اما این را هم باید گفت که سواد خواندن و نوشتن نداشت.

جونز که تا این لحظه از شادی در پوست نمی‌گنجید اینک دستخوش نگرانی شد، چون دید که چه بسا صاحب این پول ممکن است پیش از آن که بتواند او را بیابد و پول را به او بازگرداند بهاین پول نیاز پیدا کند. بهاینده اظهار داشت که او صاحب کتابچه را می‌شناسد و سعی می‌کند هرچه زودتر او را بیابد و کتابچه را به او بازگرداند. کتابچه هدیه خانم وسترن بود؛ بهای آن بیست و پنج شلینگ بود و از خزاری فروشی معتبری خریداری شده بود، اما ارزش واقعی نقره‌ای که در میک آن بکار رفته بود زیاده از هجده پنس نبود، و همان قریب شده آن را، که کاملاً نو بود و انگار تازه از مقاوه درآمده بود بهمان بیشتر نمی‌خرید. اما جونز بی‌هیچ‌گونه تردیدی یک گینه در ازاء دفترچه به مرد بیتوا داد و مرد بیتوا که چنین ثروتی را به خود ندیده بود هزاران بار از او تشکر کرد و با کمال میل پذیرفت او را به جایی که دفترچه را در آن یافته بود راهنمایی کند. بنابراین یکراست بسوی محل رهسپار شدند، اما چون لنگ بود آنطور که آقای جونز می‌خواست توانا به همگامی با او نبود، و ساعتی یک میل راه بیشتر نمی‌پیمود، حال آنکه فاصله آنها تا محل متجاوز از سه میل راه بود، هرچند این مرد چیز دیگری گفته بود، و با این وصف پیدا است که چه مدت طول کشید تا سرانجام به محل رسیدند.

عقبت به نقطه منظور رسیدند: در اینجا جونز خواست از راهنمای خدا حافظی کند، اما راهنمای که در این ضمن بقدر کافی به خود آمده بود، قیافه ناراضی به خود گرفت، و در حالی که سرش را می‌خاراند گفت امیدوار است حضرت اشرف مبلغ بیشتری را به او بدهد و افزود: «امیدوارم حضرت اشرف به این هم توجه کنند که اگر آدم درستکاری نبودم همه را برمی‌داشتم.» که البته درست می‌گفت: «اگر آن تکه کاغذ صد پوند بیارزد آنوقت مسلماً پیدا کردنش یک گینه بیشتر می‌ارزد. بعلاوه آمدیم و حضرت اشرف آن خانم را پیدا نکرد و پول را هم نداد... آیا آنوقت انصاف حکم نمی‌کند که من هم سه بیشتری در این میان داشته باشم؟»

جونز گفت: «من به تو قول می‌دهم که صاحب آن را می‌شناسم، و آن را به او برمی‌گردانم.»

مرد گفت: «باشد، حضرت اشرف هرچه می‌خواهد بکند، ولی سهم مرا هم بدهد – یعنی نصف پول را؛ بقیه را حضرت اشرف می‌تواند اگر بخواهد برای خود بردارد..» و در خاتمه به قید قسم افزود که هرگز کلمه‌ای از این بابت به‌احدى نخواهد گفت.

جونز گفت: «بین دوست من، آنچه پیدا شده بهدست صاحب اصلیش خواهد رسید، فعلاً هم نمی‌توانم انعام بیشتری به‌تو بدهم، اما اسم و محل زندگیت را به‌من بگو، به احتمال زیاد کاری نمی‌کنیم از ماجراهی امروز ناراضی باشی».

مرد بتندی گفت: «من نمی‌فهم منظورت از ماجرا چیست؛ ماجرا این است که آیا شما این پول را به‌آن خانم برمی‌گردانی یانه... و امیدوارم حضرت اشرف احتمال پاشد که...».

پارترييج گفت: «خوب، خوب، اسمت را به‌حضرت اشرف بگو، نشانی محل زندگیت را هم بگو، من به‌تو قول میدم از این‌که پول را در اختیارشان گذاشتی پشيمان نميشي.» مرد، که نمی‌دید اميدی به باز یافتن کتابچه نیست، سرانجام خواهی نخواهی نام و نشانی محل اقامتش را گفت و جونز این چیزها را در همان صفحه‌ای که سوفیا نام خود را برآن نگاشته بود یادداشت کرد، آنگاه گفت: «گوش کن دوست من، تو خوشبخت‌ترین فرد روزگاری، اسمت را در کنار اسم یک فرشته نوشته‌ام.»

مرد گفت: «من با فرشته مرشته کاری ندارم، یا پول بیشتری بده یا دفترچه را پسم بده...».

پارترييج چون ترقه ترکید و بنای بد و بیراه گفتن به مرد مفلوج گذاشت، حتی خواست او را بزند، اما جونز مانع شد: در عوض براه افتاد، و پارترييج هم به دنبالش، در حالی که مرد مفلوج که ناچار عقب‌مانده بود زبان به ناسزاگویی گشود و در این رهگذر والدینش را نیز بی‌نصیب نگذاشت، چون اگر او را به مدرسه نوانغانه فرستاده بودند و خواندن و نوشتن و حساب آموخته بود لااقل او هم مانند دیگران با ارزش این گونه چیزها آشنا می‌بود.

## IV

مسافران ما با چنان سرعتی راه می‌پیمودند که فرستت یا نفسی برای گفتگو نداده شدند؛ جونز تمام طول راه را به‌سوفیا، و پارترييج همه این‌مدت را به‌اسکناس می‌اندیشید. متجاوز از سه میل راه پیمودند که پارترييج، که از همگامی با جونز درمانده بود، او را صدا زد و از او خواست قدری آهسته‌تر برود؛ جونز با کمال میل پذیرفت، چون مدتی بود رد پای اسبها را باز شدن بین تا یک چند امکان تعقیب‌شان را میسر ساخته بود گم کرده بود.

به مهمانسرا یا در حقیقت به قهوه‌خانه‌ای رسیدند و پارترييج جونز را راضی به‌توقف نمود؛ به عبارت دیگر جونز که مطمئن نبود راه را درست آمده باشد خود

بدین کار راغب بود. مستقیماً به آشپزخانه رفتند: جو نز سراغ مسافران خویش را گرفت و پارتريیج سراغ سیورسات را؛ والبته این تحقیق با موفقیت پیشتری قرین بود، چون جو نز خبر تازه‌ای از سوییا بدست نیاورده لیکن پارتريیج در منتهای خرسندی خاطر دلایل و جهات معتبری داشت تا برآساس آن ظرف داغی از نیمرو و گوشت نمک سود را انتظار کشد...

عشق در اشخاص خوشبنیه و سالم و لاغر و ضعیف الرات متفاوتی دارد: در این گونه اشخاص، یعنی اشخاص ضعیف، اشتها را پاک از بین می‌برد حال آنکه در اشخاص خوشبنیه و سالم، اگر چه گاه موجب بی‌اعتنایی به خوارک می‌شود، با این همه اگر یک ران گوشت ادویه زده جلو عاشق گرمنه بگذاری بندرت پیش می‌آید از این‌ای نقش خود در بماند و چنان که باید از عهده بر نیاید، در مورد حاضر هم همین وضع پیش آمد، چون هرچند جو نز احتیاج به محرك داشت و اگر تنها بود شاید فرسنگها راه را همچنان با شکم خالی می‌پیمود با این همه همینکه پای سفره نشست از هیچ حیث کم از پارتريیج نبود.

ماه، اگر چه بدرنگ مس تفته بود اما به قول شعراء همچنان گرد نقره فام خویش را بر جهان می‌پاشید که جو نز صورت حساب خواست و به پارتريیج گفت برای ادامه سفر آماده گردد، اما پارتريیج که اخیراً توانسته بود موافقت جو نز را نسبت به پاره‌ای از خواسته‌ای خود جلب کند برای سومین بار گستاخی بخرج داد و در صدد برآمد او را راضی کند به این که شب را در همانجا بمانند. استدلالش هم درست بود: می‌گفت چون نمی‌دانند که خاتم از کدام راه رفته و به کجا رفته‌اند لذا هرقدیمی که بردارند ممکن است آنها را از او دور کند که نزدیک نکند، پس همان بهتر که تا صبح صبر کنند که شاید در این خمن خدا خواسته، کسی پیدا شود و از او سراجی بگیرند. این استدلال بی‌تأثیر نبود، و سرانجام جو نز راضی شد به این که در مهمانسرا بماند و چند ساعتی استراحت کند، والبته بسیار هم به استراحت نیاز داشت، چون از آن وقتی که آن واقعه در مهمانسرا پیش آمد و زخم برداشت بزمخت توانسته بود چشم برم بگذارد. همین که تعصیم بماندن گرفت با دوهمبست خود - دستکش و کتابچه بغلی - به استر رفت. اما پارتريیج که در اوقات عدیده به بیاری چرتهای پن‌اگنده تعجیلید قوا کرده بود به خوردن بیش از خواب و به نوشیدن بیش از این دو راغب بود. و اگر چه غرورش اجازه نمی‌داد که خود را خدمتگار معروفی کند اما در بعضی مواقع بخش نمی‌آمد که رفتار و اطوار خدمتگاری مؤمن را تقلید نماید. یکی از این موارد، بزرگ‌کردن وضع و موقع اجتماعی و ثروت همسفرش بود، که او را جو نز می‌خواند. خدمتگاران چون به اشخاص غریبه می‌رسند علی‌العموم از این رسم تبعیت می‌کنند، چون هیچ خدمتگاری مایل نیست او را خدمتگار‌آدمی ندار و بی‌چیز بپندارند، زیرا وضع و موقع ارباب هر آن‌دازه بالا باشد وضع و موقع خدمتگار نیز در نظر خود همانقدر بالا است: مصدق این حقیقت رفتار خدمه اشراف است.

اما هرچند شرم دارند از این که خدمتگار اربابی بینوا باشند شرمنده نیستند از این

که بهاربابی ناکس وابله خدمت کنند؛ و در اشاعه و نشر حماقتها و بی‌اعتدالیهای اربابیان خویش کمترین قید و وسوس نمی‌شناسند و این کار را اغلب با حظ و لذت وافری به انجام می‌رسانند.

بنابراین پارتريج پس از بیان شرح مفصلی در باب بزرگی مال و ثروتی که به جونز بهارث می‌رسید، ترسی را که از روز پیش در ذهنش رسخ کرده بود با چماعتی که برگرد آتش‌نشسته بودند در میان نهاد، و آن مشمر براین بود که بقدر کافی معتقد شده و به این نتیجه رسیده که اربابش عقلش را از دست داده و دیوانه شده است.

مهمانسرادار تصدیق کرد و گفت بله، او هم متوجه شده و افزواد قطعاً دیوانه است، چون بجز یک آدم دیوانه چه کسی اصرار دارد این وقت شب مهمانخانه به این خوبی را بگذارد و در این پروپیابان آواره شود!

یک مأمور مالیاتی که در میان جمع بود چپش را از لای دندان بیرون کشید و گفت: «بله، این آقا مثل این که قدری شوریده حرف می‌زد.» سپس رو به پارتريج کرد و گفت: «اگر دیوانه باشد نباید گذاشت که همین طور آزاد در اطراف راه بینته، چون ممکن است به کسی صدمه‌ای بزن؛ جای تأسفه باید او را پیش اقام و کس و کارش برگرداند.»

چنانکه گفتیم پارتريج معتقد بود که جونز ارخانه آقای آلورلی گریخته و اعتقاد داشت اگر به عنو او را به خانه باز گرداند پاداش درخوری خواهد گرفت، اما ترس از جونز مانع از آن گشته بود که نقشه‌ای برای نیل به این منظور در سر بپروراند، اما همینکه اظهار نظر مأمور را شنید اظهار داشت که ای کاش می‌شد پنحوی ترتیب این کار را داد.

مأمور مالیاتی گفت: «ترتیب این کار! خوب، این که خیلی ساده است.» پارتريج گفت: «ای آقا، شما نمی‌دانید چه شیطانی است این مرد. می‌تواند با یک دست ما را بلند کند واز پنجه پرتم کند بیرون؛ و این را هم بدانید، پیش بباید این کار را هم می‌کنم، ولی...»

مأمور مالیاتی گفت: «پوف! خیال نمی‌کنم زورش از من بیشتر باشد. بعلاوه، ما پنج نفریم...»

خاتم مهманسرادار گفت: «من پنج نفری نمی‌بینم، شوهرم تو این جور کارها دخالت نمی‌کند. خوشگل‌ترین جوانیه که به عمرم دیدم، واز هیچکدام از ماها هم دیوانه‌تر نیست. می‌گیرد حالت چشماش وحشی است، آره؟ قشنگ‌ترین چشمایی است که به عمرم می‌بینم، و قشنگ‌ترین حالت را هم دارند، جوانی است بسیار افتاده و مؤدب.»

پس آنگاه حاضران گیلاسها را بسلامتی هم بلند کردند و جامهای لبالی که پس از آن مركشیدند به گفتگو پایان داد، و با پایان این گفتگو این فصل نیز پایان پذیرفت.

## V

همان طور که هیچ شربت خواب‌آوری بی‌زیان‌تر از خستگی نیست به‌احتمال زیاد هیچ شربتی هم قوی‌تر از آن نیست. جونز نه ساعت تمام خوابید، و تا آماده عزیمت شدن ساعت ضربه هشت را نواخت. هنوز دومیلی بیش راه نپیموده بودند که توفان درگرفت، و چون قبه‌خانه‌ای در چشم‌رس بود پارتریج با التماس بسیار او را راضی کرد به‌این که تا توفان سپری شود در آن پنهان جویند. نتیجه این کار مازه‌ای درسته بود که بریز جای گرفت، و نه تنها پارتریج بلکه جونز نیز صحابه مفصلی خورد، هرچند کم‌کم ناراحتی برآو چیره می‌شد، زیرا از دلدار خبر و اثری نبود. چاشت که به پایان رسید جونز به‌رغم توفان که هنوز همچنان بردوان بود آماده رفتن شد. اما پارتریج طرفی دیگر آجبو خواست، و چون چشمش به‌جانی افتاد که تازه آمده و در کنار آتش نشسته بود، و در آن لحظه در او خیره شده بود، برشاست و خطاب به‌جونز گفت: «ارباب دست را بده به‌من؛ خبر خوشی از مادام سوفیا هارم؛ این جوانی که کنار آتش نشسته همانی است که اسب جلدوار مادام را می‌راند!»

جونز به شنیدن این مخنان از جا پرید، واز جوان خواست از پی‌اش برود، و خود از آشپزخانه به محل خلوتی رفت، چون به‌حدی مراعات احوال سوفیا و آبروی او را می‌کرد که هرگز مایل نبود نامش را در حضور این چمع بربزار آورد، و اگر چه تحت تأثیر احساسات در میان جمع افسران بسلامتی او نوشیده بود و هیچ از خیالش نمی‌گذشت که کسی در آن جمع او را بشناسد، با این همه حتی در آنجا نیز چنانکه می‌دانیم باشکال او را برآن داشتند نام خانوادگیش را بگوید.

و برآستی دشوار است که با این همه موجب عده این ناراحتی و ادبیاتی که اینک با آن دست به‌گریبان بود نتیجه عدم رعایت همین دقت و ظرافتی بود که وی از آن به‌کمال بهره‌مند بود، چون در حقیقت سوفیا آنقدر – البته بحق و ببعا – که از این عمل رنجیده بود از همبستر شدنش با آن خانم ناراحت نبود. اما هر آن‌دانه هم که سوفیا در نظرش نسبت به‌جونز در اشتباه بود به‌حال برای این تصور اشتباه‌آییز علل و موجبات فراوان بود. حتی اگر هم اکنون که جونز این قبه‌خانه را ترک می‌کردد او از پشت سر می‌رسید، می‌دید که همانطور که خادمه مهمنسرای آپتن با نام و خصوصیات او آشنا است صاحب این قبه‌خانه هم با نام و مشخصاتش بیگانه نیست. چون در همان النایی که جونز به‌لحنی فرو نشسته دریکی از اتفاقهای میانی از جوانک پرس‌وجو می‌کرد پارتریج بی‌اعتنای به‌این تشریفات آنچه را که خواسته بود گفته بود.

جونز نیمساعتی تاخیر کرد، می‌پس با عجله به آشپزخانه بازگشت و سورت‌حساب خواست، و پارتریج که شنید دیگر پیاده راه نخواهند پیمود سبکبار شد، چون جونز به‌یاری «استدلال زرین» جوانک را راضی کرده بود به‌این که او را به مهمنسرایی

که سوفیا را بدان برده بود هدایت کند.

اسپها آماده شدند، جونز برگای سوفیا قرار گرفت؛ جوانک با ادب و احترام بسیار جای خود را به او عنده داشته بود اما او اسب دوم را انتخاب کرد، شاید هم به این علت که جایش نرم‌تر بود. پارتریج، اگر چه نازک‌نارنجی‌تر از جونز بود بسیحال شان مردی و مردانگی خود را نگه داشت و پیشنهاد جوانک را پذیرفت، و سرانجام اینک که جونز در محل سوفیا و جوانک در جای آن و پارتریج بر اسب سوم جای گرفته بود برآه افتادند و ظرف چهار ساعت به مهمنسرایی رسیدند که خواندنده چندی پیشتر با آن دیدار کرد.

## VI

اینک جونز شتابان می‌کوبید و می‌رفت، ما هم بنا بر رسم و شیوه جاری خود و موافق با احکام لونگینوس<sup>۲</sup> و با همان شیوه در تعقیب او روانیم: از کاونتری<sup>۳</sup> به داوتنری<sup>۴</sup>، از داوتنری به استراتفورده<sup>۵</sup> و از استراتفوره به دانستبل<sup>۶</sup> — که روز بعد کمی از ظهر گذشت و چند ساعت پس از عزیمت به آنجا رسید؛ و اگر چه مجبور بود مدتی بیش از آنچه می‌خواست در این محل بماند تا در این صحن نعلبند سر فرست و با فراغت خاطر اسپی را که برآن سوار بود نعل کند، با این حال کمترین تردیدی نداشت که در سنت‌آلبانز به او خواهد رسید، چون منطقاً حدم می‌زد که حضرت اشرف قطعاً برای ناهار توقی در آنجا خواهد کرد.

و اگر این حدم صائب بود قطعاً در همانجا به او می‌رسید، اما از بخت بد، حضرت اشرف مقرر داشته بود ناهار را در سوای او در لندن آماده کنند و برای این‌که بموقع به شهر برستند دستور داده بود اسبهای تازه‌نفسی در سنت‌آلبانز آماده باشند. بنا بر این وقتی جونز به این محل رسید اطلاع یافت که کالسکه شش اسبه دو ساعت پیش رفته است. تازه اگر اسبهای تازه‌نفسی هم آماده بودند — که نبودند — باز احتمال این که پیش از رسیدن به لندن به کالسکه حضرت اشرف برسند بسیار بعید بود. در این اوضاع و احوال اینک فرست مناسب بود که پارتریج مطلبی را که به نظر می‌رسید دوستش کاملاً از یاد برده باشد به او یادآوری کند: که طبعاً حدم می‌زنید، چون جونز از لحظه ترک قبه‌خانه‌ای که در آن بمرأه‌نمای سوفیا برخورده بود بعزم یک تخم مرغ آب پز چیزی نخوردۀ بود.

(۳) Longinus: دیونوسوس کاسیوس، فیلسوف و منتقد یونانی (تاریخ وفات ۲۷۳ پیش از میلاد). — م.

4) Coventry

5) Daventry

6) Stratford

7) Dunstable

8) St. Albans

سهمانسرادر نیز کاملاً با نظر آقای پارتریج موافق بود، و جونز ناچار تسلیم شد: باری، ران گه سفند را بر آتش نهادند، و تا این آماده شود پارتریج که در همان اتاق جوائز بود خطابه غرایی به این شرح ایراد کرد:

«جدا اقا اگر مردی استحقاق وصلت با خانم جوانی را داشته باشد شما هستید که شایستگی و استحقاق مادام وسترن را دارید. چون این عشق چه مقدار باید باشد که آدم بتواند از آن تقدیه کند، همانطور که شما می‌کنید! با این همه حضرت اشرف کاملاً سالم و سرحال به نظر می‌رسید، هیچ وقت اینطور سرحال نبوده‌اید. بی‌تردید از عشق تقدیه می‌کنید!»

جونز گفت: «پارتریج، ضمانت خوراک نیرومندی هم هست. ولی مگر بخت مساعد، دیروز خوراک دیگری برای من نفرستاد؟ تو فکر می‌کنی نمی‌توانم بیش از بیست و چهار ساعت از این دفترچه تقدیه کنم؟»

پارتریج گفت: «البته که می‌توانید؛ در آن دفترچه آنقدر هست که با آن بتوان خوراک‌های حسابی بسیاری خرید. و خیلی بموضع هم رسید، چون خیال می‌کنم حالاً دیگر حضرت اشرف پوشان ته کشیده باشد.»

جونز گفت: «چه می‌گویی؟ امیدوارم لکر نکنی که حتی اگر مال کس دیگری هم بجز میس وسترن بود آنقدر نادرست بودم...»

پارتریج گفت: «نادرست! خدا نکند، من همچو نسبتی به حضرت اشرف بدهم! ولی کجای این نادرستی است که مقداری از این پول را به‌وام بگیرید و بعد تأدیه کنید؟ با همه این حرفها، هر طور که میل شما است. من دیگر اعدام هم بکنند سعی می‌کنم صعبتی از این جریان نکنم.»

جونز گفت: «بنابرآنچه من می‌بینم اعدام مطلبی است

*non longe alienum à scaevolae studiis.*»

پارتریج گفت: «باید می‌فرمودید *Alicius*. من این جمله را به‌یاد دارم، مثالی است تحت عنوان:

*communis, alienus, immunis, variis casibus serviunt.*»

جونز گفت: «به‌یاد هم داشته باشی مفهومش را درک نمی‌کنی: اما مفهوم انگلیسی صریح و روشن آن این است که هرکس مال دیگری را بباید و آن را از صاحبیش، اگر معروف باشد، دریغ کند انگار خود آن را دزدیده باشد مستوجب اعدام است. و اما این اسکناسی که متعلق به فرشته من است و روزی در تملک او بوده است... من آن را جز به‌خودش بدست احدی نخواهم داد... نه حتی اگر بقدر تو هم گرفته باشم. بنابرآین از تو خواهش می‌کنم اگر نمی‌خواهی برای همیشه از تو برنجم از این به بعد حتی با اشاره به چنین دنائی ناراحت نکنی.»

پارتریج گفت: «حالا اگر قضیه به نظر من اینطور آمده بود اصلاً حرفش را هم نمی‌زدم، چون من هم مثل هرکس دیگری از بدی بیزارم؛ ولی مثل این که آدم باید زندگی کند و چیز یاد بگیرد. یادم هست معلم پیرم، که دانشمند فاضلی بود، همیشه

می‌گفت ای بسا یک پیرزن خوردن نان و انگور را از بجهای یاد بگیرد. بله، روزگار به‌آدم خیلی چیزها می‌آموزد. من هم باید در این وقت روز دستور زبان بیاموزم. ولی آقای عزیز شما هم که بهمن و سال من پرسید شاید تغییر عقیده بدھید، چون یادم هست آنوقتهایی که بیست، بیست و یک سالم بود خود را خیلی عاقل و فهمیده می‌دانستم. همیشه هم خیال می‌کردم *alienus* باشد، معلم هم آن را همینطور تلفظ می‌کرد.

مواردی که پارتریج چونز را ناراحت کند زیاد نبود، و عده آن مواردی هم که نسبت به او از حدود ادب خارج شود چندان نبود – و بدبغانه این یکی از همان موارد قلیل بود. چونز نگاه تحقیرآمیز و موہنی به قیافه‌اش انداخت و گفت: «پارتریج، می‌بینم که تو آدم ایله و خودبینی هستی، ولی امیدوارم آدم دزد و دغلی نباشی. در حقیقت اگر آنطور که مطمئنم که مرد ایله و خودبینی هستی یقین داشتم که دغل و دزد هم هستی هرگز حاضر نبودم با تو قدم از قدم بردارم.»

آموزگار خردمند به‌همین مقدار بسندۀ کرده، و به‌اصطلاح عوام فوراً غلاف کرده، و اظهار داشت متأسف است اگر چیز برخورندۀ‌ای گفته، اما منظوری نداشته است.

چونز که جوان گرمدل و باصفایی بود و از سردی و سردمازاجی مایه‌ای نداشت، بی‌درنگ این فروتنی را پذیرفت و با خوشروی بسیار دستش را فشرد و از او دلبوی نمود و خود را مستوجب ملامت شمرد – هرچند نه آن اندازه که بسیاری از خوانندگان آرزو سی‌کنند.

خلاصه، اینک خیال پارتریج آسوده بود، چون ترسش از این بابت که نداشته اهانتی کرده باشد بکلی زائل شده و غرورش با اظهار چونز که گفته بود اشتباه از او بوده ارضاء شده بود؛ از این تواضع برای فرونشاندن مساله‌ای که بیش از هرچیز مایه ناراحتی‌اش بود استفاده نمود و به‌لحنتی نجوا مانند تکرار کرد: «البته آقا شما خیلی چیزها را مسکن نمی‌آمدت بپنهانید ولی در دستورزبان خیال نمی‌کنم کسی به‌گردد من برسد، و خیال می‌کنم دمست کم این یکی را دیگر فوت آبیم.»

اگر چیزی می‌توانست بر ترضیه خاطری که اینک این مرد بینوا از آن بهره‌مند بود بیفزاید آن چیز ورود شانه بربان گوسفنده بود که از آن بخار بررسی‌خاست. از آن می‌شود خوردند و باز بر اسیها نشستند و راه لندن را در پیش گرفتند.

## VII

دو میلی از بارت<sup>۹</sup> دور شده بودند، و اینک دمادم غروب آفتاب بود، که مردی بظاهر محترم سوار بر اسبی لاغر و لکنته بسوی چونز آمد و پرسید: «به‌لندن می‌روید؟» چونز

9) Barnet

پاسخ مثبت داد. مرد گفت «ممنون می‌شوم اگر اجازه بفرمایید همراه شما باشم، چون دیر وقت است و من هم بهراه آشنا نیستم.»

جونز با کمال میل پذیرفت، و همچنانکه معمول این‌گونه اوقات است صحبت‌گنان با هم پیش رفتند. راهزنی یکی از موضوعاتی اساسی گفتگو بود، که مرد بیگانه از آن بابت وحشت و نگرانی بسیار داشت. اما جونز اظهار داشت که چیزی ندارد که از دست بدده، و در ترتیبه ترسی هم از راهزن ندارد. دراینجا پارهای پی‌اختیار گفت: «حضرت اشرف، به نظر شما ممکن است بسیار ناچیز باشد، ولی مطمئناً من اگر مثل شما یک اسکناس صد پوندی در جیب داشتم ناراحت بودم از دستش بدهم. ولی من یکی به عمرم هرگز اینقدر خاطرچمغ نبوده‌ام؛ چون اگر پشت به پشت هم بدهیم قهارترین راهزن انگلیس هم از پس ما برخواهد آمد. گیرم که سلاح کسری هم داشته باشد، یکی را بیشتر که نمی‌تواند بزند، و تازه‌آدم یکبار می‌میرد. مایه تسلی خاطر من همین است که آدم یکبار بیشتر نمی‌میرد.»

بهیک میلی‌های گیت<sup>۱۰</sup> رسیدند که مرد بیگانه ناگهان بسوی جونز برگشت و ملپانچه‌ای از جیب درآورde و گفت: «آن اسکناس را بده!» جونز ابتدا از این حرکت نامتنظر جا خورد، اما بزودی به خود آمد و براهزن گفت که تمام پولی که دارد در اختیار اوست؛ این را گفت و چیزی متجاوز از سه گینه از جیب درآورde و جلو او گرفت ولی راهزن گفت نه، این کافی نیست؛ جونز گفت خوب، در این صورت متأسف است و پول را مجدداً در جیب نهاد.

راهزن تهدید کرد که اگر فی الفور اسکناس را تسليم نکند ماشه را خواهد کشید. سلاح را مقابل سینه‌اش گرفته بود. جونز با حرکتی دست مرد را که طوری می‌لرزید که بزحمت می‌توانست طیانچه را نگه دارد گرفت و لوله سلاح را از سینه‌خود گرداند... کشکشی درگرفت که در طی آن جونز سلاح را از دست حریف درآورde، و هر دو با هم از اسب بهزین در افتادند: راهزن بر قفا و جونز بر سینه او.

مرد بینوازبان به التمام گشود و امان خواست، چون در حقیقت از هیچ حیث حریف جونز نبود، می‌گفت: «آقا باور کنید قصد کشتن در میان نبود، چون می‌بینید که ملپانچه خالی است. این اولین باری است که مرتكب راهزنی می‌شوم، فشار زندگی مرا به این کار واداشته.»

در این لحظه، صدمتری آنطرف‌تر، مرد دیگری به‌زمین درافتاده بود که با صدایی رسالت از راهزن امان می‌خواست — این مرد کسی چن پارهای پی‌اختیار نبود که در تلاش برای فرار از درگیری از اسب پرت شده و به روزی بهزین در افتاده بود و جرأت نداشت سر بردارde و هر آن منتظر بود گلوله‌ای بسویش شلیک شود.

در این وضع بود که راهنما، که غم کسی و چیزی جز اسبهای خود را نداشت، پس از این‌که از کار اسبها فارغ شد بسراflash آمد و گفت که اربابش کار راهزن را ساخته

است.

پارتریج به شنیدن این خبر برپا چست و دوان دوان به محلی که جونز با شمشیر آخته بس بالای سر مرد بینوا ایستاده بود آمد، و همین که رسید فریاد زد: «آقا این تبهکار را بکشید، بدنش را سوراخ سوراخ کنید، همین حالا او را بکشید!»

اما بخت مرد بینوا یار بود، زیرا در دست مرد رحیم تری گرفتار آمده بود، چون جونز وقتی طپانچه را آزمایش کرد و دید که واقعاً هم پرنیست کم کم آنچه را که مرد بینوا گفته بود باور گردودریافت که در این حرفة تازه کار است و گرفتاری زندگی او را به این کار سوق داده است: آنهم چه گرفتاری! گرفتاری زندگی او را پنج فرزند گرسنه، و زنی آیستن، و فقر و نداری مطلق. مرد بینوا براین نکته مصراً بود و می‌گفت اگر بااور نمی‌کند قدم رنجه کند و بهخانه‌اش که دو میلی بیش بااین محل فاصله ندارد پرود و حال و وضع را به چشم خود ببیند.

جونز ابتدا چنین فرانمود که چنان که او خواسته است با او می‌رود، و اظهار داشت که سرنوشت‌ش تمام و کمال بستگی به صحت و سقم این دامستان دارد. مرد بینوا به شنیدن این سخن شوق و رغبتی ابراز کرد که جونز در صحت گفته‌اش تردید نکرد، و نسبت به او احسان دلسوزی فراوان نمود. بسلاخ کمری را به او پس داد و به او نصیحت کرد که راه بهتری برای رهایی از گرفتاریهای زندگی بیابد، و برای اعاهه روزمره زن و فرزندانش یکی دو گینه‌ای به او داد و گفت کاش بیشتر می‌داشت، اما آن صد پوندی که شنیده متعلق به خود او نیست.

طبعی است بعضیها این عمل را می‌پسندند و بعضیها نمی‌پسندند. بعضیها ممکن است آن را به عنوان عملی انسانی و انساندوستانه بستایند، حال آنکه برخی دیگر که رقت احسان چندانی ندارند آن را حمل برقدان احترام و توجه بهدادگری و حقانیتی کنند که هر کس مکلف به رعایت آن است.

راهزن در اظهار می‌اسگزاری افراد گرد، و حتی چند قطره اشکی هم افشارند یا خود چنین فرا نمود، و قول داد که بهخانه باز گردد و دیگر کرد چنین اعمالی نگردد. این که آیا بهاین وعده وفا گردد یانه، شاید بعدها معلوم شود.

مسافرانمان سوار بر امباشان شدند و بی‌آنکه با واقعه ناگوار دیگری برخورد کنند به لندن رسیدند. در راه بحث و گفتگوی دل‌انگیز بسیاری دراین باره بین جونز و پارتریج واقع شد، که طی آن جونز اظهار دلسوزی بسیار نسبت به کسانی کرد که در الی فشار زندگی یه‌اینگونه اعمال رانده می‌شوند که عاقبت آن مرگی ننگ‌آور است، و افزود: «منظورم فقط کسانی است که گناهشان از حد راهزنی دورتر نمی‌رود و نسبت به مردم مرتکب خشونت و تجاوز و اهانت نمی‌شوند — و این چیزی است که باید بگوییم مایه افتخار کشور ماست، و راهزنان ما را از راهزنان سایر ملل متمایز می‌کنند.»

پارتریج گفت: «شکی نیست؛ پول آدم را بگیرند بهتر است که جانش را بگیرند، ولی بااین وجود کسی چه حق دارد حتی یک دینار از من بگیرد، تا خودم ندهم؟ به یک چنین آدمی می‌شود گفت‌شیریف؟»

جونز گفت: «البته نه. همانطور که کسی را هم که اسب متعلق به دیگری را از طویله‌اش می‌ذدد یا پولی را که پیدا کرده است به جیب می‌زند – در حالی که صاحب حقیقی‌اش را می‌شناسد – نمی‌توان درستکار دانست.»

این اشارات زیبان پارتیبع را در کام کشید و تا جونز گوشده‌ها و کنایه‌هایی به جین و بزدلیش نزد همچنان در کام ماند، اما کمی که سر بسرش گذاشت در دفاع از خود به کیفیت نابرابر ملاحمای آتشین استناد چست و گفت هزار برد دست خالی در برابر یک طیانچه کاری نمی‌توانند بکنند، چون هر چند درست است که با یک شلیک یک نفر بیشتر نمی‌کشد، با این همه از کجا معلوم که آن یکنفر او نباشد؟

## کتاب سیزدهم

### I

با تصویری که از اشرفزاده ایرلندی، که سوفیا را به شهر آورد، ارائه گردید خواننده ناچار نتیجه خواهد گرفت که یافتن خانه او در لندن بی‌دانستن ثباتی خیابان یا چهارراهی که در آن منزل داشت‌کاری سهل و آسان بود، زیرا شخصی بالاین اوصاف قاعدتاً باید معروف خاص و عام باشد. شک نیست چنین چیزی برای کسبه‌ای که تیازمندیهای ایشان را تأمین می‌کنند کارساده‌ای است، اما سراپرده اشراف همانطور که وارد شدن بدانها دشوار است یافتنشان نیز خالی از اشکال نیست. وانگمی جونز پارتریج در لندن غریب بودند، حضرت اشرف نیز بدینخته هنگامی که به ایرلند رفت خانه سابق را تخلیه گرد و چون بتازگی به این خانه آمده بود شکل و قیافه کالسکه‌اش هنوز چنان که باید در محل ندرخشیده بود. با این احوال، جونز پس از پرس و جویی بی‌حاصل که تا ساعت یازده شب به طول انجامید سرانجام به صوابید پارتریج گردن نهاد و به بول<sup>۱</sup> در هوربون<sup>۲</sup> باز آمد؛ این بول مسافرخانه‌ای بود که اول بار بدان وارد شده بود.

صبح فردا نیز باز در جستجوی سوفیا برآ رفته، اما این بی‌جویی هم نتیجه‌ای نداد. سرانجام بخت یا براو رحم آورد یا بیش از آن قادر به تلغیکامی‌اش نشد، چون از قضا به‌همان خیابانی آمد که اقامتگاه حضرت اشرف بدان شرف افتخار داده بود، و چون به‌عمارت راهنمایی شد ضربه ملایمی بردار گرفت.

دریان که از ملایمت ضریبه‌ای که به در کوفته شده بود تصور شایسته‌ای از کوبنده در خاطر نپرورد بود بادیدن سر و وضع آقای جونز نیز حسن ظن بیشتری ابراز ننمود. بنابراین هنگامی که جونز سراغ خانم جوانی را گرفت که با حضرت اشرف به شهر آمده بود با قیافه درهم کشیده گفت: «خانمی اینجا نیست».

جونز اظهار علاقه بددیدن صاحب خانه گرد، اما پاسخ شنید که حضرت اشرف

1) Bull

2) Holborn

صیغها کسی را نمی‌پذیرند، و چون اصرار بیشتری کرد دربان گفت که دستور اکید دارد که کسی را راه ندهد، اما اگر مایل است نامش را بگوید که به عرض برساند ویک وقت دیگر مراجعت کند تا ببیند آیا حضرت اشرف مایلند او را ببینند یانه.

جونز گفت که کار واجبی با آن خانم جوان دارد و تا او را ببینند نمی‌رود؛ دربان در پاسخ این اظهار با قیافه و لحنی ناخوشایند تکرار کرد که خانم جوانی در آنجا نیست، و در ترتیجه کسی را نخواهد دید، و افزود: «عجب آدم عجیبی هستی، تو، جواب سرت نمیشه!»<sup>۳)</sup>

اغلب پیش خود اندیشیده‌ام که ویرژیل<sup>۴)</sup> در توصیفی که در کتاب ششم آنده‌ید<sup>۵)</sup> از سربروس<sup>۶)</sup> دربان دوزخ کرده به احتمال زیاد به دربانان سراهای اشراف زمان خود نظر داشته است. دربانانی که در آلونکهای کنار دروازه سراهای اربابی بیتوه می‌کنند بی‌کم وکاست به سربروس شبیه‌اند و تا چون او رشوه‌ای تغییر ندمحال است به کسی اجازه ورود یده‌ند. جونز نیز به همان ترتیب انعامی به این سربروس بشری پیشنهاد کرد، و فراشی که گوش ایستاده بود چون این ماجرا را شنید پیش آمد و اظهار داشت اگر آقای جونز این پول را به او بدهد وی را به نزد همان خانمی که می‌خواهد می‌برد. جونز بی‌درنگ موافقت کرد، و این شخص که روز پیش از آن خانم فیتزپاتریک و همراهش را به محل جدید پرده بود او را بدانجا بردا.

و اما چیزی ناراحت کننده‌تر از این نیست که جوینده به چیزی که می‌جوید نزدیک شود، و به ترتیجه نرسد. قماربازی که برای برد یک خال کم می‌آورد ده بار بیش از آن که هرگز دست به ورق نبرده است ناراحت می‌شود. در بخت آزمایی هم چنین است، دارندگان بلیط‌های ماقبل و مابعد بلیط برنده خود را بسیار بدخت‌تر از صایر دارندگان بلیط احساس می‌کنند. الفرض، این «یک سرمو» خطاء بدهن کجی بخت شبیه است، و می‌نماید که بخت خواسته است به حساب آزرن ما سرگرمی و تفریحی برای خود فراهم کند.

حال جونز نیز چنین بود، چون هنگامی که به خانم خانم فیتزپاتریک رسید ده دقیقه‌ای بود که سوفیا از آنجا رفته بود. به خانم خدمتگار بانوی خانه مراجعت کرد و او این خبر ناخوش را به او داد، اما نمی‌دانست که به کجا رفته است.

جونز اگرچه هرگز خانم فیتز پاتریک را ندیده بود اما شنیده بود که دختر عمومی سوفیا به یکی از محترمین بهمین نام شوهر کرده، و اینک یقین حاصل کرد که این همان خانم است، و اظهار علاقه کرد به این که او را ببیند، اما خادمه با قاطعیت تمام این افتخار را از او دریغ داشت.

جونز هرچند که هرگز دربار را ندیده بود از بسیاری گسان که با آن رفت و

(۳) Virgil : پولیلوس ویرژیلیوس مارو، شاعر رومی (متولد ۷۰ پیش از میلاد، متوفی میلاد ۱۹ پس از میلاد). ~ م.

4) Aeneid

5) Cerebrus

آمد داشته بسی تربیت شده‌تر و مؤدب‌تر بود و ممکن نبود با هیچ زنی با گستاخی و بی‌ادبی برخورد کند، بنابراین وقتی این پاسخ قاطع را شنید به خانم خدمتگار گفت که اگر این وقت مناسب نیست بعده از ظهر باز خواهد آمد و امیدوار است که مساعدت زیارت ایشان را داشته باشد. لحن مُؤدبانه سخن بسی برزیابی طبیعی او افزود و زن خدمتگار را تحت تأثیر قرار داد، چندان که قول مساعد داد: در حقیقت هم برای راضی کردن خاتم به پذیرفتن او از بذل مساعدت دریغ نورزید.

جونز زیرکانه گمان می‌برد که سوفیا در واقع با دفتر عمویش زندگی می‌کند، ولی مانع از این می‌شوند که به او دست یابد، و او خود این امر را به رنجش ناشی از واقعه‌ای که در آپتن اتفاق افتاده بود اسناد می‌داد. باری، پارتریج را برای تهیه جا روانه کرد و خود در تمام مدت روز در همان خیابان ماند، در حالی که مدام چشم به در خانه‌ای داشت که می‌پندشت فرشته‌اش را در آن مخفی داشته‌اند. اما پجز خدمتگاری که از خانه خارج شد کس دیگری را ندید، غروب برای ملاقات خاتم فیتز پاتریک به در خانه آمد، و مرانجام خاتم از سر لطف او را پذیرفت.

حالت و کیفیتی از نبایت طبیعی هست که نه لباس می‌تواند به شخص بدهد و نه هم می‌تواند از نظر پوشاند، و آقای جونز چنانکه پیشتر اشاره داشتیم از این حالت و کیفیت بهره‌ای بسزا داشت، و به این جهت استقبالی که خاتم از او بعمل آورده با آنچه مرن و وضع و لباسش مطلب می‌نمود بسیار فرق داشت. پس از این که احترامات شایسته خویش را نسبت به خانم بجای آورده خاتم از او خواست بنشیند.

گفت و گو هیچ دردی از جونز درمان نکرد، چون هرچند خاتم فیتز پاتریک در دم وی را به عنوان دلداده سوفیا باز شناخته بود – والبته همه زنان در این گونه مسائل چشمی تیز بین دارند – مع‌هذا دید که دلداده‌ای نیست که یک دوست بخواهد بخارط او به دوستش خیانت کند و این دوست را به‌امید او باز گذارد. خلاصه، پنداشت که این همان آقای بلیفیل معروفی است که سوفیا از چنگش گریخته است و مطالبی که راجع به خانواده آقای آلورثی از زیر زبان جونز کشید این تصور را تمام و کمال تایید نموده. بنابراین منکر هرگونه علم و اطلاعی درباره محل سکنای او شد و تبعاً تنبیه‌ای که از این ملاقات هاید جونز شد همین بود که توانست برای فردا غروب هم اجازه دیداری تحصیل کند. هنگامی که او رفت خاتم فیتز پاتریک سووْظنش را، در این باره که بلیفیل بوده باشد، با ندیمه‌اش در میان گذاشت.

ندیمه در جواب گفت: «ولی خاتم به عقیده من این آقا خیلی زیباتر از آن است که هیچ دختری بخواهد از او فرار کند؛ من بر عکس فکر می‌کنم آقای جونز باشد.»

خاتم فیتز پاتریک با تعجب گفت: «جونز! کدام جونز؟» زیرا سوفیا در تمام گفتگوی خود با او کمترین اشاره‌ای به چنین شخصی نکرده بود، اما در هوض خاتم آن تمام ماجراهای جونز را برای ندیمه این خانم، یعنی خاتم ابی‌کیل<sup>۶</sup> نقل کرده بود، او هم آنچه

۶) رجوع کنید به زیرنویس صفحه ۱۸۰ نصل ۵ از کتاب دهم.

را که شنیده بود هم اکنون برای خانم فیتزپاتریک بازگو کرد.  
خانم فیتزپاتریک چون حال و حکایت را شنید باندیمه همداستان شد، اما عجب آنکه اینک زیبایی و لطف و جاذبه‌ای در این دلداده نیکبخت می‌دید که در شوهر «مطربود» خود از آن چشم پوشیده بود.

گفت: «بله، حق یا تسوست، مرد بسیار زیبایی است، و بجهت نبوده که ندیمه دختر عمو به شما گفته که بسیاری از زنان خاطر خواهش هستند. متأسفم که جای دختر عمو را بادو نگفتم، ولی اگر، آنطور که تو می‌گویی، آدم هر زه و بی‌ملکی باشد خطرناک است او را ببیند؛ چون شوهر کردنش به یک آدم هرزه بی‌چیز، آنهم بدون موافقت پدرش، جز خانه خرابی و بیچارگی چه نتیجه‌ای می‌تواند داشته باشد؟ اگر آنطور باشد که ندیمه دختر عمو برای شما تعریف کرده من یقین دارم بهترین خدمتی که می‌توانیم به دختر عمو پکنیم این است که نگذاریم بهادو مسترسی پیدا کند؛ و من که خود تلخیها و مرارتیهای چنین زناشوییهایی را چشیده‌ام یقین دارم اگر جز این کم عملی نابخشودنی انجام داده‌ام.»

ورود میهمانی به گفتگو پایان داد، و این میهمان کسی جز حضرت اشرف نبود، و چون در این دیدار مطلب تازه و فوق العاده‌ای عنوان نشد که بازگو کردنش برای داستان ضرور باشد لذا فصل را در اینجا به پایان می‌بریم.

## II

خانم فیتزپاتریک چون برای استراحت به اتاق خود بازآمد افکارش تمام و کمال متوجه سوفیا و آقای جونز گردید. در واقع با این دورنگی که اکنون در سوفیا کشف کرده بود از او رنجیده بود. زیاد به این مساله نیتدیشیده بود که فکری از خاطرشن گذشت: شاید وسیله‌ای بشود و سوفیا را در براین این مرد معانظت کند و او را به آغوش خانه و خانواده بازگرداند و با این خدمت بزرگی که به خانواده خواهد کرد موجبات آشتنی با عمو و عمه را فرام کند.

چون این یکی از آرزوهای دیرینه او بود، و با این ترتیب امید موفقیت به اندازه‌ای معقول و موجه می‌نمود که برای انجام این فکر جز اندیشیدن به شیوه‌های مناسب اجرا چیزی کم و کسر نبود — و البته در این میان کوشش به جهت قانع کردن سوفیا یکی از این شیوه‌ها نبود، چون آنطور که «بتی»، یعنی ندیمه‌اش از خانم آن شنیده بود سوفیا شفیته و دلباخته جونز بود.

در اجرای این نقشه، صبح روز بعد سرسری لباس پوشید و در ساعتی نابهنگام، هن خبر به خانه لیدی بلاستن رفت و بی‌آنکه سوفیا بویی از حضور او برده باشد با او دیدار گرد — هرچند سوفیا در بسترش بیدار بود و آن در کنارش خر ناسه می‌کشید. خانم فیتزپاتریک از بابت این دیدار نابهنگام معدتر خواست و افزود که اگر

## کتاب سیزدهم

۴۴۴

مطلوب بسیار مهمی نبود هرگز مزاحم اوقات حضرت علیه نمی‌شد. میس مطلب را از اول تابه آخر تعریف کرد و آنچه را که از بتی شنیده بود بازگو نمود و قصه دیداری را که جونز غروب روز قبل باوی بعمل آورده بود براین مطالب افزود.

لیدی بلاستن لبغندزان گفت: «مادام، پس شما این مرد و حشتناکرا دیده‌اید! ولی آنقدر که می‌گویند زیبا هست؟ چون دیشب اتفو<sup>۷</sup> ۲ دو ساعت تمام وقت را با تعریف و تمجید از او گرفت.» شاید تعجب کنید، اما خانم اتفو که افتخار منجاق زدن و منجاق باز کردن از پیکر حضرت علیه را داشت اطلاعات دست اول کاملی درخصوص آقای جونز دریافت داشته و اطلاعات متپور را شب گذشته (یا به عبارت دیگر صبح امروز) در اثنای که لیدی بلاستن برای خواب لباس درمی‌آورد به سمع او رسانیده بود، و به همین جهت متجاوز. از یک ساعت و نیم درنگ کرده بود.

حضرت علیه هرچند معمولاً در این گونه اوقات از قصه‌هایی که خانم اتفو بازمی‌گفت راضی بود در این مورد بخصوص توجه خاصی مبذول نمود؛ چون خانم آن اورا به عنوان مردی بسیار زیبا طلعت و صفت کرده و خانم اتفو چنان در وصف زیبایی او داد سخن داده بود که لیدی بلاستن کم کم در خط این خیال افتاد که این شخصی که تعریف می‌کنند حتماً یکی از معجزات خلقت است.

کنیکاویی که گفته‌های این زن در او برانگیخته بود اینک با مطالبی که خانم فیتزپاتریک می‌گفت و طی آن همانقدر که از بدی مرضت و پستی تبارش سخن می‌داشت زیبایی قیافه و ملعمتش را می‌ستود بشدت دامنه می‌گرفت.

لیدی بلاستن چون جریان را از اول تابه آخر شنید به لحن و قیافه‌ای جدی گفت: «بله خانم، راستی هم که مطلب مهمی است. کار بسیار بقاعده‌ای کردید، و من هم خوشوقت خواهم بود که بتوانم سهم را در حفاظت خانمی به‌این شایستگی که از برای او احترام بسیار قائلم به کمال ادا کنم.»

خانم فیتزپاتریک اظهار داشت: «آیا حضرت علیه فکر نمی‌کنند بهتر باشد به عموم بنویسم و به او بگویم که دختر عمو کجاست؟»

لیدی بلاستن قدری بایان گفته تأمل کرد، میس گفت: «نه، نمخانم، فکر نمی‌کنم. «دی وسترن»<sup>۸</sup> بادرش را بدقيقة چنان جانوری پیش من جلوه داده که حاضر نیستم زنی را که از او گریغته است در اختیارش قرار دهم. شنیده‌ام بازنش هم بسیار بدرفتاری می‌کرده است؛ یکی از همان اشخاص رذلی است که فکر می‌کنند حق دارند ما را برد و کنیز خود سازند، و تصور می‌کنم که این وظیفه جنس ما است که هرزنی را که از بخت بد در چنگال چنین اشخاصی گرفتار آمده است نجات دهند. دختر عموی عزیز، تصور می‌کنم بهترین کار این باشد که نگذاریم میس وسترن با این آقای جوان ملاقات کند، تا فرصت پیدا کند در اینجا با جوانان دیگری آشنا شود و قضیه را به فراموشی مسارد.»

7) Etoff

8) Di Western

خانم فیتزپاتریک گفت: «اگر او را پیدا کند حضرت علیه مطیع باشند برای دستیابی به او از هیچ کاری روی گردان نخواهد بود.»  
لیدی بلاستن گفت: «ولی خانم، ممکن نیست بتواند به اینجا بیاید - هرچند ممکن است بالاخره بفهمد کجا است و در اطراف خانه کمین کند... بهر حال خیلی دلم می- خواهد این شخص را ببینم. راستی دختر عمو، راهی نیست که من بتوانم یک نظر او را ببینم؟ چون می‌دانید، در غیر این صورت ممکن است دختر عمو در صدد برازید بی علم و اطلاع من او را ببیند.»

خانم فیتزپاتریک گفت که آقای جونز گفته است که همان روز بعد از ظهر دیدار دیگری با او خواهد کرد و اگر حضرت علیه افتخار بدنه و به خانه اش تشریف پیرند بین شش و هفت به احتمال قریب به یقین او را خواهند دید. اگر هم زودتر آمد به هر نحو باشد او را نگه خواهد داشت تا حضرت علیه برسند.

لیدی بلاستن اظهار داشت بمعضی این که از شام فارغ شود، که تصور می‌کند حد اکثر تا ساعت هفت بیشتر به طول نیجامد، خواهد رفت، چون لازم است که حتماً این شخص را ببیند، و افزود: «بله، باید از میس و سترن مواطیت کرده. بشردوستی و رعایت احوال خانواده، ما دو تا به این کار مکلف می‌کنند، چون براستی و صلتی ناجور خواهد بود.»

خانم فیتزپاتریک این اظهار لطفی را که لیدی بلاستن نسبت به دختر عمو کرد بی جواب نگذاشت، و چندی بعد رفت، و بی‌آنکه سوفیا یا آندر متوجه شوند در «چرخ روان» نشست و به خانه رفت.

### III

آقای جونز تمام مدت روز در چشم رسان دروازه همارت قدم می‌زد، و این روز اگرچه کوتاه‌ترین روز سال بود در نظرش چون یکی از بلندترین روزهای سال جلوه می‌نمود، مراجعت هنگامی که ساعت ضربه پنج را نواخت به همارت خانم فیتزپاتریک بازآمد و اگرچه یک ساعت زودتر از زمان معمول دید و بازدید بود خانم مزبور یامن‌های ادب او را پذیرفت، اما همچنان بربی خبری از سوفیا اصرار می‌ورزید.

جونز ضمن استفسار از محل سکنی سوفیا بی اختیار کلمه «دختر عمو» را از دهن پر انده بود؛ خانم فیتزپاتریک چون این را شنید گفت: «آقا، پس از قرار معلوم قوم و خویش هم هستیم، و حالا که قوم و خویش هستیم طبیعاً این حق را به من می‌دهید که درباره کاری که بادختر عمو دارید چیز‌هایی پرسم.»

جونز قدری تردید کرد، مراجعت جواب داد که پول قابل ملاحظه‌ای پیش او دارد که می‌خواهد به او بازگرداند: سپس دفترچه یادداشت را ارائه کرد و جریان یافتنش را برای خانم فیتزپاتریک بازگو نمود.

بزحمت داستان را به پایان برد بود که مروضدای شدیدی عمارت را به لرزه درآورد. توصیف این مروضدا برای کسانی که آن را شنیده‌اند لطفی ندارد و کوشش در القای تصویری از آن به کسانی که آن را شنیده‌اند حاصلی نخواهد داشت. خلاصه کلام این که فراشی بود کوفت، به عبارت دیگر در را به زیر ضربات پتک گرفت. جونز که با چنین احوالی آشنا نبود ابراز تعجب کرده اما خانم فیتزپاتریک با آرامش بسیار گفت که مهمانی آمده است و فعلًا نمی‌تواند به مطلبی که عنوان کرده است پاسخ دهد اما اگر صبر کند تا مهمان برود مطالبی هست که با او در میان خواهد گذاشت.

در چارتاق شد، و لیدی بلاستن در حالی که طوقة پیراهنش یکباری در پیشاپیش او در جولان بود نزول اجلال نمود: بهشیوه زنان نسبت به خانم فیتزپاتریک و آقای جونز تواضع کرده و به انتہای فوقانی اتفاق راهنمایی شد.

این دقایق را بدین جمیت باز می‌گوییم که بعضی زنان شهرستانی آشناهای ما می‌پندارند که تواضع زن نسبت به مرد و خم کردن زانو در بنابر او کاری خلاف قاعده است.

باری، هنوز نشسته بودند که ورود حضرت اشرف مروضدا و آشفتگی تازه‌ای برانگیخت و تشریفات از تو تکرار شد. چون این مناسبت پذیرفت نوبت به گفتگویی رسید که برآمتنی بسیار درخشنان بود. البته در این گفتگو جونز بینوا نقشی نداشت و بیشتر یک تماشچی بود، چون اگر در فاصله کوتاه پیش از ورود حضرت اشرف، گاه لیدی بلاستن یا خانم فیتزپاتریک روی سخن خویش را متوجه او ساخته بود همینکه حضرت اشرف ورود کرد تمام توجه او خانم مزبور را به خود معطوف نمود، و از آنجایی که حضرت اشرف، انگار جونز وجود ندارد اعتمادی به او نداشت - جز این که گاهی در او خیره می‌شد - دو بانوی مزبور نیز به پیش‌وی از او حضورش را نادیده می‌انگاشتند.

جماعت آنقدر ماند که خانم فیتزپاتریک آشکارا می‌دید که هر یک منتظر رفتن دیگری است؛ بنابراین تصمیم گرفت عذر جونز را بخواهد، زیرا در آن میان او تنها کسی بود که بدرقه‌اش مستلزم رعایت تشریفات چندانی نبود. بنابراین از وقفه‌ای که در گفتگو حاصل آمد استفاده کرد و به لعنی جدی خطاب به او اظهار داشت: «حضرت آقا، درباره آن مطلب احتمالاً امشب نتوانم پاسخ درستی به شما بدهم، اما اگر خواسته باشید، نشانی محل اقاماتتان را بفرمایید شاید، فردا...» جونز که بالاین تشریفات آشنا نبود به عوض آنکه نشانی محل اقامتش را به خدمتگار بدهد آن را مستقیماً به خانم خانه داد، و اندکی بعد با ادب و احتیاط بسیار اجازه مخصوصی خواست.

بعجرد این که رفت شخصیت‌های محترم که تا وقتی که حضور داشت کمترین توجهی به او نکرده بودند کمک نسبت به او ابراز توجه نمودند. اما اکنون که خواننده ما را از تکرار بخشیده‌ای درخشنان این گفتگو معدور داشته است یقین داریم که بسهوت ما را از بازگویی آنچه که می‌توان بازاری و مبتذل و وهن‌آورش خواند معاف خواهد داشت؛ هر چند شاید مطلبی که لیدی بلاستن هنگام عزیمت به خانم فیتز پاتریک اظهار داشت برای داستان ما خالی از اهمیت نباشد. گفت: «درباره دختر همو نگرانی خاطری

ندارم؛ خطری از جانب این مرد او را تمهدید نخواهد کرد.»

## IV

فردای آن روز، در موقع مناسب، جونز به خانه خانم فیتزپاتریک مراجعه کرد؛ گفتند خانم خانه نیست. این جواب سخت او را متعجب نمود چه از ساعتی که روز دمیده بود در کوچه قدم زده و پیش و پس رفته بود و اگر کسی از خانه خارج شده بود قطعاً دیده بود. به حال، این جوابی بود که دریافت داشت، و طی پنج دیدار دیگر تکرار شد.

صورت ساده قضیه این است که حضرت اشرف بنابر علل و جهاتی، و شاید به رعایت شان و حیثیت خانم فیتزپاتریک، اصرار داشت که خانم مزبور دیگر با آقای جونز که به نظر جناب ایشان جوان هرزه و بیکاره‌ای بوده دیدار نکند و خانم قولداده بود که چنین کند و اینک به وعده‌ای که به حضرت اشرف داده بود عمل می‌کرد.

باری، آقای جونز از زمان جدایی از سوپریور، در خانه خانم محترمی در محل مناسبی از شهر اقامت گزیده بود؛ اغلب از آقای آل وبرئی نام زن محترمی را شنیده بود که هرگاه به شهر می‌آمد، در خانه او منزل می‌نمود. این شخص که جونز هم او را می‌شناخت در یوند استریت<sup>۹</sup> زندگی می‌کرده و بیوه کشیشی بود که از او دو دختر و مقداری خطایه و موعله دست نبسته بهجا مانده بود. نانسی<sup>۱۰</sup>، دختر بزرگش، هفده ساله و بتی، دختر کوچکش، ده ساله بود.

جونز، پارتریج را به این خانه فرستاده و اتفاقی برای خود، در طبقه دوم، و اتفاقی برای پارتریج در طبقه چهارم گرفته بود. طبقه اول در اختیار یکی از همان جوانانی بود که در سده گذشته اشخاص خود آرا و اهل تفریحشان می‌خواندند — و این اسم البته با مسمای هم بود، چون همانطور که کسبه و اهل حرف به مشاغل و حرفة‌های خود عمل می‌کنند و جز آنها فکر و ذکری ندارند، تنها اشتغال این عده هم که بخت داشتن هرگونه کار و مشغله‌ای را برای آنها غیر ضرور ساخته بود تفریح بود. تماشاخانه و قبوه‌خانه و میخانه میعادگاه‌هاشان بود، و شوخی و تفریح تنها وسیله سرگرمی ساعات فراغت و عشق، مایه اشتغال لحظات جدی‌تر زندگی‌شان بود. باده و خدایان شعر و هنر و زیبایی دست به دست هم می‌دادند و فروزنده‌ترین شعله را در سینه‌هاشان مشتمل می‌داشتند...

هنگامی که جونز به اتفاقش باز آمد صدای غوغا و داد و فریادی را در طبقه پایین شنید، و لحظاتی بعد صدای زنی را شنید که کمک می‌طلبد و می‌گفت بخاطر خدا برود و مانع از قتل شود. جونز که هیچگاه موافقی که نیازی بهیاری او بود در نگ

9) Bond Street

10) Nancy

نمی‌شناخت بی‌درنگ پایین دوید، و چون به‌اتاق ناهاخوری، که صدا از آن برمه‌ی خاست، رسید جوانی را دید که پیشتر از او یاد کردیم: دید که نوکش او را گرفته و به‌دیوار فشرده و زن جوانی در کنار ایستاده است و دست بهم می‌سایه و فریاد می‌زند: «کشت! کشتش...!» و در حقیقت هم چیزی بمخفه شدن جوان نمانده بود که جوائز به‌یاریش شافت و درست در لحظات آخر او را از چنگال بی‌رحم دشمن نجات داد. سپس زد و خوردی درگرفت که شدید‌اما کوتاه بود، چون وضع حرفی در برآیر جوائز درست به‌عکس وضع او در برآیر ارباب بود. فاتح اینک بر زمین افتاده بود و طرف مغلوب که به‌خود آمده بود از جوائز بخاطر کمک به‌موقعش تشكیر کرد؛ زن جوان نیز، که کسی چن میس نانسی دختر بزرگ خانه نبود، صمیمانه از او می‌سپاسگزاری نمود. خدمتگار که اینک از زمین برخاسته بود سری به‌تهذید رو به‌جوائز تکان داد و با قیافه زیرکانه‌ای گفت: «باشد، من با تو کاری ندارم، تو مشت زن حرفه‌ای هستی...» معلومه. و براستی هم جوائز باندازه‌ای چاپک و چالاک و نیرومند بود که شاید با بهترین مشت زن کشور برابری می‌کرد. ارباب که از خشم می‌جوشید به‌نوکر دستور داد لیاشن را در بیاورد، و او را از خدمت اخراج کرد.

پس آنگاه جوان مزبور که نامش نایتینگیل<sup>11</sup> بود حال و حکایت را برای جوائز تعریف کرد و افزود: «امیدوارم از این واقعه این‌طور نتیجه نگیرید که من همیشه خدمتگارانم را کنک می‌زنم، چون اطمینان داشته باشید که این اولین بار است که چنین عملی از من سر می‌زند. اما اگر بدانید امشب چه واقعه‌ای پیش آمده، من یقین دارم که به‌من حق می‌دهید. این مرد رذل این قدر وقیع بود که... خلاصه، توهین کرده... از خانم جوانی بطرزی نام برد... که تحمل تمام شد، و در بحبوحه عمبانیت او را زدم.»

جوائز گفت که به‌نظر او کسی او را از این بابت سرزنش نمی‌کند، خود او هم‌اگر جای او بود همین کار را کرده بود.

مدت زیادی ننشسته بودند که مادر و دختر از تئاتر باز آمدند و به‌یاشان پیوستند، و شبی خوش را با هم به‌س آوردند. در این جمع جوائز به‌رغم پریشانی و اشتبال خاطری که داشت شمع مجلس بود و چنان علاقه حاضران را به خود جلب کرد که وقتی از هم جدا شدند جوان مزبور صمیمانه از او خواست که با او بیشتر معاشرت کند، میس نانسی نیز از این برخورد بسیار راضی بود، و مادر از این که چنین مستأجری یافته است هرش را سیر می‌کرد، و در همان مجلس او و مستأجر دیگر را به‌صرف چاشت دعوت نمود.

11) Nightingale

## V

سبع فردا دوستان با همان روحیه و سرمیمیت شب پیش با هم دیدار کردند، اما جونز افسرده بود زیرا هم‌اکنون از پارتیج اطلاع حاصل کرده بود که خانم فیتزپاتریک محل سکنای خود را ترک کرده و معلوم نیست به کجا رفته است.

باری، جریان گفتگو به عشق کشید و آقای نایینگلی در این خصوص احساسات بسیار پرشور و فارغ از شایبه و بزرگ‌نمی‌شانه‌ای اظهار نمود که مردم خردمند و با اعتدال از آن به لفظ «رمانتیک» یاد می‌کنند، اما زنان فهیم و معتقد از زاویه بهتری برآن می‌نگرند. خانم میلر<sup>۱۲</sup>، خانم صاحب‌خانه، با این اظهارات کاملاً موافق بود اما وقتی گوینده به میس نانسی مراجعت کرد و نظر او را استفسار نمود، وی اظهار داشت که به‌گمان او آقایی که کمتر از همه حرف زده توانایی احسام بیشتری دارد.

این تعارف طبیعاً متوجه جونز بود و آنقدر صریح بود که شببه‌ای باقی نگذارد. جونز پاسخ شایسته‌ای به آن داد و براین امر اشاره داشت که سکوت خود او نیز وی را در مغان چنین شببه‌ای قرار می‌دهد، زیرا این دفتر چه امروز و چه شب پیش به‌زحمت لب از لب گشوده بود.

خانم میلر گفت: «نانسی، خوشحالم که آقا به‌این مطلب اشاره کرده‌است. باید بگوییم که نظر من هم تقریباً همین است.. دفتر چه شده، چته؟ من هرگز ترا اینطور ندیده بودم. آنهمه شادابی و شیطنت کجا رفت؟ آقا هیچ می‌دانید من همیشه او را «گنجشک خانم» صدا می‌کردم؟ در تمام این هفته شاید رویهم بیست کلمه حرف نزده..» ورود خدمتگاری که بسته‌ای در دست داشت و گفت که نامه‌رسانی آن را برای آقای جونز آورده است گفتگو را قطع کرد. دفتر خدمتگار گفت که نامه‌رسان بسته را داده و رفته، و گفته احتیاج به جواب نیست.

جونز اظهار تعجب کرد، و گفت حتماً اشتباهی رخ داده است، اما دفتر خدمتگار مصر بود براین که معلمین است اشتباهی در کار نیست. حاضران همه علاقه‌مند بودند بسته مذبور فی‌المجلس گشوده شود – و این کار را بتنی با موافقت آقای جونز به‌انجام رساند: محتويات بسته عبارت بود از یک شلن مخصوص بال‌ماسکه<sup>۱۳</sup> و یک نقاب، و بلیط مخصوص ورود به بال‌ماسکه.

اکنون جونز تردید نداشت که این چیزها را اشتباهی برای او آورده‌اند؛ خانم میلر هم اظهار تردید کرد و گفت عقلش در این زمینه به‌جایی نمی‌رسد، اما آقای نایینگلی عقیده دیگری داشت. گفت: «به نظر من شما مرد خوشبختی هستید، چون تردید ندارم

(12) Miller

(13) مهمنی بزرگی که مدموین موظفند با تغییر شکل و هیأت مبدل و یا با نقاب برچهره در آن حضور یابند. – م.

که این وسایل را خانمی برای شما فرستاده است که شما او را در بال ماسکه ملاقات خواهید کرد.»

جونز آن اندازه از غرور و خودبینی بمهربان نداشت که چنین خیالخوشی را در خاطر پیروانه، خانم میلر نیز با این نظر موافق نبود؛ اما هنگامی که ناتسی شتل را برداشت کارتی از آستین آن افتاد که برآن این کلمات بود:

آقای جونز  
این را ملکه پریان برای شما فرستاده است،  
از هنایات او حسن استفاده را بکنید.

اکنون خانم میلر و میس ناتسی نظر آقای نایتینگیل را تایید کردند، حتی خود جونز نیز می‌نمود که برهمان عقیده است و می‌پنداشت که چون جز خانم فیتز پاتریک کس دیگری محل اقامت او را نمی‌داند پس بیگمان این وسایل را او فرستاده و هیچ دور نیست که سوفیا را ملاقات کند.

باری، آقای جونز تصمیم گرفت همان شب به بال ماسکه برود و آقای نایتینگیل پیشنهاد کرده او را به محل راهنمایی کند و به ناتسی و مادرش نیز تعارف کرده، اما خانم میلر نپذیرفت و اظهار داشت که او البته بال ماسکه را آنقدر که دیگران می‌گویند بد و زیانبار نمی‌داند اما این گونه سرگرمیها مخصوص مردم مرغ و متشخص است نه دخترانی که باید معاش خود را خود تعصیل کنند و در منتهای خود به کاسب شرافتنده شوهر کنند.

نایتینگیل تعجب کنان گفت: «کاسب! نه، شما نباید ناتسی مرا دست کم بگیرید؛ نجیبزاده‌ای در روی زمین نیست که شایستگی بپردازد از او را داشته باشد.»

خانم میلر گفت: «اووه آقای نایتینگیل! اینجور خیالات را در کله دخترم فرو نکنید.» و همسراه با خنده‌ای زورگی افزوود: «اگر بختش همینقدر یار باشد که آقایی به بزرگواری شما را پیدا کند و جواب این بزرگواری را بطرز شایسته‌ای بدهد بمرابط بهتر از این است که فکرش را متوجه این گونه تفریعات پربریخت و پاش بکند. بنابراین خواهش می‌کشم دیگر صحبت بال ماسکه را نفرماییم، من مطمئنم که ناتسی از آن دخترهایی نیست که باینجور جاها علاقه‌مندند، چون حتیً یادش هست که مال گذشته که شما او را به آنجا بریدید حالش طوری خراب شد که تا یک ماه بعد به خودش نیامد و سوزن دست نگرفت.»

هر چند آه خفیفی که دردانه از سینه ناتسی بیرون خزید نشان عدم موافقت با این اظهار بود، اما بهر حال دختر جرات نکرد آشکارا مخفی در مخالفت اظهار کند. آقای نایتینگیل که هر لحظه علاقه‌اش به جونز بیشتر می‌شد پیشنهاد کرد ناهار را با هم بخورند، تا او را با بعضی از دوستانش آشنا کند. اما جونز به عندر این که وسایل و لباسش هنوز نرسیده از قبول این دعوت عنبر خواست.

حقیقت این است که آقای جونز اکنون در وضع و موقعی بود که گاه برای اشخاصی بسرا تبرت از او نیز پیش می‌آید؛ حتی یک دینار پول در جیب نداشت، و به رغم نعمات و لذایدی که عشق در پیش رویش می‌نماد، یعنی به رغم امیدی که به دیدار سوپریور در بالماسکه داشت و در تمام مدت روز در عالم خیالی که ره خطا سپرده بود از این نعمات متنعم گشته بود... باری، با این همه و به رغم این نعمات، هنروب که به خانه باز آمد در آرزوی خوراکی چربتر از این می‌سوخت، پارتریج که به قوه شهود متوجه این احوال گشته بود اشاراتی به اسکناس معروف کرد، و چون این اشارات با تحریر مواجه شد باردیگر به خود جرأت داد و مساله بازگشت به نزد آقای آل ورلی را از نو عنوان نمود.

جونز فریاد برآورد: «پارتریج، من ثروت و مکنتی ندارم؛ و کم کم دارم پشمیان می‌شوم از این که گذاشت محلى را که در آن جا افتاده بودی ترک کنی و دنبال من بیایی. و حالا برگرد برو سرخانه و زندگیت و به جران آین همه ناراحتی و زحمتی که بخاطر من متتحمل شدی همه وسائلی را که در خانه‌ات گذاشتام برای خودت بردار. متأسفم که پاداش بهتری نمی‌توانم به تو بدهم.»

و این سخنان را با چنان لعن‌گیرا و رقت‌انگیزی بزبان راند که پارتریج، که هر عیبی هم که داشت هاری از بدخلتی و سنگدلی بود، بهگریه افتاد و پس از این‌که قسم یاد کرد که او را در هنگام پریشانی و ادبیار رها نخواهد کرد به التمس از او خواست که بهرحال بهتر است از این آوارگی و دربداری دست بکشد و به خانه باز رود.

«آقا، بخاطر خدا، فقط این را توجه بکنید: چکار خواهید کرد؟... چطور ممکن است در این شهر بی‌پول زندگی کرد؟ آقا، هر کار هم که بکنید، و به هرجا هم که بروید، من شما را ترک نمی‌کنم. اما آقا خواهش می‌کنم توجه بفرمایید... آقا بخاطر خودتان به این عرضی که گردم توجه بفرمایید، و امیدوارم فهم و درایت خودتان به شما بقبولاند که باید به خانه برگردید.»

جونز گفت: «من چقدر به تو بگویم که خانه‌ای ندارم که به آن باز گردم؟ اگر امیدی داشتم که در خانه آقای آلورثی بهرویم باز است نیازی به پریشانی نبود که من ابه این کار برانگیزد... اما افسوس برای همیشه از آن رانده شده‌ام! آخرین کلماتی که گفت این بود... آه پارتریج هنوز در گوشم صدا می‌کنند... آری، وقتی پول را به من داد... که نمی‌دانم چقدر بود، اما می‌دانم که مبلغ قابل ملاحظه‌ای بود... آخرین کلماتش این بود: مصمم هستم دیگر با تو به همیچ و چه می‌پنگونه رابطه‌ای نداشته باشم.» غلیان احسام زبانش را در کام کشید، چنانکه شدت تعجب دهان پارتریج را نیز دوخته بود. اما همین که قوه بیانش را باز یافت، پس از ذکر مقدمه‌ای کوتاه مشعر براین که نمی‌خواهد کنجهکاری کند و کنجهکاری اصولا در سرشتش نیست پرسید این مبلغی که گفت چقدر بوده و این پول چه شده است.

پارتریج در این هردو مورد پاسخ قانع‌کننده گرفته بود و می‌خواست اظهار نظر گند که پیامی که از سوی آقای نایتنگیل رسید و طی آن از آقای جونز خواسته بود

## کتاب میزدهم

با او دیدار کند مانع از اطمینان نظر گردید.

باری، هنگامی که هردو لباس پوشیدند و برای رفتن به بالماسکه آماده شدند و آقای نایتینگلیل پی «چرخ روان» فرستاد جونز دستخوش پریشانی شد، و این امر هرچند ممکن است به نظر بعضیها خندهدار آید اما حقیقت این است که نمی‌دانست یک شیلینگ کرایه چرخ را از کجا بیاورد. اما هیئت اشخاص اگر قدری بیندیشند و ببینند که اگر برای اجرای طرح و نقشه مورد علاقه‌ای بهزار یا ده یا بیست پوند نیاز داشتند و این پول را نداشتند و نمی‌دانستند از کجا فراهم کنند، آنگاه احسان آقای جونز را در این احوال درمی‌یابند. برای تأمین این پول به پارتیزیغ مناجمه کرد، که اولین بار خود چنین مساعده‌ای را به‌وی پیشنهاد کرده بود — و برآن یود که این اولین و آخرین بار باشد. حقیقت را گفته باشیم اخیراً پارتیزیغ دیگر از این تعارفها نمی‌کرد. علت این امر معلوم نبود: شاید هم می‌خواست یا اسکناس کدامی را خود کند یا پریشانی وضع فشار آورد و موجب شود بهخانه باز گردد، یا بهر علت و انگیزه دیگر — به‌حال معلوم نبود.

## VI

شوالیه‌های ما به معبدی رسیدند که هایدگر<sup>۱۶</sup>، کاهن بزرگ لذات، برآن حکم می‌راند. آقای نایتینگلیل پس از یکی دو دوری که با جونز قدم زد او را به‌خود گذاشت و با پیکری که صدایی زنانه داشت و می‌گفت: «آقا، حالا که اینجا هستید باید بگردید و شکارستان را پیدا کنید» دور شد.

جونز اینک به‌هرزنی که قامت و قواره و شیوه راه رفتش شباهتی به دلدارش داشت خطاب می‌کرد: بعضیها با صدای ذین و با طرح پرسشی به او پاسخ می‌دادند: «مرا می‌شناسید؟» و بیشترشان می‌گفتند: «آقا، من شما را نمی‌شناسم». «و همین، نه بیشتر، برخی او را فضول می‌خوانند، بعضی جواب نمی‌دادند، و برخی تا آنجا که دل آزو و کند پاسخهای دوستانه می‌دادند، اما هیچ‌یک از آنها در لعن و صدایی نبود که او آرزومند شنیدنش بود.

در اثنایی که با یکی از اینها که رخت چوپانی به تن داشت سخن می‌گفت خانمی در شنل و نقاب بسوی او آمد، دستی برشانه اش زد و در گوشش گفت: «اگر بیش از این با این ج... خانم صحبت کنی به میس وسترن خواهم گفت.

جونز با شور و هیجان بسیار گفت: «خانم، میس وسترن اینجا است؟» خانم نقاب پوش سراسیمه فریاد برآورده: «یواش، متوجه می‌شوندا من به شما قول می‌دهم که میس وسترن اینجا نیست.»

جونز که نقابش را به دست گرفته بود با شور و حرارت بسیار به خانم التماس کرده که به او بگوید کیست و کجا می‌تواند پیدا یش کند، و چون پاسخ درستی از او نشنید از این که با عمل دین و زش او را تلغیکام و نامراد کرده است پنجمی زیان به ملامتش گشود و افزوود: «ملکه مهریان من، با همه این تغییری که در صدایتان داده‌اید من علیا حضرت ملکه پریان را خوب می‌شناسم. راستش خانم فیتز پاترسیک این دور از انصاف است که اینطور به حساب شکنجه و آزار من تفریح کنید.»

خانم نقاب‌پوش اغلب‌هار داشت: «هر چند بسیار هوشمندی به خرج دادیست و سرا شناختید با این همه باید به همین صداحرف بزنم، مبادا که دیگران مرا به جا بیاورند. آقای عزیز آیا فکر می‌کنید که من اینقدر به احوال دختر عمو بی‌توجهم که بین شما دو تا واسطه شوم، و رابطه‌ای برقرار کنم که منجر به خانه خرابی و بیچارگی هر دوی شما بشود؟»

جونز سوگند یاد کرد که هرگز چنین نقشه‌ای درباره سوفیا در سر نمی‌پروراند و ترجیح می‌دهد تن به بدترین مرکمها بدهد تا این که منافع او را فدای هوی و هوش خویش سازد، و افزود که او خود می‌داند که از هیچ حیث شایستگی او را ندارد و مدت‌ها است تصعیم گرفته است از این‌گونه آرزوها دست بکشد، اما چه فایده هر چندگاه حادثه‌ای پیش آمده و او را شائق ساخته است که یکبار دیگر او را ببیند و برای همیشه با او بدرود کند، و در خاتمه سخن گفت: «نه‌خانم عزیز، عشق من از آن عشقهای پستی نیست که به حساب گرامی‌ترین هدف خود تنها به ترضیه خاطر خود چشم داشته باشد. من حاضرم برای بدمت آوردن او هر چیزی را، بجز او، فدا کنم.»

خانم نقاب‌پوش پس از لحظه‌ای سکوت اغلب‌هار داشت که وی عشق و علاقه‌اش را به سوفیا گستاخی تلقی نمی‌کند و افزود: «جوانها هرچند هم بلندپرواز و فسازجو باشند جا دارد؛ شما شاید بتوانید حتی در عشق ورزی با کسانی هم که لر و مکنتی بمراتب بیش از او دارند کامیاب باشید. حتی من معتقدم هستند زنانی که... رامتنی آقای جونز، به نظر شما من زن عجیبی نیستم که دارم به کسی توصیه می‌کنم که هیچ او را نمی‌شناسم و برخوردش با من طوری است که موجی برای خرسنده ندارم؟»

جونز از او پوزش خواست و گفت امیدوار است که در سخن از دختر عمویش چیزی نگفته باشد که برخورنده بوده باشد. خانم نقاب‌پوش در جواب از او پرمیید آیا اینقدر در امور جنسی کم اطلاع است که می‌پندازد چیزی اهانت‌آمیزی از آن باشد که در تزد زنی از عشق و علاقه خود بهزمنی دیگر سخن ماز کند؟ «اگر ملکه پریان حسن‌ظن بیشتری به زن نوازی شما نداشت به احتمال زیاد هرگز ترتیب این ملاقات را نمی‌داد.»

جونز هرگز برای عشق ورزی اینهمه بی‌میل نبود، اما ادب و تعارف نسبت به زنان از جمله یکی از اصول شرافتی بود، و قبول دعوت به عشق چون قبول دعوت به مبارزه را از واجبات زندگی می‌شمرد. بنابراین پاسخ گرسی به گفته‌های او داد.

در اثنایی که با خانم نقاب‌پوش در اتاق قدم می‌زد دید که خانم با چند نقاب‌پوش دیگر با چنان نزدیکی و خصوصیتی حرف می‌زند که انگار نقابی برچهره ندارند، و

از این بایت بسیار تعجب کرد. خانم نقاب‌پوش چون تعجبش را دید گفت: «برای ما مردم متخصصی که در اینجا یکدیگر را، انگار در اتاق پنیرایی خود، می‌شناسیم چیزی خنثی و بچگانه‌تر از این بال مامکنه نیست، و معمولاً انگار در طولانی ترین مجلس وعظ بوده باشیم خسته و کوفته بهخانه باز می‌رویم. اگر اشتباه نکرده باشم شما هم وضعی بهتر از من ندارید. تصور می‌کنم اگر بخاطر شما بهخانه باز گردم محبتی به شما کرده‌ام.»

جونز گفت: «عین محبت است که اجازه بفرمایید بنده هم شما را همراهی کنم.» خانم گفت: «او! تصور عجیبی درباره من دارید که خیال می‌کنید با این آشنازی مختص اجازه خواهم داد در این وقت شب بهخانه‌ام بیایید! موقفيت‌ها یاتان معمولاً همینقدر ناگهانی است؟»

جونز گفت: «من معمولاً با این‌گونه موقفيت‌های ناگهانی زیاد معتقد نیستم، اما چون دلم را ریوده‌اید بقیه وجود حق دارد از پی آن باید. بنابراین اگر در خدمتتان بمانم باید من را ببخشید.»

این گفتار را با حرکات و رفتار مناسب به هم آمیخت؛ خانم او را به ملایمت سرزنش کرد، و گفت مردم متوجه این حرکات خواهند شد، و افزود که خواهد رفت و با دوستی شام خواهد خورد، و امیدوار است که او را تعقیب نکند.

و اندکی بعد مجلس را ترک کرد و جونز پر غرم اخطاری که به او شده بود گستاخی نمود و همچنان همراه او رفت. اکنون باز با همان وضع ناگواری دست به گریبان بود که پیشتر از آن یاد کردیم؛ احتیاج به یک شیلینگ داشت، و کسی هم نبود که از او به وام بگیرد. بنابراین پیاده و در میان هلله و غریو چرخدارانی که از پیاده‌روی اشرف در کنار چره‌های خود لذت می‌بردند از پی چرخ او برآمد افتاد.

خانم در خیابانی نزدیک هانوور اسکویر<sup>۱۵</sup> پیاده شد، در گشوده شد، و او را به درون پردازد، جونز نیز بی‌هیچ تشریفاتی از پی او به درون رفت.

اینک در اتاق بسیار مجللی بودند؛ خانم که هنوز با همان صدای مخصوص سخن می‌گفت اظهار داشت که از دوستش تعجب می‌کند: قطعاً وده را فراموش نکرده است، و پس از ابراز ناراحتی از این بابت ناگهان از حضور جونز یکه‌خورد، و از او پرسید مردم اگر ببینند در این وقت شب در اتاق او است چه فکر می‌کنند؟ اما جونز به عوض آنکه پاسخ مستقیمی به این سوال او پدهد اصرار کرد نقاب را از چهره بگشاید و سرانجام وقتی او را به این کار متلاعند نمود درستهای شگفتی دید که نه خانم فیتزپاتریک بلکه خود لبیدی بلاستن است.

گزارش گفتگویی که بین آنها گذشت، و در پیرامون مسائل عادی و معمول دور می‌زد، و از ساعت دو تا شش صبح بردوام بود، چن ملال خاطر ثمری ندارد؛ ذکر آن مقدار از آن که برای دامستان ضرور است کفایت خواهد نمود؛ و این مقدار عبارت از آن بود که

خانم وعده داد سعی خواهد کرد سوچیا را بباید و ظرف همین چند روز آینده ترتیب ملاقاتی با او بدهد اما بهاین شرط که برای همیشه با او بدرود کند. چون قضیه بهاین شکل فیصله یافت وعده ملاقات دومنی را برای فردا شب گذاشتند و از یکدیگر جدا شدند.

## VII

جونز پس از چند ساعتی استراحت پارتریج را احضار کرده و اسکناسی پنجاه پوندی به او داد و گفت برود و آن را خرد کند. بر قاعده همیشه را از چشمان پارتریج پرید، چون قضیه را تنها بهاین شکل می‌توانست توجیه کند که حتی آن را از جایی بلندکرده است؛ و حقیقت این است که فکر ما هم دراین زمینه بهجایی نمی‌رسد، مگر این که وجود آن را بددست و دلیازی و کرم لیدی بلاستن اسناد دهیم.

باری، برای رفع هرگونه شباهی در این باره، و برای اینکه حقی از لیدی بلاستن ضایع نکرده باشیم باید بگوییم که جوائز این هدیه را از او پذیرفته بود، و هرچند این خانم باصدقات و خیرات مرسم زمان، یعنی ساختن بیمارستان و نظایر آن، میانه چندانی نداشت اما با این همه بکلی عاری از این فضیلت مسیحیانی نبود و بحق می‌آمدیشید که جوان شایسته‌ای که یک شیلینگ در جیب ندارد منوار چنین خدمتی است.

آن روز خانم میلر، آقای جونز و آقای نایتنگیل را به ناهار دعوت کرده بود. آقایان مزبور و دو دختر خانه، در ساعت مقرر در اتاق پذیرایی حضور یافتند و از ساعت سه تا پنج بعد از ظهر منتظر ماندند و از خانم میلر خبری نشد؛ برای دیدار خویشاوندی به بیرون شهر رفته بود. چون باز آمد گفت: «آقایان، امیدوارم مرا بپخشید که شما را تا این ساعت منتظر گذاشتم. یقین دارم اگر می‌دانستید... رفته بودم پیش یکی از اقوام، در شش میلی خارج شهر، که تازه وضع حمل کرده است.» و در حالی که به دخترها می‌نگریست افزود: «وضیعش باید برای همه آنها یکی باشد احتیاطی شوهر می‌کنند عبرتی باشد. اووه نانسی! نمی‌دانم از وضع زار و پریشان دختر عموم چه بگوییم؟ در این هوای سرد آتشی در اتاقش نبود، پرده و آسمانهای به تختخوابش نبود، حتی یک کیلو زغال در خانه‌اش نبود که با آن آتشی روشن کند. این ازدواج، به قول معروف، ازدواج مبتلى بر عشق و دلدادگی طرفین بود: یعنی ازدواج بین دو گدا. البته این را هم بگوییم که هیچ زن و شوهری را ندیده‌ام که اینطور بهم هلاقه‌مند باشند. اما از این علاقه‌مندی جز درد و آزار یکدیگر چه عاید می‌شود؟»

نانسی گفت: «من هیچوقت کمترین نشانی از رنج و بیچارگی در خانه‌اش ندیدم. این چیزهایی که گفتی جدا ناراحت کننده است.»

مادر گفت: «اووه دختنم، او همیشه سعی می‌کند باشتهای قناعت زندگی کند، این بیچارگی را هم دیگران سرشان آوردند. مرد بیچاره ضانت پرادر بیشرافش را کرده

بود؛ حدود دو هفته قبل هرچه داشتند حراج کردند.

جونز با احساس تأثیر بسیار به شرح این واقعه گوش فراداد، و چون پایان پذیرفت خاتم میلر را به کناری کشید و کیف پولش را که پنجاه پوند در آن بود به او داد و گفت هرقدر که لازم می‌داند بردارد و برای این مرد بینوا بفرستد. خاتم میلر از شدت شوق فریاد برآورد: «خدای من! یعنی یک چنین مردی در این دنیا هست؟» سپس خود را جمع و جور کرد و گفت: «این مرد را که می‌بینم، اما آیا مرد دیگری هم هست؟»

جونز گفت: «امیدوارم باشند بسیاری از مردمی که از این انساندوستی عادی بی‌بهنه نباشند، چون تغفیف آلام همنوعان چیزی بجز این نیست.»

خاتم میلر ده گینه از پول را برداشت، و جونز هر کار کرد بیش از آن پذیرفت. چون به اتفاق پذیرایی باز آمدند آقای نایتینگیل نیز نسبت به این اقوام بینوا اظهار همدردی کرد و گفت: «چطور است آنها را به آقای آلوورثی معروفی کنم؟ یا چطور است پولی برایشان جمع کنیم؟ من با کمال میل حاضرمن یک گینه کمک کنم.»

خاتم میلر چیزی نگفت، و نانسی که مادرش قضیه را در گوشی به او گفته بود به شنیدن این پیشنهاد رنگ وارنگ شد، هرچند دلیل و موجبه برای ناراحتی از آقای نایتینگیل موجود نبود، چون هستند هزاران مردمی که حاضر نیستند یک دینار به دیگران کمک کنند. باری، چون خاتم میلر و دیگران در این خصوص چیزی نگفتند و مناسب هم ندیدند که چیزی بگویند آقای نایتینگیل نیز یک گینه پیشنهادی را در جیب نگه داشت.

## VIII

جونز روزی وز به دیدن سوفیا راغبتر و بی‌تابتیر می‌شد و پس از دیدارهای مکرری که با لیدی بلاستن کرد چون دریافت که از طریق او احتمال این دیدار نیست (زیرا خاتم مزبور اینک کم کم نام سوفیا را حتی با خشم و تحقیر بر زبان می‌داند) برآن شد که شیوه دیگری را بیازماید: تدبید نداشت که لیدی بلاستن می‌داند کجاست، واندیشید که به احتمال قریب به یقین عده‌ای از خدمتگاران خانه نیز یا این راز آشنا هستند، بنابراین به پارتریج مأموریت داد که با خدمتگاران او دوست شود و این راز را از آنها در بیاورد. کمتر وضع و موقعی را می‌توان تصور کرد که تا به این حد ناراحت کننده باشد: چون علاوه بر مشکلاتی که در یافتن محل سکنای سوفیا با آنها مواجه بود و گذشته از دهشتها و نگرانیهایی که داشت و احساس می‌کرده که او را از خود رنجانده است، با دشواری دیگری نیز دست به گریبان بود که رفع آن هرقدر هم که سوفیا نسبت به او لطف می‌داشت در حیله قدرت و اختیار او نبود: می‌ترسید عملی کند که پدرش او را از ارث معروف کند.

براین مشکلات قیودی را باید افزود که لیدی بلاستن، که ناگفته پیدا است که سخت به‌وی علاقه‌مند بود، برگردنش نهاده و او را بدفعت و کرات رهین‌الاعاف خویش

ساخته بود، چندان که باستفاده از این الطاف و امکانات بود که اینک یکی از خوشپوش‌ترین مردم بیکاره شهر بود، به‌قسمی که اکنون نه تنها از گرفتاریهای مضعکی که پیشتر از آنها یاد کردیم رسته بود بلکه با آسایش و رفاهی آشنا بود که پیش از آن هرگز به‌خود ندیده بود.

باری، یا یک چنین وضع ناگواری روبرو بود، زیرا هرگز قادر نبود دست و دل بازیها و محبت‌های پرشور این خانم را بطرز شایسته‌ای جبران کند؛ آری، خانمی که روزگاری زنی خواستنی بود و اینک به‌خزان عمر وارد شده و هرچند از حیث لباس و رفتار تمام نشاط جوانی را در خویشتن گردد آورده و گلگونی‌گونه را همچنان حفظ کرده بود، با این‌همه این نشاط و گلگونی‌چیزی چون طراوت گلهایی بود که به‌ین صنعت ایجاد می‌کنند. و در آن از طراوتی که دست طبیعت فرآورده‌های خویش را در زمان مناسب بدان می‌آراید نشانی نیوهد.

باری، جونز این چیزهای دلسربکننده را می‌دید و بالاندیشه و نیتی که در پس این اظهار لطفها پنهان بود آشنا بود، و بهرحال چون نیاز او را به‌قبول این محبتها و ادانته بود شرافت به‌او حکم می‌کرده که بهای این نیاز را به‌هرشکل بپردازد. براین نکات تأمل می‌کرده که نامه‌ای از خانم رسید به‌این مضمون:

«پس از آخرین ملاقاتمان واقعه مسخره اما مهمی روی داد، و دیگر مصلحت نیست همیگر را در میعادگاه معمول ببینیم. در صورت امکان سعی می‌کنم تا فردا جای دیگری را برای این کار پیدا کنم. تا آن وقت شما را به‌خدا می‌سپارم.»

ناگفته پیدا است که این تلخکامی ضریبه مرگباری نبود، اگر هم بود بزودی رفع شد؛ چون هنوز ساعتی از دریافت این یادداشت نگذشته بود که با او مسطه همان‌اورنده یادداشت دومی رسید به‌این شرح:

«تصمیم را عوض کرده‌ام – اگر با احساسات رقیق نااشنا نباشی از این بابت تعجب نصی‌کنی، تصمیم دارم عواقب امن هرچه باشد امشب ترا در خانه خودم ببینم. در رأس ساعت هفت بیا، شام را در بیرون می‌خورم، اما سر ساعت هفت خانه خواهم بود. می‌بینم که یک روز برای کسانی که صمیمانه هشق می‌ورزند بلندتر از آن است که می‌پنداشتم.

«اگر تصادفاً چند لحظه‌ای پیش از سن رسیدی بگو به‌اتفاق پنیرایی راهنماییت کنند.»

پیش از آن که به‌همراه آقای جونز در این دیدار شرکت‌کنیم بهتر است علت ارسال این دو یادداشت را توضیح دهیم.

اولاً این که صاحب‌خانه‌ای که در خانه‌اش دیدار می‌کردد همان روز صبح به حضور حضرت علیه رسیده و اعلام کرده بود که دیگر به هیچ روحی حاضر نیست که در این جریان وسیله و آلتی باشد، و خوشبختانه از ذهن خانم گذشت که به موفیا پیشنهاد کند به تئاتر برود و باز خوشبختانه سوقيا بی‌درنگ پذیرفت و لیدی بلاستن خانم مناسبی برای همراهی او به تماشاخانه دست‌پها کرد، آنرا هم با اتفاق پی نخود سیاه فرستاد، و به این ترتیب خانه را برای پذیرایی از آقای جونز خلوت کرد.

## IX

آقای جونز برای رسیدن به حضور لیدی بلاستن تازه از پوشیدن لباس فراغت یافته بود که خانم میلر با سرپنجه بهدر اتاق کوفت، و از او خواهش کرد که به آپارتمانش برود و فنجانی چای با آنها صرف کند. هنگامی که آقای جونز وارد شد شخصی را بهاد معرفی کرد، و گفت: «آقا، این همان عموزاده من است، که آن لطف را درباره‌اش فرمودید، و حالا آمده است از بابت آن صمیمانه از جنابعالی تشکر کند.»

مرد مزبور هنوز برای این هررض تشکری که خانم میلر با چنین مقدمه‌ای آرامته بود دهن نگشوده بود که او و آقای جونز همزمان، با منتهای شگفتی، در هم‌دیگر خیره شدند، زیان مرد لکنت پیدا کرد، و به عوض آنکه چیزی بگوید بر صندلی افتاد، درحالی که می‌گفت: می‌دانستم!... خودم می‌دانستم! خانم میلر گفت: «اوای خاک عالم! چی داری می‌گویی پسر عمو؟ میریض که نیستی؟ آب بیارید، یک چرمه.»

جوہنر گفت: «نه‌خانم، چیزی نیست، تترمید، تاراحت نباشید. ما هیچ‌کدام اممان احتیاج به آب نداریم؛ از این برخورد نامتنظر جا خورده‌ایم؛ آخر، خانم میلر من و پسر عمو باهم دوستیم.»

مرد زیرلب گفت: «دوست! آه خدای من!» جونز گفت: «بله، دوست — دوستی بسیار محترم، من اگر مردی را که خود را به‌خطار زن و فرزندانش به‌آب و آتش می‌زند دوست نداشته باشم پس لابد باید کسی را به دوستی برگزینم که در ادبیار ترکم کند!»

مند کم کم هوش و حواسش را بازیافتے بود گفت: «دختر عمو، این فرشته آسمانی بود که می‌گفتم. قبول کنید که شایسته‌ترین، شجاع‌ترین و شریف‌ترین انسان روی زمین است. آه دختر عمو، تو نمی‌دانی که من چقدر به‌این مرد مدیونم!»

جونز به‌لعنی جدی گفت: «حرف داین و مدیونی را ترتیبد؛ جدا از شما می‌خواهم که حرفی در این باره نزنید.» خیال می‌کنم نمی‌خواست که جریان راهزتی را برای کسی تعریف کند.

و خواست مانع از سخن گفتن او گردد اما نیازی به این کار نبود چون او خود آن اندازه منقلب بود که شدت احساس زبانش را در کام کشد.

پیرحال خانم میلر از جانب او و شخص خود بسیار تشکر کرد، و در خاتمه اظهار داشت که تردید ندارد که چنین احسانی پاداشی عظیم خواهد داشت. جونز گفت که پاداش عمل خود را چنانکه باید یافته است، و اگر باشند کسانی که لذت ناشی از خوشحال کردن دیگران را در نیابند و احسان نکنند چنین اشخاصی برآستی درخور ترحم آند.

چون موعد ملاقات نزدیک بود جونز ناگزیر به گرمی با دوست جدیدش دست داد و با سایرین خداحافظی کرد.

## X

آقای جونز زودتر از موعد مقرر، و پیش از حضرت علیه، که ورودش به علیه به تعویق افتاده بود، در محل حضور یافت، او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردند. هنوز چند دقیقه‌ای از ورودش نگذشته بود که در باز شد، و شگفترا! سوفیا به درون آمد: پیش از پایان پرده اول تماش واقعه‌ای در تماشاخانه رخ داده و تماشاخانه شلوغ شده و او خود را تحت حمایت آقایی قرار داده و آقای مزبور او را به مندلی چرخدارش رسانده و خلاصه بهخانه بازآمدۀ بود!

سوفیا که انتظار نداشت کسی در اتاق باشد شتابان به درون آمد و بی‌آنکه حتی نگاهی به انتهای اتاق بیفتد - که مجسمه جونز اکنون بی‌حرکت در آن قرار داشت - مستقیماً بسوی آینه مقابل در رفت، و در همین آینه بود که پس از نظاره چهره زیبای خود به کشف این مجسمه نائل آمد، و چون برگشت متوجه واقعیت تصویر شد: فریادی کشید، و کم مانده بود از حال برود که جونز بسوی او دوید و او را در آغوش گرفت و مانع از افتادنش شد. پس از اندک مکثی با لکنت زبان گفت: «خانم، می‌بینم تعجب می‌کنید!»

سوفیا گفت: «تعجب! اوه خدای من! واقعاً هم که متعجبم. حالاً هم تردید دارم که آن که می‌شاید باشید.»

جونز گفت: «راستش، سوفیای من... مرا می‌باخشید از این که شما را به این نام صدا می‌کنم... من همان جونز بدیخت و بینوایی هستم که سرانجام بخت، پس از این همه نادرادی او را بسوی تو هدایت کرده است. آه سوفیای من، ای کاش می‌داشتی که در این پی‌جوبی بی‌لسر چه رنجها که تبردم و چه محنتها که نکشیدم!»

سوفیا که تا اندازه‌ای پرخود مسلط شده بود قیافه خویشتن دار بمخود گرفت. گفت: «پی‌جوبی کی؟»

جونز گفت: «آیا می‌توانی اینقدر سنگدل باشی که چنین سوالی را بکنی؟ آیا لازم

است بگویم که پی‌جویی تو؟<sup>۱</sup>  
سوفیا با تعجب گفت: «پی‌جویی من! یعنی آقای جونز یک همچو کار مهمی با من دارد؟»

جونز در حالی که دفترچه را به او می‌داد گفت: «بله خانم، شاید این درنظر یمضیها سهم باشد؛ و امیدوارم همان ارزشی را داشته باشد که داشت.»

سوفیا دفترچه را گرفت، می‌خواست حرف بزند که جونز مانع شد، و گفت: «از تو تمنا می‌کنم، بگذار لحظه‌ای از این لحظات عزیزی را که بخت مساعد بهما ارزانی داشته تلف نکنیم. اوه سوفیای من! من کار بسیار سهیم‌تری با تو دارم؛ اجازه بده در برآبرت زانو یزنم و از تو طلب عفو کنم.»

سوفیا گفت: «عفو! آقا مطمئناً پس از آنچه گذشته، و آنچه شنیده‌ام چنین تو قمی از من نداشته باشید.»

جونز گفت: «درست نمی‌دانم چه می‌گوییم. به‌خدا قسم دلم نمی‌خواهد از سر تقصیرم بگذری. آه سوفیای من! بعد از این هرگز کترین خیالی را برفرد بیچاره و فرومایه‌ای چون من تلف مکن. اگر خاطره‌ای از من ناخوانده به‌خاطرت باز آید و موجب ناراحتی آن قلب مهربانی شود به ناشایستگی من بیندیش و بگذار خاطره آنچه در آپتن گذشت نام من را برای همیشه از لوح ضمیرت پاک کنند.»

سوفیا در تمام این مدت در حالی که وجودش سراپا رعشه بوده استاده بود؛ چهره‌اش به‌سفیدی برف بود و قلبش از زیر سینه بندش چون پتک آهنجران می‌گرفت؛ اما بهشیدن نام آپتن خون به‌گونه‌اش دوید و چشم‌انش که تا آن لحظه فروافتاده بودند با نگاهی تحقیرآمیز متوجه او گشتدند.

جونز این سرزنش خاموش را دریافت و بدان چنین پاسخ گفت: «اوه سوفیای من، تنها عشق من ا تو بخاطر آنچه در آنجا اتفاق افتاد بیش از خود من نمی‌توانی از من متفرق باشی و تحقیرم کنی. اما باز انصاف بده، و فکر کن که قلب هرگز با تو بی‌وفا نبوده است. فرشته من، باور کن از آن روز تا بهحال «او» را ندیده‌ام و هرگز آرزوی دیدارش را ندارم.»

سوفیا این را که شنید از ته دل خوشحال شد، اما حالت سردی به‌چهره‌اش داد که تا آنوقت به‌خود نگرفته بود. گفت: «آقای جونز، چرا زحمت دفاع از عملی را که بدان متهم نشده‌اید پرخود هموار می‌کنید؟ اگر فکر می‌کردم به‌زحمتش می‌ارزد گناه غیرقابل بخششی هم بود که شما را به آن متهم کنم.»

جونز در حالی که می‌لرزید و رنگ بمرخسار نداشت، و انتظار داشت چیزهایی از رابطه‌اش بالیدی بلاستن عنوان کند گفت: «ترا به‌خدا، چه گناهی؟»

سوفیا گفت: «اوه... چگونه مسکن است... آیا ممکن است قلبی این همه احساسات شریف را در خود جای دهد و در عین حال این احساسات حقیر و ناپاک را هم داشته باشد؟»

قیافه لیدی بلاستن و ننگ و رسوایی زندگی به‌طفیل او از تو در ذهنش سوبرداشتند

و زیانش را در کام کشیدند.

سوفیا در ادامه سخن گفت: «یعنی من توقع چنین رفتاری را از شما داشتم؟ نه از شما، از هر مرد باشفری؟... که نام را برس زیانها بیندازید و در کاروانسراها و در میان ازادل و اوپاش با یوق و کرنا جار بزنید! و با اعلام هر محبت کوچکی که به القای قلب ناآگاه به شما ابراز کردہ‌ام فخر بپروشید؛ حتی پشنوم که گفته‌اید مجبور شده‌اید از دستم فرار کنید!»

تعجبی که از شنیدن این سخنان بهجونز دست داد با هیچ چیز قابل قیاس نبود، اما چون خود را مقصراً نمی‌دانست چندان صراسیمه نشد، چون خوشبختانه برخلاف هشدار وجودان انگشت بر نقطه حساس نگذاشته بود. با استمزاج بیشتری که در این باره کرد بی درنگ دریافت که این آتش از گور پارتریج برمی‌خیزد که رفته است و نزد مهمنسادر و خدمه مهمنسرا زبان بموراجی گشوده است، زیرا سوفیا گفت که این چیزها را از آنها شنیده است. بنابراین چندان دشوار نبود که به او بقولاند که چنین چیزی واقعاً با مرتضیش بیگانه و او در این میان واقعاً بی‌گناه است؛ و اگر سوفیا مانع نمی‌شد همان لحظه به خانه می‌رفت و حساب پارتریج را کندستش می‌گذاشت.

باری، این مورد که فیصله یافته دیگر نگرانی و غمی نداشتند و به حدی شاد بودند که جونز حتی فراموش کرد که گفتگو را با این تقاضا شروع کرده است که دیگر او را فراموش کند و ذره‌ای از اتفاکش را براو صرف نکند، و سوفیا در احوالی بود که با تقاضای عکس این موافقت می‌نمود، زیرا جونز ضمن گفتگو چیزی از دهن پرآنده بود که به پیشنهاد ازدواج شبیه بود و سوفیا در پاسخ گفت که وظیفه‌ای که نسبت به پدرش دارد مانع از آن نیست که مخالف تمایلات خود عمل کند، و خانه خرابی و ادبیار با او را بر مقابل با دیگری ترجیح می‌دهد.

جونز به شنیدن کلمه ادبیار یکه‌خورد و سر فرو افگند، و در حالی که برسینه خود می‌کوشت گفت: «آه سوفیا! آیا می‌توانم مایه بد بختی و بیچارگی تو باشم؟ نه، خداگواه است نه؛ عشقم را همچنان حفظ می‌کنم، و دم برقنی آورم... و دورادور همچنان دلباخته و شیدای تو می‌مانم. صدای آه نومیدی‌ام هرگز به تو نخواهد رسید و گوشت را نخواهد آزرد، و وقتی من دم...» قطرات اشکی که سوفیا برسینه‌اش افشارند – زیرا اکنون سر را برسینه‌اش تکیه داده بود – او را از سخن گفتن بازداشت. اشکها را با دستمال لب از چهره‌اش سترد؛ سوفیا لحظه‌ای چند بی‌هیچ مقاومتی همچنان ماند، سپس ناگهان خود را جمع کرد و پارامی خویشتن را از بازویانش بیرون کشید، و گفتگو را به مایه ملایم تری برد، و مسئولی از او کرد که قبل از فرصت نکرده بود از او پرسید. پرسید چگونه به آنها آنده است؟

جونز به لکنت افتاد، که در باز شد و لیدی بلامتن به درون آمد. قدسی چند پیش آمد، و چون سوفیا و جونز را با هم دید ناگهان ایستاد؛ لحظه‌ای چند مکث کرد، سپس با حضور ذهن قابل متایشی برخود مسلط شد و در حالی که نشانه‌ای شگفتی از لحن صدا و حالت سیمایش بوضوح آشکار بود گفت: «میس وسترن، فکر می‌کردم در تئاتر باشید؟»

سوفیا که کمترین ظنی به آشنایی چونز و لیدی بلاستن نمی‌برد به همین تردید و تزلزلی واقعه‌ای را که در تئاتر روی داده و موجب بازآمدنش به خانه شده بود توضیح داد. نقل واقعه به لیدی بلاستن فرمود داد که حواسش را چنان که باید جمع کند و بر نحوه عملی که باید انجام دهد بیندیشد. و چون رفتار سوفیا به او این امید را می‌داد که چونز در باب مناسباتشان اظهاری نکرده است قیافه مساعد به خود گرفت و گفت: «میس وسترن، اگر می‌دانستم مهمناندارید مزاحم نمی‌شدم». و هنگامی که این سخنان را بر زبان راند در قیافه‌اش دقیق شد. دختر بینوا در حالی که سراپا سراسیمگی و شرمندگی بود با صدای الکن پاسخ داد: «من همیشه مصالحت شما را افتخار می‌دانم...» لیدی بلاستن اظهار داشت: «بهرحال، امیدوارم مزاحم کارتان نشده باشد.»

سوفیا گفت: «نه خانم، کارمان تمام شده بود. حضرت‌علیه شاید به یادداشته باشد که اغلب از کتابچه‌ای که گم کرده بودم صحبت می‌کردم، که خوشبختانه این آقا آن را پیدا کرده و لطف فرموده و با اسکناسی که در آن بود آورده‌اند.» چونز از لحظه ورود لیدی بلاستن از وحشت قالب ترسی کرده بود. اینک کم کم به خود می‌آمد، و با استنباط از رفتار لیدی بلاستن که می‌دید مایل نیست با او اظهار آشنایی کند گفت از لحظه‌ای که دفترچه به دستش رسیده سعی کرده خانمی را که نامش در آن نوشته شده بوده بیابد، ولی متأسفانه تا امروز موفق به این کار نشده است.

لیدی بلاستن حتی یک کلمه از گفته‌های سوفیا را باور نکرده، و از این عذر و بهانه‌ای که به این سهوالت تراشید برآستی تعجب کرد، و هر چند علت و موجب این دیدار را در نمی‌یافت و به همین وجه قادر به توجیه آن نبود بهرحال مطمئن بود که این یک دیدار تصادفی نیست.

گفت: «واقعاً جای خوشوقتی است، بخصوص این که شنیدید که میس وسترن در خانه من هستند، چون اینجا کسی ایشان را نمی‌شناسد.»

چونز گفت: «بله، خانم، واقعاً هم حسن اتفاق عجیبی بود. چند شب پیش با خانمی در بال‌ماسکه آشنا شدم، ضمن صحبت از این دفترچه‌ای که یافته بودم... و نام صاحب‌ش صحبت به میان آوردم، آن خانم مرا به خانه حضرت‌علیه راهنمایی کرد.»

و با تذکار کلمه بال‌ماسکه نگاه موزیکه‌ای به او افگند. این اشاره خانم را قدری سراسیمه ساخت - و سکوت کرد. چونز چون متوجه ناراحتی خیال سوفیا شد برآن شد که با تتما راه حل موجود، یعنی با برخامتن و رفتن خاطرش را آسوده گرداند؛ اما پیش از آن که برود اظهار داشت: «خانم خیال می‌کنم رسم براین باشد در این گونه موارد پاداشی به یابنده بدهند... بتنده هم بخاطر صداقتی که در این زمینه به خرج داده‌ام طبیعاً توقع پاداش بزرگی دارم... این که به بنده اجزاء بفرمایید یکبار دیگر هم شرفیاب بشوم.»

لیدی بلاستن گفت: «آقا، من تردیده ندارم شما مرد محترمی هستید، و در خانه من همیشه بمروری آقایان باز است.»

در راه پله به آشنای دیرینش - به خانم آنر - برخورد، و این برخوردی بسیار خجسته

بود، زیرا نشانی خانه‌ای را که در آن مقیم بود و بر Sofiya شناخته نبود به او داد.

## XI

هنوز لحظه‌ای چند از رفتن جونز نمی‌گذشت که لیدی بلاستن گفت: «جدا مرد خوش-قیافه‌ای است؛ این آقا کیست؟ یادم نمی‌آید که پیش از این او را دیده باشم.» Sofiya گفت: «من هم همینطور. اما انصافاً عملش در مورد این پول بسیار شرافتمندانه است.»

لیدی بلاستن گفت: «بله، مرد بسیار زیبایی است. به نظر شما هم اینطور نیست؟» Sofiya گفت: «من زیاد در قیافه‌اش دقیق نشدم، ولی به نظرم تا اندازه‌ای دهاتی مسلک و بی‌آداب آمد.»

لیدی بلاستن گفت: «کاملاً درست است. از رفتارش اینطور برمی‌آمد که با مردم محترم زیاد نشست و بخاست نداشت. نه، حتی با این که پول را به شما برگرداند و پاداشی هم نپذیرفت، با این همه زیاد مطمئن نیستم که مرد محترمی باشد... همیشه دیده‌ام که یک چیزی در اشخاص بزرگ‌زاده و والاتبار هست که دیگران هرگز نمی‌توانند با تربیت تحصیل کنند... فکر می‌کنم بهتر است بگوییم هر وقت آمد بگویند خانه نیستم.» Sofiya گفت: «نه خانم، بعد از این عملی که کرد آدم نمی‌تواند چنین ظنی به او ببرد؛ بعلاوه، اگر حضرت‌علیه توجه کرده باشند ظرافتی در گفتارش بود... یک نوع باریک-بینی، و زیبایی بیان، که...»

لیدی بلاستن گفت: «بله، تصدیق می‌کنم، مرد سخن‌دانی است... راستش Sofiya، شما باید من را ببخشید.»

Sofiya تبسم کنان گفت: «من... حضرت‌علیه را ببخشم!» لیدی بلاستن خنده کنان گفت: «بله، بله؛ باید من را ببخشید، چون اول که وارد اتاق شدم... البته خیلی می‌بخشید، فکر کردم این آقا ممکن است همان آقای جونز باشند!» Sofiya در حالی که سرخ شده بود و تظاهر به خنده می‌کرده گفت: «واقعاً حضرت‌علیه اینطور فکر کردند؟»

لیدی بلاستن گفت: «بله، گفتم که، نمی‌دانم چه چیز باعث این فکر شد، چون از حق نگذیرم من و وضعش بسیار خوب بود، و خیال می‌کنم دوست شما قاعده‌تا نباید اینطور باشد.»

Sofiya گفت: «لیدی بلاستن، با قولی که به حضرت‌علیه داده‌ام این طعن و تمسخر کمی ناراحت‌کننده است.»

لیدی بلاستن گفت: «نه دخترم، به هیچ وجه. قبل اگر بود چرا، اما با قولی که به من دادی و گفتی که بدون موافقت پدرت شوهر نمی‌کنی - و این البته به این معنا است که از جونز دمت کشیده‌ای - تمسخر این علاقه‌ای که در دختری شهمستانی تا حدی

بخشودنی است و تو خودت می‌گویی که دیگر جریان را بکلی فراموش کرده‌ای، قابل تحمل است. خوب حالا، سوفی عزیز، وقتی تو نمی‌توانی حتی شوخی ساده‌ای را درمورد لباسش تحمل کنی من چه باید فکر بکنم؟ کم کم دارم متوجه می‌شوم که متأسفانه خیلی جلو رفت‌های، و از خودم می‌پرسم که آیا واقعاً با من ساده و روزراست بوده‌ای؟» موفیا گفت: «خانم، باور کنید اگر تصور بفرمایید که نظر بخصوصی درباره او دارم اشتباه می‌فرمایید.»

لیدی بلاستن گفت: «نظر بخصوص! حرفم را عوضی شنیدی، من فقط از لباسش صحبت کردم... چون نخواسته بودم در زمینه دیگری ذوقت را جویا شوم... سوفی عزیزم، خیال نمی‌کنم اگر آقای جونز شما یک همچو مردی بود...» سوفیا گفت: «حضرت علیه خودشان گفتند مرد زیبایی است...»

لیدی بلاستن در سخشن دوید و گفت: «کی؟» موفیا گفت: «آقای جونز...» و چون متوجه اشتباهش شد افزود: «آقای جونز!... نه، نه، معذرت می‌خواهم... منظورم همان آقایی بود که همین حالا اینجا بود.» لیدی بلاستن گفت: «اه سوفی! سوفی! متأسفم که این آقای جونز هنوز هم در خیالت جولان می‌دهد.»

سوفیا گفت: «خانم، حالا که اینظور می‌فرمایید باور کنید آقای جونز با این آقایی که همین ساعه رفت برای من علی‌السویه است.»

لیدی بلاستن گفت: «باور می‌کنم. بنابراین اگر شوخی‌ای کردم می‌بخشید. به شما قول می‌دهم که دیگر اصمش را بربان نیاورم.»

سپس از یکدیگر جدا شدند، و البته این جدایی بیشتر مایه سرست موفیا بود تا لیدی بلاستن، چون اگر کاری پیش نیامده و فرصت بیشتری بود از آزار بیشتر حریف دریغ نمی‌ورزید.

## کتاب چهاردهم

### I

جونز تازه به خانه رسیده بود که نامه زین را دریافت داشت:

«وقتی دیدم رفته‌ای بسیار تعجب کردم. وقتی از اتفاق رفتی تصور نمی‌کردم که بی‌آنکه مرا ببینی بروی. رفتارت بسیار پرخورنده است، و من نمی‌دانم قلبی را که شیفتۀ این ابله شده است چگونه تحقیر کنم، هرچند درست نمی‌دانم که آیا باید زین‌کیش را بیشتر بستایم یا ساده‌لوحیش را. هردو شایان ستایش‌اند! چون اگر چه از مطالبی که بین ما گذشت حتی یک کلمه را هم نفهمید، یا این همه یا منتهای مهارت و جمعیت خاطر... چه بگوییم؟ با منتهای استادی رودرروی من منکر این شد که ترا می‌شناسد یا این که ترا قبل‌آیده است. آیا این نقشه‌ای بود که شما دو تا تدبیر کرده بودید، و آیا تو آنقدر فرمایه بوده‌ای که راز مرا بر او فاش کنی؟ او که از او، از تو، از همه متنفرم... و از خودم بیشتر! جرأت نمی‌کنم چیزهایی بنویسم که بعدها از باز خواندن‌شان دیوانه بشوم؛ اما بهاید داشته باش که با همان مشدتی که عشق می‌ورزم کین هم می‌توانم بورزم..»

هنوز این نامه را درست نخوانده و چنانکه باید برآن تأمل نکرده بود که نامه دوم رسید به‌این مضمون:

«اگر بدانی که آن نامه را با چه شتاب و در چه حالتی نوشتم طبعاً از جملات و الفاظی که در آن بکار برده‌ام تعجب نمی‌کنی. با این همه، چون تأمل کنی می‌بینی کسی تند بود، بهرحال، خیال می‌کنم علت و موجب همه این ناراحتی ناشی از تماشاخانه لعنتی و سماجت ابله‌ی بود که مانع از آن

شد در موعد مقرر بهخانه برسم... آه، چه آسان است اندیشیدن به کسانی که دوستشان داریم! شاید تو بخواهی که من هم اینطور فکر کنم... باشد، تصمیم گرفته‌ام امشب ترا ببیتم. بنابراین بی‌درنگ بیا.

«ضمناً دستور داده‌ام که بجز تو هر کس دیگری که آمد بگویند خانه نیست.»

«این را فراموش کردم؛ قطعاً آقای جونز می‌داند که من می‌توانم او را در دفاعش کمک کنم، چون خیال نمی‌کنم بخواهد بیش از آنچه من خود مایل به تحمل آنم بهمن نیز نگذیند.

بی‌درنگ بیا.»

از کسانی که در مشق‌بازی‌های نهانی و زیبجلی درگیرند باید پرسید که از این دو نامه کدامیک بیشتر آقای جونز را ناراحت کرد. مسلم این است که تمایل شدیدی به‌این دیدار نداشت، اما می‌دید که پای حیثیتش در میان است. پس از این که چند دوری با ناراحتی در اتاق قدم زد، آماده رفتن می‌شد که حضور لیدی بلاستن او را از این کار معاف داشت: با لباسی بسیار نامرتب و قیافه و سرو وضعی بسیار آشفته وارد اتاق شد و خود را در یکی از صندلی‌های دسته‌دار انداشت. وقتی که نفشن جآمد گفت: «می‌بینید آقا، زنها وقتی در این راه پیش رفته‌اند دیگر چیزی جلوه‌دارشان نیست. اگر یک هفته پیشتر کسی به قید قسم چنین وضعی را برایم توصیف کرده بود هرگز باور نمی‌کردم.»

جونز گفت: «می‌بخشید اگر بعد از این نامه‌هایی که دریافت کردم وحشت از خشم شما... هرچند نمی‌دانم چگونه سزاوار این‌همه خشم بوده‌ام...»

لیدی بلاستن لبخندزنان گفت: «یعنی قیافه‌ام اینقدر عصیانی است؟ قیافه سرزنش آمیز با خود به‌اینجا آورده‌ام؟»

جونز گفت: «خانم، من شرافتا می‌گویم، کاری نکرده‌ام که مستوجب ناراحتی شما باشم، تقراری گذاشته بودیم، من هم بر حسب قرار آمدم.»

لیدی بلاستن گفت: «از تو خواهش می‌کنم این مطالب ناراحت‌کننده را کنار بگذاری. فقط یه‌یک سؤال من جواب بد، تا خیالم آسوده شود: آیا از من چیزی به‌او گفته‌ای؟»

جونز زانو زد و قسم خوره که در این باره کمترین چیزی نگفته است... که پاره‌تیریع رقص‌کنان و بشکن‌زنان به‌درون آمد و سرمست از شادمانی فریاد برآورد: «پیداش شد. پیداش شد! اینهاش آقا، پیداش شد! خانم آن رو پله‌ها است.»

جونز گفت: «یه دقیقه ندار بیاد تو؛ بیا، بیاخانم، برو پشت تختخواب؛ اتساق یا پستویی ندارم؛ جایی ندارم که شما را مخفی کنم. چه واقعه شوی!»

خانم گفت: «واقعاً هم شوم!» و بمخفی گاه رفت.

اندکی بعد آن را وارد شد، و گفت: «ماشالله آقای جونز! چه خبره اینجا؟ این مرد که

نوکرتون نمیداشت بیام بالا. ایشانه که جریان آپتن تکرار نشده! فکر می‌کنم انتظار نداشتین منو ببینین. آقا خانممو واقعاً جادوگر دین، طفل مخصوص!

جونز از او خواهش کرد آهسته صعبت کند، زیرا خانمی در اتاق مجاور بیمار و در حال احتضار است.

آنرا با تعجب گفت: «خانم! حتماً باز یکی از همون خانوما است. ای آقای جونز، خانوم تو دنیا زیاده؛ ما هم تو خونه یکی از همین خانوما هستیم، بنای این که لیدی بلاستن هم یکی از هموانا است.»

جونز گفت: «هیس! هیس! هرچه بگی تو اون یکی اتاق می‌شنوند.»

آن گفت: «خوب، شنیدن که شنیدن، تهمت که نمی‌زنم؛ کلفت و نوکرash هستند که میگن خانم جاهای دیگه با مردها خلوت میکنه.»

جونز گفت: «خدمتگارها مردم بدی هستند، بینخود پشت سر خانمه‌اشان حرف می‌زنند.»

آن گفت: «بله، همینطوره، خدمتگارا مردم بدی هستن، خانم هم همینو میگه، و حاضر نیست حتی یک کلمه از این حرفها بشنفه.»

جونز گفت: «می‌دانم، سوفیا بالاتر از ایشنا است که به این مزخرفات گوش کنه، من که حاضر نیستم یک کلمه از این حرفها را درباره یک همپو خانم معتبرمی، که قوم و خویش سوفیا هم هست، گوش کنم، خمنا این زن بیچاره را هم ناراحت می‌کنم. اجازه بده خواهش کنم بریم طبقه پایین.»

آن گفت: «خوب، حالا که اجازه نمیدین صعبت کنم نمی‌کنم... بفرما، اینهم نامه‌ای که خانم فرستاده؛ ولی آقای جونز خودمونیم شما هم ماشالله ماشالله مرد مشت بسته‌ای هستین، هرچند می‌شنوم بعضی خدمتگارا میگن... ولی قبول کنین که تا حالا رنگ پول شما را ندیده‌ام.»

جونز نامه را گرفت و اسکنامی پنج پوندی کف دستش گذاشت، و بنجوا هزاران پار از سوفیا تشکر کرد، و آنر پس از اظهار امتنان بسیار از بزرگواری و دست و دلبازی او به خانه رفت.

لیدی بلاستن از پشت پرده برون آمد. خشمش را چگونه توصیف کنم؟ ابتدا قادر به تکلم نبود، اما شراره آتش از چشمانش بیرون می‌جهید؛ حق هم داشت، چون واقعاً آتش گرفته بود. هنگامی که قوه ناطقه‌اش را بازیافت به غوض آنکه آنرا یا خدمتگاران خود را مورد حمله قرار دهد بچونز بینوا پرید و گفت: «می‌بینی چه را فدای تو کرده‌ام؟ شهرتمن، حیثیتم برای همیشه از دسترفت! در عوض چه گرفته‌ام؟ بی‌اعتنایی، تعقیب! – آنهم بخاطر یک دختر دهاتی، بخاطر یک ابله.»

جونز پتنده گفت: «خانم، چه بی‌اعتنایی، چه تعقیبی نسبت به شما روا داشتم؟»

لیدی بلاستن گفت: «آقای جونز دیگر ظاهر و ریا فایده‌ای ندارد؛ اگر می‌خواهی که من آسوده خاطر باشم باید بکلی از او است بکشی؛ و برای اثبات این که از او دست کشیده‌ای، راست می‌گویی نامه‌اش را نشانم بده.»

جونز پتنده گفت: «آیا حضرت‌علیه می‌توانند از من چیزی را بخواهند که پیش

از آنکه بدhem ناگزین باید با شرفم بدرود کنم؟ در این صورت چه اطمینانی خواهد بود که این عمل را در رابطه با خود شما تکرار نکنم؟» لیدی بلاستن گفت: «بسیار خوب، اصراری ندارم که در تظر خودت آبرو باخته باشی، چون محتوای نامه چیزی براطلاعاتم نخواهد افزود.» گفت و گوی مفصلی از پی این جریان آمد، که چون خواننده چندان گنجکاو نیست می‌دانم سپاسگزار است از این که آن را بتفصیل نمی‌آورم. کافی است همینقدر بگویم که لیدی بلاستن کم کم آرام شد و سرانجام آنچه را که جونز گفت باور کرد، یا چنان فرانسود که باور کرده است. در حقیقت می‌دانست که سوفیا جای اول را در ساخت محبت جونز دارد و با این که زنی بسیار متفرعن و شهوانی بود سرانجام پذیرفت که به محل دوم اکتفا کند – یا به زبان حقوق‌دانان به پرگشت مال به صاحب اصلی رضادهد. ضمناً قرار براین شد که جونز در آینده در خانه او با او دیدار کند، زیرا سوفیا و ندیمه‌اش و سایر خدمتگاران چنین دیدارهایی را حمل بر دیدار او با سوفیا خواهد کرد.

اولین دیدار بهروز بعد موکول شد، و لیدی بلاستن با تشریفات شایسته به‌خانه باز رفت.

## II

جونز همین که تنها ماند نامه سوفیا را مشتاقانه گشود. مضمون نامه به‌این قرار بود:

«آقا – زبانم عاجز از بیان درنج و عذابی است که پس از رفتن شما متعمل شدم. چون می‌دانم در صدد برخواهید آمد که مجدداً به‌اینجا بیایید با این که شب دیر وقت بود آنرا، که می‌گوید جای شما را می‌داند، فرستادم که مانع از این کار گردد. از شما می‌خواهم بخطاطر محبتی که به‌من دارید فکر آمدن به‌اینجا را از سر بدر کنید، چون مسلماً کشف خواهد شد؛ حتی از فحوای سخنان لیدی بلاستن استنباط می‌کنم که حالا هم خالی از پاره‌ای سوءظن نیست. شاید واقعه مساعدی اتفاق بیفتد؛ باید با شکیبایی منتظر ماند. اما یک بار دیگر از شما می‌خواهم اگر توجهی به راحت و آسودگی خیالم دارید خیال آمدن به‌اینجا را به‌خطاطر تان راه ندهید.»

این نامه از نوع همان تسلاهایی بود که «ایوب» از دوستش دریافت می‌داشت. سرانجام پس از یک چند تأمل تصمیم گرفت خود را به بیماری بزند، چون این تنها راه حلی بود که می‌توانست بی‌آنکه خشم لیدی بلاستن را برانگیزد وی را از دیدار مقرر معاف دارد.

باری، اولین کاری که صحیح کرده این بود که پاسخ نامه سوفیا را نوشت و آن را در جوف نامه‌ای به عنوان آن فرمی‌داد؛ مپس نامه‌ای به لیدی بلاستن و حاوی اعتذار فوق‌الذکر ارسال داشت.

خانم میلر به دیدنش آمد، و پس از ذکر مقدمه‌ای رسمی به شرح زیر این‌داد سخن کرد:

«آقا، من خیلی متأسفم که برای همچو مطلبی مزاحم می‌شوم؛ ولی حتماً خودتان می‌دانید که اگر اسم خانه‌ام به عنوان خانه‌ای بدنام برس زبانها بیفتد چه عواقب بدی برای آبرو و شهرت دختران بیچاره‌ام خواهد داشت. بتایراین، ایدوارم گستاخی تلقی نفرمایید اگر خواهش کنم که من بعد خانمی در آن وقت شب به‌اینجا نیاورید. ساعت دو بعداز نیمه‌شب بود و هنوز یکی از آنها اینجا بود.»

جونز گفت: «خانم، من به‌شما اطمینان می‌دهم که خانمی که دیشب اینجا بود خانم بسیار مشخصی است، و خویشاوند نزدیک من است.»

خانم میلر گفت: «من از شخصیت خبر ندارم، همینقدر می‌دانم که «چرخدار» ش تمام مدت شب دم در، کارش فقط ادا درآوردن و لیچار گفتن بود؛ خدمتگارم شنیده بود که به‌آقای پارتریج می‌گفته آیا مادام می‌خواهد تمام مدت شب بغل آقا بماند؟ آقای جونز، من واقعاً برای شما احترام قائلم، من حتی از بابت معبتنی که به‌پرس عمومی کردید دین بزرگی به‌شما دارم. واه خدای من! چه معبتنی! حالا می‌بینم که چیزهایی که قبل از آقای آلوولی پیش من از شما گفته بود چقدر درست بود. نه، آقای جونز عزیز، باور کنید حتی اگر قضیه آبروی دخترها و خودم نبود باز من بخاطر خود شما ناراحت بودم از این که ببینم با چنین زنهایی معاشرت می‌کنید. اما اگر تصمیم دارید این معاشرت را ادامه بدهید آنوقت ناگزیر باید از شما خواهش کنم محل دیگری را برای خودتان پیدا کنید – بخصوص بخاطر دخترها، چون خدا می‌داند که جز آبرو و شرف سرمایه دیگری ندارند.»

جونز به‌شنیدن نام آلوولی یک‌خورد و رنگ بدنگ شد و با قدری برآشتفتگی گفت: «راستش خانم میلر، بی‌لطغی می‌کنید، من هرگز مایه بدنامی خانه شما نخواهم بود، اما البته این حق را هم دارم که هرگرا که بخواهم در اتاق ملاقات کنم، و اگر این موجب ناراحتی است بمحض این که جایی پیدا شد می‌روم.»

خانم میلر گفت: «من خیلی متأسفم که از یکدیگر جدا می‌شویم، اما مطمئن که خود آقای آلوولی هم اگر کمترین بویی از بدنامی خانه‌ام ببرد دیگر هرگز پا در آن نمی‌گذارد.»

جونز گفت: «بسیار خوب خانم، پس خواهش می‌کنم لطفاً به‌پارتریج بفرمایید بباید بیش من.» خانم میلر وعده داد، و با تواضع زنانه شایسته‌ای او را ترک کرد. همینکه پارتریج رسید جونز بتندی به‌او پرید. گفت: «من چقدر باید از دست تو و حماقت‌های تو عذاب یکشم؟ با این زیان صاحب مردهات می‌خواهی خانه‌خراهم کنم؟» پارتریج با قیافه و حشت‌زده گفت: «چکار کردم آقا؟»

جونز گفت: «بعداز این همه توصیه‌ای که به تو کردم بهجه جراتی اسم آقای آلورنی را در این خانه بروزیان آوردم؟»

پارتریج با هزار قسم و آیه منکر این امر شد، «سبحان الله آتا هرایضم را تا آخر کوش کنید آنوقت ملاحظه می‌فرمایید که من در این میان اصلاً تقسیمی ندارم. دیشب خانم آنر که از پله‌ها پایین می‌آمد دم در مرا دید و پرسید ارباب از آقای آلورنی چه خبر دارد؟ خوب البته خانم میلر هم حرفهای ما را شنید؛ همین که خانم آنر رفت مرا سدا کرده تو اتاق پذیرایی و گفت آقای پارتریج آن آقای آلورنی که این خانم سعیش را کرده کدام آقای آلورنی است؟ همان آقای آلورنی سامومستشار؟ گفتم خانم باور کنید من چیزی از این بابت نمی‌دانم. آقا، حتی نه این که چیزی بهش نگفتم بلکه آنچه را هم که گفتم عوضی گفتم. چون اگر چه او لاش منکر نشدم ولی بعد به قول معروف وقتی خوب فکر کردم ممکن است کسی به او گفته باشد، و وقتی اینطور دیدم، با خود گفتم خوب حالا که اینطوره قال قضیه را بکنم، بنابراین کمی که گذشت برگشتم به اتاق پذیرایی و بهش گفتم کی بهشما گفت که این آقا همان آقای جونزه؛ هر کی بهشما گفته که این آقای جونز همان آقای جونزه بهشما دروغ گفته، و گفتم خواهش می‌کنم دیگه از این مطلب صحبتی نکنید برای این که اگر صحبتی بکنید ارباب خیال میکنه من بهشما گفته‌ام، و من حاضرم با هر کی که گفته من گفته‌ام رو برو و بشم.»

садگی و ماده‌لوحی پارتریج جونز را به خنده انداخت، و خشم را - که دین‌هم نپاییده بود - زائل ساخت، و جونز به‌هوض آنکه راجع به‌همین مطالبی که گفت چیزی بگوید اظهار داشت که در نظر داره خانه را تخلیه کند و از او خواست که بروه و سعی کند جای دیگری برای او پیدا کند.

### III

هنوز پارتریج از در بیرون نرفته بود که آقای نایتینگلیل که با جونز دوستی و صمیمیتی به‌هم زده بود وارد شد و پس از سلام و احوالپرسی مختصری اظهار داشت: «تام، شنیدم که دیشب تا دیر وقت مهمان داشتی.» و حسب‌المعمول به‌شوخی و کنایه پرداخت، تا اینکه جونز حرفش را برد و گفت: «لابد این چیزها را از خانم میلر شنیدی! همین چند دقیقه پیش آمده بود از این بابت اخطار بکند. ولی... راستش را بخواهید حق با او است. من هم از تو چه پنهان از همین فرصت استفاده کردم و پارتریج را دنبال جا فرمتادم.»

نایتینگلیل گفت: «اگر بخواهی باز هم می‌توانیم با هم باشیم. البته این را شما به‌اهل خانه نگو، ولی من هم، از تو چه پنهان خیال دارم امروز از اینجا برؤم.»

جونز گفت: «یعنی می‌خواهی بی‌خبر برؤی؟»

نایتینگیل چواب داد: «البته نمی‌خواهم کرایه‌شان را به‌جیب بزنم، اما بنایه‌علل و جهاتی شخصی نمی‌خواهم بدانند.»

جونز گفت: «نه، آنقدرها هم خصوصی و شخصی نیست؛ من از روز دوم و روزهای بعد این خانه متوجه این علل و جهات شده‌ام. اشک دیده بعضی‌ها بدرقه راهت خواهد بود. طفلک نانسی، دلم برایش می‌سوزد. ملفل معمصون! راستش جاک، تو این بچه را دست انداختنی، تو هوسي در سرش انداخته‌ای که خیال نمی‌کنم چیزی بتواند او را تسلی دهد.»

نایتینگیل گفت: «می‌خواستی چکار بکنم؟ برای این که تسلی پیدا کند انتظار داشتی با او ازدواج کنم؟»

جونز گفت: «نه، انتظار داشتم اگر خیال ازدواج با او را نداری عشق هم با او نبازی – و تو بارها این کار را در حضور من کردۀ‌ای. من از اینکه مادرش متوجه نمی‌شد تعجب می‌کنم.»

نایتینگیل گفت: «پوف! متوجه نمی‌شد! چه را متوجه شود؟»

جونز گفت: «خوب همین که دل از دخترش ربوده‌ای.»

نایتینگیل گفت: «اگر ربوده‌ام متأسفم. اما گذشت زمان و تبودنم در اینجا این تأثیرات را بزودی زائل می‌کنند – این نسخه‌ای است که خود من هم باید بکار بیندم. چون از تو چه پنهان... به عمرم هیچ دختری را این اندازه دوست نداشته‌ام. اما تام حالا که اینطور است بگذار همه ماجرا را برایت تعریف کنم. پدرم نزی را برایم در نظر گرفته است، که تا حالا او را ندیده‌ام، و همین روزها برای آشنایی با من به شهر خواهد آمد.»

جونز بهشیدن این سخن قاچاه خندید. نایتینگیل گفت: «خواهش می‌کنم مسخره نکن؛ خودم هم دارم دیوانه می‌شوم. طفلک نانسی! اووه جونز، کاش خودم ژروتی داشتم!»

جونز گفت: «ای کاش می‌داشتی؛ چون اگر مطلب برس این است واقعاً برای هر دوی شما متأسفم. ولی حتماً نمی‌خواهی که بدون خدا حافظی با او بروی؟»

نایتینگیل گفت: «درد خدا حافظی با او را نمی‌توانم تحمل کنم؛ بعلاوه بعض آنکه کار را بهتر کند بدر هم خواهد کرد. طفلک را ناراحت‌تر می‌کند. بنابراین خواهش می‌کنم امروز از این بابت حرفي نزی؛ خیال دارم امشب یا فردا صبح بروم.»

جونز قول داد که از این بابت چیزی نخواهد گفت، و پس از قدری تأمل گفت که فکر می‌کند حالا که مجبور است او را رها کند باید طریق توانم با اختیاط و عاقلانه‌ای را اتخاذ کند، و در ضمن افزود خوشحال خواهد بود اگر بتوانند با هم در یک ساختمان زندگی کنند، و قرار گذاشتن حالا که نایتینگیل طبقه اول ساختمانی را برای خود گرفته است طبقه همکن یا طبقه دوم را هم برای او بگیرد.

## IV

جونز تا ساعت یازده صبح خواب بود و اگر برایش سروصدای غوغایی شدید بیدار نمی‌شد به احتمال زیاد بیشتر هم می‌خوابید.

پارتریج را خواست و علت سروصدای را از او جویا شد. پارتریج گفت: «آقا طبقه پایین گردیدای است؛ میس نانسی غش کرده، و مادر و خواهرش تو سرشون می‌زنند.» جونز بسیار ناراحت شد، و پارتریج برای این که خاطرش را آسوده کند لبخندزنان گفت که تصور می‌کند خطری در میان نباشد چون سومن، خدمتگارخانه، به او گفته که جریان یک امر عادی است و افزود: «چیزی نیست آقا، میس نانسی می‌خواسته ادای مادرشو دربیاره – همین. چیزی که هست مثل این که خیلی گشنهاش بوده، و صبر نکرده دعای سفره را بخونند؛ دعا تخونده نشسته و شکمی از عزا درآورده و بجهای را به بچه‌های یتیم خونه اضافه کرده.»

جونز با ناراحتی گفت: «خواهش می‌کنم دست از این مسخره بازیهات بردار. مرد حسابی، بدینگتی این مردم بیچاره و فلکزده شوخی هم برمی‌دارد!؟» همین حالا برسو پیش خانم میلر، و به او بگو... نو، تو کار را بدتر می‌کنی؛ خودم می‌روم؛ چون قرار بود صبعانه را با او بخورم.»

لحظه‌ای بعد خدمتگار پیام آورد که خانم میلر معدرت خواسته و اظهار داشته که به علت واقعه‌ای که برایشان اتفاق افتاده متأسفانه نمی‌تواند امروز از فیض مصاحبتش بهره‌مند باشد و جونز در پاسخ اظهار داشت به خانم بگویید که چیز مهمی نیست و خواهش می‌کند که از این بابت هیچ ناراحت نشود و از این واقعه‌ای که پیش آمده بسیار متاسف است، و اگر خدمتی از او ساخته است با کمال میل آماده انجام آن است. هنوز این سخنان درست برلبانش جاری نشده بود که خود خانم میلر، که همه را شنیده بود با چشمان اشکبار بسویش آمد و گفت: «ای آقای جونز! هزاران بار از شما مشکرم. اما افسوس! آقا کار از کار گذشت، دختر بیچاره‌ام از دست رفته است. این نایتینگیل، این مرد پست حیوان‌صفت، دخترم را بهروز سیاه نشانده. دخترم... چه بکویم... اوها آقای جونز دخترم از او حامله است؛ و در این اوضاع و احوال او را رها کرده و رفته. بفرما، بفرما آقا! این نامه‌ای است که نوشته، آقای جونز بخوانید ببینید آدمی از این پست‌تر و حیوان‌صفت‌تر پیدا می‌کنید؟

«نانسی عزیز، چون نمی‌توانستم این مطلبی را که برای خود من نیز تکان‌دهنده است با شما در میان گذارم ناچار برای اطلاع شما به‌این طریق متولّ می‌شوم. پدرم اصرار دارد بی‌درنگ با زن جوان ثروتمندی که می‌خواهد با او... نمی‌خواهم این کلمه نفرت‌انگیز را به روی کاغذ بیاورم.

باری، می‌خواهد بی‌درنگث با او آشنا بشوم. اطمینان دارم با فهم و درایتی که داری می‌دانی که ناگزیر از این اطاعتی هستم که مرا برای همیشه از آغوش گرامی تو دور خواهد نمود. شاید علاقه و مهر مادرت کمک کند و به تو این جرأت را بدهد که او را با نتیجه نامطلوب این عشق آشنا کنی، و شاید بسهوالت بتوان آن را از دیگران پوشیده داشت، و من البته زندگی و معاش آینده او و ترا تأمین خواهم کرد. امیدوارم تو از این بابت کمتر از من رنج ببری. همه طاقت و تحمل و شهامت را بدبازی بخوان و مردمی را که تنها دور نمای ادبار او را به نگارش این نامه برانگیخته است بیخش و فراموش کن. از تو می‌خواهم که مرا در مقام معشوق فراموش کنی اما همچنان بهترین دوست خود بدانی. ج.ن.».

جونز نامه را خواند؛ هردو لحظه‌ای چند خاموش ماندند و هدیگر را نگریستند؛ سرانجام جونز ملسم سکوت را شکست و گفت: «خانم، نمی‌دانم بهچه زبانی بیان احساس کنم؛ جدا از آنچه خواندم بشدت ناراحتم. اما اجازه بفرمایید عرض کنم که در یک موردش حتماً توصیه نویسنده نامه را رعایت کنید؛ آبروی دخترتان را در نظر داشته باشید.»

خانم میلر باناراحتی گفت: «آقای جونز، دخترم دیگر آبرویی برایش نمانده، دامنش لکه‌دار شده و آبرویش رفته. وقتی نامه را آوردند اتاق پراز مهمنان بود، نامه را که خواند غش کرد، و همه متوجه قضیه شدند. و حالا آبرو بهجهنم، دخترم از دست می‌رود؛ تا حالا دوبار دست به خودکشی زده، و هرچند که تا حالا مانع شدیم ولی قسم خورده که این ننگ را با خودش به‌گور خواهد برد.» میس جریان گفتگو را به مسیر دیگری افگند و مجدداً از او بخاطر این که بروز این واقعه مانع از این شده که به‌وعلة خود وفا کند و تواند صبحانه را با او صرف کند پوزش خواست.

جونز گفت: «اگر بتوانم خدمتی در این جریان انجام دهم مثل این است که بهترین دست‌پیخت شما را خورده‌ام. بهرحال، با تمام این تفاصیل، مگر این که اشتباه کرده باشم والا تا آنجا که من می‌دانم آقای نایتینگلیل هم مnde خوش‌قلبی است و هم به‌دختر شما بسیار علاقه‌مند است. اگر اشتباه نکرده باشم، و آنطور که من احساس می‌کنم باشد، خیال می‌کنم اگر جریان را به‌صورتی که گفتگید برایش تشریح کنم بی‌تأثیر نباشد. فعلای سعی بفرمایید میس نانسی را تا آنجا که می‌توانید دلداری بدهید و آرام کنید، و خودتان را هم زیاد ناراحت نکنید. من همین الساعه می‌روم و آقای نایتینگلیل را می‌بینم و امیدوارم خبرهای خوشی برای شما بیاورم.

## V

جونز آقای نایتینگیل را در حالی یافت که در منزل جدیدش یا قیافه افسرده در کنار آتش نشسته بود و بر وضع ناگواری که برای نانسی پیش آورده بود خاموش ماتم گرفته بود. همینکه جونز را دید شتابان ازجا برخاست و به استقبالش شتافت، و پس خوشامد بسیار گفت: «هیچ چیز بموقعتر از این معبتی که کردی نبود، چون به عمرم هیچ وقت اینقدر ناراحت نبوده‌ام.»

جونز گفت: «بسیار متأسفم از این که خبرهایی برایت دارم که به احتمال زیاد چندان تسلیباً نیستند. حتی خیال می‌کنم ناراحت‌کننده هم پاشند. خلاصه آقای نایتینگیل، از مقدمه و مقدمه‌چینی می‌گذردم، از طرف خانواده محترمی پیش شما آمدۀ‌ام، که شما با تباہی و بدینعنتی دست به گریبانش کرده‌اید.» و سپس داستان رقت‌انگیز را بشیوه بسیار مؤثری تصویر نمود.

نایتینگیل حتی یک بار هم حرفش را نبرید، اما وقتی قصه را به پایان برد آه عمیقی از دل برکشید و گفت: «دوست من، آنچه گفتش واقعاً متاثر مگرد. خیلی بد شد که دختره این نامه را لو داد، چون اگر لو تداده بود باز امید این بود که آبرویش محفوظ بماند و کسی بویی از ماجرا نبرد.»

جونز گفت: «رامش دوست من، طوری معبتش را جلب کرده‌ای که آنچه او را ناراحت کرده و از پا درآورده رفتن آبرو نیست بلکه از دست دادن خود شما است.»

نایتینگیل اظهار داشت: «نه، از این بابت به شما قول می‌دهم که به حدی به او علاقه‌مندم که زنم، هر که باشد، سرمویی از علاقه‌ام به او نخواهد کاست.»

جونز گفت: «پس با این وصف آیا امکان دارد از او دست بکشی؟»

نایتینگیل گفت: «خوب، چکار می‌توانم بکنم؟»

جونز گفت: «اگر از من می‌پرسی که چکار باید بکنی می‌گویم مگر جز برأوردن انتظارات او و خانواده‌اش راه دیگری هم هست؟ من صمیمانه به تو بگویم که از لحظه‌ای که شما دوتا را با هم دیدم انتظار من هم همین بود. اگر چه شاید وعده صریعی درباره ازدواج در میان نبوده با این حال تصور می‌کنم عقل ملیم خودت به تو حکم کند که چه باید بکنی.»

نایتینگیل گفت: «بله، من نه تنها به آنچه اشاره کردی اعتراف می‌کنم بلکه باید بگویم که متأسفانه چنین لولی را هم به او داده‌ام.»

جونز گفت: «خوب با این اعتراف حالا می‌توانی لحظه‌ای تردید کنی؟»

نایتینگیل جواب داد: «گوش کن دوست من، من می‌دانم که تو آدم درستی هستی و نمی‌خواهی کسی برخلاف قاعده همل کند: اما تازه اگر ایراد و اشکال دیگری هم در بین نبود حالا که طشت این رسایی از با افتاده آیا می‌توانم چنین وصلتی را یک

وصلت شرافتمدانه تلقی کنم؟»

جوونز گفت: «بدون تردید، و بسیار هم شرافتمدانه؛ و انسانیت این را ایجاد می‌کند. حالا که این مسأله را پیش کشیدی اجازه بده کمی آن را بشکافیم. آیا اگر آدم شریفی باشی می‌توانی قبول کنی که بگویند به دستاویز دروغ دختری چوان و خانواده‌اش را گول زده‌ای و به این ترتیب بی‌سیرتش کرده‌ای؟ آیا می‌توانی ادعای شرف کنی و در عین حال دانسته و سنجیده و عالما و عامد! موجبات تباہی یک موجود بشری را فراهم کنی؟»

نایتینگیل گفت: «عقل سليم آنچه را که تو می‌گویی تصدیق می‌کند، ولی خودت خوب می‌دانی که مردم چه خواهند گفت. مردم خواهند گفت که بایک زن هرجانی ازدواج کرده‌ام، و هرچند موجب این بی‌عصمتی خودم بوده‌ام با وجود این دیگر نمی‌توانم سر بلند کنم.»

جوونز گفت: «ماشاء الله! نه، به این لفظ از او یاد نکن، وانگهی وقتی قول ازدواج به او داده‌ای همسرت بوده؛ او برخلاف عصمت رفتار نکرده، کمی بی‌احتیاطی کرده.» نایتینگیل گفت: «اوه، دوست عزیز، جداً دلم برایش می‌سوزد. اگر این جریان تنها بستگی به تجایلات خودم داشت همین فردا صبح با او ازدواج می‌کرم. باور کن می‌کرم. ولی شاید تصور این امر دشوار نباشد؛ ممکن نیست پدرم با چنین ازدواجی موافقت کند. بعلاوه، زن دیگری را برایم در نظر گرفته، و از من خواسته است که فردا صبح حتی با او ملاقات کنم.»

جوونز گفت: «من انتخار آشنایی با پدرت را ندارم، اما فرض کنیم قانعش کردیم؛ اگر قانع شد آنوقت تو راضی به این کار هستی و حاضری خانواده‌ای را از تباہی نجات بدھی؟»

نایتینگیل گفت: «با منتهای علاقه، چون بهتر از او پیدا نمی‌کنم.»

جوونز گفت: «من حتی این کار را می‌کنم. اگر نشانی او را به من بدهی همین حالا می‌روم و پیدایش می‌کنم، و تا من این کار را می‌کنم تو هم بهترین کاری که می‌توانی بکنی این است که سری به آن دختر بیچاره بذنی تا ببینی که در توصیف احوال خانواده اغراق نکرده‌ام.»

نایتینگیل با این پیشنهاد موافقت کرد و پس از این‌که نشانی خانه پدر و قمه‌خانه پاتوقش را به او داد لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «اصلاً چطور است بگویند ازدواج کرده‌ام؟ چون در آن صورت وقتی در مقابل عمل انجام شده قرار بگیره و ببیند کار از کار گذشته زودتر موافقت می‌کند. باور کن این چیز عایی که گفتی طوری متاثر کرد که می‌گوییم کاش همین کار را هم کرده بودم، حالا هر طور هم که می‌شد...»

جوونز این اشاره را پسندید و قول داد که بر همان مبنای عمل کند؛ سپس از هم جدا شدند؛ نایتینگیل بسراغ نانسی و جوونز بسر وقت پیش مرد رفت.

## VI

این آقایی که جونز به دیدارش می‌رفت از آن اشخاصی بود که مردم «دیادار» شان می‌خوانند: مردی بود که چون معتقد به جهان دیگر نبود امور این جهانی خود را ملوري ترتیب داده بود که منتهای استفاده را از آن به عمل آورد: در جوانی وارد جریان داد و متولد شده و برای این کار تربیت یافته بود، و پس از این که مال و قوتوی اندوخته بود از کسب دست کشیده یا به عبارت بهتر رشتہ کسب را عوض کرده و از دادومت کالا به دادومت پول روی آورده بود، و همیشه پول فراوانی در اختیار داشت و به اندازه‌ای با پول سروکار داشت که تقریباً تردید داشت در این که بجز پول چیزی دیگری هم وجود داشته باشد.

و چون پول همیشه بر فکر و ذهنش چیره بود هر بیگانه‌ای را که در برابر در خانه‌اش می‌دید در دم از ذهنش می‌گذشت که یا برایش پول آورده یا آمده است که از او پول بخواهد، و بسته به یکی از این دو مورد از دیدار با او ابراز خوشحالی یا بدحالی می‌کرد.

بدبختانه چون اندکی پیش جوانی برای مطالیه پول تفریح پسرش به ملاقاتش رفته بود پیرمرد پنداشت که جونز برای انجام امر مشابهی به دیدارش رفته است. به همین جهت بمحضه این که گفت که آمده است درباره پسرش بالا صحبت کند پیرمرد که پنداشت حدش پهلوخانه اظهار داشت که رنج بیهوده برخود هموار کرده است.

جونز گفت: «پس جنابعالی می‌دانید برای چه کاری خدمت رسیده‌ام؟» پیرمرد گفت: «حدس می‌زنم. و تکرار می‌کنم که بیهوده به خودتان زحمت داده‌اید. بله، خیال می‌کنم سرکار هم یکی از همان جوانان خودآرایی باشید که پسرم را به عیاشی و هرزگی می‌کشانند، و موجبات نابودیش را فراهم می‌کنند؛ ولی من دیگر حواله‌ها و سفته‌های او را نمی‌پردازم – به سرکار اطمینان می‌دهم. انتظار دارم که در آینده از این قبیل معاشرتها دست بکشد. اگر بجز این فکر می‌کرم برایش زن نمی‌گرفتم.»

جونز گفت: «چطور آقا، پس این خانم را جنابعالی برآشان پیدا کردید؟» پیرمرد گفت: «چطور، مثل این که جنابعالی هم به این موضوع علاقه‌مندید؟» جونز گفت: «عرض کنم، از این که بند به آنچه که به معادت پسرتان ارتباط پیدا می‌کند علاقه نشان می‌دهم ناراحت نباشید، چون من به ایشان بسیار احترام می‌کذارم و برای ایشان بسیار ارزش قائلم، و بخاطر همین هم هست که خدمت رسیده‌ام. بند به جنابعالی که این‌همه خوب و بزرگوار و با گذشت هستید که یک چنین همسری را برای پسرتان انتخاب کرده‌اید تبریک می‌گوییم، و باور بفرمایید زنی است که مطمئنم او را یکی از خوشبخت‌ترین مردان روزگار خواهد ساخت.»

آقای نایتینگیل هنگامی که فرمید جونز از او تقاضای ندارد کم کم از حضورش

احساس آسودگی نسود و گفت: «آقا لطفاً بفرمایید بنشینید؛ حالا که دوست پسرم هستید و چیزهایی راجع به این خانم می‌دانید بنده با کمال میل آماده‌ام بشنوم. راجع به این که او را سعادتمند خواهد کرد یانه — بله، اگر این ازدواج سعادتمندش نکند این دیگر گناه از خود او خواهد بود. اموال و ثروتی با خودش خواهد آورد که می‌تواند هر مرد مقتصد و مآل‌اندیش و متعادلی را خوشبخت کند.»

جوون گفت: «بدون تردید؛ چون خودش واقعاً ثروتی است؛ خانمی این‌همه زیبا، این‌همه محترم، این‌همه خوش اخلاق و با تربیت؛ به نظر بنده خانم بسیار باکمالی است؛ خوب می‌خواند، خوب پیانو می‌نوازد.»

پیرمرد گفت: «اینها را دیگر خبر نداشتم، چون این خانم را هنوز ندیده‌ام، ولی خوب با این توصیفی که می‌فرمایید بیشتر علاوه‌مند می‌شوم.»

جونز اظهار داشت: «بله آقا، من به شما اطمینان می‌دهم که همه این کمالات را به منتهای درجه دارا است. من به سهیم خود می‌ترمیدم که جنابعالی با این وملت موافقت چندانی نداشته باشید، و برای این خدمت رسیدم که خواهش کنم به ملاحظه سعادت پستان با ازدواج‌شان مخالف نفرمایید.»

پیرمرد گفت: «اگر کاری که برای انجام آن تشریف آورده‌اید همین است، هم من و هم پسرم از شما سپاسگزاریم؛ اطمینان داشته باشید؛ چون من از بابت ثروتش بسیار راضیم.»

جونز گفت: «حضرت آقا، باور بفرمایید هر لحظه بر ارادتمن به جنابعالی افزوده می‌شود. این آسان‌گیری و اعتدالی که در این زمینه ابراز می‌فرمایید نشان عین بصیرت و درایت و آزاداندیشی است.»

پیرمرد گفت: «نه، آقای جوان — اینقدرها هم آسان‌گیر و بامدارا نیستم؛ نه اینقدرها هم نیستم. ضمناً لطفاً بفرمایید به نظر شما این خانمی که می‌فرمایید چه قدری ثروت دارد؟»

جونز گفت: «چقدر؟ البته آنقدر نیست که در شان پسر شما باشد.»

پیرمرد گفت: «خوب، خوب، خوب. شاید می‌توانست از این بهتر هم گیر بیاورد.»

جونز گفت: «تصور نمی‌کنم، چون این خانم یکی از بهترین زنان روزگار است.»

پیرمرد گفت: «ای، ای؛ من از لحاظ ثروت عرض کردم. مثلاً فکر می‌کنید که دوست شما چقدری گیرش بباید؟»

جونز گفت: «چقدر؟... بله، حداقل شاید دویست پوند.»

پیرمرد با ناراحتی گفت: «شوخی می‌فرمایید؟»

جونز گفت: «نه، مطمئن باشید جدی عرض کردم؛ حتی خیال می‌کنم دست بالا را عرض کرده باشم؛ حالا اگر با این اظهار نسبت به این خانم اسائمه ادبی شده از حضورشان ممنوعت می‌خواهم.»

پیرمرد گفت: «بله، حتماً هم شده، چون من مطمئنم که ثروت این خانم پنجه‌بار هم از این که فرمودید بیشتر است؛ و قبل از اعلام موافقت من با این ازدواج حاضر

است پنجاه مقابله این مبلغی را که گفتید تأمین کند.»  
جونز گفت: «حالا که دیگر برای اعلام موافقت دیر شده است؛ اگر پنجاه دینار هم بیشتر نداشت ازدواجی است کرده و تمام شده.»

پیرمرد با تعجب گفت: «ازدواج کردها با میس هاریس<sup>۱</sup> ازدواج کرده!»  
جونز گفت: «میس هاریس! خیر آقا، با میس نانسی میلر - دختر خاتم میلر، که در خانه اش می نشست. دختری است که هرچند مادرش مجبور شده اتاق کرایه بدهد...»  
پیرمرد به لحنی بسیار جدی گفت: «آقا شوخي می فرمایید یا این چیزهایی که می گویید جدی است؟»

جونز گفت: «بنده با شوخي و مزاح میانه چندانی ندارم، بنده حدم می زدم - و حالا می فهمم که حدم درست بوده است - که پسرتان جرأت نکرده شما را در جریان این وصلتی که از لحاظ مادی چنگی به دل نمی زند قرار دهد. خدمت رسیدم که شما را در جریان امر بگذارم، چون آبرو و حیثیت این خاتم هم دیگر اجازه نمی داد که این ماجرا بیش از این در پرده بماند.»

در اثایی که پدر به شنیدن این خبر چون اشخاص برقزده از جا پریده و مات و مبهوت مانده بود مردی په درون آمد و با خطاب برادر با او خوش و بش کرد.

دختری که آقای نایتینگیل برای پسرش در نظر گرفته بود همسایه برادرش بود، و در حقیقت این برادر در خصوص همین وصلت به ملاقات برادر آمده بود: آمده بود که او را از این کاری که معتقد بود برادرزاده اش را به روز سیاه خواهد نشاند منصرف کند: چون پیش بینی می کرde که این وصلت به رغم ثروت زیاد میس هاریس عواقب خوشی نخواهد داشت، زیرا میس هاریس دختری بود باریک و لندوئ و بسیار زشت و مغزور و بیشمور و بد عنق.

بنابراین همین که آقای نایتینگیل ازدواج پسرش را با خاتم میلر عنوان نمود برادرش ابراز منتهای خوشوقتی کرده، و وقتی پدر زبان به بدگویی و ناسزا گشود و تهدید کرده که هیچگونه کمکی به او نخواهد کرد عمو اظهار داشت:

«برادر، اگر در حالت عادی از شما می پرسیدم که آیا پسرتان را بخاطر خودتان دوست دارید یا بخاطر خودش، تصور می کنم جواب می دادید بخاطر خودش؛ و تردید ندارم که در این ازدواجی که پیشنهاد کرده اید به سعادتش نظر داشته اید...»

و اما برادر به نظر من درست نیست که بخواهیم قواعد و اصول خوشبختی را ما برای دیگران وضع کنیم. و به گمان من اصرار در این باره یک نوع زورگویی است؛ و اگر این امر در سایر چیزها نادرست باشد در امری چون ازدواج که سعادتش تمام و کمال بستگی به عشق و علاقه متناسب و مشترک طرفین دارد بطريق اولی نادرست است.

«من تصدیق می کنم که برادرزاده ام در این میان متصر است ولی این تقصیر دیگر یک گناه نابخشودنی نیست. حالا شما می خواهید عواقب ناگوار این انتخاب را تشیدید کنید؟ خلاصه برادر، چون به شما امکان نداده زندگیش را قرین رفاه سازید می خواهید

۱) Miss Harris

تا آنجا که می‌توانید بر پریشانیشان بیفزایید؟

سنت آنتونی<sup>۲</sup> به حکم مذهب کاتولیک ماهیان را تسخیر کرد، اورفوس و آمفیون<sup>۳</sup> از این فرادر رفتند و با سحر موسیقی اشیاء بی‌جان را به شور آوردند. چه معجزات بزرگی! اما افسانه و تاریخ هیچیک مردی را ضبط نکرده که در آن کسی به حکم استدلال و منطق بر حرص و آز چیزه گشته باشد.

جونز شیفتگی این مرد محترم شده بود، و چون پس از اصرار زیاد دیدند که پیرمرد به عوض آنکه نرم شود بیشتر به خشم می‌آید عمو را به تزد برادرزاده، به خانم میلر برد.

## VII

مادر و دو دختر و آقای نایتینگیل نشسته بودند و شام می‌خوردند که عمو چنانکه خود خواسته بود بی‌هیچ تشریفات و اعلام و روایی بهدرون آمد. پیرمرد بعض و رود بسوی میس نانسی رفت و برای او آرزوی خوشی و سعادت کرد، سپس به مادر و دختر دیگر ش تبریک گفت و دست آخر به برادرزاده‌اش پشیوه‌ای شایسته تهنیت کفت. میس نانسی و شوهر مفروض او در این موقعیت قدری سراسریم بودند، اما خانم میلر از اولین فرست استفاده کرد و به اتاق دیگر رفت، و پی آقای جونز فرستاد. همینکه آمد به پایش افتاد و با چشم انداز اشکبار از او تشکر کرد و او را فرشته مهربان خواندو به بسیاری از ناسهای احترام‌آمیز و گرامی مشود.

پس از این که جوشش احساسات فرو نشست به آقای جونز گفت که چریان بین آقای نایتینگیل و نانسی فیصله یافته و بنا است فردا عروسی کنند؛ آقای جونز اظهار خوشحالی کرد، و زن بینوا از تو مستخوش احساسات شد و باز به اظهار امتنان از او پرداخت. سرانجام آقای جونز به هر زحمتی که بود او را آرام کرد و به هر حال او را با خود به میان جمع باز آورد.

دو سه ساعتی را به خوشی و خرمی در کنار هم پسر آورده بودند که خانم خدمتگار به درون آمد و به آقای جونز گفت که خانمی آمده است و با او کار دارد. جونز بلا فاصله بیرون رفت و میهان را که کسی جز خانم آن نبود به طبقه بالا برد. خبرهای بدی از سوفیا آورده بود، آنقدر بد که حواس آقای جونز را بکلی از سایرین منعوف نمود. اما ابتدا چریانی را که منجر به این واقعه ناگوار شد از نظر می‌گذرانیم و سپس خواننده را با احوال سوفیا آشنا می‌کنیم.

2) St Anthony

: در اساطیر یونان، پسر زئوس و آنتیوبه، شاعر و نوازنده. - م.

## کتاب پانزدهم

### I

یاد هست مرد محترمی همیشه می‌گفت: «بعجه‌ها وقتی کاری نداشته باشند شیطنت می‌کنند.» وقتی آثار حسادت زنانه آشکارا در هیأت خشم و فریاد بروز نمی‌کنند باید ظلین بود و پنداشت که این احساسات شیطانی، پنهانی در کارند و می‌کوشند آنچه را که به صورت آشکار مورد حمله قرار نمی‌دهند در خفا نابود کنند. نمونه مجسم این امر، رفتار لیدی بلاستن بود، که با همهٔ لیختندهایی که برل براحت داشت دلش از دست سوفیا خون یود، و تصمیم گرفت به‌هروسیله که باشد شرش را از سرخود بکند، و طولی نکشید که فرخصت مناسبی برای انجام این نقشه دست داد.

به یاد داریم که سوفیا در تماشاخانه خود را در حمایت اشرافزاده جوانی قرار داد، و چون زن زیبا هیچگاه زیباتر و خواستنی‌تر از هنگام مراسیمگی و آشتفتگی نیست جوان اشرافزاده در همان چند لحظه نه به یک دل که به صد دل عاشق و دلباخته‌اش شد. بنابراین صبح روز پس از این واقعه این جوان بخدمت سوفیا رسید – البته همان‌ها با تعارفات معمول و اظهار امیدواری در این باب که از واقعه شب گذشته صدمه و گزندی به وجود عزیزش نرسیده باشد. زمان بسرعت گذشته بود و لرد معترم دو ساعتی بود آنجا بود، و تازه متوجه طولانی بودن ملاقات خودشده بود. سوفیا از این برخورde بسیار هراسان بود، چون با آنچه از چشمان دلباخته می‌خواند حدس می‌زد که در دل دردمندش چه می‌گذرد، و اما حالت چشمان و نگاهش دریده‌تر و گستاخ‌تر از آن بود که بتوان از آن به‌ادب تعبیر نمود.

لیدی بلاستن به خدمتگاران دستور داده بود که وقتی جناب لرد خواستند تشریف ببرند به او بگویند مایل است یکی دو کلمه‌ای با او صحبت کند. نام این نجیب‌زاده لرد فلامر<sup>1</sup> بود. همین که بحضور حضرت علیه رسید، حضرت علیه تعرض کنان گفت: «عجب، حضرت اشرف هنوز اینجا تشریف دارند؟»

1) Lord Fellamar

لرد فلامر گفت: «راستش لیدی بلاستن تعجب نمی‌کنم که آز طول دیدارم در شگفت مانده‌اید، چون بیش از دو ساعت است اینجا هستم، حال آنکه خیال می‌کردم نیمساعت بیشتر نیست.»

لیدی بلاستن گفت: «حضرت اشرف، از این‌گفته من چه باید تیجه بگیرم؟ قطعاً اطرف مورد ملاقات باید خیلی مطبوع باشد که شخص متوجه گذشت زمان نشود.»

حضرت اشرف گفت: «باور بفرمایید دلپذیرترین خانمی است که تاکنون دیده‌ام.

لیدی بلاستن، لطفاً بفرمایید این ستاره درخشانی که ناگهان به جمع آورده‌اید کیست؟»

لیدی بلاستن گفت: «او، دختر عمومی من است! بله، حضرت اشرف، این ستاره درخشان دختر یک ملاک بیوی روستا است؛ اولین بار است که به شهر آمده است؛ پانزده روزی بیش نیست.»

حضرت اشرف گفت: «باور بفرمایید خیال می‌کردم در دربار تربیت شده است؛ چون علاوه بر زیبایی هرگز خانمی به این خلاقت و فهم و ادب ندیده‌ام.»

لیدی بلاستن گفت: «او، احسنت! می‌بینم که دختر عموم شما را قریزده است!»

حضرت اشرف گفت: «کاش اینطور باشد — چون از عشقش سر از پا نمی‌شناسم.»

لیدی بلاستن گفت: «بله جناب لرد، بد لقمه‌ای نیست. دختر یکی یکدانه است، و پدرش مالانه سه هزار پوند عایدی دارد.»

حضرت اشرف گفت: «پس با این ترتیبی که می‌فرمایید مناسب‌تر از او پیدا نمی‌کنم.»

لیدی بلاستن گفت: «اگر واقعاً دوستش دارید خیلی دلم می‌خواهد او را بگیرید.»

حضرت اشرف گفت: «حالاکه این اندازه لطف‌دارید، چون خویشاوند شما است، ممکن است لطف بکنید و جریان را با پدرشان مطرح بفرمایید؟»

لیدی بلاستن گفت: «بسیار خوب، من حتی پیشنهاد حضرت اشرف را با پدرشان عنوان می‌کنم، و تصور می‌کنم بتوانم به جنابعالی اطمینان بدهم که با کمال میل خواهد پذیرفت. اما مانعی برس راه است، که من از تذکارش شرم دارم. حضرت اشرف، شما رقیبی دارید، آنهم رقیبی که من شرم می‌کنم از او نام ببرم، و نه شما و نه هیچکس نمی‌تواند او را از میدان بدر کند.»

حضرت اشرف در پاسخ گفت: «من به جنابعالی اطمینان می‌دهم که کاری نیست که من حاضر نباشم بخاطر دختر عمومیتان انجام بدهم؛ ولی این مرد خوشبختی که می‌فرمایید کیست؟»

لیدی بلاستن گفت: «کیست؟ یکی از فرمایه‌ترین اشخاص روزگار، یک گدا، یک بچه سر راهی، یکی از قماش همان فراشی‌ای خود حضرت اشرف.»

حضرت اشرف اظهار داشت: «ولی خانم، ارزش دختر عمومی شما بیش از آن است که بگذاریم به این شکل تباہ شود، باید مانع از این تباہی شد.»

لیدی بلاستن گفت: «افسوس! چگونه؟ خانواده‌اش آنچه در توان داشته کرده، ولی ذهن دختر مسموم شده، و جز تباہی درمان دیگری ندارد. و صریح‌تر با شما صحبت

کنم، هر روز منتظرم بشنوم که با او فرار کرده است.»

حضرت اشرف گفت: «لیدی بلاستن از آنچه فرمودید واقعاً متأسفم. البته نهاین که خللی در علاقه‌ام نسبت به ایشان حاصل آمده باشد، نه؛ اما بهر حال از این بابت تأسف می‌خورم. برای حفظ این گوهر گرانبها باید راه چاره‌ای اندیشید. آیا حضرت علیه هیچ با او در این باره صحبت کرده و خواسته‌اند با استدلال او را از این کار منصرف کنند؟»

لیدی بلاستن خنده داد و گفت: «حضرت اشرف، شما که ما را بهتر می‌شناسید چرا این فرمایش را می‌فرمایید؟ مگر می‌شود با استدلال دختر جوانی را از تمایلاتش جدا کرد؟ چاره این کار فقط و فقط شدت عمل است.»

حضرت اشرف گفت: «حالا می‌فرمایید چه باید کرد؟ چه شیوه‌ای را باید اتخاذ کرد؟ یعنی راهی برای این کار هست؟ اوه لیدی بلاستن! در ازاء چنین پاداشی حاضر به انجام هر کاری هستم.»

لیدی بلاستن گفت: «البته من در گفته‌های حضرت اشرف هیچ تردید ندارم؛ تردیدی اگر باشد در شهامت و شجاعت خود من است، چون باید خطر بزرگی را استقبال کنم؛ باید اعتمادی به شما بکنم که یک زن عاقل هرگز به هیچ مردی نمی‌کند.» حضرت اشرف در این مورد نیز نظر حضرت علیه را به کمال تائین نمود، و در تأمین این منظور از پشتیبانی شهرت و آوازه معمول خود به کمال بهره‌مند بود.

لیدی بلاستن گفت: «بسیار خوب، ولی حضرت اشرف، با این‌همه... دلم می‌لرزد، نه... اینطور درست نیست. لااقل شیوه‌های دیگر را هم باید آزمود. می‌توانید قرارهایی را که دارید فسخ کنید و شام را با ما بخورید؟ آنوقت فرست خواهید داشت میس وسترن را هم بیشتر ببینید. این را هم بدانید وقتی ندارید که بخواهید تلف کنید. تنها لیدی بتی، و میس ایگل<sup>2</sup> و سرهنگ هامپستد<sup>3</sup> و تام ادواردز<sup>4</sup> خواهند بود. همه زود خواهند رفت - می‌سپارم هر کس آمد بگویند خانه نیستم. آنوقت حضرت اشرف می‌توانند قدری صریح‌تر باشند؛ بعد هم ترتیبی می‌دهم که بدانید علاقه‌اش به آن مردک تا چه اندازه است.»

حضرت اشرف دعوت را پذیرفت، و از یکدیگر جدا شدند.

## II

هر چند ممکن است با توجه به مطالبی که آمد خواننده از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده باشد که لیدی بلاستن عضو مهمی از «جهان بزرگ»<sup>5</sup> بود، وی در حقیقت عضو مهمی از «جهان کوچک» نیز بود، که مراد از آن جامعه بسیار ارزش‌ناز و محترمی است که

2) Miss Eagle

3) Colonel Hamsted

4) Tom Edwards

(5) منظور از جهان بزرگ ظاهرآ دربار است. - م.

یکچند در انگلستان شکوفنده بود.

از اصولی که اساس و پایه این جوامع یا محافل را تشکیل می‌دادند یکی از همه برجسته‌تر بود، و آن این که هر عضو معترضی از اعضای آن موظف بود در شبانه‌روز مطلب جالبی جعل کند.

ادواردز هم یکی از اعضای این محفل عجیب بود، و لیدی بلاستن برای نیل به منظور خود او را وسیله کار قرار داد و قصه معمولی را که خود پرداخته بود با او درمیان گذاشت و بنا شد که غروب، هنگامی که همه جز او و لرد فلامر رفته‌اند هنگام بازی «حکمه» به اشاره لیدی بلاستن قصه را عنوان کند.

باری، بین ساعت هفت و هشت بود که جماعت یعنی لیدی بلاستن و لرد فلامن و میس وسترن و تام ادواردز مشغول بازی بودند که تام با این سخنان لیدی بلاستن اشاره را از او دریافت: «تام جدا این اواخر تحمل ناپذیر شده‌ای، تو سابقاً اخبار شهر را برای ما تعریف می‌کردی، حالا آنقدر بی‌خبری که انگار در این دنیا زندگی نمی‌کنی!» ادواردز گفت: «گناه از من نیست خانم؛ گناه از کوئنی عصر است که چیزی تداره که آدم در باره‌اش حرف بزند. اوه – لا! بله، حالا یادم آمد، واقعه وحشتناکی برای سرهنگ ویل کاکس<sup>۶</sup> پیش آمده. حضرت اشرف، جنایعالی که ایشان را می‌شناسید؛ همه او را می‌شناسند. سبعان‌الله! من خیلی برایش دلوایش دلواپسم.»

لیدی بلاستن گفت: «چرا، مگرچه شده؟»

«هیچی، امروز صبح یکی را در دولل کشته.»

حضرت اشرف که در جریان راز نبود با قیافه‌جدی پرسید چه کسی را کشته است؟ ادواردز پاسخ داد: «جوانی که هیچیک ازما او را نمی‌شناسیم. یک جوان سامرست‌شاپری است، که تازه به شهر آمده؛ جوانی است به نام جونز. یکی از خویشاوندان نزدیک آقای آلورلی ناسی است، که خیال می‌کنم حضرت اشرف امشش را شنیده باشند. نعشش را که در قهوه‌خانه‌ای افتاده بود دیدم؛ باور کنید که زیباترین جوانی بود که به عمرم می‌دیدم!»

سوفیا ورق می‌داد، هنگامی که شنید کسی در این ماجرا کشته شده مکث کرده و بدقت گوش فراداد، اما همینکه به بخش آخر داستان رسید از تو شروع به دادن ورق کرد: سه برگ به یکی، هفت برگ به دیگری، ده برگ به سومی و سرانجام بقیه ورقها از دستش برزمین ریخت و خود در صندلی به پشت افتاد.

حاضران چنانکه معمول این گونه موقع است عمل کردن: سروصد و بیبا برویی درگرفت، دوا و درمان معمولی را به کمک خواندن و سرانجام سوفیا را به عالم زندگی باز آوردند، و پس از یکچند وی را به خواهش خود او به اتفاقش بردند، و در آنجا لیدی بلاستن به خواهش حضرت اشرف او را با حقیقت قضیه آشنا کرد، و افزوده این شوخی را او ترتیب داده و به او اطمینان داد که آسوده‌خاطر باشد که نه حضرت اشرف و نه تام – هرچند با آموزگاری او داستان را باز گفته – از حقیقت قضیه خبر

ندارند.

به دلیل و بینة بیشتری نیاز نبود تا لرد فلامر قانع شود که لیدی بلاستن در آن مورد خاص عین واقعیت را براو ارائه کرده است. باری، چون به اتاق بازگشت نقشه‌ای ریختند، هرچند این نقشه به نظر حضرت اشرف بسیار خشن بود.

اجrai آن را به ساعت هفت فردا شب موکول کردند. لیدی بلاستن قول داد کاری کند که موقیعاً تنها باشد، و حضرت اشرف تشریف بیاورد. مقرر بود همه اهل خانه بنحوی سوگرم باشند؛ بیشتر خدمتگاران به بیرون از خانه فرستاده شوند؛ برای رفع هرگونه سوء ظنی خانم آن را هنگام ورود حضرت اشرف با سوفیا بساند، و پس از ورود ایشان لیدی بلاستن او را در یکی از اتاقهای پرت و دور از صدای رسوس و سوفیا به کاری مشغول دارد.

لیدی بلاستن تردید و وسوسن لرد جوان را مورد تعسیر قرار می‌داد، می‌گفت: «حضرت اشرف احتیاج به دوای مقوی قلب دارید. ما شالله! اراده داشته باشید. از کلمه تجاوز می‌ترسید؟ یا این که می‌ترسید که...؟ هرزنی از مرد شجاع خوشش می‌آید.»

حضرت اشرف می‌گفت: «لیدی بلاستن عزیز، اینقدر سرسهم نگذارید.» لیدی بلاستن گفت: «ولی حضرت اشرف شما و ادارم می‌کنید زبان عجیبی به کار بینم و جنس خودم را بشیوه زننده‌ای معرفی کنم؛ اما خوشحالم از این که می‌دانم غرض و منظور بدی ندارم، و می‌خواهم بدختر عمومیم خدمت کنم – چون بالاین همه فکر می‌کنم بهر حال برایش شوهری خواهید بود، و گرنه حاضر نبودم به عشق یک عنوان تو خالی این کار را بکنم؛ چون تمی خواهم بعدها مرا از این بابت که موجب شده‌ام مرد با دل و جرأت‌تری را از دست بدهد سرزنش کنم، زیرا حتی دشمنانش هم معتبرند به این که این جوان بینوا مرد بادل و جرأتی است.»

لیدی بلاستن که می‌دید غرور لرد جوان را برانگیخته است اینک همچون خطیبی چیره دست سایر عواطف و احساساتش را به یاری خواند و به لعنی جدی گفت: «حضرت اشرف لطفاً به یاد داشته باشید که شما بودید اول مسأله را عنوان کردید، چون من حاضر نیستم به قیافه کسی جلوه‌گر شوم که می‌خواهد به هر قیمت دختر عمومیش را از من باز کند و به گردن دیگری بینند. هشتاد هزار پوند ثروت چیزی نیست که احتیاج به توصیه و تبلیغ داشته باشد.»

حضرت اشرف گفت: «میس وسترن هم نیازی به توصیه ثروت ندارند. چون به نظر من هیچ زنی هرگز نصف زیبایی و فریبایی او را نداشته است.»

لیدی بلاستن در حالی که در آینه می‌نگریست گفت: «بله، بله. البته زنهایی هم بودند که بیش از نیمی از لطف و فریبایی او را داشتند! البته نه این که بخواهم بگویم زیبا نیست، نه؛ دختری است بسیار دلپسند، در این شکی نیست، و بالاین همه همین چند ساعت بعد در آگوش کسی خواهد بود که هیچ شایستگی او را ندارد؛ اگرچه از حق تباید گذشت که مرد پرشور و با جسارتنی است.»

حضرت اشرف گفت: «امیدوارم اینظور باشد، هرچند باید بگویم که واقعاً هم

شایستگی او را ندارد، و مگر این که تأیید خداوند و موافقت سرکار را نداشته باشم و گرنه تصمیم دارم به هر نحو که هست طرف مدتی که فرمودید او را تصاحب کنم.» حضرت علیه گفت: «احست! از ناحیه من خیالتان آسوده باشد، و خیال می‌کنم طرف همین هفته بتوانم شما را پسر عموم خطاب کنم.» به این گفتگو پایان می‌دهیم و بسوی ساعت مشئومی می‌شتابیم که همه اسباب کار برای تباہی و نابودی سوفیای بینوا آماده بود.

## III

ساعت ضربه هفت را نواخته و سوفیای بینوا دل‌افسرده و تنها نشسته بود و کتاب می‌خواند که در ناگهان گشوده شد و لرد فلاپن به درون آمد. با ورود او یکه خورد؛ حضرت اشرف بسوی او پیش آمد، تعظیم غرایی کرد و گفت: «معدرت می‌خواهم میس وسترن از این که سرزده وارد شدم.»

سوفیا گفت: «راستش حضرت اشرف من هم از این دیدار نامنظر کمی تعجب کردم.» حضرت اشرف گفت: «سرکارخانم، اگر این دیدار نامنظر باشد آنوقت باید عرض کنم که قطعاً چشمانم ترجمانهای بدی از احوال درون بوده‌اند، چون قبول بفرمایید که درست نیست که قلبم را در تملک داشته باشید و اجازه نفرمایید که دیداری با صاحب خود داشته باشد.»

سوفیا هرچند سراسیمه بود این تعارف غلبه را بانگاهی بسیار تحریرآمیز پاسخ گفت. سپس حضرت اشرف مطالب بیشتری از همان دست اظهار کرد، و در پاسخ، سوفیا در حالی که می‌لرزید، گفت: «مثل این که حضرت اشرف عقلشان را از دست داده‌اند؟»

حضرت اشرف گفت: «بله، همینطور است که می‌فرمایید؛ و مطمئن که عواقب و آثار جنونی را که خود سرکار باعث و بانی آن هستید بر من می‌بخشید، چون عشق چنان بر عقلم غلبه کرده است که مسؤول اعمالم نیستم.» سپس آه عمیقی از دل برکشید، و دستش را گرفت، و چیزهایی گفت که همانقدر که برای مخاطب تاگوار بود باز گفتنشان برای خواننده نیز دلزار خواهد بود. و سرانجام با اعلام این که اگر دنیا متعلق به او بود آن را به پایش می‌ریخت به سخن پایان داد.

سوفیا دستش را از دست او ببرون کشید، و بتندی به او گفت: «به‌شما قول می‌دهم که دنیای شما و صاحبش را بیکسان باتحقیق از خود خواهم راند.» و از او خواست که برود؛ لرد فلاپن باز دستش را گرفت، و گفت: «فرشته محبوب، این گستاخی و بی‌پرواپی را که صرف نومیدی مرا به ارتکاب آن واداشته است پرمن بی‌خشیبه. باور کنید اگر امیدی می‌داشتم که عنوان یا ثروتم که – بجز در قیاس با ارزش شما – ناچیز هم نیستند می‌توانستند مورد قبول واقع شوند هر دو را با کمال خاکساری

تقدیم می‌کردم. اما به حال نمی‌توانم شما را از دست بدهم – خدا گواه است، حاضر من اول از جانم یکذرم، بعد از شما! شما از آن من هستید، و باید از آن من باشید، و حتماً خواهید بود.»

Sofiya گفت: «حضرت اشرف، از شما تمنا می‌کنم بیسوده این مطلب را دنبال نفرمایید، چون بدانید که حاضر نیستم کلمه‌ای در این باب بشنوم. دستم را رها کنید، می‌خواهم بروم، دیگر هم حاضر نیستم باشما رو برو بشوم.»

حضرت اشرف گفت: «پس خانم حالا که این طور است باید از این لحظات حداکثر استفاده را بکنم، چون بدون شما نمی‌توانم زندگی کنم و نخواهم کرد..»

Sofiya گفت: «یعنی چه؟ همه خانه را بهم می‌ریزم..»

حضرت اشرف گفت: «خانم، من هیچ ترسی ندارم، جز ترس از دست دادن شما، که تصمیم دارم مانع از آن شوم – و این تنها راهی است که نویسیدی، مرا بجانب آن سوق می‌دهد.» این را گفت و او را در آغوش کشید؛ Sofiya جیغ زد، اما لیدی بلاستن مراقبت کرده و کلیه گوششهای شنوا را از آن حوالی و اطراف دور کرده بود. لیکن پخت Sofiya یار بود، و واقعه مساعدی را پیش آورد: صدای دیگری برخاست که همه فریادهای او را در خود غرقه ساخت: اینک تماشی خانه با این کلمات می‌لرزید: «کجاست؟ لعنت به من اگر همین الساعه از سوراخ ببرونش نکشم! گفتم اتفاقش را به من نشان بدهید. دخترم کجاست است؟ می‌دانم که در این خانه است و اگر در روی زمین باشد او را باید حتماً ببینم. بگویید کجا است؟» با این کلمات در چارتاق شد و چنان وسترن همراه با کشیش و گروهی از «Myrmidon<sup>۷</sup>»‌ها به درون آمد.

Sofiya به رغم وحشت، صدای پدرش را شناخت و حضرت اشرف اشرف به رغم شهوت ندای عقل را دریافت، که به او می‌گفت اکنون وقت عمل نیست. چون شنید که صدا نزدیک می‌شود طعمه را رها کرد، هر چند توری سر Sofiya در این گیرودار اندکی آشفته، و گردن ظریفتش بر اثر تمامی با لبان خشن لرد آزرده بود.

بی‌مساعدت خیال خوانده هرگز نخواهم توانست وضع این دو را به‌هنگام ورود آقای وسترن به شیوه درخوری تشریح کنم. Sofiya تلوتلوخوان در یک صندلی فرو افتاده، و آشفته و رنگت و رو پریده و از نفس افتاده و در حالی که دریایی از خشم و نفرت نسبت به لردفلامر در درونش می‌خروسید نشست: در عین حال که از ورود پدر سراسیمه بود خوشحال نیز بود.

حضرت اشرف در کنار او نشسته بود؛ کیسه گیش برا اطراف شانه‌ها آشفته بود؛ لباسش خاصه در حوالی سینه قدری نامرتب بود؛ از سایر جهات مات و میبوت و سراسیمه و آشفته و شرمده بود.

آقای وسترن که سیاه مست بود، تحت تأثیر این مستی و با مایه گرفتن از تنده

(۷) Myrmidon : در اساطیر یونان: طایفه یا قبیله‌ای از مردم تسالی که هر راه پادشاه خود، آخیلوس، با نشکریان یونان به تروا رفتند. – م.

طبعیت خود زبان به ناسازگویی به دخترش گشود، و اگر کشیش مانع نشده بود از تنبیه بدنش نیز دریغ نمی‌نمود. کشیش گفت: «حضرت آقا، اجازه بفرمایید از جنابعالی خواهش کنم کمی آرام باشید؛ من مطمئن که اگر جنابعالی صرفنظر بفرمایید ایشان هم از همه گناهان گذشته ندامت حاصل می‌کنند، و فرزندی وظیفه‌شناس خواهند بود.» البته نیروی اقطاع بازوی کشیش بسی مؤثرتر از نیروی اقطاع گفتار او بود. اما بهرحال قسمت اخیر بیاناتش خالی از تأثیر نبود. آقای وسترن گفت: «اگه او را قبول کنه می‌بخشم؛ سوفی اگه او را قبول کنی از همه تقمیرات صرفنظر می‌کنم. چرا حرف نمی‌زن؟ باید قبولش کنی... حتی باشد باید قبولش کنی! چرا جواب نمیده؟ شما را بخدا همچو دختر کلمه‌خرب دیدید؟»

کشیش گفت: «اجازه بفرمایید از جنابعالی خواهش کنم کمی آرام باشید. شما خانم را طوری ترسانده‌اید که زبانش بند آمد.» آقای وسترن گفت: «پس که اینظورا تو هم طرف او را می‌گیری؟ واقعاً عجب کشیشی، که از یچه بی‌فکر طرفداری می‌کنه! باشه، باشه... دیگه کوفت و زهرمار هم بهشت نمیدم؛ جل و پلاست را زیر بغلت میدم و راهت میندازم.»

کشیش گفت: «من خیلی از جنابعالی معدرت می‌خواهم، بندۀ مطلقاً همچو منظوری نداشتم.»

در این احوال لیدی بلاستن به درون آمد، و بسوی آقای وسترن پیش آمد. آقای وسترن برآن شد که توصیه خواهش را بکار بندد، و لذا از روی ادب وبهشیوه‌ای رومانتایی در برآیش سر فرود آورد، و بهترین وجه ممکن اظهار ادب کرد، و گفت: «حضرت‌علیه، دخترعمو، بفرمایید این هم وظیفه‌شناس‌ترین دختر؛ افتاده دنیال یک مرد کله گدا، و نمی‌خواهد با بهترین مرد انگلیس، که برآش پیدا کرده‌ایم، ازدواج کند.»

لیدی بلاستن گفت: «رأستش پسرعمو وسترن، من معتقدم که شما درباره دخترعمو بد فکر می‌کنید؛ من مطمئن که هتل و فهمش خیلی بیش از اینها است. من یقین دارم که ازدواجی را که این‌همه به خیر و صلاح او است هرگز رد نمی‌کند.» این اشتباه لفظی که لیدی بلاستن مرتکب شد اشتباهی تعمدی بود، زیرا می‌دانست که اشاره آقای وسترن به کیست، هر چند شاید فکر می‌کرد که بسیرولت بتوان او را با پیشنهاد حضرت اشرف موافق نمود.

آقای وسترن اظهار داشت: «شنیدی که؛ می‌شنوی که حضرت‌علیه چه می‌گوید؟ همه اعضای خانواده‌ات موافق این وصیلت هستند. بیا سوفی، بیا، دختر خوب و وظیفه‌شناس باش، پدرت را خوشحال کن.»

Sofiya گفت: «اگر مرگ من شما را خوشحال کند بزودی خواهید شد.» آقای وسترن گفت: «من خرف نگو - بیخود حرف نزن؛ خودت که می‌دانی.» لیدی بلاستن گفت: «پسرعمو اجازه بدهید دستشان را بدهما بدهم، امروزه دیگر خواستگاری و این جورچیزها زیاد رسم نیست.»

لرد فلامن چون مطمئن بود که منظور لیدی بلاستن او است، و از آنجایی که نام بلیفیل هرگز به گوشش نخورده بود، تردید نداشت که آقای وسترن نیز به کسی جز او نظر ندارد. بنابراین بسوی او پیش آمد و گفت: «حضرت آقا، هرچند آشایی شخصی و حضوری با جنابعالی ندارم با این‌همه چون می‌بینم که خوشبختانه پیشنهادم را پذیرفته‌اید اجازه بفرمایید از ایشان درخدمت جنابعالی شفاعت کنم و خواهش کنم که فعلاً بیش از این ناراحتی‌شان نکنیم.»

آقای وسترن گفت: «شما شفاعت او را می‌کنید! جنابعالی کی باشید؟» حضرت اشرف پاسخ داد: «آقا من لرد فلامن هستم. من همان لرد سعادتمندی هستم که جنابعالی لطف فرموده و به دامادی پذیرفته‌اید.»

آقای وسترن گفت: «بله! دامادی! چشم شو مردم‌حسابی!» لرد فلامن اظهار داشت: «آقا، از این هم تلخ‌تر بفرمایید من تعامل می‌کنم؛ اما باید به جنابعالی عرض کنم که معمولاً من این طرز بیان را نمی‌پسندم.» آقای وسترن گفت: «بعهمن که نمی‌پسندی. خیال می‌کنم چون یه سیخ کباب به خودت آویزان کردی از تو می‌ترسم! آنقدر می‌زنست که دیگه در این چیزی که به تو ربطی نداره بیخود مداخله نکنم. بہت می‌فهمونم که دامادی یعنی چه!» لرد فلامن گفت: «بسیار خوب آقا، من جلو خانمها جزو بحث نمی‌کنم، خیلی مشکرم. ارادتمند شما هم هستیم آقا. لیدی بلاستن با اجازه شما.»

همینکه جناب لرد رقت لیدی بلاستن خطاب به آقای وسترن گفت: «ای وای آقا، هیچ می‌دانید چکار کردید؟ شما نمی‌دانید به چه کسی توهین کردید؛ او یکی از اشراف درجه اول کشور است، و دیروز از دخترتان خواستگاری کرد؛ و من مطمئن باید با کمال خوشوقتی پذیرید.»

آقای وسترن گفت: «دختر عمو، شما کار خودتان را بکنید؛ من کاری با هیچ‌کدام از لرد‌های شما ندارم؛ و دخترم را به یکی از محترمین طرقهای خودمان شوهر میدم. و والسلام. بفرمای خانم، بذیبان خوش بامن بیا والا میدم با زور ببرنت پایین و بذارت تو کالسکه.»

سوفیا گفت که نیازی به زور نیست، ولی خواهش کرد که با چرخ‌روان برود، چون نمی‌تواند با وسیله دیگری حرکت کند.

آقای وسترن به تلغی گفت: «یعنی می‌خواهید بفرمایید که کالسکه نمی‌تواند سوار شید؟ عجب‌گیری کردیم ما! خانم، من به شما قول میدم تا عروسی نکرده‌ای نمی‌دارم یک آن از جلو چشم دورشی.» سوفیا گفت که می‌داند که می‌خواهد به‌حال او را بیچاره و دق‌مرگ کند. پدر در پاسخ گفت: «آره، دق‌مرگ؛ اگه با شوهر کردن دق‌مرگ می‌شی - باشه، بشو - به‌درک اسفل! من برای توی وظیفه‌شناس و بیشурور یک پول سیاه هم ارزش قائل نیستم.» و دست انداخت و بازویش را گرفت.

خانم آندر در پای پلکان ظاهر شد، بهشیوه زنان تواضع کرد و اجازه خواست خانم را همراهی کند، اما آقای وسترن او را به‌کناری راند و گفت: «برو کنار خانم، برو

کنار؛ خانه من دیگه جای تو نیست.»

سوفیا گفت: «پس ندیدم راه از من می‌گیرید؟»

آقای وسترن گفت: «بله خانم — بله. نرس بخدمتگار نمی‌مانی، خدمتگار دیگه‌ای برات پیدا می‌کنم. نه سوفیا، نه، دیگه از فرارمار خبری نیست، بهت قول میدم.» سپس او و کشیش را در کالسکه نشاند و خود سوار شد و نشانی محل اقامتش را به کالسکران داد. همن راه از سوفیا خواست آرام باشد، و تا به مقصده برسند موعدظة غرائمی در باب حسن‌رفتار و حسن‌سلوك و وظیفه‌شناسی نسبت به بزرگتران خطاب به کشیش ایراد نموده.

البته اگر لیدی بلاستن می‌خواست آقای وسترن نمی‌توانست به این صیولت سوفیا را از خانه‌اش خارج کند، اما حقیقت امن این است که لیدی بلاستن از این که می‌دید به‌این شکل گرفتار شده و رابطه‌اش با اطراف قلع خواهد شد کم خوشحال نبود، و اکنون که نقشه‌اش در مورد لردفلام نگرفته بود باز خرسند بود از این که می‌دید شیوه‌های مخت‌تری در مورد «حریف» بکار بسته خواهند شد.

#### IV

اگر چه در بسیاری از داستانها خواننده ناگزیر است حوادثی غیرقابل توضیح تر از حضور آقای وسترن را بدلیل بپنیرد اما چون ما جدا برآئیم که تأثراً که بتوانیم او را در جریان وقایع قرار دهیم می‌کوشیم برایش توضیح دهیم که آقای وسترن چگونه و از چه راه فهمید که دخترش در کجاست.

خانم فیتزپاتریک که بسیار مشتاق بود با عمو و عمه آشتنی کند به‌این فکر رسید که باستفاده از این فرستت، و با خدمت به‌ سوفیا و مانع شدنش از ارتکاب به‌همان عمل مسلک و مرگباری که خشم خانواده را نسبت به شخص او برانگیخت، می‌تواند به این منظور نائل آید، و بنابراین پس از تأمل بسیار نامه زیر را به‌خانم وسترن نوشت:

«عمله عزیزم، امیدوارم این نامه، دست‌کم بخاطر یکی از برادرزاده‌هایتان، مورد قبول واقع شود. هنگامی که داشتم می‌آمدم تا وجود ناشاد خود را بر پای شما بیفگنم دست برخفا با دخترعمو سوفیا مواجه شدم، که شما بهتر از من با سرگذشت‌ش آشنا هستید؛ اگر چه باکمال تأسف باید بگویم که بنابر آنچه می‌دانم اگر بی‌درنگ در صدد اقدام برخیارید به‌احتمال زیاد به‌همان سرنوشتی دچار خواهد شدکه من با ره و نفی ابلهانه و خودبینانه راهنمایی‌های مفید شما برای خود فراهم نمودم.

«خلاصه، من مرد مورد نظرش را دیده‌ام؛ از شما چه پنهان، بیشتر وقت دیروز را در مصاحبت او گذراندم، و البته جوانی است بسیار زیبا. هنوز

نمی‌داند که سوفیا کجا است، بهتر هم هست نداند، تا عمو برسد. بنابراین وقت را نباید تلف کرد ضمناً دختر عمو سوفیا اکنون در خانه لیدی بلاستن است؛ من لیدی بلاستن را دیده‌ام و آنطور که استنباط کرده‌ام می‌خواهد او را از خانواده پنهان نگه دارد.

«امیدوارم این توجیهی که در این خصوص نسبت به سعادت خانواده نشان داده‌ام سرا به ساحت لطف و عنایت خانمی که همیشه منتهای توجه را به شرافت و منافع همه ما مبنی‌تر داشته است باز گرداند. برادرزاده خاکساز و وظیفه‌شناس، و خدمتگار فرمابنی‌دار شما.

هاریت فیتزپاتریک»

خانم وسترن در این هنگام در خانه برادرش بود؛ از زمانی که خبر فرار سوفیا را شنیده بود به آنجا رفته و برای تسلای دل برادر نزد او مانده بود. نامه را خواند، و خطاب به برادر گفت: «بفرمایید آقا، این هم کزارشی از گوسفند گمشده شما. بخت باز هم یاری کرد و او را به شما باز گرداند؛ و اگر به حرف من گوش کنید هنوز می‌توانید او را حفظ کنید.»

آقای وسترن همینکه نامه را خواند از روی صندلی جمیل و پیش را در آتش افکند و انگار در شکار باشد و شکار را رم داده باشد فریادی از شادی کشید؛ خدمتگارانش را احضار کرد، چکمه‌هایش را خواست و دستور داد «شوالیه» و چند اسب دیگر را زین کنند و فوراً کسی را دنبال کشیش سپل بفرستند؛ و چون از این کارها فراتر یافت خواهرش را در آغوش کشید و گفت: «ها! خوشحال نیستی؛ مثل این که ناراحتی از این که دخترم را پیدا کرده‌ام!»

خانم وسترن گفت: «گوش کن برادر، من از نتیجه کار می‌ترسم. واقعاً خیال می‌کنم که می‌شود با مأمورین دادگستری به خانه یک خانم متشخص رفت؟ حالاً گوش کن ببین چه می‌گوییم، همین که به شهر رسیدی، و لباس مناسبی تهیه کردی (چون حقیقتش این است که، برادر، لباس درست و مناسبی نداری) پاید به لیدی بلاستن پیغام بدھی و پس از ابلاغ احترامات شایسته از او اجازه بخواهی به حضورش برسی. وقتی اجازه یافتنی، که حتماً اجازه خواهد داد، و حال و حکایت را برایش تعریف کردی من یقین دارم از این حمایتی که به او تحمیل شده است دست دست خواهد کشید.»

به این ترتیب پیمانی بین طرفین وارد در ماجرا بسته شد؛ اندکی بعد کشیش رسید، و چون اسبها آماده شدند آقای وسترن پس از این‌که به خواهرش قول داد که توصیه‌هایش را موبهمو به کار خواهد بست برای افتاد، و بنا شد خانم وسترن نیز فردا از پی او روان شود.

آقای وسترن ضمن راه این مطالب را با کشیش در میان گذاشت؛ هر دو به این نتیجه رسیدند که این تشریفات را می‌شود ندیده گرفت، و آقای وسترن که تغییر عقیده داده بود بقراری که باز گفتیم عمل نمود.

## V

در چنین احوالی بود که خانم آنر به خانه خانم میلر آمد و آقای جونز را به بیرون خواست، و چون تنها مانند بدینسان آغاز به مسخن کرد:

«ای آقای عزیز! آقا چه‌جوری بگم؛ بیچاره شدین؛ خانم بیچاره شد، خودم بیچاره شدم!»

جونز یکه خورد و هراسان گفت: «اتفاقی برای سوفیا افتاده؟»

آنر گفت: «بدترین اتفاق، اوه، دیگه یه همچی خانمی گیرم نمیادا اوه، یعنی زنده میمومن یه دفعه دیگه او را ببینم!» بهشیدن این سخنان رنگ از رخسار جونز پرید اما آنر همچنان می‌گفت: «اوه آقای جونز، کارمو برای همیشه از دست دادم!» جونز فریاد برآورد: «مردeshور کارت را بربدا! سوفیا کجاست – چه بلایی سر سوفیا آمد؟»

آنر گفت: «آره، راسته، خدمتگار همیشه بیچاره است. هرچه سر ما بیاد عیبی نداره، بیرونمون کنن، بیچاره‌مون کنن، ما بندۀ خدا نیستیم، ما مثل بقیه مردم از گوشت و پوست نیستیم، نه، هرچه سر مون بیاد عیبی نداره...»

جونز گفت: «اگر رحمی داری، اگر عاطفه‌ای داری ازت خواهش می‌کنم بگو، چه اتفاقی برای سوفیا افتاده؟»

آنر گفت: «مطمئن باشید من از شما دل‌رحم‌ترم؛ من نمیگم به‌جهنم که قشنگ‌ترین خانم دنیا را از دست دادین. نه، جداً محل رحم هستین، من هم محل رحم، چون دیگه خانمی مثل او پیدا نمی‌کنم.»

جونز یا عصبانیت گفت: «گفتم چه اتفاقی افتاده؟»

آنر گفت: «چی؟... چی؟ بدترین اتفاقی که ممکن بود برای شما و من بیفته، پدرش او مد شهیر، و پرش داشت و با خودش بربد!»

جونز خدا را شکر کرد که از این بدتر تبوده است. آنر تکرار کرد: «از این بدتر! میخواستین چی بشه؟ او را بربد و قسم خورد که باید به آقای بلیغیل شوهر کنه. اینم برای تسلای دل شما؛ من بیچاره را هم که بیرون کرد.»

جونز گفت: «راستش خانم آنر داشتم از وحشت دیوانه می‌شدم؛ گفتم نکند اتفاقی برای سوفیا افتاده باشد که در مقایسه با آن شوهر کردنش به بلیغیل هیچ یاشد. اما خانم عزیز، تا زندگی هست امید هم هست. در این سرزمین آزادی زن را نمی‌شود بزور شوهر داد.»

آنر گفت: «بله آقا، همینطوره که میفرماییم. شاید هم برای شما امیدی باشه، ولی افسوس، من بیچاره چه امیدی میتونم داشته باشم؟»

جونز گفت: «خانم آنر، شما هم ناراحت نباشید، من تا آنجا که بتوانم خدمت شما

را جبران می‌کنم».

آن ر گفت: «افسوس آقا! جبران از دست دادن کار برای یه خدمتگار مگه نه اینه که کار دیگه‌ای بنش پیدا شه؟»

جونز گفت: «خانم آن، مایوس نباشید، امیدوارم بتوانم شما را در همان محل اولیه سر کار بگذارم.»

خانم آن گفت: «ای آقا، من چطور می‌تونم این دلخوشی را به‌خودم بدم، وقتی میدونم که هچیزی غیرممکنه؟ آقای وسترن چشم نداره منو ببینه، مگه این که روزی شما خانمو بگیرین، که امیدوارم به کرم خدا بگیرین، برای این که آقایی هستین دست و دلباز، و خوش‌اخلاق، و میدونم که دوستش دارین، و اینتو بدونین که اون هم شمارو از جونش بیشتر دوست داره — اینه دیگه نمی‌شه انکار کرد، چون هر کی کمترین آشنایی با خانم داشته باشه خودش می‌بینه، چون خانم طفلکی اهل ریا نیست؛ و خوب اگه دو نفری که همدیگرو دوست دارن تتوتن خوشبخت باشن پس کی می‌تونه؟ جای تأسفه که شهامت و جرأت من نداره. من اگه عاشق یه جوون بودم و پدرم می‌خواست درو رو قتل کنه چشمهاشو درمی‌اوردم. ولی خوب آخه مساله مال و ثروت هم هست، که پدرش اختیار داره و می‌تونه بهش نده، و اینم خودتون میدونین صورت دیگه‌ای به قضیه میده...».

علوم نیست که جونز به‌این مطالب گوش می‌داد یا نمی‌داد، اما آنچه مسلم است این است که حتی یک بار هم در صدد جواب برآینیامد تا پاره‌تیریج دوان بعده‌رون اتاق آمد و به‌آقای جونز اطلاع داد که خانم «بزرگ» آمده و در پاگردۀ پلکان منتظر است.

جونز در وضع عجیبی گرفتار آمده بود: خانم آن از آشنایی او با لیدی بلاستن کمترین علم و اطلاعی نداشت و جونز به‌هیچ قیمت حاضر نبود از این مناسبات باخبر شود. اما با این حال حسب‌العمول بدترین راه چاره را انتخاب کرد و به‌عوض این که او را بر خانم آشکار سازه — که زیاد هم سهم نبود — در عوض خانم را بر او آشکار ساخت: و تصمیم گرفت او را پشت تختخواب مخفی کند و پرده را بکشد.

سراسیمگی و وحشتی که خانم آن موجب گشته و آشتفتگی‌ای که ورود ناگهانی لیدی بلاستن ایجاد کرده بود جونز را بکلی گیج و درمانده نمود، بقسمی که هرگز از خاطرش نگذشت که نقش بیمار را بازی کند، هرچند که وضع لباس و شادابی چهره‌اش به هیچ‌وجه مؤید آن نبود.

لیدی بلاستن همینکه وارد شد خود را روی تختخواب انداده و گفت:

«خوب جونز هزین، همانطور که می‌بینی چیزی قادر نیست من از تو دور نگه دارد. شاید چون تمام مدت امنوز نه ترا دیده و نه خبری از تو داشته‌ام باید اوقاتم تلغیت بود، چون خیال می‌کردم بالاخره ناراحتی و ادارات می‌کند که بیایی و من را ببینی. بهر حال، فکر نکنی می‌خواهم سرزنشت کنم، نه؛ چون هرگز نمی‌خواهم بپنهانه‌ای به دست بدهم و با یداخمی یک همسر، رفتار مرد یک شوهر را بر تو تحمیل کنم.»

جونز در وضع و موقع عجیبی قرار داشت، چون در حضور این شخص ثالثی که در اتاق بود نه می‌توانست از او بخواهد عمل گذشته‌اش را توجیه کند و نه هم می‌خواست که چنین کند، و چون لیدی بلاستن از حضور این شخص ثالث علم و اطلاعی نداشت مدتی در منتهای تعجب به انتظار جواب ماند، حال آنکه جونز جرأت نداشت پاسخ شایسته‌ای به اظهاراتش بدهد، و پاسخی هم نداد. صحنه‌ای بود که اگر بیش از این به طول می‌انجامید از آن مضرعکتر و در عین حال تأثیرگذار نبود. چهره لیدی بلاستن یکی دوبار تغییر رنگ داده بود، و جونز آرزوی می‌کرد زمین دهن بگشاید و او را فرو دهد، که ناگفهان اتفاق عجیبی او را از مخصوصه رهانید.

این واقعه ورود آقای نایتینگلیل بود، که مست و خراب، در چنان حالی از مستی که قوه عاقله را زائل می‌کند اما قوه حرکت را همچنان حفظ می‌کند، وارد شد.

خانم میلر و دخترانش خوابیده بودند و پارتریج در کنار آتش آشپزخانه نشسته بود و چیق می‌کشید، و بنابراین آقای نایتینگلیل بی‌هیچ مانعی به اتاق آقای جونز رسید؛ در را چارتاق کرد، می‌خواست سرزده وارد شود که جونز از روی صندلی جهید و بسوی او دوید؛ این عمل چنان بموضع بود که نایتینگلیل مجال نیافت آنقدر پیش آید که بداند چه کسی بر تختخواب نشسته است.

اتاق جونز را با اتاق خود عوضی گرفته بود، و به این جهت اصرار داشت که وارد شود؛ می‌گفت حق دارد و کسی نمی‌تواند مانع از این کار گردد، اما جونز بهر حال هر طور بود مانع از ورودش شد و او را به پارتریج سپرد، که بر اثر سروصدایی که شنیده بود از جایگاه خویش بیرون آمد و به یاری ارباب شتابه بود.

جونز به اتاق خود بازآمد، اما همین که وارد شد صدای اظهار تعجب لیدی بلاستن را شنید، و این صدا اگرچه بلند نبود بهر حال صدای ابراز تعجب بود. در عین حال دید که با سراسیمگی بسیار خود را در یک صندلی مستهدار انداشت، و این سراسیمگی به حدی بود که در زنی حساس‌تر از او کمترین ارش غش و حمله بود. باری، لیدی بلاستن که از گلاویز شدن جونز با نایتینگلیل وحشت کرده بود خواسته بود به مخفیگاه آشنا پناه ببرد که در منتهای سراسیمگی دیده بود در اشغال دیگری است.

فریاد برآورد: «آقای جونز، یعنی این طرز رفتار را باید تحمل کرده — مرد جانور صفت؟ این زنکه کیست که تو مرا نمایش او ساخته‌ای؟»

خانم آن آتش گرفت، از همان مخفیگاه با منتهای خشم فریاد برآورد: «زنیکه! بحق حرفه‌ای نشنیده! رذل، راستی که! من هرچی باشم اقلا برای خودم یه آبرو دارم، شما تروتمند این ادعا را دیگه نمیتوین بکنین!»

جونز به زمین و زمان ناسزا می‌گفت، و خود را بدیخت‌ترین مرد روزگار می‌خواند. خطاب به لیدی بلاستن اظهار داشت که در این میان واقعاً گناهی ندارد. در ضمن لیدی بلاستن مثل همه زنانی که در چنین تنگناهایی می‌افتدند، بسرعت بخود آمده بود. گفت: «آقا، احتیاجی به معدرتخواهی نیست؛ حالا می‌فهمم کیست؛ اول خانم آن را نشناختم، اما حالا که می‌بینم او است می‌دانم کار خلافی واقع نشده است. من مطمئنم

که آن زن باشموری است و این ملاقات را سوءتعبیر نمی‌کند. من همیشه دوست او بوده‌ام، و شاید بتوانم از این بیعد معجتها بیشتری در حق او بگنم.» خانم آن همانقدر که زود گرفته بود زود هم خاموش شد، چون لحن لیدی بلاستن را ملایم یافت او نیز لحن سخن را ملایم کرده، و گفت: «باور کنین اگه میدونستم شما هستین زبونمو گاز می‌گرفتم و جسارت نمی‌کردم؛ این حرفها به ما خدمتگارها نیومده... گفتم خدمتگار... هرچند حالا دیگه خدمتگارکسی نیستم، حالا یه زن بدپخت و بیچاره‌ای هستم. بهترین خانم دنیارو از دست داده‌ام.» و در اینجا به مصلحت دید چند قطره اشکی بریزد.

لیدی بلاستن گفت: «گریه نکن دخت، شاید بتوان راهی یافت، بهر حال فردا صبح بیا پیش من.» سپس بادینش را که بر زمین افتاده بود برداشت و بی‌آنکه حتی نگاهی به جونز بیفگند باطمأنیه، خرامان خرامان، از اتاق بیرون رفت. آری، همیشه نوعی وقار در وقاحت زنان متشخص هست که فروتران به عبیث می‌کوشند در موارد مشابه اتخاذ کنند.

جونز از پیاش روان شد؛ چندین بار دیشش را پیش برد که بر آن تکیه کند، و او هریار مطلقاً این پیشنهاد را رد کرده، و بی‌آنکه به او، که سر فرود می‌آورد کمترین اعتنایی کند، سوار بر «چرخ روان» شد و دور شد. هنگامی که بازآمد گفت و گوی درازی بین جونز و آن درگرفت، که موضوع آن بیوفایی و خیانت به سوفیا بود، و آن این گفت و گو را با اوقات تنفسی لفت‌نمی‌داد، و ولکن نبود. سرانجام جونز وسیله‌ای برای آرامش خاطرش یافت، و نه تنها او را آرام کرد بلکه از او قول گرفت در این زمینه منتهای رازداری را رعایت کند، و به این ترتیب ماجرا با ترضیه خاطر خانم آنر پایان پذیرفت.

## VI

خانم میلر به رغم معجتها که از جونز دیده بود باز خودداری نتوانست و صبح یغاطر سر و صدایی که شب‌هنگام در اتاقش براه افباده بوده به لعنی مهربان او را ملامت کرد، اما بهر حال این سرزنش به اندازه‌ای ملایم و دوستانه و صریح و حاکی از صداقت بود که پیدا بود نظری جز به خیر و صلاح او ندارد، و آقای جونز نه این که ناراحت نشد بلکه این اختار را با تشکر پذیرای گردید و از آنچه دیشب گذشته بود اظهار تأسف کرد و چیزهایی در توجیه آن بیان داشت و قول داد که دیگر چنین جریانهایی پیش نیاید.

اما اگرچه خانم میلر بهر حال در برخورde اول دوستانه از او گله کرده بود با این همه احضارش به طبقه پایین هلت و موجب مطبوع‌تری داشت: از او می‌خواست وظیفه پدری را در حق میس نانسی انجام دهد و او را در کلیسا، با آقای نایتنینگل

که اینک لباس پوشیده و آماده بود، دست یهدست دهد. آقای نایتینگیل با قیافه و حالت موقر کسانی که به این شکل ازدواج می‌کنند ایستاده بود.

چون همه آماده شدند خانم میلر و آقای نایتینگیل و عروس در کالسکه جای گرفتند و به داکترز کامنز<sup>۸</sup> رفتند، و در آنجا میس نانسی، به‌اصطلاح عوام، در طرفه‌العینی بهزتی شریف بدل گردید، و مادر بینوا، به‌معنای واقع کلمه بدیکی از خوشبخت ترین موجودات بشری مبدل شد.

و اینک آقای جونز که می‌دید مساعی‌اش نسبت به این مادر بینوا و خانواده‌اش نتیجه مساعد بیار آورده کم کم متوجه امور مربوط به‌خویش گردید. البته این را هم باید گفت که به این امر نین آن اندازه علاقه‌مند بود که می‌خواست عنطور شده آن را به‌سامان برساند. وی هیچ‌گاه نسبت به مساعدت یا ادبیات دیگران ناظری بی‌تفاوت نبود، زیرا احسان می‌کرد که به‌حال کسی چون خود او در این خوشبختی یا بدیختی سهیم است. بنابراین، حال که می‌دید وسیله‌ای شده و خانواده‌ای را از بدیختی نجات داده و به مساعدت رسانده احساس شادی و شوق اندکی نمی‌کرد.

خوانندگانی که هم مشرب او هستند شاید احسان کنند که این فصل با همه کوتاهی خالی از محتوا نیست، حال آنکه دیگران ممکن است احسان کنند که هرچند کوتاه است اما با طرح اصلی داستان سازگار نیست، چه خیال می‌کنم از نظر آنها طرح داستان طلب می‌کند که آقای جونز را به‌پای چوبه دار ببریم یا در فاجعه اسفبارتری گرفتار کنیم.

## VII

آقای جونز هنگامی که به‌خانه بازآمد نامه‌های زیر را بر روی میز یافت، و خوشبختانه آنها را بر حسب تاریخ تحریر گشود:

### نامه شماره ۱

«بیگمان در پنجه شیفتگی عجیبی هستم، لحظه‌ای نمی‌توانم بر تصمیمی که می‌گیرم، هر اندازه هم راضخ و معقول، باقی بمانم. دیشب تصمیم گرفتم دیگر هرگز ترا نبینم؛ ارسوز صبح بر آنم به من اطلاع دهی که آیا می‌توانی، همانطور که می‌گویی، این موضوع را فیصله دهیم؛ در عین حال که می‌دانم این امر امکان ندارد، چون آنچه را که تو بتوانی اختراع کنی به‌خود گفته و با خود عنوان کرده‌ام. شاید هم اینطور شاید شاید ابداعات تو قوی‌تر باشند. بنابراین بمحض رسیدن این نامه به‌نژدم بیا. اگر بتوانی هذری

## کتاب پانزدهم

۴۷۵

برای این عمل بتراشی من به تو قول می‌دهم که آن را پس نمیرم. با این‌که بهمن خیانت کرده‌ای... دیگر به‌این امر نمی‌آندیشم. فوراً بیا. این سومین نامه‌ای است که می‌نویسم، دو تای قبلی را سوزانده‌ام - بی‌میل نیستم این را هم بسوزانم - امین‌وارم بتوانم هوش و حواس‌رم را حفظ کنم. بفوریت بیا.

### نامه شماره ۲

«اگر توقع داری که ترا بیخشم یا حتی اجازه دهم پا به در خانه‌ام بگذاری، همین الساعه بیا.»

### نامه شماره ۳

«اینک می‌فهم وقتی نامه‌هایم را آورده‌ام در خانه نبوده‌ای. به محض دریافت این نامه بیا و مرآ ببین؛ من از خانه تکان نمی‌خورم، و بجز تو کسی را نمی‌پسیم. مطمئن‌نم زیاد معطل نمی‌کنی.»

آقای جونز تازه از کار خواندن این یادداشت‌ها فراگفت یافته بود که آقای نایینگیل به درون آمد، و گفت: «خوب‌تام، بعد از آن ماجرای دیگر خبری از لیدی بلاستن نداری؟» جونز با قیافه‌چدی گفت: «لیدی بلاستن؟»

نایینگیل گفت: «خوب، تام عزیز، اینقدر با دوستانت بیگانگی نکن؛ من اگر چه دیشب خیلی مست بودم و قیافه‌اش را درست ندیدم، ولی خوب، در بال‌ماسکه او را دیده بودم. تو فکر می‌کنی که اینقدر احتمم که نمی‌دانم ملکه پریان کیست؟»

جونز گفت: «راستی او را در بال‌ماسکه دیدی؟»

نایینگیل گفت: «بله که دیدم، تا حالا هم بیست بار به‌این جریان اشاره کرده‌ام، هرچند تو در این خصوص آنقدر حساسی که نخواستم صریح صحبت کنم. با این وسایی که تو در این خصوص بخرج می‌دهی خیال می‌کنم با خلق و خوی این خانم زیاد آشنا نباشی. عصبانی نشو تام، ولی به‌جان خودم تو تنها جوانی نیستی که از راه بدر کرده؛ خطری آبرویش را تهدید نمی‌کند - قبول کن.»

جونز بدقت به‌اظهارات نایینگیل گوش فرا داد، و آهی از دل برکشید. نایینگیل گفت: «عجب، نکند هاشقی!»

جونز گفت: «دوست عزیز، طوری در تاروپود روابط این زن گرفتار شده‌ام که نمی‌دانم چگونه خود را رها کنم. عاشق، راستی که! نه دوست عزیز، زیر بار منتش هستم، آنهم چه منتقی!»

نایینگیل گفت: «پوف! تو اولین کسی نیستی که رهین منتش باشی. موقعی که بعواید خیلی دست‌و‌دل‌باز است؛ هرچند این را هم به‌تو بگویم، این محبتی که می‌کند

بقدرتی توأم با ملاحظه و احتیاط است که آدم به عوض این‌که احساس حق‌شناسی کند خود بینی‌اش تعریک می‌شود.» نایتینگیل این‌قدر در این‌باب گفت و گفت و قصه‌هایی از روابط این خانم تعریف کرد – که قسم می‌خورد حقیقت دارند – که آن حرمتی را هم که پیش‌جوتز داشت بکلی زائل کرد و احساس حق‌شناسی او را به میزان زیاد تخفیف داد. اینک می‌دید که این محبت‌هایی که در حق او کرده در حقیقت صورت دستمزد و مقرری داشته، و قوف بو این امر نه تنها از قدر و حرمت او می‌کاست بلکه خود را نیز به چشم فردی حقیر می‌دید – و از این‌هر دو بشدت ناراحت بود. نتیجه این تأمل این شد که تصمیم گرفت چنانچه دستاویز مناسبی پیدا کند از او دست بکشد، و وقتی این تصمیم را با نایتینگیل در میان گذاشت، وی پس از قدری تأمل اظهار داشت: «من پیدا کردم، از این بهتر نمی‌شود. من شیوه مطمئنی را پیدا کرده‌ام؛ بدوا پیشنهاد ازدواج کن، اگر قبول کردن کردتم را بزن!»

جونز فریاد برآورده: «ازدواج؟

نایتینگیل پاسخ داد: «آره، پیشنهاد ازدواج به او بکن، و او بلافاصله گورش را گم می‌کند. من جوانی را می‌شناسم که سابقانگش می‌داشت؛ این جوان جدا بدوا – پیشنهاد ازدواج کرد و فوراً به علت «مزاحمت» از سر بیاز شد.»

جونز گفت جرأت اقدام به‌چنین عملی را ندارد، و افزود: «شاید از پیشنهاد یکی ناراحت بشود و از پیشنهاد دیگری نشود. اگر قبول کرد چه؟ آنوقت دستی خودم را در تله انداخته‌ام، و آنوقت برای یک عمر بیچاره شده‌ام.»

نایتینگیل گفت: «نه، آنوقت من وسیله‌ای در اختیارت می‌گذارم که هر لحظه خواستی بتوانی از این تله دربیایی.»

جونز گفت: «این وسیله‌ای که می‌گویی چیست؟

نایتینگیل گفت: «این جوانی که گفتم یکی از دوستان من است، و به علت بدجنسبی‌هایی که بعدها این خانم در حق او کرد بقدرتی از دستش ناراحت است که من به تو اطمینان می‌دهم هر وقت که تو بخواهی نامه‌هایی را که از او دارد در اختیارت می‌گذاره، و آن وقت تو می‌توانی با او بهم بزنی و قبل از آنکه گره را منفعت کند قرار را فسخ کنی – تازه اگر بخواهد این‌گره را منفعت کند، چون من به توقولامی دهم که این‌کار را تغواهده‌کرد.» سرانجام جونز، پس از مقداری تأمل و تردید، با انتظهار به‌اطمینانی‌ای که نایتینگیل به او داد با این راه حل موافقت کرد، اما چون گفت که آن اندازه از خود مطمئن نیست که این مطلب را شخصاً و حضوراً به او اظهار کند، نامه‌زیر را به‌راهنمایی نایتینگیل انشاء کرد:

«سرکار خانم – فوق العاده متأسفم از این که به علت قراری که در بیرون داشتم بدختانه نتوانستم اوام حضرت علیه را بمحض وصول، بهنگام دریافت کنم؛ و تأخیری که موجب شد نتوانم بی‌گناهی خود را در این زمینه یموضع در حضور حضرت علیه به‌اثبات رسانم مزید بر این تأسف است. اووه لیندی

بلاستن! دهشت از این بابت که این وقایع ناگفوار حیثیت خضرت علیه را لکه‌دار سازند ذهنم را پاک آشفته است. برای حفظ آن تنها یک راه وجود دارد. نیازی نمی‌بینم بهاین که از آن نام ببرم. فقط بهمن اجازه بفرمایید عرض کنم که چون آبرو و حیثیت‌سرکار را به اندازه آبرو و حیثیت‌خودگرامی می‌دارم تنها آرزویم این است که آزادیم را به پایتان نثار کنم، و باور بفرمایید اگر عرض کنم، که زمانی خود را تمام و کمال خوشبخت می‌دانم که حضرت علیه این حق قانونی را بهمن اعطاء کنند که برای همیشه ایشان را از آن خود بدانم.

با تقدیم شایسته‌ترین احترامات، کمترین بندۀ فرمانبردار شما تامس جونز.»

چند ساعت بعد پاسخی بهاین مضمون از لیدی بلاستن رسید:

«آقای محترم، وقتی نامه جدی شما را خواندم از لعن سره و رسمی آن یقین حاصل کردم که شما مدت‌ها است از این حق قانونی که می‌گویید، برخوردار بوده‌اید. نه، سالیان متمادی است که ما این «جانوره زناشویی را رام کرده‌ایم. لاید من از این ابله‌ی تصور می‌کنید، یا خیال می‌کنید که می‌توانید کاری کنید که عقل و شعورم را از دست بدهم و ثروتم را در اختیار شما بگذارم تا به حساب من به عیاشیهای خود برسید؟ آیا اینها نشانه‌ای عشقی هستند که من انتظار داشتم؟ آیا این جبران...؟ بگذریم، از سرزنش و ملامت ننگ دارم. از احترامات و احساسات شما سپاسگزارم. ضمناً، متاسفانه نمی‌توانم نامه را اصلاح کنم، شاید هم کمی زیاده روی کرده باشم. امشب ساعت هشت بیایید.»

جونز بر اهمایی نایتینگیل در پاسخ، یادداشت زیر را تعریف کرد:

«خانم محترم — من نمی‌توانم تعجب خود را از سوء ظنی که نسبت به من دارید بخواه شایسته‌ای بیان کنم. آیا لیدی بلاستن می‌توانسته نسبت به مردی که معتقد بوده چنین خیال پستی در سر داشته این‌همه عنایت کند؟ و یا آیا می‌تواند با چنین تحقیر و تمسخری با عشقی این همه جدی برخورده کند؟ سرکار خانم، آیا تصور می‌فرمایید اگر شدت احساسم، در لحظه‌ای که از خود غافل بوده‌ام، موجب شد اعمالی مرتكب شوم، باز این آمیزش را که ناچار از نظر دیگران پنهان نمی‌ماند و برای آبروی شما آن‌همه مهلهک و مرگبار است همچنان ادامه می‌دادم؟ اگر نظر سرکار نسبت به من چنین است در آن صورت باید از خداوند بخواهم قدرستی عنایت کند که بتوانم پولهایی را که از شما گرفته‌ام

هرچه زودتر به شما باز گردانم، بخاطر محبت‌های بیشتر و بزرگتری که در حق من فرموده‌اید از شما تشکر می‌کنم.

با تقدیم شایسته‌ترین احترامات، کمترین پنده فرمانبردار شما،  
تامس جونز

لیدی بلاستن پاسخی بدین مضمون ارسال داشت:

«می‌بینم که آدمی هستی بسیار دون! از صمیم دل شما را خوار می‌دارم،  
اگر هم بباید خانه نخواهم بود.»

هرچند جونز از این که با این سهولت از قید این بندگی رسته بود و مانند همه کسانی که چنین تجربه‌ای را از سر گذرانده‌اند احساس خرسنده و آسودگی خاطر می‌کرد با این حال متأسفانه خیالش کاملاً آسوده نبود، چه این نقشه سراپا فریب و دغا بود، و با سرشت او که با روی و ریا و دروغ بیگانه بود سازش نداشت، و اگر پای خیانت به معشوق در میان نمی‌بود شاید هوگز حاضر نمی‌شد چنین نقشه‌ای را به اجرا درآورد.

آنها را برای ناهار به طبقه پایین فراغواندند؛ خانم میلر که خود وظيفة آشپزی را انجام می‌داد برای بزرگداشت عروضی دخترش منتهای استادی و ذوق و سلیقه را به کار بسته بود.

ناهار تازه به پایان رسیده بود که خانم میلر نامه‌ای دریافت داشت، اما چون در این فصل نامه‌های زیادی داشته‌ایم محتوای این نامه را در فصل آینده می‌آوریم.

## VIII

نامه‌ای که گفتیم از آقای آلورثی و مشعر برآن بود که در نظر دارد همان روز به اتفاق خواه رزاده‌اش به شهر بباید و انتظار دارد اتفاقهایی را که سابقاً داشته همچنان در اختیار داشته باشد؛ اتفاقهای طبقه اول برای خودش و اتفاقهای طبقه دوم برای خواه رزاده‌اش.

خانم میلر نتوانست ناراحتی خود را از دریافت این نامه از نظر پوشیده دارد، و ب مجرد این که مضمون نامه را به حاضران گفت و اشاراتی برای ناراحتی کرده جونز، فرشته شهربان او، وی را از رنج این اضطراب رهانید و گفت:

«خانم، تأانجا که جریان به من مربوط می‌شود اتفاقهای من هر لحظه که خواسته باشید در اختیار شما است؛ آقای نایتینگیل هم، مطمئنم، چون هنوز نمی‌تواند جای شایسته‌ای برای خانمshan تهیه کنند موافقت خواهد کرد به منزل کرایه‌ای جدید

بیایند، و امیدوارم خانم هم موافق باشند.» زن و شوهر هردو بی درنگ با این پیشنهاد اعلام موافقت کردند.

خواننده به سهولت خواهد پذیرفت اگر بگوییم که گونه‌های خانم میلر با این احساس جدید از حق‌شناسی گل آنداختند، اما شاید دشوار پذیرید که قسمت اخیر بیانات جونز، که طی آن به دخترش خانم نایتنگیل خطاب نمود - و این نخستین بار بود که چنین نام مطبوعی به‌گوش او می‌خورد - دلش را بیش از این به‌شور آورد.

قرار براین شد که زوج جوان، و آقای جونز که بنا بود با آنها در همان منزل جدید زندگی کند، فردای آن روز به خانه جدید نقل‌مکان کنند. باری، با این ترتیبات آرامش و صفا از تو بر جمع سایه‌گستر شد، و روز را در منتهای شادمانی گذراندند. همه، بین جونز، که هرچند در ظاهر در شادی جمع شریک بود در باطن از بابت سوفیا در ناراحتی و اضطراب بود، و این ناراحتی باخبر آمدن آقای بلیفیل، که می‌دانست به‌چه منظور است، به نهایت تشددید می‌شد.

## IX

پارتریج بشکن زنان به اتاق آمد: همیشه اینطور بود: هرگاه خبر خوش داشت یا می‌پنداشت که خبر خوشی دارد بشکن زنان وارد می‌شد. گفت: «دیدمش آقا! بلاک‌جورج، شکاربان را - که یکی از نوکرهایی است که آقا با خودش به شهر آورده..»

جونز گفت: «خوب، خبر خوشی که گفتی کدام است؟ از سوفیا چه می‌دانی؟» پارتریج گفت: «هیچی آقا، از مادر سوفیا همین چیزهایی را میدونم که می‌خواهم عرض کنم، و اگه حرفم را نبریده بودید قبلًا گفته بودم. ولی اگه اینطوری، با این عصبانیت نگاهم بکنید دست و پامو گم می‌کنم، و حرفهای فراموش می‌کنم. از اون روزی که از آپتن او مدیم ندیدم او قاتلون اینقدر تلغی باشد، و اگه هزار سال هم عمر کنم اون روز و فراموش نمی‌کنم.»

جونز گفت: «خوب حالا هر طوری می‌خواهی بگو؛ تو تصمیم گرفته‌ای مرا دیوانه کنی، و بالاخره دیوانه‌ام هم می‌کنی..»

پارتریج گفت: «نه آقا، خیالتون راحت باشد. قبلًا چوبشو خورده‌ام؛ و همونطور که گفتم تا زنده‌ام فراموش نمی‌کنم.»

جونز فریاد بی‌آورد: «خوب، داشتی از بلاک‌جورج صحبت می‌کردی؟» پارتریج گفت: «خوب آقا، کجا بودم؟ آه، بله. همین که هم‌دیگر و شناختیم، بعد از این که کلی بام دست دادیم و خوش وبش کردیم رفتیم به مشروب فروشی، و از خوش‌شانسی آبعوش یکی از بهترین آبعوهایی بود که تو این شهر دیده‌ام. آقا، هیچی نگو، دارم به‌اصل مطلب می‌رسم. همینکه اسم شما را آوردم و گفتم که باشما به‌شهر

او مدهام و از او نویت تا حالا با شما هستم یه ظرف دیگه آبجو خواست و گفت الله باید به سلامتی شما بخوره؛ و واقعش ملوری با علاقه آبجو را سر کشید که خوشحال شدم که می‌دیدم اینهمه حق‌شناسی هنوز تو این دنیا مونده؛ وقتی تهاون بطری را بالا آوردیم من یه بطر دیگه سفارش دادم، و باز گیلاس دیگری به سلامتی شما زدیم؛ بعدش هم من با عجله او مدم خونه که خبرشو به شما بدم.»

جونز با ناراحتی گفت: «کدام خبر؟ تو که اصلاً کلمه‌ای راجع به سوفیا نگفتی!» پارتریج گفت: «سبحان الله! آره مثل این که فراموش کردم. راستش خیلی هم راجع به مدام وسترن صحبت کردیم؛ و جورج همه‌چی رو برآم تعریف کرد؛ تعریف کرد. تعریف کرد، گفت که آقای بلیفیل میاد شهر، که باهاش ازدواج کنه. من هم گفتم بهتره عجله کنه و گرته تا بیاد «زید»ی قوش زده؛ بعدش گفتم آقای سیگریم واقعاً جای تأسفه که اون زید این خانومو نگیره، چون میدونم از تمام زنهای دنیا بیشتر دوستش داره؛ و دلم میخواهد که شما و خانم هردو اینو بدونید که بخاطر مال و ثروتش نیست که خاطرشو میخواهد، چون به شما قول میدم که اگه ماله مال و ثروت درمیان بود خانم دیگهای هست که خیلی از او اعیان‌تر و ثروتمندتر، و اونقدر اون «زید» و دوست داره که شب و روز دنبالش.»

سخن که بدینجا رسید جونز از کوره در رفت؛ اما پارتریج اظهار داشت که از کسی نام نبرده، و افزود: «بعلوه آقا، مطمئن باشید که جورج واقعاً به شما ارادت‌داره و چشم نداره بلیفیل رو ببینه؛ حتی می‌گفت حاضره هر کاری از دستش بربیاد برای شما بکنه؛ و من میدونم که میکنه... شما را لو داده باشم! راستی که! من خیال نمی‌کنم بهغیر از من، شما تو این دنیا دوستی بهتر از جورج داشته باشید، که هر کاری که بخواهید برآتون انجام میده.»

جونز که تا اندازه‌ای آرام گرفته بود گفت: «خوب، پس می‌خواهی بگویی که این شخص، که فکر می‌کنی نسبت به من محبت دارد، با سوفیا در یک خانه زندگی می‌کنند؟» پارتریج گفت: «تو یک خونه! بله آقا، یکی از خدمتگارهای خونه است؛ خیلی هم خوش لباس، اگه بخاطر ریش سیاهش نباشه آدم بزحمت می‌شناسدش.»

جونز گفت: «پس لااقل یک کار می‌تواند برای من انجام دهد... می‌تواند نامه‌ای را به سوفیا برساند؟»

پارتریج گفت: «بله، درست از وسط کتاب گفتید. من قول میدم اگه شما بگید این کارو بی‌معطلي می‌کنند.»

جونز گفت: «بسیار خوب، پس فعلاً مرا تنها بگذار؛ من نامه را می‌نویسم، که فردا صبح آن را به او بدهی. لابد می‌دانی کجا پیدایش کنی؟»

پارتریج گفت: «بله آقا؛ حتیاً پیدایش می‌کنم. از این بابت خیال‌تون راحت باشد. اینقدر به مشروب بی‌علاقه نیست که بتونه جای دوری بره. من حتم دارم تا موقعی که شهر باشه همونجا است.»

باری، جونز پارتریج را روانه کرد و خود به نوشتن نامه پرداخت.

## کتاب شانزدهم

### I

اکنون خواننده را به اقامتگاه آقای وسترن، در پیکادیلی<sup>۱</sup>، می برمیم: در ورود به شهر اسبهای را در اولین کاروان اسرایی که یافت جای داد و در اولین منزلی که در دسترس دید منزل کرد.

در حالی که سوفیا، جز مصحابین محکومین انفرادی، یعنی جز شمع و آتش، مصاحبی نداشت آقای وسترن پای مشروب نشسته بود و خوش می گذراند. در تمام این مدت سوفیا تنها بود، زیرا پدرش سوگند یاد کرده بود که تا به ازدواج با بلیفیل رضا ندهد زنده از اتاق بیرون نخواهد رفت، و در اتاق همیشه قفل بود مگر در مواقعي که برایش غذا می بردند، که آن هم بانتظارت خود آقای وسترن بود.

صبح روز دوم پس از ورود، هنگامی که با کشیش سرگرم خوزدن چاشت و نوشیدن آبجو بود به او اطلاع دادند که آقایی پایین است و می خواهد او را ببیند. آقای وسترن گفت: «آقا! آقا کی باشند؟ خیال نمی کنم آقای بلیفیل به این زودی رسیده باشد. برو پایین ببین کیست؟»

کشیش رفت، و برگشت، و گفت که آقای بسیار خوش پوشی است و با نواری که به دور کلاه دارد ظاهرآ باید صاحب منصب ارتش باشد؛ می گوید حامل پیامی خصوصی است که باید به شخص آقای وسترن ابلاغ کند.

باری، مرد بسیار آقا منشی بدورون آمد؛ پس از سلام و تعارف از آقای وسترن خواهش کرد با او تنها بماند. اظهار داشت: «حضرت آقا، من بنا به امر حضرت اشرف، لرد فلامن، خدمت رسیده‌ام؛ اما با آنچه که شب قبل بین شما گذشته است طبعاً نوع پیام متفاوت از آن چیزی است که شاید جنابعالی انتظار دارید.»

آقای وسترن گفت: «حضرت اشرف کی؟ من این اسم را هرگز نشنیده‌ام.»

1) Piccadilly

آقای تازهوارد گفت: «حضرت اشرف مایلند آن جریان را به تأثیر مشروب استاد دهنده، و اعتراض به این مطلب از ناحیه جنابعالی قضیه را فیصله خواهد داد؛ زیرا با علاقه‌ای که بدخلخترتان دارند از این اهانتی که به ایشان کرده‌اید استثنائاً صرف نظر می‌کنند؛ و برای هر دو جای کمال خوشوقتی است که ایشان راضی شده‌اند به این که مساله به این شکل و بی‌آنکه حیثیتشان از این بابت لکه‌دار شود فیصله یابد، ایشان فقط می‌خواهند که جنابعالی این مطلبی را که عرض کردم در حضور من بفرمایید.

اعتراف به این مطلب به خفیقت‌ترین وجه هم کفايت می‌کند. ضمناً در نظر دارند همین بعد از ظهر خدمت برستند و از جنابعالی اجازه بخواهند با دخترتان دیدار کنند.»

آقای وسترن گفت: «آقا، بیشتر آن چیزهایی را که فرمودید من نمی‌فهمم. اما خیال می‌کنم با این صحبتی که در مورد دخترم می‌کنید این‌همان لردی است که دختر عمومیم لیدی بلاستن می‌گفت، و چیزهایی در این باره که دخترم را می‌خواهد... سلام من ا به آقای لرد برسانید و بفرمایید که دختر من نامزد دارد.»

آقای مزبور گفت: «آقا جنابعالی شاید چنان که باید اهمیت این پیشنهاد را در نیافته‌اید. من تصور می‌کنم، یک چنین شخصی، با این عنوان و لروت، در هیچ‌جا دست رد به میله‌اش نمی‌گذارد.»

آقای وسترن گفت: «توجه بفرمایید آقا، صریح عرض کنم: دخترم را قبلاً نامزد کرده‌ام؛ بعلاوه، من به هیچ‌وجه حاضر نیستم او را به یک لرد شوهر بدهم؛ من از هرچه لرد است متنstem؛ من ارتباطی با آنها ندارم.»

آقا گفت: «بسیار خوب آقا. حالا که اینطور است پیغامی که باید ابلاغ کنم این است که حضرت اشرف مایلند لطف بفرمایید و امروز صبح با ایشان در هایدپارک<sup>۲</sup> ملاقات کنید.»

آقای وسترن گفت: «به حضرت اشرف بفرمایید گرفتارم، نمی‌توانم بیایم، کار دارم و به هیچ‌وجه نمی‌توانم از خانه خارج بشوم.»

آقا گفت: «آقا، من مطمئن آنقدر آقامتش باشید که چنین پیامی نظرستید. چون حضرت اشرف آماده بودند قضیه را بنحو دیگری فیصله بدهند — این هم در صورتی است که شما را به چشم پدر بنگرد، و گرنه اهانتی را که به ایشان کرده‌اید، به هیچ‌وجه نمی‌توانند تحمل کنند.»

آقای وسترن تعجب‌کنن گفت: «من! این دروغ بیشرمانه‌ای است! من توهینی به او نکرده‌ام.»

آقای مزبور به شنیدن این کلمات، سخنان سرزنش‌آمیزی خطاب به او برباز راند و ملامت زبان را با سرزنش بدنش به هم آمیخت؛ و داد آقای وسترن درآمد.

کشیش که بیشتر آبجو را ناتمام گذاشته بود راه دوری نرفته بود، بلاfacسله به اتاق باز آمد و خطاب به آقای وسترن گفت: «سبحان الله! آقا چه شده؟»

آقای وسترن گفت: «چه شده! این دزد می‌گردید آمده می‌خواهد مرا لخت کند، می‌خواهد مرا بکشد... با این چوبستی که به دستش می‌بینید مرا زد، درحالی که من گمترین چیزی به او نگفتم.»

کاپیتن گفت: «چطور آقا، مگر نگفته‌ید دروغ گفته‌ام؟»

آقای وسترن گفت: «نه، ابداً. من گفتم دروغ است این که می‌گویند من به حضرت اشرف توهین کرده‌ام. ولی نگفتم که شما دروغ می‌گویید. اگر من هم یک چوبستی داشتم تو جرأت نمی‌کردی مرا بزنی، آنوقت می‌زدم دک و دندنهات را خرد می‌کردم. راست می‌گویی بفرما همین‌الساعه برمیم حیاط، تا بایک شمشیر چوبی خدمتی بهت بگنم؛ یا نه لخت شو برمیم توی یک اتاق که تا می‌توانی نوش‌جان گنی؛ تو مرد نیستی...»

کاپیتن با ناراحتی گفت: «آقا می‌بینم شایسته توجه نیستید، و به حضرت اشرف هم عرض خواهم کرد که دون‌شان ایشان است که بخواهند باشما طرف شوند، و متاسفم از این که انگشتانم را با لمس وجود شما ملوث کردم.» این را گفت و رفت؛ آقای وسترن می‌خواست مانع شود، اما کشیش پادرمیانی کرده و او را بسیولت از این اقدام منصرف نمود.

سوفیای بینوا که در زندان خود همه این سخنان و داد و فریاد پدر را از اول تا به آخر شنیده بود ابتدا پا بر زمین کوفت و سپس فریاد بلندی سر داد. این مروضدا توجه پدر را به او معطوف نمود، چون آن اندازه به او علاقه‌مند بود که گمترین نگرانی از این که خطری متوجهش شده باشد بشدت ناراحت شد.

و حال که خشم خود را بر سر کاپیتن خالی کرده بود، در حالی که قسم می‌خورد او را به محکمه خواهد کشید، از پلکان بالا رفت؛ در را که گشود سوفیا را دید که رنگ پرخسار و نفس در سینه نداشت، اما هنگامی که پدر را دید دلگرمی یافت؛ دست پدر را گرفت و گفت: «اوه پدر، داشتم از وحشت می‌مردم. امیدوارم اتفاق بدی برایتان نیفتاده باشد.»

آقای وسترن گفت: «نه، نه؛ اتفاق مهمی نبود. مردکه ناکس، صدمه چندانی به من نزد.»

سوفیا گفت: «آقا، دعوا‌تان سر چه بود؟»

آقای وسترن گفت: «جن سر تو می‌خواستی سرچه باشه؟ همه بدبختی‌ها مو از تو دارم؛ تو بالاخره منو دق مرگم می‌کنی. بفرما، آقا ندیم یک لرده، خدا میندوته کدام لرد! که عاشق خانمه، و چون موافقت نمی‌کنم به دولت دعوت می‌کنند! بیا سوفی، بیا؛ دختر خوبی باش؛ به‌این ناراحتی‌های بایا خاتمه بده؛ بیا، بیا موافقت کن؛ یکی دو روز دیگه می‌ماید شهر؛ بیا به‌من قول بده که وقتی آمد به او شوهر کنی؛ با این کارت مردا خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌کنی؛ من هم ترا خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌کنم؛ بهترین لباس و عالی‌ترین جواهر را برات می‌خرم؛ یک کالاسکه شش‌اسبه در اختیارت می‌گذارم؛ به‌آل و رثی قول داده‌ام نصف ملکم را می‌دهم؛ تو اگر موافقت کنی همه را

می‌دهم.»

سوفیا گفت: «بابا جان، اجازه می‌دهید صحبت کنم؟» آقای وسترن تعجب کنان گفت: «سوفی، تو چرا این سؤال رو می‌کنی؟ درحالی که خودت میدونی من او نقدر دوست دارم که صدای تو را که می‌شنوم دوست ندارم صدای یک گله از بهترین سگهای انگلیس را بشنوم.»

سوفیا چون تمایل پدر را دید اظهار داشت: «پدر، اگر پای حیات شما، یا سعادت واقعی شما درمیان باشد من حاضر به هر کاری هستم. خدا ذلیل کند اگر حاضر نباشم بخاطر شما و حفظ سلامت شما هر بدیختی و بیچارگی را تحمل کنم! من اگر می‌دانستم خطری وجود شما را تهدید می‌کند حاضر بودم حتی با این شخصی که نفرت‌انگیزترین مرد روی زمین است و از او واقعاً بیزارم هم‌آغوش بشوم؛ بخاطر حفظ وجود شما حاضر بودم بالاین بليغيل ازدواج کنم.»

پدر گفت: «من به تو می‌گم اگه به این چیزهایی که گفتی عمل کنی چیزی وجود را تهدید نیکنه؛ به من سلامتی... سعادت... زندگی... همه چیز میده. به جان خودم اگه قبول نکنی می‌میرم، دق‌من‌گت می‌شم، به جان تو می‌شم!»

سوفیا گفت: «آیا ممکن است که شما راضی شوید که من بدیخت بشوم؟» آقای وسترن گفت: «به تو می‌گم نه؛ خدا لعنتم کنه اگه چیزی در روی زمین باشه که نکنم که ترا خوشبخت ببینم!»

سوفیا گفت: «آیا پدر عزیزم این اجازه را بهمن نمی‌دهد که من هم کمترین رأی و نظری درباره آنچه خوشبختم می‌کند داشته باشم؟ وقتی من خود را بدیخت ترین فرد جهان بدانم چه حال و وضعی می‌توانم داشته باشم؟»

پدر گفت: «خوب، خودت فکر کن؛ مگه با ازدواج با یه‌گدا خوشبخت می‌شی؟» سوفیا گفت: «آقا اگر به این راضی می‌شوید من به شما قول شرف می‌دهم مادام که شما زنده هستید، بدون موافقت شما، نه به او به هیچ‌کس دیگر شوهر نمی‌کنم. اجازه بدهید خودم را وقف خدمت شما بکنم؛ اجازه بدهید همان سوفیای سابق باشم و کار و تفریح سرگرم کردن شما باشد.»

آقای وسترن گفت: «گوش کن سوفی، حاضردم نیستم این شکلی سرم را شیره بمالی. نه سوفی، نه؛ می‌خواهم بدونی که آنقدر عقل و تجربه‌دارم که در این کاری که کار یک مرد است بقول زن اعتماد نکنم.»

سوفیا گفت: «آقا، چطور شده‌است که اینطور بهمن بی‌اعتماد شده‌اید؟ من تا حالا چه وقت به شما قولی داده‌ام و بدقولم پشت پا زده‌ام؟ یا تا حالا دروغی به شما گفته‌ام؟» آقای وسترن گفت: «ببین سوفی، هیچ‌کدام اش نبوده، ولی من تصمیم گرفته‌ام که این ازدواج باید سر بگیره، و تو باید به او شوهر کنی... و حتماً هم باید بکنی؛ و اگه ببینم که فرداش هم خود تو حلق‌آوین می‌کنی این کار باید سر بگیره.» هنگامی که این سخنان را پر زبان می‌راند چنان می‌غیرد و مشتبه‌گره می‌کرد و ابرو درهم می‌کشید و لب می‌گزید که سوفیای بینوا از وحشت در صندلی مچاله شده بود و می‌لرزید، و اگر میل

اشکی به فریادش نرسیده بود شاید که کار به جای پاریک تری می‌کشید. در این احوال، آقای وسترن با سخنان مبتدلی که در تأثیر اشک بر زبان راند او را ترک کرد؛ در راقفل کرد و به نزد کشیش بازآمد. کشیش تا آنجا که شهامتش یاری می‌کرد سخنانی در دفاع از سوفیا بر زبان راند، و هر چند این مداخله پیمارتب کمتر از آن میزانی بود که وظیفه و منصبش بر عهده اش می‌نماید با این همه برای به خشم آوردن آقای وستون و ناسزاگویی به تمام جامعه روحانیت کنایت می‌نمود.

## II

غروب آن روز هنگامی که سوفیا نشسته و به فکر فرورفته بود سر و صدای شدیدی از طبقه پایین همارت افکارش را پریشان نمود؛ این سر و صدای مشاجره بین دو نفر بود، در این میان صدای پدر را بی درنگ باز شناخت، اما مدتی گذشت تا دریافت که صدای زیری که می‌شنود به دستگاه صوتی عمه خانم تعلق دارد، که تازه به شهر رسیده بود. آقای وستون و کشیش داشتند چیز می‌کشیدند که ورود خانم وستون اعلام شد؛ آقای وستون بمحض این که شنید به استقبال شتافت، چه اولاً مقید به رعایت این تشریفات بود، در ثانی بالین که هرگز حاضر به اعتراف به این مطلب نبود، یا شاید خود هرگز از آن آگاه نبود، از خواهرش بیش از هر کس واعده داشت. عمه خانم گفت: «پس برادرزاده‌ام کجاست؟ تا حالا به حضور لیدی بلاستن رسیده‌اید؟» آقای وستون گفت: «بله، البته، برادر زاده‌تان صحیح و سالمه؛ بالا است، تو اتاق خودش..»

عمه خانم گفت: «چطور! برادرزاده‌ام در این خانه است و نمی‌داند که من اینجا هستم؟»

آقای وستون گفت: «نه، چون کسی اجازه نداره با هاش تماس بگیره؛ درو روش قفل کرده‌ام..»

عمه خانم گفت: «لا حول ولا! چه می‌شنوم؟ برادر مگر شما قول ندادید که از این خشونتها بخرج ندهید؟ مگر با همین خشونتها نبود که وادارش کردید فرار کند؟ حالا باز می‌خواهید کاری کنید که دوباره همان عمل را تکرار کند؟»

آقای وستون پیپ را از دست نهاد، گفت: «لا حول ولا! عجب چیزهایی می‌شنویم، در حالی که انتظار داشتم کلی تعریف کنید، حالا باین ترتیب به من می‌پریدا..»

عمه خانم گفت: «چطور برادر! آیا هیچ وقت کمترین دلیل و موجبی به دست شما داده‌ام تا تصور کنید که چون در را به روی دخترتان قفل کرده‌اید شما را تعسین کنتم؟ اگر می‌خواهید من اینجا بمانم همین‌الساعه او را آزاد کنید..» و در حالی که پشت به بخاری ایستاده و دستی را بر کمر زده و قدری انفیه را میان دو انگشت دست دیگر گرفته بود این سخنان را با چنان حالت و لحن تحکم‌آمیزی بر زبان راند

که خیال نمی‌کنم تالستریس<sup>۳</sup> در رأس آمازونهای خود سیمایی از این خوفناک‌تر داشته است. بنا براین جای شگفتی نیست اگر دل ملاک بینوا از دست او خون بود. کلید را پرت کرد و گفت: «بفرما، بفرما این کلید؛ هر کار دلتون می‌خواهد بکنید. من فقط می‌خواستم تا موقعی که بیلیفیل میاد، که زیاد هم طول نمی‌کشه، محدود باشه. حالا اگر در این ضمن اتفاقی افتاد یادتون باشه که تصمیر از من بوده.» خانم وسترن گفت: «به عهده من، ولی من دیگر مداخله‌ای در این کار نمی‌کنم، مگر به یک شرط، به شرط این که جریان را تمام و کمال به عهده من بگذارید و خودتان کمترین اقدامی نکنید.»

این را گفت و خدمتگاری را صدا زد تا او را به‌اتاق سوفیا راهنمایی کند، و کلید را برداشت و برآه افتاد. همینکه رفت آقای وسترن در را بست، و بیست سی باده‌سگ و ناسزاها بسیار دیگری را بدرقه راهش نمود، و در این رهگذر شخص خود را نیز که پای مال و ملکش نشسته بود از این اظهار لطف بی‌نصیب نگذاشت. اما افزود: «خوب، حالا که این همه مدت تحمل کرده‌ام جای تأسفه اگر بذارم آخر سری از دستم در بنه؛ باید یه‌کمی صبر کرد. ماده‌سگ عمر نوح که نمی‌کنه؛ میدونم وصیت‌نامه را به‌اسم من تنظیم کرده.»

کشیش این تصمیم را مستود؛ آقای وسترن دستور داد ظرف دیگری مشروب آوردنده؛ این شیوه معمول او بود که هرگاه از چیزی ناراحت یا خوشحال می‌شد پا نوشیدن از این «جلاب» غم و درد را می‌شست یا خوشحالی را صیقل می‌داد. بنا براین هنگامی که خانم وسترن بااتفاق سوفیا باز آمد کاملاً آرام و سرحال بود، سوفیا کلاه و روسریش را پرس داشت؛ عمه خانم به‌آقای وسترن گفت که می‌خواهد برادرزاده‌اش را به منزل خود ببرد و افزود؛ «چون حقیقت این است برادر، این اتفاقها جای زندگی آدمیزداد نیست.»

آقای وسترن گفت: «بسیار خوب خانم، هر طور میل شما است، پیش شما باشد خیال‌آسوده است.»

خانم وسترن گفت: «من کمترین شببه‌ای در مورد او ندارم. او همین حالا هم با ملاحظه دختر عمومی بدیغتش، هاریت، که تصیحتم را گوش نکرد و خودش را به روز سیاه نشاند تموئیه عبرتی در پیش چشم دارد. اوه، برادر، گوش کن! وقتی شما به لندن رفتید هنوز زیاد از خانه دور نشده بودید که آن مردکه ایرلندی بی‌چشم و رو و نفرت‌انگیز آمد — فیتزپاتریک را می‌گوییم. بی‌خبر وارد شد، و گرنه راهش نمی‌دانم. جواب چندانی به‌حرف‌هایش ندادم، نامه زنش را به او دادم، گفتم خودش جوابش را بنویسد. خیال می‌کنم «خانم» سعی بکند ما را پیدا کند، ولی از شما خواهش می‌کنم او را نپذیرید، چون من تصمیم دارم او را نبینم.»

آقای وسترن گفت: «من او را بپذیرم! از این بابت خیالت راحت باشه. من به‌این

### 3) Thalestris

جور اشخاص رو نمیدم، سوچی، می بینی که وظیفه نشناسی چه به روزگار آدم میاره؟  
تو خودت نمونه شو تو خانواده می بینی.»

عمه خانم برآشافت، گفت: «برادر، لازم نیست با تکرار این مکرات دخترم را ناراحت کنید. چرا نمی‌گذرید کارم را بکنم؟»  
آقای وسترن گفت: «خوب؛ باشه، باشه.»

خوشبختانه خانم وسترن با دستوری که برای آوردن «چرخ روان» صادر نمود به گفتگو پایان داد: می‌گوییم خوشبختانه، چون اگر ادامه می‌داشت موارد اختلاف تازه‌ای بین برادر و خواهر بروز می‌کرد: فرقی که این دو با هم داشتند در میان آموزش و تفاوت جنس بود، و گرته هردو زود خشم و لجوچ بودند، هردو به سوچیا علاقه شدید داشتند، و هر یک دیگری را آدم حساب نمی‌کرد.

### III

ورود بلاک جورج به شهر و خدماتی که این مرد حق شناسی و عده داد برای ولینعمت سابق خود انجام دهد در بعوچه این ناراحتی و تشویشی که جوائز از بابت سوفیا از سرمی‌گذراند تسلیی بزرگ بود. توسط همین جورج مذکور نامه زیر را از سوفیا دریافت داشت. این نامه را غروب همان روزی نوشت که از معبس خود به جایگاه خانم وسترن نقل مکان کرده و به نوشت افزار دسترسی پیدا کرده بود:

«آقای محترم، چون در صداقت آنچه که می‌نویسید تردید ندارم می‌دانم خوشحال خواهید شد اگر بشنوید که مقداری از ناراحتی‌هایم با ورود عمه خانم که اینک با او زندگی می‌کنم و در جوار او از آزادی بهره‌مند پایان پذیرفتند. به اصرار عمه خانم به او قول داده‌ام که بی‌علم و اطلاع موافقت او نه کسی را ببینم و نه با کسی مکاتبه کنم. این قول را به‌داده‌ام، و رعایت هم خواهم کرد، و نباید انتظار داشته باشید که ازین پس به اطلاع او نامه‌ای به شما بنویسم یا نامه‌ای از شما دریافت کنم. من قول را به عنوان چیز مقدسی تلقی می‌کنم، و توجه به‌این امر شاید، در صورت تأمل، آسودگی خاطری به شما بدهد. ولی چرا از آسودگی خالص سخن می‌دارم؟ هر چند یک چیز هست که من درباره آن هرگز با پدرم، که بهترین پدرها است، توافق ندارم با این همه برآنم که به رغم او و بدون موافقت او هیچ گام مهمی بر ندارم. وقوف براین امر شاید بتواند به شما بیاموزد که افکارتان را از آنچه بخت (یحتمل) نامیسر ساخته است منحرف سازید. صلاح شما در این است که چنین کنید. امیدوارم که این امر بتواند آقای آلورثی را با شما بر سر لطف آورد؛ و اگر چنین باشد توصیه من به شما این است که این فکر

را دنبال کنید، باشد که بخت روزی روی مساعدتی بهما نشان دهد.  
باور کنید که همیشه بهشما خواهم اندیشید، زیرا فکر می‌کنم این شایستگی  
را دارید، با تقدیم احترامات. موفقیا وسترن.»

از شما می‌خواهم که دیگر بهمن نامه نتویسید — دست کم فعلًا نتویسید —  
و این امانتی را که اکنون نیازی به آن ندارم و احساس می‌کنم که شما به  
آن احتیاج دارید از من پنذیرید، و چنین پنذارید که این ناقابل را به بختی  
مدیون نید که بهیاری او آن را یافته‌ید.<sup>۴</sup>

کودکی که تازه القبا آموخته می‌توانست این نامه را در مدتی کمتر از آنچه آقای جوائز خواند بخواند. رویه‌مرفته آنقدر که خوشحال بود ناشاد نبود، و خواننده شاید تعجب کنند که اصولاً چرا باید ناشاد باشد، اما خواننده مثل آقای جوائز عاشق نیست: آخر عشق مرضی است که اگر چه ممکن است به سل شبیه باشد (و گاهی موجب و مایه سل نیز می‌شود) در پاره‌ای جهات مسیری مخالف جهت مسیر پیشرفت این بیماری را می‌پیماید، بخصوص از این جهت که هیچ‌گاه به خود دلغوشی نمی‌دهد و هرگز هیچ علامت و نشانی را به‌چشم یک‌چیز امید‌بخشن نمی‌بیند.

#### IV

عشق نه چنان در ذهن لرد فلامر ریشه دوانده بود که با دست آقای وسترن از ریشه درآید، بعد از ظهر فردای روزی که طی آن بنا بود تجاوز کنایی به‌ Sofyia انجام پنذیرد حضرت اشرف دیداری بالیدی بلاستن کرد و بانوی مذبور خصوصیات و خصال آقای وسترن را بنحوی برجناب ایشان ارائه نمود که حضرت اشرف بسهولت دریافت که بی‌جهت از او و رنجیده است، خاصه که چنان نقشه شرافتمدانه‌ای هم نسبت به دخترش در سر پرورانده بود.

سپس از شدت عشقی که نسبت به‌ Sofyia در دل می‌پروراند در نزد لیدی بلاستن سخن‌ساز کرد، و لیدی بلاستن امید‌هایی را در دلش برانگیخت و به وی اطمینان داد که معمران خانواده این پیشنهاد را به نظر مساعد تلقی خواهند نمود و خود آقای وسترن نیز اگر در حالت عادی باشد و یا ماهیت و یا اهمیت این خواستگاری آشنا شود نظری مساعد خواهد داشت، و افزود تنها خطر موجود همان مردی است که قبل از او نام پرده، که اگر چه گدای کوچه گردی بیش نیست، بطریقی که او نمی‌داند پوشش مناسبی برای خود فراهم کرده و خود را به عنوان شخصی محترم جاذده است — و در

(۴) ظاهراً منظور همان اسکناس صد پوندی است.

دبیله سخنان خود گفت:

«بله، و چون بخاطر دختر عمو سعی می‌کردم در اطراف این مردک تحقیقاتی یکنم به‌حال خوشبختانه منزلش را پیدا کردم.» و نشانی منزل را به‌حضرت اشرف داد و افزود: «حضرت اشرف داشتم فکر می‌کردم، خودتان نه — چون این کارها دونشان شما است — ولی آیا نمی‌شود ترتیبی بدھید که او را در یک کشتی بگذارند و به خارجه ببرند؟ نه قانون، نه وجودان، هیچیکنی چیزی را منع نمی‌کند، چون من به‌شما قول می‌دهم که این مردک با تمام ظاهر آراسته‌اش یک ولگرد بیش نیست، و همانطور که ولگردان را بیزور برای خدمت در ارتش جلب می‌کنند او را هم می‌شود جلب کرد. و اما جنبه وجودانی قضیه — شکی نیست که حفظ یک دختر جوان و ممانعت از تباہی او پسندیده‌ترین عملی است که می‌توان انجام داد.»

لرد فلامز از حضرت‌علیه بخاطر نقشی که در این امر سهی که سعادت آینده‌اش تمام و کمال به‌موقیت آن بستگی خواهد داشت پذیرفته است، صمیمانه تشکر کرد و اظهار داشت که در حال حاضر ایرادی در این طرح نمی‌بیند و درباره نعوه اجرای آن مطالعه خواهد کرد. سپس با شور و اشتیاق بسیار از حضرت‌علیه خواست که محبت بفرمایند و پیشنهاد او را در خانواده عنوان کنند، و افزود که او، یعنی حضرت‌علیه، از جانب وی اختیار مطلق دارد که در هر موردی که خانواده خواست تصمیم بگیرد...

خانم وسترن بمحض رسیدن به محل اقامات خود کارتی برای لیدی بلاستن ارسال داشت و تعارفات خود را تقدیم نمود، و لیدی بلاستن بمجرد دریافت کارت شتابان به‌نزد دختر عمو رفت. این دو خانم چون بهم رسیدند پس از تشریفات مقدماتی چند، به‌کار پرداختند و از همان شروع به‌نتیجه رسیدند، چون خانم وسترن بمحض این که نام لرد فلامز را شنید از خوشحالی گونه‌اش گل انداخت، اما هنگامی که با شدت علاقه و پیشنهاد کریمانه‌اش آشنا شد به‌زبان هرچه صریح‌تر ابراز خوشحالی و خرسندی خاطر نمود و افزود: «چون واقعاً هم باید به‌سوزی حق داد، و اذعان کرد که این بليغيل هم، همانطور که می‌دانيد، مثل همه اشراف روستا آدم نفترانگيزی است و جز ثروتی که پشتوانه او است چیزی ندارد.»

لیدی بلاستن گفت: «بله، من زياد از رفتار دختر عمو تعجب نمی‌کنم، چون اين را هم باید گفت اين جونز مرد بسيار تولد بروی است، و يك حسنه دارد، که آنطور که مندها می‌گويند از نظر ما زنها خيلي سهم است... خانم وسترن، راستي هيج فکرش را می‌کردي... حتماً خنده‌تان می‌گيرد... خودم هم از بس خنده‌ام می‌گيرد که نمی‌توانم بـايـان تـعرـيف کـنم... مـيـدانـيد کـه اـينـ يـارـوـ مـيـخـواـستـ باـ منـ عـشـقـ بـياـزـدـ؟ اـگـرـ باـورـ نـمـيـكـنـيدـ مـدـركـ بـهـاـنـدـاـزـهـ کـافـيـ هـستـ — بـهـخـطـ خـودـشـ — بـهـشـماـ اـطـمـيـانـ مـيـدـهمـ؟» و نـامـهـاـيـ رـاـ کـهـ جـونـزـ بـهـاوـ نـوـشـتـهـ وـ طـلـیـ آـنـ بـهـاوـ پـيـشـنـهـادـ اـزـدواـجـ کـرـدهـ بـودـ بـهـاوـ دـادـ. خـانـمـ وـسـتـرـنـ گـفتـ: «جـداـ آـدـمـ شـاخـدرـمـيـآـورـدـ! اـينـ سـندـ شـاهـکـارـ گـستـاخـيـ استـ. باـ اـجازـهـ شـماـ، درـ صـورـتـ لـزـومـ، منـ اـزـ اـينـ نـامـهـ حـسـنـ اـسـتـفـادـهـ رـاـ مـيـکـنمـ.»

لیدی بلاستن گفت: «از طرف من اختیار تام دارید بهر نحو که مایل باشید از آن استفاده کنید. بهحال، نمی‌خواستم آنرا جز بهمیس وسترن بهکس دیگری نشان بدهم؛ آنرا موقعی نشانش می‌دادم که شما مقتضی بدانید.» خاتم وسترن گفت: «خوب، یارو را چه کارش کردید؟»

لیدی بلاستن گفت: «به عنوان شوهر که از او استفاده نکدم... بهشما قول می‌دهم که شوهر نکرده‌ام. خودتان می‌دانید، یک بار این جریان را آزموده‌ام، و فکر می‌کنم برای هر زن معقولی این آزمایش یک بار کافی باشد.» شاید خواننده تعجب کند و بگویید که لیدی بلاستن، که این همه از سوفیا نفرست داشت، به‌چه علت به‌مرگ‌رفتن این وصلتی که این همه به‌سود و صرفه او بود چنین علاقه‌ای نشان می‌داد. به‌این قبیل خواننده‌گان توصیه می‌کنم تکاه دقیقی به‌صفحه آخر طبیعت پسری بیفکنند: در آنها خواهند دید که با حروفی که بزحمت می‌شود خواند نوشته است که زنان بدرغم رفتار نامعقولی که مادران و خاله‌ها و دیگران در مسائل زناشویی می‌کنند شکست در مسائل عشقی را مصیبی تلقی می‌کنند و بمراس این‌گونه تلخکامیها حد و حدودی برای دشمنی نمی‌شناسند، و باز در همان صفحه خواهند دید که وقتی زنی مردی را تصاحب کرد حاضر است خود را به‌هراپ و آتشی بزند و نگذارد زن دیگری مردش را تصاحب کند.

خواننده اگر با این استدلال قانع نشود، در آن صورت من دیگر برای رفتار لیدی بلاستن توجیه دیگری ندارم، مگر این‌که بنارا براین بگذاریم که لره فلامر به‌او رشوه داده بود، و من به‌سم خود موجبی برای این سوء‌ظن نمی‌بینم.

## ▼

اکنون شاید خواننده بی‌میل نباشد با ما بسراج آقای جونز باز آید، که در ساعت مقرر بدیدار خاتم فیتز پاتریک آمد. اما پیش از این که به‌گفت و گویی که بین آن دو واقع شد بپردازیم شاید بی‌مناسب تباشد که بتاپر بشیوه و سیره کارمان اندکی به عقب باز گردیم و ملت این تغییر عظیمی را که در برخورد و رفتار این خاتم روی داد و با این اشتیاق طالب این دیدار گشته بود توضیح دهیم:

خواننده قطعاً به‌یاد دارد که خاتم فیتز پاتریک هنگامی که قصه احوال خود را باز می‌گفت به‌علاقه‌ای که خاتم وسترن در بث نسبت به‌شوهرش ابرازکرده بود اشاره نمود. بنابراین تردید نداشت که این خاتم محترم باهمان سهولتی که به‌اظهار عشق او پاسخ گفته به‌اظهار عشق آقای جونز نیز پاسخ مساعد خواهد داد - خامه که آقای جونز زیبا طلعت‌تر از شوهر او بود. بعلاوه، عمه‌اش قدری عم پا به‌سن گذاشته بود و او

(۵) قبل اشاره‌ای به‌این دیدار نشده است. - ۶.

می‌پنداشت که همین خود از عناصری است که به موقیت نقشه‌اش مساهدت خواهد نمود. بنابراین وقتی با جونز روپر و شد پس از اعلام این که مایل است خدمتی به او بگند بطور سریعتر به نقشه‌اش اشاره کرد و به او توصیه کرد که برای دستیابی به برادرزاده بدروغ به عمه اظهار عشق کند و افزود که موقیت آقای فیتز پاتریک هم مدیون همین نیز نگ بوده است.

آقای جونز از او بخاطر این اظهار لطف تشکر کرد و گفت صرفنظر از این که عمه‌خانم از عشق او به‌سوفیا خبر دارد که البته جریان درمورد او و آقای فیتز پاتریک چنین نبوده – می‌ترسد که سوفیا با چنین نقشه‌ای موافق نباشد.

خاتم فیتزپاتریک به‌حنی گرم وجدی گفت: «راستش آقا، از نظر من چیزی ساده‌تر از گردن یک پیرزن بالاظهار عشق نیست، بخصوص که این پیرزن تظاهر به عاشق پیشگی هم نکند. آیا نمی‌توانید به او این طور پنهاناند که یا اس از بابت دستیابی به برادرزاده‌اش، که قولش را به‌آقای بلیفیل داده‌اند، باعث شده که شما افکارشان را متوجه او کرده‌اید؟ واما دختر عمو سوفیا... خیال نمی‌کنم اینقدر ساده باشد که کمترین وسوسه و دغدغه خاطری در این باره به‌خود راه دهد، یا زیانی در مجازات این پیرزنها بی‌کجا با اعمال تراژی – کمیک خود باعث این همه ناراحتی در خانواده‌ها هستند ببیند؛ واقعاً جای تأسف است که این گونه اعمال مجازات قانونی ندارند.»

جونز به‌حال مخالف این نقشه‌ای بود که در واقع احتمال کمترین موقیتی هم نداشت. اظهار داشت که وی منکر عشق و احترام شدید و عمیقی نیست که نسبت به سوفیا در خود احساس می‌کند ولی در ضمن این را هم می‌داند که موقیت‌پذیرشان به اندازه‌ای متفاوتند که حتی آنقدر به‌خود دلغوشی نمی‌دهد که امیدوار باشد چنین فرشته‌ای روزی از سر لطف به‌مرد بی‌ازشی چون او بیندیشد. نه، او حتی نمی‌تواند خود را راضی کند به‌این که چنین فرشته‌ای روزی چنین کند.

خاتم فیتزپاتریک آه عمیقی از دل برکشید، چشمانش را که یک چند براو دوخته بود از او برگرفت و در حالی که سر بزیر افگنده بود گفت: «آقای جونز، براستی برای شما بتأسفم، و براستی جای تأسف است که این همه احسان پرashخاصی تلف شود که قدرش را نمی‌دانند. آقای جونز من دختر عمومیم را بهتر از شما می‌شناسم، و باید بگویم که هرزنی که به‌چنین عشق و چنین شخصی پاسخ مساعده ندهد و قدرشان را نشاند شایسته هیچیک از آنها نیست.»

جونز گفت: «خانم، مطمئناً منظورتان این نیست که...»

«منظور! نمی‌دانم منظورم چیست. خیال می‌کنم چیز افسون‌کننده‌ای در عشق پاک و بی‌آلایش هست که زنان بندرت در مردها به‌آن برمی‌خورند، و آن عده کمی هم که برمی‌خورند قدرش را نمی‌دانند. من هرگز به‌چنین احساسات پاک و صادقانه‌ای برخورده‌ام؛ و نمی‌دانم بچه‌علت، ولی به‌حال چیزی در لحن سخن شما هست که مرا کاملاً به‌این امر متعاقده می‌کند. مطمئناً زنی که به‌چنین صداقتی بی‌امتنا باشد از او قابل تحقیرتر وجود ندارد.»

نحوه رفتار و طرز نگاهش به هنگام ایراد این سخنان سوء ظنی را در ذهن آقای جونز رسوخ داد که ما از القای مستقیم آن صرف نظر می کنیم. جونز به عوض آنکه پاسخی به این رفتار و نگاه پدهد گفت: «خانم، خیلی معدرت می خواهم، مثل این که بیش از اندازه مرا حم شدم.» و اجازه مخصوصی خواست.

خانم فیتزپاتریک گفت: «خیر، به هیچ وجه. راستش آقای جونز برای شما متأسفم... جدا متأسف شدم. اما حالا که می خواهید تشریف ببرید باز هم به این نقشه ای که گفتم فکر کنید - یقین دارم که خواهید پسندید - و باز هرچه زودتر همدیگر را ببینیم... اگر مایل باشید فردا صبح، یا فردا هر وقت که شما بخواهید، من تمام روز خانه خواهم بود.»

جونز پس از اظهار تشکر فراوان با کمال ادب با او خدا حافظی کرد؛ در ضمن خانم فیتزپاتریک نیز هنگام خدا حافظی نگاهی به او هدیه کرد، که اگر از آن چیزی نفهمید باید گفت که از زبان بی زبانی، یا زبان بی زبانی، چیزی نمی فهمید. این نگاه وی را در این تصمیم که دیگر به ملاقاتاش باز نماید راضخ تر نمود، چون هر چند تاکنون در این داستان کارهایی کرده که شایان نگوهش اند با این همه افکارش چنان مقید و محدود به سویها بود که گمان می کنم هیچ زنی در روی زمین قادر نبود او را به انجام عملی و ادارد که از آن بوی بی ثباتی به مشام آید.

لیکن بهر حال بختش یار نبود، و هر چند برآن بود که فرصت دیگری به او ندهد با این همه همین بخت که عزم جزم کرده بود از این فرصت منتهای استفاده را بکند واقعه غما نگیزی پیش آورد.

## VI

آقای فیتزپاتریک پس از این که نامه ای را که گفتیم از خانم وسترن دریافت داشت و از طریق آن به محل اقامت زنش پی برده مستقیماً به بث بازگشت و روز پس از آن به لندن رفت.

خواننده قطعاً جریان آپتن و برخوردن را با آقای جونز، در اتاق خانم واترز، به یاد دارد، و می داند که مردی است به اصطلاح «غیرتی»، اما این قضیه آپتن هر چند می نمود که محتویه باشد و از یاد رفته باشد با این همه وقتی در نامه زنش وصف خصوصیات جونز و اوصاف زیبایی طلعتش را دید در آن دیشه شد که او، یعنی زنش، نیز در همان هنگام در سه مانسواری آپتن بوده است.

باری، پس از پرمن و جو نشانی خانه زنش را گرفته بود و به درون می رفت که بد بختانه جونز از خانه خارج شد. فیتزپاتریک قیافه جونز را به یاد نداشت، ولی وقتی دید مرد جوان و خوش پوشی از پیش زنش می آید یک راست بسوی او رفت و از او پرسید در این خانه چه می کرده، و افزود: «زیرا مطمئن که آنجا بوده اید؛ چون دیدم که

از آنجا خارج شدید.»

جونز با ادب و تواضع بسیار پاسخ داد که به ملاقات خانمی رفته بود. آقای فیتز پاتریک گفت: «بایین خانم چه کار داشتید؟»

جونز که لحن صدا و خطوط سیما و لباس او را کاملاً به یاد می‌آورد گفت: «ها، دوست خوب من! دستان را بهمن بدھید، امیدوارم حالا دیگر سوئتفاهم رفع شده باشد.»

فیتز پاتریک گفت: «رامتش من نه اسم شما و نه قیافه‌تان را به‌خاطر نمی‌آورم.»

جونز گفت: «بنده سعادت این را ندارم که نامتان را بدانم، ولی یادم هست که قیافه‌تان را قبل در آپتن دیده‌ام – آنوقتی که آن نزاع بی‌جهت بین ما واقع شد، که اگر تاحال هم این سوئتفاهم رفع نشده باشد حالا گیلاسی می‌زنیم و رفع خواهد شد.» آقای فیتز پاتریک با تعجب گفت: «در آپتن! ها! بله، گمان می‌کنم اسم شما جونز باشد؟»

جونز گفت: «بله، همان است.»

آقای فیتز پاتریک گفت: «او! بله، درست همان کسی هستید که دنبالش می‌گشتم. بله، همین حالا یک گیلاس با هم می‌زنیم، اما اجازه بفرمایید اول یک پس‌گردانی تقديم کنم. بگیر، مردکه رذل! و اگر با این ضربه توضیح کافی ندهی و معدرت نخواهی ضربه دیگری نوش جان می‌کنی.» این را گفت و شمشیرش را از نیام کشید و حالت دفاع به خود گرفت – و این تنها چیزی بود که از این فن می‌دانست.

جونز از این ضربه نامتنظر سرش گیج رفت، اما همینکه بمخود آمد شمشیرش را کشید، و هرچند چندان چیزی از شمشیر بازی نمی‌دانست، طوری برآقای فیتزپاتریک حمله برد که دفاعش را درهم شکست، و نیمی از تیغه شمشیر را در تنش جای داد. طرف چند قدمی پس رفت، نوک شمشیرش فروافتاد، و در حالی که به شمشیر تکیه کرده بود گفت: «توضیح کافی بود؛ مرا کشتنی!»

جونز گفت: «امیدوارم اینطور نباشد، اما نتیجه هرچه باشد باید بدانید خودتان موجب این کار بودید.» دراین لحظه تنی چند جلو دویدند و جونز را گرفتند. جونز مقاومتی نکرد، در عوض از ایشان خواست به آقای فیتزپاتریک که نیاز به مراقبت دارد برسند.

یکی از این کسان گفت: «البته بپیش می‌رسند، چون زیاد زنده نمی‌مونه. شما اقلاً یه ماهی زنده می‌میونین.»

دیگری گفت: «جک، بدانشی را می‌بینی؟ مسافت هم مالید، یارو حالا دیگه باید تو یه بندر دیگه‌ای پیاده بشه.» این چند نفر جزو دارو و دسته‌ای بودند که لرد فلامر اجیر کرده بود، و جونز را تعقیب کرده و در کنج خیابان ایستاده و منتظر بیرون آمدنش از خانه خانم فیتز پاتریک بودند، که این واقعه اتفاق افتاد.

صاحبمنصبی که فرمانده این گروه بود اینکه با این نتیجه رسید که وظیفه‌اش این است که متهم را تحویل مقامات قضائی بدهد، و لذا دستور داد او را به میخانه‌ای بردند، سپس پی پاسبان فرستاد و جونز را تحویل او داد.

پاسیان چون سر و وضع آقای جونز را دید و شنید که جویان ملی دولتی اتفاق افتاده با او به منتهی ادب رفتار کرد، و بدخواهش او کسی را برای احوال پرسی از آقای فیتز پاتریک که در میخانه‌ای زیردست جراح بود فرستاد. فرستاده خبر آورد که جراحت به یشین کشنه است و امیدی بهزنده ماندنش نیست، و پاسیان اظهار داشت که در این صورت باید به دادگاه برود. جونز در پاسخ گفت: «هر کجا که مایل باشید؛ حالا دیگر هر اتفاقی هم بیفتند برای من مهم نیست، چون هر چند ایمان دارم که از نظر قانون مقصص نیستم مع هذا سنگینی بار این خونی را که ریخته شده است نمی‌توانم تحمل کنم.»

جونز را بدمعکمه برداشت، جراح معالج را احضار کردند. نامبرده اظهار داشت که به نظر او زخم کشنه است؛ بنابراین متهم را بهزندان گیت‌هاوس<sup>۶</sup> سپردند. شب دیرگاه بود و جونز تا صبح نتوانست پی‌پار تریج بفرستد؛ پار تریج نیز تمام‌مدت شب، از وحشت باز نیامدن ارباب چشم پر هم نگذاشت؛ حوالی ظهر هم که پیغام به او رسید چیزی نماند از ترس قالب تهی کند.

با زانوان لرزان و قلب تپان به گیت‌هاوس رفت، و بادیدن جونز و این مصیبتی که بر او وارد شده بوداشک تلح ریخت، و اینک که خبر رسیده بود که آقای فیتز پاتریک مرده است از ترس قرار و آرام نداشت و به گمان این که روحش هر لحظه ممکن است به اتاق وارد شود از وحشت هر دم به پیامون خویش می‌نگریست. عاقبت نامه‌ای را، که تقریباً از یاد برده بود و توسط بلاک جورج رسیده بود به او داد. نامه از سوفیا بود:

«خبر واقعه‌ای را می‌شنوید که مراهم براستی متعجب کرده است. عمام هم اکنون نامه‌ای از شما را به عنوان لیدی بلاستن نشانم داد، که حاوی پیشنهاد ازدواج است. من شکی ندارم که به خط شما است، و آنچه بیشتر متعجبم می‌کند این است که تاریخ آن درست زمانی است که شما می‌خواستید من را متناعد کنید به این که همیشه در فکر من و نگران من هستید. توضیح این نامه را به شما و امی گذارم. آرزوی من این است که دیگر نام شما را هرگز نشیتم. من...».

از وضع ذهنی آقای جونز و پریشانی و دردی که اینک در پنجه‌اش گرفت، همینقدر می‌توانم بگویم که این بدبهتی و پریشانی چنان بود که حتی توواکم هم برآ و دل می‌سوخت. ولی ما او را در همین احوال، هر اندازه هم ناگوار که باشد، می‌گذاریم (چنانکه فرشته خیرش نیز – اگر فرشته خیری داشت – جز این نمی‌کرد) و به سر وقت کتاب دیگر می‌رویم.

## کتاب هفدهم

### I

آقای آلورثی و خانم میلر تازه به چاشت نشسته بودند که بلیفیل که صبح بسیار زود از خانه بیرون رفته بود باز آمد، و همین که نشست گفت: «سبحان الله! دایی جان می‌دانید چه اتفاقی افتاده؟ می‌ترسم آن را برای شما تعریف کنم، می‌ترسم از این که این همه محبت به یک همچو تبیکاری کرده‌اید ناراحت بشوید.»

دایی گفت: «پسرم، چه شده؟ متاسفانه در زندگی بیش از یکبار به این‌جور اشخاص محبت کرده‌ام، اما حساب خوبی از خود اشخاص جدا است.»  
بلیفیل گفت: «بله آقا، واقعاً هم جدا است. پسرخوانده جنابعالی، همان‌جونز، همان که در دامتان پروراندید و او را مثل فرزندتان بار آوردید به یکی از تبیکارهای روزگار مبدل شده است.»

خانم میلر گفت: «به مقدمات هالم دروغ است، آقای جونز تبیکار نیست، یکی از ارزش‌ترین اشخاص روی زمین است. و اگر کس دیگری این حرف را زده بود همه این آب‌جوش را توی صورتش پاشیده بودم.»

آقای آلورثی از این طرز رفتار میهوش ماند؛ اما خانم میلر اجازه اعتراض نداد؛ رو به او کرد و گفت: «امیدوارم ناراحت نشده باشید؛ آقا من هرگز بخاطر هیچ‌چیز دلم نمی‌خواهد شما از من برجیجید، ولی حقیقتش نمی‌توانم تحمل کنم چنین چیزهایی پشت مرض بگویند.»

آقای آلورثی با قیافه درهم کشیده گفت: «رامتش خانم، من تعجب می‌کنم چطور شما از شخصی که نمی‌شناسید این‌طور دفاع می‌کنید.»

خانم میلر گفت: «اووه! آقای آلورثی، می‌شناسمش، خوب هم می‌شناسم، باید خیلی ناسپاس باشم که او را نشناسم. اووه! خانواده‌ام را از بدینه نجات داده، ما باید تمام عمر دعا بجاش بکنیم، و از خدا می‌خواهم که به او عمر و عزت بدهد، و دل دشمنان بدخواهش را نسبت به او موافق کند، می‌بینم، می‌دانم که دشمن زیاد دارد!»

آقای آلورثی گفت: «خانم، خیلی تعجب می‌کنم. قطعاً منظورتان شخص دیگری است. مسکن نیست شما به کسی که خواهرزاده‌ام از او حرف می‌زد دینی داشته باشید!» خانم میلر در پاسخ گفت: «چرا، خیلی هم مسکن است. من بزرگترین دین را به او دارم. در حقیقت، دوست عزیز، اگر می‌شنیدید که با چه حق‌شناسی و چه زبانی از شما حرف می‌زند اینطور نمی‌فرمودید. هر وقت که نامی از شما برده این یادآوری بانوی عشق و پرستش همراه بوده..»

بلینیل همراه با ریشخندی که ابلیس دوستداران معحب خود را بدان می‌آراد گفت: «بله آقا، پیدا است که خانم میلر واقعاً او را می‌شناسند. تصور می‌کنم در میان دوستان و آشنایان شما ایشان تنها کسی نباشد که آقای جونز سفره دلش را پیششان گشوده باشد. با اشاراتی که خانم میلر در مورد شخص من از دهن پراندند خیال می‌کنم بتفصیل راجع بهمن با ایشان صحبت کرده باشد. البته مهم نیست، من آقای جونز را می‌بخشم.» خانم میلر گفت: «آقا، خدا شما را بیخشید! ما همه آنقدر گناهکار هستیم که احتیاج به عفو و بخشایش داشته باشیم.»

آقای آلورثی گفت: «جدا خانم میلر این رفتار شما با خواهرزاده‌ام کمی برخورند است، و مطمئن که اینها همه‌نشاشی از تلقینات همان مرد خبیث است، و اگر تأثیری در این میان داشته باشند همانا افزودن برجس بیزاری و تنفری است که از او دارم؛ چون خانم میلر باید بهشما بگوییم که همین جوانی که اکنون در مقابل شما است خودش از حامیان و هواخواهان سرستخت و پر و پا قرص همان مرد خبیثی بود که شما اینک از او دفاع می‌کنید. خیال می‌کنم وقتی این مطلب را از دهن من بشنوید از این همه پستی و دنائی و ناسپاسی تعجب کنید.»

خانم میلر گفت: «آقا شما را اغفال کرده‌اند. اگر این آخرین کلماتی هم بود که از دهن خارج می‌شد باز هم می‌گفتم که شما را اغفال کرده‌اند، و باز هم تکرار می‌کنم خداوند از تقصیر کسانی که شما را به اشتباه انداخته‌اند در گذرد. من نمی‌گوییم که این جوان آدم بی‌عیب و نقصی است، اما هر عیب و نقصی هم که دارد عیب و نقص شور و تندی جوانی است، و چیزهایی است که مطمئن با گذشت زمان از بین خواهند رفت، و من مطمئن که خواهند رفت. تازه اگر هم نرفتند در مقابل آن قلب شریف و پاک و مهربانی که او دارد نمودی ندارند.»

آقای آلورثی گفت: «باشد خانم، من خوشحال خواهم بود علت این برخورد را که تصور می‌کنم نیاز به توجیه هم داشته باشد، بیشتر. ولی حالا اجازه بفرمایید خواهرزاده‌ام جریانی را که می‌خواست، تعریف کنند – و لطفاً صحبتش را قطع نکنید. قطعاً با این مقدمه‌ای که چید مطلب باید سوم باشد. شاید هم این داستانی که تعریف خواهد کرد شما را از اشتباه درآورد.»

خانم میلر خاموشی گزید و آقای بلیفیل بدلینسان آغاز به سخن کرد: «آقا من مطمئن اگر جنابعالی مقتضی بدانید از این برخورد تند خانم میلر بگذرید بندе به شخصه تا آنجا که بهمن مربوط است حرفی ندارم. من تصور می‌کنم که محبت جنابعالی سزاوار

چنین بخورد تندی نبود».

آقای آلورشی گفت: «خوب پسرم، واقعه‌ای که می‌گفتی چه بود؟ آقا اخیراً چه شاهکاری زده؟»

بلیغیل گفت: «فرمودید چه شاهکاری؟ بد رغم آنچه خانم میلر گفتند خیلی متاسفم مطلبی را بازگو کنم که اگر بخاطر این نبودکه پنهان‌کردنی نیست هرگز آنرا از زبان من نمی‌شنیدید. خلاصه عرض نمی‌کنم، شخصی را کشته است. من عرض نمی‌کنم که بعد او را کشته، چون شاید این تعبیر از نظر قانونی درست نباشد، و امیدوارم که چنین هم نباشد.»

آقای آلورشی ناراحت شد، و گفت: «سبحان الله!» سپس رو به خانم میلر کرد و گفت: «خوب خانم حالا چی می‌فرمایید؟»

خانم میلر گفت: «هیچی آقا؛ همینقدر می‌گوییم که در زندگیم اینقدر ناراحت نشده‌ام، اما اگر این جریان صحت داشته باشد ایمان دارم که تقصیر با آن طرف دیگر بوده، حالا هر که می‌خواهد باشد. خدا علیم است که این شهر پر از مردم ناکسی است که کارشان این است که سربسرو عملی زده، چون آن تمام جوانهایی که تا حالا در خانه‌ام منزل گردیده‌اند دست به یک همچو عملی زده، از این‌جا عذرخواهی نمی‌کنند. خیلی باید سر بسرش گذاشته باشند که از همه آرامتر و سر برآهتر بوده؛ همه اهل خانه، دوست و آشنای از جان و دل دوستش داشتند.»

خانم میلر بدین‌سان مشغول بود که ضربه شدیدی به در خورده و حرفش را بربید و مانع از ادامه سخن یا دریافت پاسخ گردید.

## II

چندی از رفتن خانم میلر نگذشته بود که آقای وسترن واژد شد. اظهار داشت: «عجب گیری افتادیم! حالا دیگه تازیها عوض شده‌اند، ما رد پای روباه را گرفتیم شغال از آب درآمده!»

آقای آلورشی گفت: «دوست عزیز، مجاز و استعاره را کنار بگذارید و کمی ساده‌تر صحبت بفرمایید.»

آقای وسترن گفت: «باشد، ساده‌ترش را بهشما می‌گم: تا حالا ترسمان از یک مادر بخطای حرمازاده بود - حرمازاده چه کسی، من نمی‌دانم - حالا سر و کله یک‌لر مادر ق... پیدا شده، که نمی‌دانم، شاید او هم حرمازاده باشد. من دخترم را به یک همچو آدمی نمی‌دهم؛ مردم را به گدایی اندخته‌اند... اما در مورد من کور خوانده‌اند.»

آقای آلورشی گفت: «دوست عزیز، من از فرمایشاتتان سر در نمی‌آورم.»

آقای وسترن گفت: «عجب! خودم هم سر در نمی‌آورم. دینشب طبق قرار قبلی رفتم خانه خواهرم؛ دیدم اتاق پر از زن است: دختر عمومیم لیدی بلاستن، لیدی بتی، لیدی

کاترین، لیدی نمی‌دانم کی اک. برپدرم لعنت اگر بگذارم توی تله دامنهای گشادتان بیفتم! این طرف بر می‌گشتم این یکی پا بهی ام می‌شد، او نظر برمی‌گشتم اون یکی پا بهی ام می‌شد، پشت می‌کردم اون یکی پا بهی ام را می‌گرفت....» و در حالی که ادای خانمها را در می‌آورد افزود: «یک دختر عمو می‌گفت: «وا، همچو وصلتی تو انگلستان نظیر نداره!» آن دختر عمو می‌گفت: جدا چه پیشنهاد جالبی!» چون می‌دانی، هرچند نصفشان را هم ندیده‌ام همه دختر عمو هستند... اون جو... چاقالو، اون لیدی بلاستن دختر عمو می‌گه: «عقلتو از دست دادی اگه بخواهی همچو پیشنهادی رو رد کنی!»

آقای آلورثی گفت: «خوب، حالا می‌فهم که شخصی از میس وسترن خواستگاری آرد، و خانمها خانواده موافق‌اند و، شما موافق نیستید.»

آقای وسترن گفت: «موافق! چطور می‌تونم موافق باشم؟ گفتم که یارو لرد است، و این جماعت اشخاصی هستند که من هیچ وقت حاضر نبوده‌ام با آنها کمترین رابطه‌ای داشته باشم. من یک تکه زمینی را که مال یکی از آنها بود چهل سال تمام نخریدم، که با این جماعت سر و کار نداشته باشم، و حالا فکر می‌کنم که دخترم را به‌این جماعت می‌دهم؟ و انگهی نامزد شما است، مگر من تا حالا به قولم پشت پا زده‌ام؟»

آقای آلورثی گفت: «دوست عزیز، شما در این مورد هیچ قید و تعهدی ندارید. قرارداد وقتی لازم‌الاجرا است که طرقین قدرت اجرای آن را در حال و آینده داشته باشند.»

آقای وسترن در پاسخ گفت: «عجب! من به‌شما گفتم که قدرتش را دارم، اجرا هم می‌کنم. بفرما همین حالا بدم مخصوص، تا من برگش استعلام را بگیرم؛ بعد هم میرم خانه خواهرم و دخترها بزور بیرون می‌کشم، یا قبول می‌کنم یا در را روشن‌قفل می‌کنم، و تازنده است جز یک کاسه آب و یک قرص نان چیزی بهش نمیدم.»

آقای آلورثی به‌لغتی تند گفت: «آقای وسترن، ممکن است از شما خواهش کنم نظر من را هم در این باره بشنوید؟»

آقای وسترن گفت: «نظرتان را بشنویم؟ البته که می‌شنوم.»

آقای آلورثی گفت: «خوب، پس گوش کنید. به نظر من وادرار کردن زنی به‌خلاف میل و رضای خود به‌ازدواج، چنان ظلم فاحشی است که آرزو می‌کنم کاش قوانین ما می‌توانستند مانع از انجام آن باشند. اما حتی در کشوری آشفته‌تر از کشور ما یک وجودان پاک هرگز این بی‌قانونی و بیداد را روانی بیند و این قانونی را که برای او بی‌تجھی قانونگذاران وضع نشده مانده است برای خود وضع می‌کند. این جریان هم یقیناً چنین مورده است، و چون واقعاً ظالمانه و حتی خلاف دین و آیین است که بیاییم و زنی را برخلاف میل و خواست و رضای او بیچنین کاری وادراریم. من باید خیلی صریح با شما صحبت کنم. به نظر من والدینی که به‌این ترتیب عمل می‌کنند شریک کلیه جرائمی هستند که فرزندانشان بعدها مرتکب می‌شوند. دوست عزیز، بتا براین علل و جهات، چون می‌بینم که این دختر خاتم متأسفانه میلی به‌خواه رزاه‌ام نداره ناگزیر از این افتخاری که به‌ایشان داده‌اید می‌گذرم، هرچند از بابت این لطفی که به‌ما داشته‌اید،

همیشه مپاسگزار شما خواهم بود.»

آقای وسترن در حالی که از شدت غیظ خفه می‌شد گفت: «آقا، یعنی می‌فرمایید که من حق ندارم بجهام را اداره کنم؟ اگر حق دارم در سایر موارد اداره‌اش کنم در آن صورت مسلماً در این مورد هم که برای او از همه چیز مهم‌تر است این حق را باید داشته باشم. و تازه مگر من چه می‌خواهم؟ نصف ثروت و مایلکم را همین حالا ببرد، و نصف یقه را هم پس از مرگم صاحب شود. خوب، همه این کارها برای چیست؟ مگر نه این است که می‌خواهم خوشبخت شود؟ آدم وقتی می‌شنود مردم اینطور حرف می‌زنند چیزی نمی‌ماند دیوانه بشود! بله، اگر می‌خواهتم زن بگیرم، بله، حق داشت گزینه و زاری راه بیندازد. ولی برعکس طوری مال و ملکم را به‌این جریان مقید کرده‌ام که اگر هم بخواهم، خسیس‌ترین زن هم حاضر نیست به‌من شوهر کند. از این بیشتر چه می‌توانم یکن؟ عجب فرمایشی می‌فرمایید! من ترجیح می‌دهم دنیا کن فیکون بشود و یک قطره خون از انگشت کوچک او نیاید.»

بلیغیل اجازه خواست چند کلمه‌ای صحبت کند. گفت: «البته من هیچ با خشونت موافق نیستم، ولی آنطور که در کتابها خوانده‌ام زنان در برایر ثبات و استمرار مرد مقاومت زیادی نشان نمی‌دهند. اگر اینطور است چرا امیدوار نباشم، که با استمرار سرانجام روزی تمايلاتشان را جلب کنم، بخصوص این که در آینده هم رقبی نغواهم داشت. در مورد این لرد هم... که آقای وسترن نیز ترجیح می‌دهند. ضمناً آقا مبنظر این هم نمی‌توان شد که پدر و مادر هم در این میان حقی دارند و می‌توانند نظر مخالف اظهار کنند، من حتی این را از خود دخترخانم هم شنیده‌ام. بعلاوه، اگرچه خانه‌ای خانواده به‌جلوه و جلال حضرت اشرف نظر دارند ولی در حیطة محبت دخترخانم، آن مردک رذل باز جای اول را اشغال می‌کند.»

آقای وسترن گفت: «بله، بله، همینطوره.»

بلیغیل گفت: «ولی مطمئناً وقتی جریان این قتلی را که مرتكب شده بشنوند - تازه اگر به‌یهای جانش - تمام نشود...»

آقای وسترن تعجب‌کنان گفت: «چه شده؟ قتل! مرتكب شده، یعنی می‌شه امید داشت که بینم دارش می‌زنند؟ دیم دی دیم دارام دیم،...» و شروع کرد به‌شکن‌زدن و خواندن و رقصیدن.

آقای آلورثی گفت: «گوش کنید؛ شما از من اجازه دارید به‌او نامه بنویسید، یا اگر اجازه می‌دهد با او دیدار کنید. اما با اعمال زور و خشونت به‌هیچ وجه موافق نیستم، و هرگز موافق حبس واینجور چیزها هم نیستم.»

آقای وسترن گفت: «بسیار خوب، این کارها را نمی‌کنیم؛ کوشش دیگری هم می‌کنیم تا ببینیم که از زبان خوش چه کاری ساخته است، و اگر این مردکه را بکشند و از سر راه بدارند... دیم دی دیم دارام دیم... به‌عمرم چنین خبرخوشی نشنیده بودم. آلورثی عزیز، خواهش می‌کنم بیا با ما ناهار بخور. گفته‌ام یک شانه گوسفند کباب کنند، با یک دندۀ خوک، و یک چوجه با سوسن تخم مرغ.»

آقای آلورثی سرانجام با این دعوت موافقت کرد، و اندکی بعد آقای وسترن به‌امید پایان فجیع کار جوتز بیستوا، آوازخوانان به‌خانه رفت. هنگامی که او رفت آقای آلورثی مطلب را به‌لحنی جدی از سرگرفت و به‌خواهش زاده‌اش گفت که از صمیم قلب آرزو می‌کند بتواند بر این تمایلی که امیدی به برآوردهش نیست فائق آید و افزوده البته این تصور بالطی است که نفرت و بیزاری زن را می‌توان با مداومت واستمرار از بین برداشت. اگر بی تفاوتی و بی‌اعتنایی بود چرا، باز جای امید بود، اما متأسفانه نفرت و بیزاری باگذشت زمان شدت می‌گیرد که کاهش نمی‌پذیرد.

خواننده ممکن است پاسخ آقای بلیفیل را بعدس دریافته باشد، اما اگر هم درنیافته باشد در حال حاضر وقتی نیست تا بربازگو کردنش تلف کنیم، چون مطالب بسیار مهم‌تری هست که باید بدانها پردازیم.

### III

پس از ناهار همین که خدمتگارها از اتاق رفتند خانم وسترن که موضوع را با سوفیا در میان گذاشته بود به‌او گفت انتظار دارد عصر همان روز حضرت اشرف بیاید و او در نظر دارد در اولین فرصت آنها را تنها بگذارد.

سوفیا با ناراحتی گفت: «خانم، اگر این کار را بکنید من هم در اولین فرصت اورا تنها می‌گذارم.»

عمه‌خانم گفت: «چطور! خانم! پاداش این که ترا از حبس پدرت درآوردم این بود؟» سوفیا جواب داد: «خانم، شما خودتان می‌دانید علت حبس کردتم مخالفت با پدرم در پذیرفتن مردی بود که از او نفرت داشتم، حال آیا عمه عزیزم که مرا از این ناراحتی رهانیده‌اند باید به‌ناراحتی دیگری گرفتار سازند؟»

خانم وسترن گفت: «خانم محترم، آیا فکر می‌کنید که بین حضرت اشرف و آقای بلیفیل فرقی نیست؟»

سوفیا گفت: «از نظر من خیلی کم، و اگر محکوم به‌این باشم که از بین این دو یکی را انتخاب کنم در آن صورت ترجیح می‌دهم خودم را در راه ارضی میل و هوس پدرم فدا کنم.»

عمه خانم گفت: «پس حس بلندپروازی و جاه‌طلبی نداری؟ فکر این که نیم تاجی به‌کالسکه‌ات باشد برایت جالب نیست؟»

سوفیا گفت: «به‌شرافت قسم نه؛ برای من فرقی نمی‌کند؛ یک سنجاق هم به‌کالسکه‌ام باشد کافی است.»

عمه‌خانم گفت: «صعبت شرافت نکن، لقمه بابدهن تو نیست... به‌حال، دخترم، وادارم می‌کنی این زبان را بکار ببرم. اما من تاب تحمل این طبع پست و فرمایه ترا

ندارم، چیزی از خون خانواده وسترن در وجود تو نیست. ولی با تمام افکار و آرزوهای پستی که داری اگر قبول نکنی امروز بعد از ظهر حضرت اشرف را ببینی فردا صبح ترا تعویل پدرت می‌دهم، و از این به بعد هم هرگز نگاه به صورت نمی‌اندازم..»

Sofiya پس از این سخنانی که به لحنی خشماگین و آمرانه ادا شد لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس به گریه درآمد و گفت: «خانم، هر کاری که می‌خواهید با من بکنید، من بدیخت‌ترین فرد روزگارم؛ اگر عمه عزیزم مرا ترک کند، من دیگر برای پشتیبانی به کجا رو ببرم؟»

عمه‌خانم گفت: «دختر عزیزم، چه پشتیبانی بهتر از حضرت اشرف؟»

Sofiya گفت: «بله، همینطوره؛ من که به شما گفتم که با من چه رفتاری کرد..» عمه خانم گفت: «دخترم، من هرگز نشنیدم، یا اگر شنیدم متوجه نشدم. ولی دخترم، مگر چه رفتاری با شما کرده؟»

Sofiya گفت: «راستش، خانم، خجالت می‌کشم بگویم... بعلم کرد، و مرا انداخت روی کاناپه، دستش را توی سینه‌ام کرد، و سینه‌ام را طوری بوسیده که هنوز هم جایش روی سینه چیم مانده است.»

عمه‌خانم گفت: «جدا تعجب می‌کنم. از آن وقتی که خاندان ما خاندان بوده با هیچ ذنی از ما اینطور رفتار نشده؛ من حتی اگر شاهزاده‌ای هم با من این کار را می‌کرده چشمش را درمی‌آوردم. من خودم سابق، البته تمیلی سابق، عاشقانی داشته‌ام - چندین نفر، هرچند حاضر به ازدواج نبودم، ولی هرگز کمترین اجازه این‌گونه گستاخیها را به آنها نمی‌دادم. رسم احمقانه‌ای است، ومن هرگز با آن موافق نیستم؛ و هرگز هیچ مردی جز گونه‌ام جای دیگرم را نبوسیده است. تازه همینکه آدم‌لبش را به شوهرش می‌دهد خودش کلی زیاد هم هست، و در واقع اگر هم روزی تن به ازدواج می‌دادم به‌این زودیها حاضر باینجور کارها نمی‌شدم.»

Sofiya گفت: «خانم مادرت می‌خواهم که این حرف را می‌زنم: شما خودتان می‌گویید که عاشقان بسیاری داشته‌اید، و تازه خودتان هم انکار کنید عالم این را می‌داند. شما دست رد به‌سینه همه گذاشتید، و من مطمئنم که در میان این عده اقلای کم لرد بوده...» خانم وسترن گفت: «راست است، دخترم، من پیشنهاد خواستگاری یک لرد را رد کردم. البته چندان چنگی بدل نمی‌زد: یعنی لقمه زیاد دندانگیری نبود.»

Sofiya گفت: «خوب خانم، در این صورت من چرا نباید انتظار داشته باشم که کس دیگری بهتر از این پیدا شود؟ شما خودتان ماشاء الله جوان هستید، و یقین دارم به اولین مرد ثروتمندی که به خواستگاریتان بیاید جواب مساعد نمی‌دهید، حتی اگر عنوان هم داشته باشد. من تازه منی ندارم.»

عمه خانم گفت: «خوب، Sofiya جان، می‌خواهی چه بگویی؟»

Sofiya گفت: «هیچی، فقط خواهش می‌کنم که مرا لااقل امروز غروب تنهانگذاریم؛ اگر بعد از این جریانی هم که گذشت باز فکر می‌کنید که باید او را ببینم لااقل در

حضور شما بیبینم.»

عمه خاتم گفت: «بسیار خوب، سوفی می‌دانی که من ترا دوست دارم، و چیزی را نمی‌توانم از تو دریغ کنم. تو خودت می‌دانی که من چقدر زن آسمان‌گیری هستم. البته همیشه اینطور نبوده‌ام: سابقاً من زن بسیار سرخستی می‌دانستند — مردها را می‌گوییم. من پنجه‌های بسیاری را که اشعاری خطاب به پارتنه نیسا «ای سنگدل می‌خواندند. من پنجه‌های بسیاری را که اشعاری خطاب به پارتنه نیسای سنگدل برآنها نوشته بودند شکسته‌ام.»

#### IV

پس از این که آقای آلورثی و خواهرزاده‌اش به ملاقات آقای وسترن رفتند خاتم میلر نیز عازم اقامتگاه دامادش شد تا او را در جریان واقعه‌ای که برای دوستش — جونز — پیش آمده بود بگذارد، اما او مدت‌ها پیش توسط پارتریج از جریان اطلاع یافته بود. نانسی هم از بابت آقای جونز سخت ناراحت بود؛ خاتم میلر او را دلداری داد، و چون شنید که آقای جونز در زندان گیت هاومن زندانی است بسوی زندان مزبور برآه افتاد، آقای نایتینگیل پیش از او رسیده بود.

در النایبی که جونز از دیدار با دوستان ابراز خوشحالی می‌نمود پارتریج خب‌آورد که آقای فیتز پاتریک هنوز زنده است، هرچند جراح می‌گوید که امید چندانی به زنده ماندنش نیست. جونز با شنیدن این گزارش آه عمیقی از دل برکشید.

نایتینگیل به او گفت: «تام عزیز، چرا در مورد این واقعه‌ای که عواقبیش هرچه باشد خطری برای شما دربر ندارد و وجودانت هم از بابت آن آسوده است خودت را این همه ناراحت می‌کنی؟ تازه اگر هم بحیرد تو جز این که در دفاع از خودت جان یک مردکه هرزه را گرفته باشی مگر کار دیگری هم کرده‌ای؟ مطمئناً بازپرس هم به همین نتیجه خواهد رسید، و آن وقت می‌توان به قید ضمانت آزادت کرد، و هرچند تشریفات محکمه را باید بهر حال از سر بگذرانی، با این همه مسلماً تبرئه خواهی شد.»

خاتم میلر گفت: «خوب، خوب، آقای جونز، ناراحت نباش. من می‌دانستم که شما پیش‌دستی نکردی، به آقای آلورثی هم گفتم، او هم بالاخره قبول خواهد کرد.»

جونز به لعنتی غم‌آلوده اظهار داشت که سرنوشت‌ش هرچه باشد بهر حال همیشه از این بابت که خون همنوعی را ریخته متأسف خواهد بود و آن را بزرگ‌ترین بدیختی خویش خواهد شمرد، و افزود: «اما بدیختی دیگری هم دارم — اوه خاتم میلر، عزیزترین چیز را از دست داده‌ام!»

خاتم میلر گفت: «حتماً مشوچه‌ای است. خوب، خوب، من بیش از آنچه تو تصویر کنی می‌دانم.» (در حقیقت پارتریج همه چیز را به او گفته بود) «خیلی چیزها شنیده‌ام. ولی من به شما قول می‌دهم که جریان بهتر از آن خواهد شد که شما خیال می‌کنی. و

بلیفیل پیش آن خانم یک مثقال شانس موفقیت ندارد.»

جونز گفت: «دست عزیز، حقیقتش من از ناحیه بلیفیل هیچگونه واهمهای ندارم.

خودم خانه خودم را خراب کرده‌ام.»

خانم میلر گفت: «ما یوس نباش، تو نمی‌دانی که زن چه کارها می‌تواند بکند؛ و اگر کاری از من ساخته باشد من به شما قول می‌دهم درین نمی‌کنم. می‌خواهی بروم پیش آن خانم؟ هر پیغامی داشته باشی به او می‌رسانم.»

جونز در حالی که دستش را در دست گرفته بود گفت: «شما بهترین زن روزگار هستید.» و کاغذی را از جیبش درآورد و افزود: «اگر بتوانید این را به او پدهید من هیچوقت محبت شما را فراموش نخواهم کرد.»

خانم میلر گفت: «بدش یهمن؛ اگر تا موقع خواب این را به او نرسانم از خدا می‌خواهم که اولین خواب و آخرین خوابم باشد.»

بقیه گفت و گو در کوشش مشترک از ناحیه خانم میلر و آقای نایتینگیل در دلداری از آقای جونز بسر آمد، واین کوشش بسیار هم موفق بود، چون هنگامی که او را ترک کردند روحیه‌اش بمراتب بهتر از اوائل دیدار بود.

## ▼

سوفیا لباس می‌پوشید که به او اطلاع دادند خانمی در پایین منتظر است و می‌خواهد او را ببیند؛ و چون از ملاقات با هیچیک از همجنیسان خود شرم و هراسی نداشت لذا خانم میلر را بی‌درنگ پذیرفت.

گفت: «خانم، لطفاً با من چه کاری داشتید؟»

خانم میلر به لحنی قرو افتاده گفت: «خصوصی عرض می‌کنم.»

هنگامی که بتی رفت خانم میلر اظهار داشت: «خانم، آقای جوان بسیار بینوایی از من خواستند این نامه را به شما برسانم.» سوفیا هنگامی که هنوان پشت پاکت را دید خط را شناخت و رنگ به رنگ شد، و پس از قدری تردید گفت: «خانم، من از قیافه ظاهرتان هرگز فکر نمی‌کرم چنین کاری با من داشته باشید. نامه از هر کسی هم که باشد من آن را نخواهم گشود.»

خانم میلر زبان به التمساک گشود و به لحنی بسیار پرشور و گیرا، از او خواست بزرگی کند و او را مایوس باز نگرداند. سوفیا چون شور و علاقه‌اش را دید گفت: «جدا خانم خیلی تعجب‌آور است که شما به این آقا این‌نهمه علاقه نشان می‌دهید واز او دفاع می‌کنید، من تصویر تمی‌کردم...»

خانم میلر گفت: «نه خانم، غیر از حقیقت هیچ خیال دیگری نفرمایید. من همه‌چیز را برای شما تعریف خواهم کرد، و آنوقت ملاحظه خواهید فرمود که تعجب هم ندارد. این آقا بهترین انسانی است که من به هم مردم دیده‌ام...» سپس دامستان پس عمومیش را

برای او بار گفت و افزود: «بله خانم، این یکی از خوبیهاش، البته من دین بیشتر و بصراتب بزرگتری به او دارم. او بچه مرا نجات داده است.» و پس از افشاراندن چند قطره اشک قضیه دخترش را با حذف نکاتی که به آبروی او لطمہ می‌زد برایش نقل کرد، و با این اظهار به سخن خود پایان داد: «حالا خانم، خودتان قضاوت بفرمایید جبران این همه خوبی و بزرگواری را می‌توانم بکنم؟»

تفییری که در رنگ رخسار سوفیا پدید آمده و پریدگی رنگی که نتیجه آن بود تا این لحظه به زیان خانم میلر می‌نمود، اما از این لحظه به بعد رنگ رخسار تغییر کرد و از پریدگی به سرخی گرایید واز سرخی رنگی لعل نیز گذشت. گفت: «نصی دامن چه بگوییم، مسلماً آنچه از حق شناسی سرچشم می‌گیرد جای سرزنش نیست. اما خواندن این نامه چه خدمتی به دوست شما می‌تواند بکند، چون تصمیم دارم...» خانم میلر باز به احساس افتاد واز او خواهش کرد که این بار را صرف نظر کند. چون نصی تواند نامه را بازپس برد.

سوفیا گفت: «باشد خانم، حالا که مجبورم می‌کنید چاره‌ای نیست. نامه را بگذارید، یا می‌خوانم یا نصی خوانم.» البته من نصی دامن منظورش از این اظهار چه بود، اما خانم میلر اشاره را دریافت و نامه را روی میز گذاشت و پس از این که از او خواهش کرد اجازه دهد که باز خدمت برسد، اجازه مرخصی خواست: و البته سوفیا با این تقاضا نه موافقت کرد نه مخالفت.

همینکه خانم میلر از نظر دور شد نامه را گشود و خواند. اما این نامه گرھی از کار فرستنده نگشود، چون در حقیقت محتوی چیزی جز اعتراض به گناه و اقرار به بی‌ارزشی تویستنده و اظهار نومیدی شدید او نبود. البته در ضمن با سخنانی هرچه پرشورتر می‌افزود که عشق و صداقت و اخلاصش به او، یعنی سوفیا، تغییر ناپذیر است و می‌تواند نامه‌ای را که به لیدی بلاستن نوشته است بنحوی توجیه کند که اگر هم مشمول عفو واقع نشود دست کم امید رحم و بخشایش داشته باشد.

## VI

هنگامی که آقای آلورثی از دعوت به ناهار بازگشت خانم میلر گفتگوی مفصلی با او بعمل آورد و طی آن تعریف کرد که چگونه جونز متأسفانه آنچه را که او، یعنی آقای آلورثی، هنگام جدایی از او به وی داده بود گم کرده و چه مکافاتهایی کشیده است. (و ناگفته نماند که خانم میلر همه این جریان را از آقای پارتریج که در این میان نقش خردمند فروش اخبار و اطلاعات را بر عهده داشت مشنیده بود). پس محبتایی را که جونز در حق او کرده بود بتفصیل برایش شرح داد، اما البته در شرح این ماجرا در مورد آنچه که به دخترش مربوط می‌شد قدری کتمان نمود، چون هرچند به آقای

آلورثی اعتماد مطلق داشت با این همه دلش رضا نمی‌داد از قضایایی که به عصمت و پاکدامنی دخترش مربوط می‌شد به صراحت سخن بهمیان آورد.  
آقای آلورثی گفت البته کم هستند طبایعی که آن اندازه خبیث باشد که آیینه‌ای از نیکی در خود نداشته باشد، و افزود: «بهر حال، انکار نمی‌کنم که این مرد با این که آدم بدی است بهشما خوبی کرده است، و بنابراین من آنچه را که گذشته است فراموش کنم؛ اما از شما می‌خواهم که دیگر از او پیش من صعبتی نفرمایید، چون بهشما قول می‌دهم این تصمیمی که درباره‌اش گرفتم مبنی بر دلایل و شواهد مستند و معتبر بوده».

خانم میلر گفت: «باشد آقا، ولی من کمترین تردیدی ندارم که گذشت زمان حقیقت همه این جریانات را بهشما ثابت خواهد کرد، و شما را متقادع خواهد کرد که این جوان معصوم خیلی بیش از بعضی از اشخاصی که اسمشان را نمی‌برم مستحق محبت شما است».

آقای آلورثی با قدری ناراحتی گفت: «خانم، من حاضر نیستم بشنوم که به اشاره به خواهرزاده‌ام اهانت کنید؛ و اگر باز کلمه‌ای از این قبیل بفرمایید همین الساعه از خانه شما خواهم رفت. جوان بسیار شایسته‌ای است، و یکبار دیگر برای شما تکرار می‌کنم که منتها دوستی و محبت را، حتی تا به سحد تقصیر، در حق این مرد ک کرده، و مدت‌ها حقایق تلخی را از من پوشیده داشته است. چیزی که من بیش از هرچیز ناراحت می‌کند ناسپاسی این جوان است، چون، خانم، من دلایل و جهات بسیار معتبری دارم که بر بنای آن تصور کنم که می‌خواسته جای خواهرزاده‌ام را در ساحت محبت پنگیرد، و کاری کند که او را از ارث معروم کنم».

خانم میلر با قدری سراسیمگی - چون هرچند لبخند آقای آلورثی همیشه ملیح و مهربان بود اما وقتی ابرو در هم می‌کشید وحشت در دل می‌افگند... باری، خانم میلر با قدری سراسیمگی گفت: «آقا مطمئن باشید که من دیگر علیه کسی که جنابعالی نسبت به او لطف دارید یک کلمه هم صعبت نمی‌کنم. می‌دانم، طرز برخوردم درست نبود، بخصوص که آقا خویشاوند نزدیک شما بوده؛ ولی آقا از من ناراحت نشودید، واقعاً هم نباید از این که نسبت به مرد بیشوایی دل می‌سوزانم ناراحت بشوید. باید هم براو دل سوزانم. یاور بفرمایید، اگر خنجری در دستان بود و آماده بودید آن را در قلبم فرو کنید باز برسنوایی و بی‌کسی این جوانی که شما یک وقتی دوستش می‌داشتهید و من تا آخر عمر دوستش خواهم داشت دل می‌سوزانم».

آقای آلورثی در اثر این اظهار سخت منقلب شد، اما این تأثیر ظاهراً ناشی از خشم نبود؛ چون پس از مختصر سکوتی که در میان آمد دست خانم میلر را گرفت و به لعنی بسیار محبت‌آمیز گفت: «خوب، خانم، صحبت دخترتان را بکنیم. البته حق دارید از این وصلتی که ظاهراً بسیار بهسود و صرفه شما است خوشحال باشید، ولی می‌دانید که این سود و صرفه بستگی به آشتنی پدر داماد دارد. من آقای نایتینگیل را خیلی خوب می‌شناسم - یا او معامله دارم. او را می‌بینم و بهشما قول می‌دهم هر خدمتی که بتوانم

برای شما انجام می‌دهم.

گفت و گوی آقای آلورثی و خانم میلر ساعتی بود ادامه داشت که برایش ورود آقای بلیفیل و شخص دیگری قطع شد؛ این شخص آقای داولینگ<sup>۲</sup> مشاور حقوقی بود که سخت مورد علاقه آقای بلیفیل واقع شده بود و به خواهش او به پیشکاری آقای آلورثی رسیده و از جانب او به آقای وسترن نیز توصیه شده و بنا بود در اولین فرصت منصب پیشکاری نامبرده را نیز احراز کند.

## VII

آقای جونز شبانه‌روزی را در تنها‌یی و پریشانی بسر آورد و بجز اوقاتی که مصاحبت پارتریج او را از تنها‌یی بدر می‌آوره تنها بود. پس از گذشت قریب به بیست و چهار ساعت آقای نایتنینگیل بسراغش آمد...

وی پس از پرس‌وجوهی زیاد شنیده بود که تنها کسانی که شاهد و ناظر شروع آن برخورد مشئوم بوده‌اند چاوشیان متعلق به یک کشتی چنگی بودند که در دتفورده<sup>۳</sup> لنگر انداخته بود. بنابراین در جستجوی این اشخاص به دتفورده رفت؛ در آنجا اطلاع یافت که اشخاصی که او می‌جوید به ساحل رفته‌اند. محل به محل آنها را پی‌جویی کرد تا سرانجام دو تن از ایشان را که با شخص ثالثی، در میخانه‌ای نزدیک آللدرز گیت<sup>۴</sup> مشروب می‌خوردند گیرآورد.

نایتنینگیل مایل بود که با جونز تنها صحبت کند (چون وقتی آمد پارتریج در اتاق بود) همینکه تنها ماند دست جونز را گرفت و به لحنی جدی گفت: «خوب، دوست شجاع من، از این خبر بدی که به تو می‌دهم زیاد ناراحت نباش. اما فکر می‌کنم وظیفه حکم می‌کند که آن را به تو بگویم.»

جونز گفت: «خودم حدس می‌زنم. لاید بیچاره مرده، آره؟»

نایتنینگیل گفت: «نه، امیدوارم نمرده باشد. امروز صبح زنده بود. هر چند زیاد هم به تو دلخوشی نمی‌دهم؛ متأسفانه بنابرآنچه شنیده‌ام زخمش کاری است. اما اگر جریان آنطور که تو می‌گویی باشد در آن صورت ناراحتی وجودان تنها چیزی خواهد بود که باید از آن بیمانک باشی – هرچه پیش آید خوش آید – اما تام عزین، مرا بیغش اگر می‌گوییم که مثل این که دامستان را درست برای دوستان تعریف نکردی. اگر چیزی را از ما مخفی بداری به خودت صدمه می‌زنی.»

جونز گفت: «جک عزینم، تا حالا چه موجب و مستمسکی به دست شما داده‌ام که با این سوءظن و حشتناک خنجر به قلبم می‌زنی؟»

2) Dowling

3) Deptford

4) Aldersgate

نایینگیل گفت: «حاوصله داشته باش، همه را برایت تعریف می‌کنم. پس از پرس و جوی بسیار سرانجام با دونفر از شهود قضیه ملاقات کردم، و متأسفانه آنطور که تو داستان را به نفع خودت تعبیر می‌کنی آنها نمی‌کنند.»  
جونز فریاد برآورد: «چرا، مگر چه می‌گویند!؟»

نایینگیل گفت: «راستش، آنچه می‌گفتند من، با توجه به عوایقی که برای تو دارد، متأسفانه از تکرارش واهمه دارم. می‌گویند که با شما فاصله زیادی داشته‌اند و چیزهایی را که بین شما دو تا ردوبدل شده نشنیده‌اند، اما همینقدر دیده‌اند که ضربه اول را تو زده‌ای.»

جونز گفت: «پس به شرافتم قسم که بی‌انصافی می‌کنند! ضربه اول را نه تنها او زد، بلکه بی‌هیچ علت و موجبی هم زد. تو فکر می‌کنی این ناکسها برای چه به دروغ مرآ متهم می‌کنند؟»

نایینگیل گفت: «نمی‌دانم! و حالا اگر خود شما و من، که دوست صمیمی شما هستم، نتوانیم کشف کنیم که چرا و به چه جهت گفته‌های شما را تکذیب می‌کنند آن وقت یک معکمه بی‌تفاوت چگونه می‌تواند حرفشان را یاور نکند؟»

صحنه غم‌انگیزی از پی‌این گفت و شنود آمد که کمتر خواننده‌ای مایل بود در آن حضور داشته باشد و خیال می‌کنم کمتر خواننده‌ای هم باشد که بخواهد آن را برایش بازگو کنند... بهر حال، کلیددار زندان پدرور آمد و به‌آقای جونز املاع داد که خانمی در بیرون منتظر است و مایل است هرگاه فراگت داشته باشد با او ملاقات کند. و حال اگر آقای جونز از خبر ورود این خانم و تقاضای ملاقات با او تعجب کرد ببینید این تعجب چه اندازه بود وقتی که دید این خانم کسی بجز خانم واترز نیست! بهر حال، ما لحظه‌ای چند جونز را در این شکفتی می‌گذاریم، و به علاج شکفتی خواننده که او نیز احتمالاً از ورود این خانم کم تعجب نشده است می‌پردازیم.

خواننده نیک می‌داند که این خانم واترز که بود و چکاره بود، و قطعاً به یاد دارد که در آپتن با کالسکه‌ای که آقای فیتزپاتریک و آقای ایرلندی دیگر در آن سفر می‌کردند با آنها به بث رفت.

باری، منصبی در سوای آقای فیتزپاتریک خالی بود، و آن منصب همسرش بود، زیرا خانمی که تا این اواخر این منصب را اشتغال می‌کرد اخیراً از این شغل استعفا داده یا دست‌کم ترک پست کرده بود. بنابراین آقای فیتزپاتریک پس از این که ضمن راه خانم واترز را خوب منجید وی را فوق العاده مناسب این منصب یافت و به رسیدن به بیش مقام مزبور را به او اعطای نمود و او نیز بی‌هیچ وسوسی پذیرفت. در تمام مدتی که در بث بودند باهم چون زن و شوهر زندگی کردند و چون زن و شوهر با هم یه لندن رسیدند.

چون آقای فیتزپاتریک اصولاً حال و حوصله قصه پردازی نداشت و در حال حاضر نیز شاید آشقته‌تر از معمول بود لذا مدتی طول کشید تا خانم واترز دریافت که آقایی که او را زخم زده همان شخصی است که قلب او را نیز زخم زده، و هرچند که این

زخم کاری و کشنده نبوده بهر حال آنقدر عمیق بوده که اثر قابل توجهی از خود به جا نهاده باشد. اما همین که این را شنید و شنید که آقای جونز را بزندان گیت‌هاوس تحویل داده‌اند آقای فیتن پاتریک را به‌امان پرستار گذاشت و برای ملاقات با او شتابان عازم زندان شد.

با حالت و قیافه‌ای شاد وارد اتاق شد، اما مشاهده قیافه افسرده جونز بینوا که با دیدنش از جا پرید و یکه خورد شادمانیش را پاک افسرده.

جونز گفت: «خانم، جداً لطف فرمودید؛ کمتر اشخاصی بسراخ بینوایان بخصوص در چنین جایی - می‌روند.»

خانم واترز گفت: «آقای جونز، جداً بزحمت می‌توانم به‌خود بقیولانم که شما همان آقای شاد و زیبایی هستید که در آپتن دیدم. عجب، قیافه‌تان از هرزندانی افسرده‌تر است! مگر چه اتفاقی افتاده؟»

جونز گفت: «خانم، من خیال می‌کردم وقتی بدانید اینجا هستم قطعاً علت‌ش را هم می‌دانید.»

خانم گفت: «اما کاری نکرده‌اید... یکی را در دولل زخمی کرده‌اید.» جونز از این سبکسری اظهار ناراحتی کرد و از بابت آنچه اتفاق افتاده بود بشدت اظهار تأسف و پشیمانی نمود.

خانم واترز در پاسخ اظهار داشت: «خوب آقا، حالا که اینقدر ناراحت هستید من خیال‌تان را آسوده کنم: این آقا نمرده است، و من مطمئنم که خطیر مرگ هم او را تهدید نمی‌کند. جراحی که اول بار زخمش را بست جوانی بود که به نظر می‌رسید می‌خواست قضیه را تا آنجا که ممکن است بزرگ کند تا با معالجه و درمانش شهرت و اعتباری برای خود کسب کند. اما جراح کالج سلطنتی که پس از او زخم را معاینه کرده می‌گوید که اگر تب عارض نشود، که در حال حاضر هم اثربی از آن نیست، کمترین خطیری زندگیش را تهدید نمی‌کند.»

با شنیدن این سخنان قیافه جونز شکفته شد، خانم واترز در ادامه سخن گفت: «از قضا من با این آقا در یک خانه زندگی می‌کنم، و او را دیده‌ام، و بهشما قول می‌دهم که او بهشما حق می‌دهد و می‌گوید که او اول بار حمله کرده و کمترین تقصیمی متوجه شما نیست.»

جونز از اظهارات خانم واترز ابراز خرسندی فراوان کرد و مطالibi را به او باز گفت که او از آنها علم و خبری نداشت: از آن جمله ماجراهای دستکش، و سایر جزئیات - البته بی‌ذکر نام سوفیا. سپس براعمال ناشایستی که مرتکب شده بود اظهار تأسف کرد و افزود که بهر حال عواقب و آثار این اعمال به اندازه‌ای بد و زنده بوده‌اند که اگر عبرت نگیرد و در آینده از آنها دست نکشد جداً بخشودنی نیست، و در خاتمه به او اطمینان داد که تصمیم گرفته است از این پس از بیم پیشامدهای بدتر دیگر دامن به‌گناه نیالاید.

خانم واترز این سخنان را در مقام افسرده‌گی ناشی از زنده‌ان مورد تمسخر قرار

## کتاب هفدهم

۴۰۹

دارد و نکته‌هایی را که در باره شیطان، به‌عنکام بیماری، پرداخته‌اند تکرار کرده و گفت که تردید ندارد که بزودی آزاد خواهد شد و او را مثل سابق خوش و شادمان خواهد یافت و وجود انش از این رنج‌هایی که دم بهم تولید می‌کند آسوه خواهد گشت. از نقل مابقی گفت و گو درمی‌گذریم و همینقدر می‌گوییم که در منتهای صفا و سادگی و عاری از شیطنت و با خرسنده بیشتر خاطر جوائز پایان پذیرفت، زیرا جونز از خبر خوشی که به او داده بود سر از پا نمی‌شناخت، حال آنکه خانم واترز با مشاهده این برخورد تائیانه و شنبین این اظهار پشیمانی نظرش نسبت به او پاک عوض شد: این آقای جونز آن آقای جونزی نبود که در برخورد اول دیده بود.

به‌این ترتیب افسرده‌گی و اندوهی که گزارش آقای نایتینگیل موجب شده بود اینک به میزان بسیار زیاد زائل گشته بود، اما کمترین تردیدی نداشت که سوفیا عنم جرم کرده که از او دست بکشد، و شکنجه و عذاب ناشی از این فکر هستگ اثرات ناشی از خبر دیگری بود که سرنوشت برایش ذخیره کرده بود.

## کتاب هجدهم

### I

هنگامی که جونز درگیر با خیالات و افکار ناگواری بود که وی را به امانتان گذاشتیم، پارتریج تلو تلوخوران و در حالی که رنگش چون خاکستر به سپیدی گراییده و چشمانتش در حدقه ثابت مانده و موی سرش راست ایستاده بود و سرتاپای بدنش می‌لرزید وارد شد. خلاصه، طوری بود که گویی یا شیع دیده یاخود به شیع بدل گردیده بود.

جونز که کمتر دستخوش ترس می‌شد بی اختیار از حضور ناگهانی او یکه خورد، و حتی هنگامی که مواقع را از او چویا شد قدری تغییر حالت داد و لحن صدایش عوض شد.

پارتریج گفت: «آقا، امیدوارم از من عصبانی نشوید. البته من گوش نایستاده بودم؛ ولی خوب اجباراً دم در مانده بودم، و ای کاش فرمنگها از اینجا دور بودم و آنچه را که شنیدم نمی‌شنیدم.»

جونز گفت «چطور، مگر چه شده؟»

پارتریج گفت: «آقا، فرمودید چه شده؟ آهدای مهربان! آقا آن زنی که حالا رفت همان خانمی نبود که در آپتن باشما بود؟»

جونز گفت: «چرا، همان بود.»

پارتریج در حالی که می‌لرزید گفت: «آقا آیا شما واقعاً با این زن همبستر شدید؟»

جونز گفت: «متاسفانه آنچه بین ما گذشت رازی نیست.»

پارتریج فریاد برآورده: «پس در این صورت خدا خودش به شما رحم کند و از تقصیرتان درگذرد، چون برای من از روز خدا روشن‌تر است که یامادرتان همبستر شده‌اید.»

جونز باشندن این سخن در لحظه به تصویری از دهشت بدل شد که از هر حیث پارتریج را فرمنگها پشت سر گذاشت. در حقیقت یک چند گیج و مبهوت بود؛ هردو

## کتاب هجدمن

۴۹۹

ایستاده بودند و وحشت‌زده خیره خیره همیگر را نگاه می‌کردند.  
 پارتریج گفت: «بله آقا، آنچه گفتم حقیقت دارد... این زنی که حالا از اتاق پیرون  
 رفت مادر شما است... واقعاً جای تأسف است که آنوقت او را درست ندیدم و مانع از  
 این کار نشدم! من مطمئنم که این دسیسه شیطان بودکه این واقعه اسفبار را پیش‌آورده.»  
 جونز با ناراحتی گفت: «همینطوره، سرتوشت هرگز دست از سرم برنداشت تا زین  
 که روز و روزگارم را تباہ کرده. ولی چرا سرنوشت را ملامت کنم؟ من خود موجب این  
 همه بیچارگیها هستم. همه این مصالحی که بر سرم آمد نتیجه حماقته و هرزگیهای  
 خودم بوده. پارتریج این چیزهایی که گفتی هوش و حواسی برایم باقی نگذاشت! پس،  
 خانم واترز... ولی چرا می‌پرسم؟ چون تو باید او را بشناسی... حالا اگر محبتی  
 نسبت بهمن داری، اگر رحمی نسبت بهمن در خود احسان می‌کنی، از تو خواهش  
 می‌کنم که بروی و آن زن را پیش من بیاوری.» و چندان از این بابت ابراز ناراحتی  
 کرده که پارتریج گفت نه، حاضر نیست او را تنها بگذارد. اما سرانجام پس از این که  
 سوارتیهای دل را بیرون ریخت قدری به خود آمد و پس از این که نشانی زن را به  
 پارتریج داد و گفت که در همان خانه‌ای زندگی می‌کند که مرد مجرم در آن اقامت  
 داشت او را بسراجش فرستاد.

پارتریج پس از دو سه ساعت جستجوی بیهوده با دست خالی به نزد ارباب بازگشت؛  
 و طی این مدت جونز که از این تأخیر به نهایت رنج می‌برد هنگامی که با این گزارش  
 بازآمد در پنجه چنون بود. اما بهحال، مدت چندانی از این احوال نگذشت که نامه  
 زیر را دریافت کرد:

«آقای محترم – وقتی از نزد شما آمدم آقایی را دیدم و چیزهایی راجع به  
 شما از او شنیدم که سخت متعجب و منقلبم کرد. چون فعلًا وقت و مجال این  
 نیست که موضوعی با این اهمیت را با شما در میان بگذارم بنابراین ناگزیر  
 باید کنجهکاری خود را تا ملاقات آینده که در اولین فرستی که پیدا کنم انجام  
 خواهد شد، فرو بنشانید. آه آقای جونز! آنگاه که آن روز خوشی را که یادش  
 زندگی آینده‌ام را به تلغی می‌آلاید با شما در آپتن گذراندم هیچ فکر نمی–  
 کردم که این سعادت را به چه کسی مدیونم. با احترام، دوست ناشاد شما: ج–  
 واترز.

«ضمنا خیالتان از هر حیث آسوده باشد، زیرا آقای فیتزپاتریک را هیچ  
 خطی تهدید نمی‌کند، بنابراین از هرگناه و جرمی هم که تائب باشید گناه  
 خونریزی و قتل از آن جمله نیست.»

نامه از دست جونز برزمین افتاد، چون در حقیقت هوش و حواسش را پاک از دست  
 داده بود. پارتریج نامه را برداشت و با دریافت موافقت خاموش جونز آن را خواند.

تأثیری هم که در او کرد کم از تأثیری تبود که در ارباب کرده بود. وصف دهشتی که از چهره هردو می‌تراوید از هیچ قلمی ساخته نیست.

## II

فرهای روزی که این وقایع اتفاق افتاد آقای آلورلی بنابر وعده‌ای که به خانم میلو داده بود به دیدار آقای نایتینگیل رفت، و با نفوذی که در او داشت پس از دو سه ساعتی گفت و گو سرانجام او را راضی به ملاقات با پرسش کرد.

در این ضمن واقعه بسیار عجیبی رخ داد؛ از همان وقایعی که براساس آنها مردمان خوب و بایمان معتقدند که مشیت الهی در افسای راز ناپکاران مداخله می‌کند تا بدان وسیله به مردم توجه دهد که اگر هم در طریق گناه گام می‌نهند از راه درستی و درستکاری منعرف نگردند.

آلورلی هنگام ورود به خانه آقای نایتینگیل بلاک جورج را دید، اما توجهی به او نکرد؛ بلکه جورج نیز پنداشت که آقای آلورلی او را نشناخته است.

باری، چون گفتگو بررس مطلب اصلی پایان پذیرفت آقای آلورلی از آقای نایتینگیل پرسید که آیا جورج سیگریم نامی را می‌شناسد، و برای چه کاری به خانه اش آمده بود؟ آقای نایتینگیل گفت: «بله، او را خوب می‌شناسم، مرد فوق العاده‌ای است، این روزها توانسته از بایت اجاره ملک بسیار کوچکی که سالانه بیش از سی پوند عایدی ندارد پانصد پوند ذخیره کند...»

آقای آلورلی گفت: «البته این داستانی است که خود او برای شما نقل کرده است..» آقای نایتینگیل گفت: «نه، حقیقت دارد، مطمئن باشید؛ چون پول الان پیش من است، در اسکناسهای پنجه پوندی، که خیال دارم آنها را یا در رهن یکار بیندازم یا با آن قطمه زمینی در شمال انگلستان بخرم..»

چون اسکناسها را به خواهش او ارائه کرد آقای آلورلی از غرایت این کشف اظهار شگفتی بسیار نمود. به آقای نایتینگیل گفت که این اسکناسها قبلاً به او تعلق داشته، و خلاصه جریان را از اول تا به آخر برایش تعریف کرد. نایتینگیل این را که شنید به لحنی بسیار شدیدتر از آنچه انصاف آقای آلورلی روا داشته بود از او زبان به بدگویی گشود.

آلورلی از آقای نایتینگیل خواست که فعلاً هم پول و هم راز را بیش خود نگه دارد، تا بعد بگوید چکار کند و اگر در این ضمن طرف را دید کمترین اشاره‌ای به این کشفی که کرده است نکند، و به اقامه‌گاهش بازگشت و خانم میلو را – بواسطه چیزهایی که از دامادش شنیده بود – بسیار افسرده و پریشان یافت. با خوشحالی بسیار به او گفت که خبرخوشی برای او دارد و بی‌مقدمه بیشتر اظهار داشت که آقای نایتینگیل را راضی کرده است پرسش را ببیند و تردیدی ندارد که آن دو را تمام و کمال باهم

آشتی خواهد داد.

در ضمن به او گفت که خبر دیگری هم دارد که مطمئن است از شنیدنش خوشحال خواهد شد و افزود: «خیال می‌کنم پول قابل ملاحظه‌ای را که متعلق به هوست جوان شما است کشف کرده‌ام. اما شاید ظریح حاضر در وضعی نباشد که کره‌ی از کارش بگشاید.» خانم میلر از قسمت اخیر کلام دریافت که اشاره‌اش به کیست و همراه با آنی گفت: «آقا، امیدوارم اینطور نباشد!»

آقای آلورلی گفت: «من هم از صمیم قلب امیدوارم که اینطور نباشد، اما خواه روزه‌ام امروز صبح می‌گفت که کزارش بدی راجع به این قضیه شنیده است.» خانم میلر گفت: «لا حول ولا قوة...! ولی خوب حرف که نمی‌توانم بنم، ولی آقا واقعاً مشکل است آدم مجبور باشد چیزهایی بشنو و باید حرف بزن و با این همه زبانش را بینند.»

آقای آلورلی گفت: «خانم، شما می‌توانید هرچه می‌خواهید بگویید؛ شما خودتان مرا بهتر می‌شناسید و می‌دانید که من نسبت به هیچ‌کس غرض خاصی ندارم، و در مورد این جوان هم من به شما اطمینان می‌دهم از صمیم قلب خوشحال خواهم بود که بتواند بخصوص از این ماجرا سربلند بیرون آید.»

آقای آلورلی سپس سراغ خواه روزه‌اش را کرفت: گفتند مدته است در اتاق خود با آقایی که معمولاً به دیدنش می‌آید، و آقای آلورلی بعث پنداشت که آقای داولینگ باشد، خلوت کرده است. اظهار تعاویل کرد او را بینند...

وقتی آقای داولینگ رفت خانم میلر آقای نایتینگیل را به او معرفی کرد، که برای اظهار تشکر از بابت محبتی که در حق او کرده بود آمده بود؛ لیکن خانم میلر به حدی بیقرار بود که هنوز آقای نایتینگیل از اظهار تشکر فراغت نیافرته بود که حرفش را بردید و گفت: «ای آقا! آقای نایتینگیل خبرهای خوشی راجع به آقای جونز آورده‌اند؛ رفته‌اند و آقای مجموعه‌را دیده‌اند، می‌گویند خطیری اورا تهدید نمی‌کند؛ بعلاوه، گفته او بوده که به آقای جونز حمله کرده و او را زده است. آقا من اطمینان دارم که خودتان هم رضا نمی‌دادید که آقای جونز سرش را پایین بیندازد و پایی‌غیرتی هرگونه توهینی را تحمل کند. من خودم اکر سر بودم و مردی مرا می‌زد شمشیرم را می‌کشیدم و حسابش را کف دستش می‌گذاشم. عزیزم، خواهش می‌کنم همه را برای آقای آلورلی تعریف کنید.»

نایتینگیل اظهارات خانم میلر را تأیید کرد، و در خاتمه اظهارات خود مطالب‌زیبای بسیاری را در خصوص آقای جونز گفت و اظهار داشت یکی از سلیمان‌نفس‌ترین مردان روزگار است و ابدی آدم دعوایی و ماجراجویی نیست، و می‌خواست به سخن پایان دهد که باز خانم میلر مداخله کرده و از او خواست که چیزهایی را که در مورد آقای آلورلی از زبان او شنیده است بازگو کند. نایتینگیل گفت: «گفتن این که از آقای آلورلی همیشه بخوبی یاد می‌کرده حق کلام را به درستی ادا نمی‌کند؛ در حقیقت باید بگوییم هیچ مردی را ندیده‌ام نسبت‌که به خوبی‌ها یکی که به او شده این همه حسام و حق—

شناش باشد، در حقیقت آقا، خیال می‌کنم ناراحتی ناشی از نارضایی شما سنگین‌ترین باری است که برودوش او سنگینی می‌کند.»

آقای آلورلی گفت: «براستی من این دوستی شما را تعسین می‌کنم، و امیدوارم که شایسته دوستی شما باشد. و از این خبری که آورده‌اید قلبًا خوشحالم، و اگر جریان پنهانی باشد که شما تعریف می‌کنید — البته من در صحت اظهارات شما کمترین تردیدی ندارم — شاید با مرور زمان بتوانم از زاویه مساعدتری بر او بنگرم. چون این خانم محترم و همه‌کسانی که مرا می‌شناسند همه شاهدند که من او را همچون فرزندم دوست می‌داشتم.» در اینجا از سخن گفتن بازماند، و اشک در چشم‌اش نشست.

در اینجا برای توجیه دگرگونی مشهودی که در ذهن و نظر آقای آلورلی پدید آمد و کاهشی که در خشمش نسبت به جونز حاصل شد جریان داستان را قطع می‌کنیم؛ این دگرگونی ناشی از نامه‌ای بود که چند لحظه پیش از آقای اسکویر رسیده بود:

«دوست ارجمندم — در آخرین نامه‌ام به‌اطلاعتان رساندم که مرا از استفاده از آب گرم منع کرده‌اند، می‌گویند تجربه نشان داده است که این أمر ناراحتی مرا نه این که تخفیف نمی‌دهد تشدید هم می‌کند. در اینجا باید شما را با مطلبی آشنا کنم که تصور می‌کنم دوست‌تان را بیش از خود من ناراحت کند: دکتر هارینگتن<sup>1</sup> و دکتر بروستر<sup>2</sup> می‌گویند که امیدی به بهبود نیست.

وقتی گذشته را از نظر می‌گذرانم احساس می‌کنم چیزی بیشتر از بیدادی که بر آن فرزند خوانده بینوای شما روایا داشتم بروجدانم سنگینی نمی‌کند. راستش، نه فقط شرارت دیگران را نادیده می‌گرفتم بلکه خود نیز در این ستمی که بر او رفت سهیم بوده‌ام. دوست عزیزم، وقتی در حال احضار می‌گوییم که با منتهای دنائی و فرومایگی بر او ستم شده است عرضم را بپذیر. در مورد همان واقعه‌ای که بر اساس سوء‌ارائه آن از خانه بیرونش کردید، من به‌شما اطمینان می‌دهم که بی‌گناه است. وقتی شما در بستر بیماری بودید او تنها فرد خانه بود که واقعاً نگران بود؛ آنچه هم بعداً اتفاق افتاد ناشی از شادی و خوشحالی او بمناسبت بهبودی بود که در احوال شما حاصل آمده بود؛ و متاسفم از این که بی‌گوییم که همچنین ناشی از فرومایگی شخص دیگری (اما خوب، وظیفه من توجیه حقانیت شخصی است که در این میان بی‌گناه بوده است نه متهم کی‌دن دیگری).» دوست عزیزم، باور کنید که این فرد جوانی است بسیار پاکدل و بسیار درست، و بسیار شایسته دوستی، و در واقع از کلیه فضایلی که آدمی را شریف می‌گردانند به‌کمال بهره‌مند است. البته معایبی هم دارد، اما وظیفه نشانی

1) Harrington

2) Brewster

و ناسپاسی از زمرة این معایب نیست. بر عکس من معتقدم که وقتی او را از خانه خود راندید آنقدر که برای شما ناراحت بود بدفکر خود نبود.

«انگیزه‌های دنیوی هلل و اسباب بد و تباہی بودند که بر اساس آنها من این همه مدت این راز را از شما پوشیده داشتم؛ و اکنون که آن را بر شما فاش می‌کنم در این اقدام هدفی بجز خدمت به حقیقت و احتراف حق مظلوم و جبران خطاهای گذشته ندارم. بنابراین ایندوارم که این امر تأثیر مطلوب بیخشد و این جوان شایسته را به ساخت لطف و عنایت شما بازگرداند، و دریافت این خبر، مادام که هنوز در قید حیاتم یهترین وسیله تسلی خاطرم خواهد بود. یا احترام، ارادتمند شما تامس اسکوئر.»

اکنون خواننده پس از وقوف براین نامه از مشاهده انقلابی که در احوال آقای آلورثی پدید آمد موجبه برای شگفتی نخواهد داشت.

### III

آقای آلورثی طی سخنان اخیر خویش پاره‌ای وقایع محبت‌آمیز در رابطه با جونز را به یاد آورده بود که اشک به چشمان این پیرمرد سهرban آورد. خانم میلر این را که دید گفت:

«بله، بله آقا، لطفی که نسبت به این جوان معصوم دارید با همه سعی که در مخفی گردنش می‌فرمایید معلوم است. ولی باور بفرمایید حتی یک کلمه از آنچه این ناانسانها گفتند درست نیست. نایتینگیل ته و توی قضیه را درآورده است. اینها را ظاهراً مثل این که یک لرد استخدام کرده، که رقیب آقای جونز است، گفته بود که بزور او را سوار کشتی بکنند و ببرند... حالا دیگر معلوم نیست، خدا می‌داند بعدش می‌خواهد چه کسی را بزور ببرند و سربه نیست کنند. همین آقای نایتینگیل که در حضور شما است صاحبمنصب را که مرد بسیار زیبایی هم هست دیده و او همه چیز را برایش تعریف کرده است؛ و از این کاری که انجامش را بر عهده گرفته بوده اظهار تأسف کرده و گفته اگر می‌دانست که آقای جونز مرد معترضی است هر کر این کار را نمی‌کرده، اما یه او گفته‌اند که آدم ولگرد بی‌سرپایی است.»

آقای آلورثی که در تمام این مدت مات و مبهوت بود، اظهار داشت که از این مطالبی که گفت هیچگونه علم و اطلاعی ندارد.

خانم میلر گفت: «بله آقا، می‌دانم - فرمایشтан را باور می‌کنم... بنابر آنچه که این آدمها به آن مشاور حقوقی گفته‌اند داستان اصلاً صورت دیگری پیدا کرده است.»

آقای آلورثی گفت: «کدام مشاور حقوقی؟ من درست متوجه نشدم.»

خانم میلر گفت: «بله، می‌دانم؛ شما مثل همیشه محبتی را که به مردم می‌کنید

انکار می‌کنید. ولی آقای نایینگیل او را دیده‌اند.»

آقای آلورثی گفت: «خانم، چه کسی را دیده‌اند؟»

خانم میلر گفت: «آقا، همان مشاور حقوقی خودتان، که فرستاده بودید در مورد قضیه تحقیق پکند.»

آلورثی گفت: «باور کنید باز من چیزی نفهمیدم.»

آقای نایینگیل گفت: «آقا اجازه بفرمایید بنده عرض کنم. من همان مشاور حقوقی را که لحظه‌ای که بنده آدم از اتاق شما بیرون آمد در میگانه‌ای دیدم که با دو تا از همان اشخاصی که لرد فلاسر اجیر کرده بود که آقای جونز را بزور سوار کشته کنند و ببرند و در لحظه وقوع برخورد بین او و آقای فیتز پاتریک حضور داشتند، نشسته بود و گفتگو می‌کرد.»

آلورثی بهشنبیدن این خبر ابراز تعجب کرد، و لحظه‌ای چند مات و مبهوت ماند. مسانجام خطاب بهآقای نایینگیل اظهار داشت: «آقا باور بفرمایید که من در زندگیم هرگز از هیچ چیز بهاندازه این مطلبی که فرمودید تعجب نکرده‌ام. مطمئن هستید که همان آقا بود؟»

نایینگیل گفت: «بله، مطمئنم.»

آقای آلورثی با تعجب گفت: «در آللرزگیت؟ و شما هم با این آقای مشاور حقوقی و آن دو نفر بودید؟»

نایینگیل گفت: «بله آقا، حدود نیمساعتی.»

آقای آلورثی گفت: «خوب آقا، این آقای مشاور حقوقی چه می‌کرد؟ چیزهایی را که بین آنها گذشت همه را شنیدید؟»

نایینگیل گفت: «خیر آقا، آنها قبل از رسیدن من حرفهایشان را زده بودند. آقای مشاور حقوقی در حضور من چیز چندانی نگفت. ولی وقتی من مستقیماً از آن دو شروع به پرسن وجو کردم و آنها همچنان همان داستان کنایی را که درست بهخلاف چیزهایی بود که از آقای جونز شنیده بودم – و از اظهارات آقای فیتزپاتریک می‌فهمم که دروغ مغضن است – نشغوار می‌کردند، آقای مشاور حقوقی بهآنها گفت که مایل است آقایان بجز آنچه حقیقت واقع بوده اظهاری نکنند، و ظاهراً طوری از آقای جونز جانبداری می‌کرده که من وقتی او را با جنابعالی دیدم پیش خودم فکر کردم که حتی جنابعالی محبت فرموده و او را بهآنجا فرستاده‌اید.»

آقای آلورثی گفت: «خانم عزیز، لطفاً خدمتگارستان را بفرستید طبقه بالا، آقای داولینگ را اگر باشد صدا کنند؛ اگر نه بهآقای بلیفیل بیکوید بباید پیش من.» خانم میلر در حالی که چیزهایی ذیل بمنی گفت از اتاق بیرون رفت و چندی بعد با این جواب باز آمد که آقای داولینگ رفته و لی «آن یکی» حالاً می‌آید.

آلورثی خونسردتر و خویشتندارتر از این خانم سهربانی بود که همه احساسات و عواطفش در راه خدمت بهدوستش بسیج شده بود، اما در عین حال فارغ از سوء-ظنها بیان هم که بسیار بهسوء-ظنها ای او نزدیک بود نبود. هنگامی که بلیفیل وارد اتاق

شد با قیافه و لحنی جدی از او پرسید آیا خبر دارد از این که آقای داولینگ کسی از آن اشخاصی را که در واقعه برخورد بین جونز و آقای فیتز پاتریک حضور داشته‌اند دیده باشد؟

برای کسی که کارش اخفاک حقیقت یا دفاع از دروغ است چیزی خطرناکتر از پرسشی نیست که بهاین شکل غافلگیرانه عنوان شود. و تغییری که برای ناگهانی بودن این سوال در قیافه و چهره آقای بلیفیل پدید آمد بعدی مشهود بود که عکس العمل خانم میلر در حقیقت جای سرزنش نبود. خانم میلر در بحبوحة هیجان خود فریاد برآورد: «خوب گیر افتادی! خوب گیر افتادی!»

آقای آلورتی او را از این بابت بشدت ملامت کرد؛ سپس خطاب به بلیفیل که به نظر می‌رسید آرزو می‌کرد زمین دهن بگشاید و او را ببلعد اظهار داشت: «آقا، چرا تردید می‌کنید بمسئالم جواب بدھید؟ قطعاً شما باید او را فرستاده بامیدی، چون او سخود و بدون اطلاع من چنین کاری نمی‌کند.»

بلیفیل پاسخ داد: «بله آقا، اعتراف می‌کنم که خطأ کردہام، ولی امیدوارم مرا بیخشید.»

آقای آلورتی به لحنی بسیار خشنمان گفت: «شما را بیغضتم!» بلیفیل گفت: «بله آقا. می‌دانستم که خواهید رنجید، مع‌هذا امیدوارم این ضعف انسانی را بمن بیخشید. قبول دارم که ابراز شفقت نسبت به کسانی که شایستگی آن را ندارند گناه است، ولی با این همه گناهی است که چنابعالی هم اغلب مرتكب می‌شود. بله، اعتراف می‌کنم که آقای داولینگ را می‌فرستادم؛ البته او را نفرستادم که تحقیقات هیث و بیهودهای در این جریان انجام دهد، بلکه از او خواهیتم مشهود را پیدا کند و کاری کند که زیاد سخت نگیرند. بله آقا، این عین حقیقت است، که هرچند می‌خواستم از چنابعالی پوشیده بماند، اما منکر آن نیستم.»

نایتنگیل گفت: «اعتراف می‌کنم که برداشت من از رفتار و گفتار او همین بود.» آقای آلورتی گفت: «بله خانم، خیال می‌کنم لااقل برای یک بار در زندگی قبول داشته باشید که سوهظن بیجایی را در خاطر پروردۀ اید؛ و امیدوارم حالا دیگر از خواهرزاده‌ام ناراحت نباشید.»

خانم میلر خاموش بود، چون هرچند نمی‌توانست با این سهولت و سادگی حسن‌ظنی نسبت به بلیفیل — که بر او به‌چشم کسی می‌نگریست که مایه خانه خرابی جونز بوده — پیدا کند با این همه دراین مورد بخصوص آقای بلیفیل او را نیز مانند بقیه فریب داد.

و اما درباره آقای جونز... آقای آلورتی لحظه به لحظه نسبت به او نرم و نرم‌تر می‌شد. به بلیفیل گفت که نه تنها کوشش‌هایی را که به‌القای محبت مبنی‌دول داشته محکوم نمی‌کند بلکه خوشحال هم خواهد شد که این سیره را همچنان ادامه دهد. سپس روبره خانم میلر کرد و با لبخندی که به‌فرشتگان می‌برازید گفت: «نظر شما چیست خانم؟ چطور است کالسکه‌ای بگیریم و دیدنی از این دوست شما بکنیم؟ مطمئن باشید

این نغستین بار نیست که با زندانیان دیدار می‌کنم.»  
خیال می‌کنم کم باشند کسانی که بتوانند احساس کنند که این گفته چه توفانی در ذهن بليفيلي برانگشت. اما آنها که می‌توانند تصدیق خواهند کرد که با این همه آقای بليفيلي نمی‌توانست با این پيشنهاد مخالفت کند. اما بهر حال بخت مساعد، وی را از رنج جانکاه این دیدار رهانید، چون لحظه‌ای که پی کالسکه فرستادند پارتریج از راه رسید.

آقای آلورثی بمحض این‌که وارد اتاق شد با این‌که سالها از آخرین باری که او را دیده بود می‌گذاشت بازش شناخت. گفت: «شما خدمتگار آقای جونز هستید؟» پارتریج جواب داد: «آقا، نمی‌توانم عرض کنم که رسمًا خدمتگارشان هستم، اما با ایشان زندگی می‌کنم، یعنی جسارت نباشد فعلاً با ایشان زندگی می‌کنم، و همانطور که حضرت اشرف خوب می‌دانند، بی‌چیره و مواجب.»

پس آقای آلورثی سوالات زیادی راجع به آقای جونز، وضع سلامت او و سایر چیزها از او کرد. پارتریج به همه این سوالات ب نحوی که خود می‌خواست، نه آنطور که حقیقت امر طلب می‌کرد، پاسخ گفت، زیرا حقیقت و حقیقت‌گویی از جمله اقلام موجود خلقیات و مذهب این مرد شریف نبود.  
آقای نایتنگلیل اجازه مرخصی خواست، و اندکی بعد خانم میلر اتاق را ترک کرد، و آقای آلورثی نیز آقای بليفيلي را روانه کرد؛ چون احساس می‌کرد که پارتریج چنانچه با او تنها باشد صراحت بیشتری در اظهارات خود به خرج خواهد داد. همین که جماعت رفند آقای آلورثی بدین‌سان آغاز به‌سخن کرد.

#### IV

اظهار داشت: «دوست عزیز، جدا تو عجیب‌ترین مخلوق روی زمین هستی؛ تو نه تنها بغاطر چسبیدن به یک دروغ این همه مارات کشیدی بلکه حالا هم همچنان به‌این سماجت ادامه می‌دهی، و خود را خدمتگار پسرت جا می‌زنی. از این عمل چه نفعی می‌بری؟ غرض و منظورت از این کار چیست؟»

پارتریج لا به‌کنان گفت: «آقا، می‌بینم که حضرت اشرف چیزهایی علیه من در ذهن‌شان جا گیر شده، و تصمیم گرفته‌اند آنچه را که عرض کنم باور نکنند، و خوب با این احوال هرچه هم که عرض کنم مفید فایده نیست. ولی خدایی آن بالا هست که خودش می‌داند که من پدر این جوان نیستم.»

آقای آلورثی گفت: «من این جریان را به‌چه نحو باید تعبیر کنم؟ تو چرا باید از اعتراف به‌این مطلبی که من خیال می‌کنم تا حدی به نفعت هم باشد ابا داشته باشی؟» پارتریج که بیش از این قادر به خویشتن‌داری نبود گفت: «بله آقا، اگر حضرت اشرف عرايضم را باور نمی‌کنند دور نیست بزودی موجباتی پيش بباید که خودشان

متقاعد بشوند. ای کاش همانطور که در مورد پدر این جوان اشتباه می‌کنید در مورد مادرش هم اشتباه می‌فرمودید...» و چون آقای آلورثی منظورش را از این اظهار استفسار کرد پارتریج با قیافه وحشتزده و صدای لرزان جریان را بله جونز را با خانم واترز از اول تا به آخر برای او تعریف کرد.

وحشت آلورثی از شنیدن این ماجرا کم از دهشت پارتریج به هنگام گزارش آن نبود. گفت: «سبحان الله! گناه و بی‌احتیاطی مردم را گرفتار چه احوالی می‌کند. گاهی از اوقات دامنه تأثیر خطاهایمان تا به کجا می‌کشد!» تازه این کلمات بر زبانش جاری شده بود که خانم واترز ناگهان، شتابان، به درون آمد. پارتریج همین که او را دید فریاد برآورد: «پفرمایید آقا، این هم همان خانم؛ ایشان مادر بدینه خواهد گفت که من در این میان گناهی ندارم. پفرمایید خانم...»

خانم واترز بی‌اعتنای با اظهارات پارتریج و حتی بی‌توجه به حضور او، بسوی آقای آلورثی رفت و اظهار داشت:

«آقا، خیال می‌کنم از آن وقتی که افتخار زیارتتان را داشته‌ام به اندازه‌ای گذشته است که مرا بجا نمی‌اورید.»

آقای آلورثی جواب داد: «راستش خانم، شما به‌اندازه‌ای، از بسیاری جهات، تغییر کرده‌اید که اگر این آقا نگفته بود که شما کیستید خیال تمی‌کنم می‌توانستم به آسانی شما را به‌یاد بیاورم. سرکار خاتم، کار بخصوصی با من داشتید؟» لحن سخشن سرد بود، زیرا همانطور که خواننده ممکن است بسهولت تصور کند آقای آلورثی حرکات و رفتار این خانم را نمی‌پستنید؛ بعلاوه، چیزهایی هم که قبل از شنیده و مطالبی هم که پارتریج چند لحظه پیش گفته بود مزید برعلت شده بود.

خانم واترز گفت: «بله آقا، عرض بسیار محترمانه‌ای با شما داشتم، و طوری است که باید آن را تنها به‌خود شما بگویم. بنابراین اجازه پفرمایید یکی دو کلمه با جنباعالی خصوصی صحبت کنم، چون اطمینان داشته باشید مطلبی که می‌خواهم عرض کنم مطلب فوق العاده مهمی است.»

آقای آلورثی به پارتریج دستور داد از اتاق بیرون برود، و پارتریج بیرون رفت، اما پیش از رفتن از خانم واترز خواهش کرد که آقای آلورثی را قانع کند که او در این میانه بیگناه است و تقصیری ندارد. خانم در پاسخ اظهار داشت: «آقا ناراحت تباشید، من جریان را تمام و کمال برای آقای آلورثی توضیح خواهم داد.» پارتریج رفت و آنچه بین آقای آلورثی و خانم واترز گذشت در فصل آینده خواهد آمد.

## ▼

چون خانم واترز لحظه‌ای چند خاموش ماند آقای آلورتی ناگزیر آغاز به سخن کرد؛ گفت: «خانم، متأسفم که بنا بر آنچه شنیده‌ام خیال می‌کنم رفتار بسیار بدی...» خانم واترز در سخن‌شود و گفت: «آقای آلورتی، من خودم می‌دانم که معایبی دارم، اما ناسپاسی از جمله این معایب نیست. من محبت شما را هرگز فراموش نکرده‌ام و نخواهم کرد، و البته اعتراف هم می‌کنم که سزاوار این محبت هم نبوده‌ام. اما لطف فرموده فعلًا از ملامتم صرفنظر بفرمایید، چون مطلب بسیار مهمی دارم که در مورد این آقای جوانی که نام ایام دوشیزگی مرا بر او نهاده‌اید به عرضستان برسانم.»

آقای آلورتی گفت: «پس من ندانسته شخص بیگناهی را که همین حالا از پیش ما رفت مجازات کرده‌ام؟ یعنی او پدر آن بچه نبود؟» خانم واترز گفت: «نه آقا، واقعًا هم نبود. آقا قطعاً به مخاطر دارید قبل از عرض کردم که روزی خواهید دانست؟ تصدیق می‌کنم که سهل‌انگاری از من بوده که پیشتر این راز را برشما فاش نکرده‌ام. راستش، ضرورت این کار را چنان که باید درک نمی‌کردم.»

آقای آلورتی گفت: «بسیار خوب، لطفاً ادامه بدهید.» خانم واترز در ادامه سخن گفت: «آقا، قطعاً آقای جوانی به نام سامر<sup>۲</sup> را به یاد دارید؟»

آقای آلورتی گفت: «بله، بسیار خوب، پسر روحانی فاضل و پرهیزگاری بود، که برای دوستی او قدر و ارج بسیار قائل بودم.» خانم واترز گفت: «بله آقا، ظاهراً همینطور بود، چون خیال می‌کنم این جوان را شما بار آورده‌ید، و هزینه دانشگاهش را شما تأمین می‌کرده‌ید؛ و فکر می‌کنم وقتی به خانه شما آمد تحصیلاتش را تعلم کرده بود. و باید بگوییم که مرد بواقع فوق العاده‌ای بود، چون علاوه بر اینکه بسیار زیبا بود بسیار هم مؤدب و سهربان و تربیت شده و با حسن خلق بود.»

آقای آلورتی گفت: «طفلك؛ براستی مرگ، نابینگام گریبانش را گرفت، و من هیچ فکر نمی‌کنم که او چنین گناهی را متکب شده باشد، چون آنطور که می‌بینم مثل این که می‌خواهید بگویید که او پدر بچه شما بود.»

خانم واترز گفت: «آقا، حقیقتش را بخواهید او پدر بچه من نبود.»

آقای آلورتی گفت: «چطور؟ پس این همه مقدمه و مقدمه‌چینی برای چه بود؟»

2) Summer

خانم واترز گفت: «برای گفتن یک داستان، که متأسفانه مرتوف شد اینطور پیش آورده که من آنرا برای جنابعالی نقل کنم. ای آقا! خودتان را برای شنیدن مطلبی که مایه تعجب و ناراحتی بسیار خواهد بود آماده بفرمایید.»

آقای آلورثی گفت: «بفرمایید، من از جرم و جنایتی خبر ندارم، و بنابراین از شنیدن هر مطلبی که بگویید بیمناک نیستم.»

خانم واترز گفت: «آقا، این آقای سامر، پسر دولستان، که بهزینه شما تحصیل کرده بود پس از یک سال که مثل پسر شما در خانه شما زندگی کرد و در همانجا برای ابتلاء به بیماری آبله فوت کرد، و شما را سوگوار نمود، و بالاخره با تشریفاتی که گویی پس خود شما بوده به خاک سپرده شد. بله آقا، همان سامر پدر این بچه بود.»

آقای آلورثی گفت: «چطور! ضد و نقیض حرف می‌زنید!»

خانم واترز گفت: «خیلی، ضد و نقیض حرف نمی‌زنم. در واقع او پدر این بچه بود اما نه از من.»

آقای آلورثی گفت: «خانم، من اقب باشید و نخواهید برای این که گناهی را از من واکنید به دیگری اتهام بیندید. به یاد داشته باشید کسی هست که چیزی را نمی‌توانید از او پنهان کنید و در پیشگاه عدل او دروغ گناه شما را سنگینتر می‌کند.»

خانم واترز گفت: «حقیقت را بخواهید من مادرش نیستم، و حالا هم به هیچ قیمت نمی‌خواهم چنین فکری را پهلوخاطرم خطور بدهم.»

آقای آلورثی گفت: «علت را می‌دانم، و من به اندازه خود شما از این بابت احساس شادمانی می‌کنم. ولی یا این همه به مخاطر داشته باشید که شما خودتان قبل این موضوع را پیش من اعتراف کردید.»

خانم واترز گفت: «آنچه را که اعتراف کردم تا این حد حقیقت داشت که این دستها بچه را پهلوخواب شما آوردند و او را بنایه دستور مادرش در آنجا گذاشتند، و باز بنایه دستور او گفتم که بچه مال من است، و به حکم گذشت و بزرگواری او و پاداش مناسبی که به من داد ننگ و رسواهی این کار را پذیرفتم و راز را حفظ کردم.»

آقای آلورثی گفت: «این زن کی بود؟»

خانم واترز گفت: «حقیقت را بخواهید از بردن نامش برخود می‌لرزم.»

آقای آلورثی تعجب کنان گفت: «با این مقدماتی که گفتید قاعده‌تاً باید یکی از خویشان من باشد.»

خانم واترز گفت: «بله، و از خویشان بسیار نزدیک.» آقای آلورثی مات و مبهوت ماند، خانم واترز در ادامه سخن گفت: «آقا، شما خواهی داشتید.»

آقای آلورثی با قیافه‌ای بهتازده تکرار کرد: «خواهر!»

خانم واترز گفت: «و به حقانیت حق قسم که خواهی داشتید، همان بچه‌ای بود که شما او را لای ملافه‌های رختخوابیتان یافتید.»

آقای آلورثی تعجب کنان گفت: «یعنی چنین چیزی ممکن است! سبحان الله!»

خانم واترز گفت: «آقا، حوصله بفرمایید؛ من همه جریان را از سر تا ته برای

شما تعریف خواهیم کرد. درست یک روز پس از عزیمت شما به لندن میس بریجیت روزی به خانه مادرم آمد؛ از من لطف گفت که راجع به مصالح فوق العاده من و این که از لحاظ درک و فهم از سایر دختران محل بیشتر و برترم چیزهایی شنیده، و از من خواست که بنزد او و بمسایی بزرگتر بروم؛ وقتی رفتم مرا برای کتابخوانی استخدام کرد؛ خیلی از طرز خواندنم تعریف کرد، و خیلی ابراز معبت کرد و هدایای بسیاری به من داد. عاقبت، کم کم چیزهایی در مورد را زداری و رازمپاری و اینجور چیزها پرسیده، که البته من هم جوابهای رضایت‌بخشی دادم. وقتی این را دید در راست، مرا به پستوی اتاق بینه و پس از این که در پستو را هم بست گفت که می‌داند که می‌تواند به صداقت و اخلاص من اعتماد کند و را زی که شرافت و خلاصه زندگانیش، به آن بسته است با من در میان بگذارد. میس مکث کرد و پس از چند دقیقه‌ای مسکوت که ضمن آن اغلب چشمانت را پاک می‌کرد پرسید آیا می‌توان در این خصوص به مادرم اعتماد کرد؟ گفتم که روی درستی و صداقت مادرم حاضرم بر مسر زندگیم شرط بیندم. آنگاه را ز بزرگی را که هر سینه داشت با من در میان گذاشت، که خیال می‌کنم درد ابراز آن کم از درد زایمانش نبود. قرار گذاشتم هنگام وضع حمل فقط من و مادرم باشیم، و خانم ویلکینز را جایی بفرستد و از من راه دور کند – که البته مطابق همین قرار او را به دورترین نقطه «دورست‌شایر»<sup>۳</sup> فرمتابد تا درباره احوال خدمتگاری که بنا بود استخدام کند تحقیق کند؛ ضمناً دو سه ماه پیش هم ندیده‌اش را اخراج کرده بود، و در این مدت، بطور آزمایشی، به کارهایش می‌رسیدم، که البته بعدها گفت که بددرد آن کار نمی‌خورده‌ام. البته این چیزها را برای این می‌گفت که وقتی می‌گوییم بچه مال من است خانم ویلکینز سوهم‌غلنی برایش حاصل نشود، چون می‌گفت نمی‌خواهد دختری که این را ز را با او در میان گذاشته در این میان صدمه‌ای بینند. البته این را هم بدانید که تمام این تندیها را بنتحو مناسبی جبران می‌کرد، ضمناً چون علت و موجبه‌شان را می‌دانستم زیادهم پرخورنده نبودند. خلاصه، بچه در حضور من و مادرم به دنیا آمد و مادرم اورا به خانه خودش برد و تا غروب روزی که شما مراجعت کردید همانجا معزمانه نگمیش داشت، و آن روز غروب من پدستور میس بریجیت او را در رختخواب شما گذاشت، که بعدها هم با رفتار سردی که نسبت به بچه نشان می‌داد و وانمود می‌کرد که فقط به رهایت احسان و بخاطر رضای دل شما است که او را تحمل می‌کند جای هیچ‌گونه شک و شبه‌ای باقی نماند.

آقای آل ورثی گفت: «خانم، البته نیازی نیست به این که از آنچه گفتید اغلهار تعجب کنم، و مطمئنم که این همه صفری و کبری را برای این نچیده‌اید که امر خلاف واقعی را البات کنید. اعتراف می‌کنم که چیزهایی را در مورد این سامر به یاد دارم، که این تصور را در من ایجاد کرده بود که خواهیم بداو هلاقه‌مند است. موضوع را با خودش، یعنی خواهیم، در میان گذاشت؛ چون به اندازه‌ای برای این‌جوان، هم بخاطر خودش و هم بخاطر پدرش، احترام قائل بودم که با کمال میل با وصلت میان او و خواهیم موافقت

3) Dorsetshire

## کتاب هجدهم

۴۴۴

می‌کرد؛ ولی خواهرم با چنان تحقیری – به قول او – با این سوءظن ناروا بخود کرد که دیگر جایی و مجالی برای صحبت باقی نگذاشت. سبحان الله! خوب، تقدیر از خدا است: هرچه خدا خواست همان می‌شودا ولی این عمل خواهرم که این راز را با خود به گور برد برای من هیچ قابل توجیه نیست.

خانم واترز گفت: «ولی باور بفرمایید همیشه خلاف این را می‌گفت، و اغلب به خود من گفته بود که تصمیم دارد روزی بالآخر این راز را با شما در میان بگذارد. می‌گفت خیلی خوشحال است که نقشه‌اش به این خوبی پیش‌رفته و شما بطیب خاطر این اندازه به بچه علاقه‌مند شده‌اید که دیگر احتیاجی نیست بصراحت اظهاری در این خصوص بکند. اووه آقا، اگر این خانم زنده بود و می‌دید که این جوان بینوا را مثل یک آدم بیکس و بی‌سر و یا از خانه بیرون کرده‌اید... و یا اگر می‌شنید که شما حتی وکیلی را استخدام کرده‌اید که او را به اتهام قتل تعقیب کند... معدترت می‌خواهم آقای آلورثی، ولی بسیار کم لطفی فرموده‌اید، مستحق این همه بی‌معجنی نبود.»

آقای آلورثی گفت: «حقیقتش خانم، هرگز این را به شما گفته باور بفرمایید درباره من بی‌انسانی کرد.»

خانم واترز گفت: «نه آقا، سوم‌تفاهم برایان پیش نیاید؛ البته من این جسارت را نهی کنم که بگوییم جنابعالی عمل بدی مرتکب شده‌اید؛ نه، آقایی که پیش من آمد چنین مطلبی را عنوان نکرد؛ مرا که با خانم فیتزپاتریک عوضی گرفته بود فقط گفت اگر جونز شوهر شما را کشته و شما بخواهید او را تعقیب کنید آقای محترمی که، به قول او، می‌داند با چه تبکاری سر و کار دارم حاضر است به شما کمک کند و پول لازم را در اختیار بگذارد. از طریق این آقا بود که فرمیدم آقای جونز کیست و این آقا که نامش داولینگ است آنطور که آقای جونز می‌گوید پیشکار شما است.»

آقای آلورثی با قیافه شکفت‌زده گفت: «این آقای داولینگ به شما گفت که من در تعقیب قضیه به شما کمک می‌کنم؟»

خانم واترز گفت: «نه آقا، بناعق او را متهم نمی‌کنم. گفت که به شما کمک خواهد شد – از ناحیه شخصی دیگر؛ اسمی از کسی نبرد. و البته باید بی‌غفیریه اگر من با توجه به قرائت و امارات فکر کردم که این شخص کس دیگری بغير از شما نباشد.» آقای آلورثی گفت: «خانم در واقع هم، من بر اساس همین قرائت و امارات معتقدم که دست شخص دیگری در کار بوده. سبحان الله! گاهی اوقات شرارتها و تبکارهای بزرگ به چه طرز اعجاز‌آمیزی کشف و بر ملامت شوند. خانم ممکن است از شما خواهش نمی‌ترسیم داشته باشید تا آن شخصی که از او نام بردید بباید؛ چون هر لحظه ممکن است برسد، شاید هم حالا آمده باشد.»

برای صدا کردن خدمتگار بهدم در رفت، که ناگهان در باز شد اما نه آقای داولینگ بلکه آقای دیگری بدرون آمد.

## VI

این آقایی که به درون آمد کسی بعزم آقای وسترن نبود، و همین که آقای آلورثی را دید  
بی‌آنکه لااقل بمناسبت حضور خانم واترز رعایتی بکند بنای داد و فریاد گذاشت:  
«عجب چنجالخانه‌ای دارم من! عجب وضعی پیدا کرده‌ایم! این دختره منا به‌ستوه  
آورده‌ام»

آقای آلورثی گفت: «چه شده، دوست عزیز؟»

آقای وسترن گفت: «خیلی چیزها، وقتی خیال می‌کردم به راه آمده، وقتی حتی قول  
داده بود هرچه من بگوییم همان را خواهد کرد — حالا خیال می‌کنید چه از آب درآمد؟ بله،  
کافش که بعمل آمد معلوم شد این عفریته تمام این مدت سرم را شیره می‌مالیده و با آن  
حرابزاده شما مکاتبه می‌کرده! باز هم انداختمش توی اتاق، و فردا صبح علی‌الطلوع  
می‌فرستش ولایت، مگر این که قبول کنه که بی‌معطلي عقد بشه، و آنجا هم میندازمش  
تو اتاق زیر شیروانی و تازنده است غیر از نان خالی و آب چیزی بهش نمیدم؛ هرچه  
زودتر دق مرگ شه، بهتر؛ مرده‌شور برده، بهاین زودیها از پا در نمی‌آید. اینقدر زنده  
می‌مونه که روزگارم را سیاه کنه!»

آقای آلورثی گفت: «آقای وسترن، شما می‌دانید که من همیشه مخالف زور بوده‌ام؛  
و خود شما موافقت کردید و گفتید که در این خصوص اعمال زور نمی‌کنید.»

آقای وسترن با تعجب گفت: «بله، ولی خوب، این تنها به‌این شرط بود که موافقت  
کنه.»

آقای آلورثی گفت: «بسیار خوب دوست عزیز، اگر بهمن اجازه پدهید من حاضر  
شخصاً با این خانم صحبت کنم.»

آقای وسترن گفت: «جدى می‌فرمایید؟ بله، کار بسیار درستی است؛ شاید هم شما  
پتونید قانعش کنید، چون میدونم به‌شما خیلی اعتقاد داره.»

آقای آلورثی گفت: «بسیار خوب آقا، اگر تشریف ببرید و خانم را از محبس  
در بی‌اورید بنده هم ظرف نیمساعت خدمتشان خواهم رسید.»

آقای وسترن گفت: «ولی آمدیم و در این فاصله با آن مرد که فرار کرد، آنوقت چه؟  
چون داولینگ می‌گوید آمیدی به‌اعدامش نیست، برای این‌که آن یارو هنوز زنده  
است، و با احتمال زیاد خوب می‌شده، و فکر می‌کنه که جوتن بزودی از زدن آزاد  
می‌شده.»

آقای آلورثی گفت: «چطور! پس شما داولینگ را استخدام کردید که تحقیقاتی  
در این خصوص بکند و کاری در این زمینه انجام دهد؟؟؟

آقای وسترن گفت: «نه، من استخدامش نکرده‌ام، خودش حالا همینطوری به‌من  
گفت.»

آلورتی گفت: «همین حالا! خوب، پس او را کجا دیدید؟ خیلی دلم می‌خواهد آقای داولینگ را ببینم.»

آقای وسترن گفت: «می‌توانید او را ببینید؛ در خانه من او را خواهید دید، چون بنا استجلسه‌ای از وکلا امروز صبح درباره یک مساله رهنه در آنجا تشکیل شود.» آقای آلورتی: گفت «بسیار خوب آقا، من نیم ساعت دیگر خدمت می‌رسم.» و افروزد: «و خواهش می‌کنم برای یک بار هم که شده توصیه یک آدم ساده‌لوجه را بکار بیندید؛ هرگز با او جزیه زبان خوش صحبت نکنید؛ من به شما قول می‌دهم این خشونتها هرگز مغاید فایده نیست!»

همینکه آقای وسترن رفت آقای داولینگ سررسید، و بمحض ورود بادیدن خانم واترز جا خورد و سرامیمه شد، ولی بزودی بروخد مسلط شد و اظهار داشت که عجله دارد، چون باید در جلسه‌ای که در خانه آقای وسترن تشکیل خواهد شد شرکت کند.

آقای آلورتی چفت در را انداخت، می‌پس نگاه تندی به داولینگ افگند و پسوی او رفت، گفت: «هر قدر هم که عجله داشته باشید اول باید به سؤالهایی که من می‌کنم جواب بدهید. آیا این خانم را می‌شناسید؟»

داولینگ با تردید بسیار جواب داد: «آقا، این خانم!»

آقای آلورتی به لحنی بسیار جدی گفت: «گوش کنید آقای داولینگ، اگر برای محبت من یا ادامه خدمت خود در مستگاه من ارزشی قائلید تردید نکنید، دو پهلو هم حرف نزنید، و به هرسوالی که می‌کنم صادقانه و سرراست جواب بدهید — آیا این خانم را می‌شناسید؟»

داولینگ گفت: «بله آقا، ایشان را دیده‌ام.»  
«کجا؟»

«در محل اقامتشان.»

«برای چه کاری به آنجا رفته بودید و چه کسی شما را فرستاده بود؟»

«آقا رفته بودم درباره آقای جونز تحقیقاتی بکنم.»

«چه کسی شما را فرستاد که درباره او تحقیق بکنید؟»

«فرمودید چه کسی؟ خوب آقا، آقای بلیقیل من را فرستادند.»

«راجح به آن جریان به این خانم چه گفتید؟»

«راستش آقا دقیقاً به مخاطرم نیست.»

«خانم، ممکن است لطفاً به حافظه آقا کمک کنید؟»

خانم واترز گفت: «آقا، بهمن گفتند که اگر آقای جونز شوهرم را کشته آقای بسیار محترمی که می‌داند من با چه تبهکاری سوکار دارم حاضر است کمک کند و پول مورد نیاز تعقیب قضیه را در اختیار بگذارد. این حرفی است که آقا زدند، و حاضر قسم بخورم.»

آقای آلورتی گفت: «اینطور بود آقا؟»

آقای داویلینگ گفت: «درست نمی‌دانم که آیا همین کلمات را بکار بردم یانه، اما تصور می‌کنم چیزی بود در همین حدود.»  
«آقای بلیفیل دستور داده بود اینطور بگویید؟»

«آقا، مطلعنم من نه به طیب‌خاطر و میل خود رفته‌ام و نه هم از حدود اختیارم پارا فراتر گذاشتم. اگر اینطور گفته‌ام طبعاً از دستور آقای بلیفیل اینطور فهمیده‌ام.»  
آقای آلورلی گفت: «گوش کنید آقای داویلینگ، من در حضور این خانم بهشما قول می‌دهم که از هر عملی که در آین قضیه به دستور آقای بلیفیل کرده باشید صرف نظر می‌کنم مشروط براینکه حقیقت را بگویید. چون تصور می‌کنم وقتی می‌گویید که اگر دستور آقای بلیفیل نبود به میل خود نمی‌رفتید این به آن معنی است که آقای بلیفیل شما را فرمتاده تا با آن دو شخص در آلدوزگیت صحبت کنید، اینطور نیست؟»  
«بله آقا.»

«خوب، آنوقت چه دستوری بهشما داد؟ تا آنجا که می‌توانید فکر کنید و به خاطر بیاورید، و حقیقت نطلب را قریب به‌واقع بهمن بفرمایید، با همان کلماتی که او به کار برد.»

«آقا، آقای بلیفیل من افرستادند که این اشخاصی را که شاهد آن بخورد بودند پیدا کنم. گفتند که می‌ترسند خود آقای جونز یا دومستانشان آنها را نرم کنند. گفتند چون کمکون را باید باخون شست، و نه تنها کسانی که قاتل را پنهان می‌کنند بلکه آنها بی هم که از امکاناتشان برای سپردن قاتل به پنجه عدالت استفاده نمی‌کنند شریک جرم‌اند. و افزود که شما بسیار علاقه‌مندید که قاتل را به پنجه عدالت بسپارید، هرچند که مصلحت نیست علناً وارد این ماجرا شوید.»

آقای آلورلی گفت: «اینطور گفت؟»  
داویلینگ اظهار داشت: «بله آقا، من بهشما قول می‌دهم که اگر بخاطر حضرت اشرف نبود به دستور و تعامل هیچ‌فره دیگری هرگز تابه‌این حد پیش نمی‌رفتم.»  
آقای آلورلی گفت: «کدام حد، آقا؟»

داویلینگ گفت: «یعنی این که به هیچ قیمت حاضر نبودم متهم به‌این گردن که لپپای دیگران نشسته و آنها را به‌اقامه شهادت دروغ ترغیب کرده‌ام. اما آقا، برای شهادت دو راه‌هست. من به آن دونفر گفتم اگر طرف مقابله پیشنهاد رشوه‌کرد پیشنهادش را رد کنند، و اطمینان داشته باشند که بارعایت جانب صداقت و انصاف و اظهار حقیقت چیزی ازدست نمی‌دهند. گفتم آنطور که به‌ما گفته‌اند آقای جونز بوده که اول به آن آقا حمله کرده، و اگر این امر حقیقت دارد آنها هم باید از همان قرار بگویند، و با ایما و اشاره به‌آنها فهماندم که با این عمل ضرری نمی‌بینند.»

آقای آلورلی با ناراحتی گفت: «آقا، خیال می‌کنم در حقیقت، آنطور که گفتید، از حه خودتان پا را خیلی هم فراتر گذاشتید.»

داویلینگ گفت: «خیر آقا، من بجنابالی اطمینان می‌دهم که هیچ‌وقت از آنها نخواسم چیزی برخلاف حقیقت بگویند؛ و اگر بخاطر رضای حضرت اشرف نبود آن

چیزهایی را هم که گفتم هرگز نصی‌گفتم.»

آقای آلورلی گفت: «اگر می‌دانستید که همین آقای جونز خواهرزاده من است آن وقت شاید فکر نمی‌کردید که با این کار موجبات ترضیه خاطرم را فراهم خواهید نمود.» داولینگ در پاسخ گفت: «آقا، حقیقتش را بخواهید در حد وظیفه من نبود که به این جواباتی که تصور می‌کردم مایلید مغفی بماند توجه کنم.»

آقای آلورلی تعجب‌کنن گفت: «چطور! پس شما می‌دانستید؟» داولینگ گفت: «البته آقا، اگر حضرت اشرف دستور بفرمایند چریان را هرمن می‌کنم. بله آقا، می‌دانستم، چون اینها آخرین کلماتی بود که بربان خانم بليفيل گذشت، که همانطور که در کنار بستری ایستاده بودم، و هنگامی که آن نامه‌ای را که برای حضرت اشرف آوردم به دستم داد بربان راند.»

آقای آلورلی باتتعجب گفت: «کدام نامه؟» داولینگ گفت: «آقا همان نامه‌ای که از سالیسبری آوردم، و به آقای بليفيل دادم.» آقای آلورلی گفت: «سبحان الله! خوب، این سخنانی که گفتید چه بود؟ خواهرم به شما چه گفت؟»

داولینگ در پاسخ گفت: «دستم را گرفت، و هنگامی که نامه را به دستم داد گفت: «درست نمی‌دانم چه نوشته‌ام. به برادرم بگو که آقای جونز خواهرزاده او است...». پس من است... خدا حفظش کند.» سپس به پشت افتاد، انگار تمام کرده باشد: من که حال و قضیه را چنین دیدم خدمتگارها را صدا زدم. دیگر بامن حرفی نزد، و چنه دقیقه بعد فوت کرد.

آقای آلورلی دقیقه‌ای چند خاموش ماند، پس آنگاه سربرداشت و گفت: «آقا، چطور شد آن پیغام را به من ندادید؟»

داولینگ جواب داد: «حضرت اشرف بیاد دارند که آن وقت بیمار و بستری بودند، و چون مثل همیشه عجله داشتم نامه و پیغام را به آقای بليفيل دادم. ایشان گفتند که هردو را به شما خواهند رساند، که آنطور که بعدها به من گفتند هردو را هم به شما رسانده بودند، و افزودند که حضرت اشرف هم به ملاحظه حال آقای جونز و هم به رعایت شان خواهشان مایل نیستند از این چریان هرگز مخفی به میان بیاید، و علاقه‌مندند که به این که قضیه همچنان پوشیده بماند، بنابراین آقا، اگر جنابعالی خودتان اول اشاره نمی‌فرمودید پیش داشته باشید که من هرگز فکر نمی‌کردم که تکلیفی در این مورد خواهد درقبال حضرت اشرف یا هر شخص دیگری داشته باشم.»

پیشتر هم در جای دیگری گفتم که شخص می‌تواند دروغی را در قالب کلام حق به دیگران القا کند؛ در این مورد نیز قضیه بعینه چنین بود: چون چیزهایی که بليفيل به داولینگ گفته بود دقیقاً همینها بود که باز گفت، و چیزی را به او تحمیل نکرده بود و خیال هم نمی‌کرد که بتواند چنین کند. در حقیقت و مده‌هایی که به او داده بود موجباتی بود که او را به این رازداری ترغیب کرده بود، و حال که می‌دید بليفيل قادر به انجام این و مده‌ها نخواهد بود مصلحت در این دید که به این مطالب امتناف کند، و

این اعتراف را نیز وعده بخشایش و تهدید و لعن صدا و حالت نگاه آلورثی و کشتنیاتی که قبلاً بعمل آورده بود از او درکشید. ضمناً غافلگیر هم شد و وقتی برای تأمل و ملفره رفتن نداشت.

آقای آلورثی از این مطالبی که داولینگ نقل کرده بسیار راضی به نظر می‌رسید و پس از این که به او تأکید کرده که در خصوص آنچه گذشته منتهای مسکوت را رعایت کند شخصاً او را تا دم در هدایت کرده، مباداً که بليغيل را که به‌اتاقش باز آمدده و از حقه‌ای که اخیراً به او زده بود لذت می‌برد و خبر نداشت که از آن پس در پایین‌چه گذشته است، ببیند.

آقای آلورثی در بازآمدن به اتاق در راهرو به‌خانم میلر برخورده، که با رنگ و روی پرپریده و دهشت‌زده خطاب به او گفت: «اووه آقا! می‌بینم که این زن بدکاره یا شما خلوت کرده بود، و همه‌چیز را می‌دانید، ولی با تمام این تفاصیل این جوان بیچاره را بی‌کس نگذارید. ببینید آقا، نمی‌دانسته که مادر خودش بوده، و اگر شما محبت نکنید وقتی بفهمید از قصه دق مرگ می‌شود.»

آقای آلورثی گفت: «خانم، باور بفرمایید از این چیز‌هایی که شنیده‌ام به‌اندازه‌ای کمی و آشناه‌ام که نمی‌توانم جواب قانع‌کننده‌ای به‌شما بدهم، ولی با من تشریف‌بیاورید توی اتاق. خانم میلر، کشفیات عجیب و غریبی کرده‌ام، که بزودی خواهید فهمید.» زن بینوا یا ترس و لرز از بی‌اش روان شد؛ چون وارد اتاق شدند آقای آلورثی بسوی خانم واترز رفت و دستش را در دست خود گرفت، و رو به خانم میلر کرد و گفت: «خوب خانم میلر، شما می‌فرمایید برای این خدمتی که این خانم محترم به‌من کرده‌اند چه پاداشی به‌ایشان بدهم؟... اووه خانم میلر! شما هزاران بار از زبان من شنیده‌اید که این جوانی را که شما این‌شمه به او علاقه‌مندید به لفظ «پسرم» خوانده‌ام. آن وقت هیچ نمی‌دانستم که در واقع یا من نسبتی هم دارد... خانم، دوست شما خواه‌هزاده من است؛ او برادر همان افعی شریری است که این همه مدت در آستینم پرورانده‌ام... این خانم خودشان داستان را تمام و کمال و این که چطور شد که این جوان به‌تام بچه او قلمداد شد، همه را برای شما تعزیف خواهند کرد. راستش خانم میلر، یقین دارم که هم به او ستم شده و هم از من سوم استفاده شده — آن هم به‌وسیله کسی که شما بحق ظن تبهکاری به او می‌بردید — و بحق بدترین تبهکار روی زمین است.»

شوق و ذوقی که خانم میلر را در پنجه گرفته بود قدرت تکلم را از او سلب کرده بود، و شاید اگر موجی از اشک به‌یاری نمی‌رسید او را از نعمت هوش و حواس و حیات محروم می‌نمود. سرانجام وقتی آن اندازه برشوق و هیجان خود چیزه شد که قادر به تکلم باشد فریاد برآورد: «آقا، پس آقای چونز خواه‌هزاده شما است، و پسر این خانم نیست؟ و بالاخره او را درست شناختید؟ آیا زنده می‌مانم که او را خوش و خرم ببینم؟»

آقای آلورثی گفت: «بله، بتحقیق خواه‌هزاده من است، و هر آنچه که شما آرزو

کنید.»

خانم میلر ذوق زده گفت: «و این خانم مهربان باعث این کشف بود؟»

آقای آلورثی گفت: «بله، در حقیقت ایشان بودند.»

خانم میلر دست به دعا پرداشت و گفت: «امیدوارم به کرم و هنایت خداوند که هاران رحمت بررسن بیارد و برای همین یک عملش همه گناهانش را هر چقدر هم زیاد باشند، بپخشند!»

میس خانم و اترز اظهار داشت که فکر می کند که آقای جونز بزودی آزاد شود، زیرا جراح معالج آقای فیتزپاتریک با یکی از اشراف به نزه قاضی تعقیقی که حکم بازداشتیش را صادر کرده رفته تا بگویند که آقای فیتزپاتریک بکلی از خطر جسته است، و حکم آزادی او را بگیرند.

آقای آلورثی اظهار داشت که خوشحال خواهد شد که هنگام بازگشت خواهرزاده اش را در آنجا ببیند و افزود که حالا مجبور است برای انجام امر مهمی به جایی برود. میس خدمتگاری را خواست و به او دستور داد چرخ روانی برای او بیاورد، و چندی بعد دو خانم مزبور را به خود گذاشت، و رفت.

آقای بیلیفیل چون شنید که چرخ روان خواسته است برای عرض خدمت پایین آمد، چون هیچگاه از این لحظه و در عرض این گونه خدمات قصور روان نمی داشت. از دایی پرسید که آیا بیرون می رود - که این البته صورت مُدبانه این سؤال است که به کجا خواهد رفت؟ دایی جوابی نداد، و او مجدداً پرسید که چه وقت بر می گردد. آقای آلورثی باین سؤال هم پاسخی نداد؛ هنگامی که در صندلی جای می گرفت بروگشت و به او گفت: «گوش کن آقا، حتماً تا بر می گردم نامه ای را که مادرت در بستر من گشته برای من نوشته بود پیدا کن.» و براه افتاد و بیلیفیل را در وضع و حالتی به خود گذاشت که تنها مایه رشک کسی توانست بود که لحظاتی بعد بهدار آویخته می شد.

## VII

آقای آلورثی ضمن راه از فرصت استفاده کرد و نامه ای را که جونز برای سوفیا فرستاده و آقای وسترن به او داده بود خواند؛ در آن اشاراتی به شخص او بود که اشک بچشمانتش آورد. چون بهخانه آقای وسترن رسید به اتاق سوفیا راهنمایی شد، و در حالی که خود تا اندازه ای منقلب بود بدین سان آغاز به سخن کرد:

«میس وسترن، من خیلی متأسفم از این که خانواده من متأسیانه موجب پاره ای ناراحتیها برای شما بوده است؛ و متأسفانه در این میان مثل این که من هم، بی گناه، و بیش از آنچه باید، آلت دست واقع شده ام. خانم، مطمئن باشید اگر از اول می دانستم که این تقاضا تا چه اندازه برخلاف بیل و پسته شما است هرگز راضی نمی شدم بداین که این همه مورد تعدیب و آزار قرار بگیرید.»

Sofiya با شرم و بی‌گزینی گفت: «آقا، من می‌دانم که شما آنقدر خوب و مهربان و بزرگوار هستید که از رد تقاضای خواهرزاده‌تان رنجش و کدورتی از من بهدل نگیرید. تمايلاتان در اختیار خودمان نیست؛ ایشان هر اندازه هم که مرد شایسته‌ای باشند من نمی‌توانم این تمايلات را به‌جبر در مسیر مساعد نسبت به ایشان بیندازم.»

آقای آلورثی گفت: «خانم، من فرمایشتن را کاملاً باور می‌کنم، واز باست این دوران‌نیشی و بصیرتی که بعترج دادید صمیمانه به‌شما تبریک می‌گوییم؛ چون با این مقاومت معقولی که کردید در حقیقت خودتان را از بدغتشی و بیچارگی بزرگی نجات دادید.»

Sofiya گفت: «آقای آلورثی، باور بفرمایید با ظرافتی صعبت می‌فرمایید که خیلی کم از مردها قادر به احساس آنند. اگر به‌آقای بلیفیل شوهر کرده بودم...»

آقای آلورثی گفت: «معدرت می‌خواهم از این که حرفتان را قطع می‌کنم، من حتی تحمل این فرض را هم ندارم - مس‌وسترن، باور بفرمایید من از صمیم قلب خوشحالم... از این که نجات یافته‌اید از صمیم قلب خوشحالم... تازه فهمیده‌ام که این ناکسی که شما بخاطر او از پدرتان این همه ناراحتی کشیدید چه مرد تبهکار و شریری است!»

Sofiya با تعجب گفت: «چطور آقا! قبول بفرمایید که حق دارم تعجب کنم.»

آقای آلورثی گفت: «بله، من هم تعجب کردم؛ همه تعجب خواهند کرد. من مطلب دیگری بود که می‌خواستم جدا با سرکار مطرح کنم. او و میس‌وسترن! من به‌ارزش شما نیک و اقلم، و باسانی نمی‌توانم از آرزوی وصلت با آن چشم بپوشم... خانم، خویشاوند تزدیکی دارم؛ جوانی است که تصور می‌کنم خصوصیات و صفاتش نقطه مقابل صفات و خصوصیات آن جوان رذل باشد، و تصمیم دارم مال و فروتی معادل آنچه قبلاً بنا بود به او بدهم به‌این جوان بدهم. سرکار خانم، می‌توانم امیدوار باشم که اجازه خواهید فرمود دیداری با شما داشته باشد؟»

Sofiya پس از سکوتی کوتاه جواب داد: «من با آقای آلورثی با منتهای صداقت و صفا روبرو می‌شوم. شخوصیتشان، و نیز محبتی که هم‌اکنون فرمودند، چنین رفتاری را اقتصاد می‌کند. در حال حاضر تصمیم دارم هیچ تقاضایی از این قبیل را از هر ناحیه‌ای که باشد نپذیرم. تنها آرزوی من این است که به ساحت محبت پدرم باز گردد، و باز خانم خانه‌اش باشم. این را البته به مسامعی جنابعالی مسیو نیم. اجازه بفرمایید از جنابعالی تمنا کنم، که بحق همان مهربانی و لطفی که همه کسانی که شما را می‌شناسند تجربه کرده‌اند، روا ندارید که در لحظه‌ای که من از یک شکنجه رهانیده‌اید در عذاب و شکنجه دیگری که همانقدر دردناک و همان اندازه عبث خواهد بود بی‌قیگشید.»

آقای آلورثی گفت: «راستش میس‌وسترن، چنین کاری از من ساخته نیست. اگر تصمیم شما این است، پس این خویشاوند من باید با تلغکامی و درد و شکنجه ناشی از آن، هرقدر هم که دردناک باشد، بسازد.»

Sofiya گفت: «آقای آلورثی، جدا خنده‌دار است که جنابعالی از درد و شکنجه کسی صعبت می‌فرمایید که من نمی‌شناسم؛ ایشان هم طبعاً باید آشناشی چندانی با من

نداشته باشند.»

آقای آلورثی گفت: «معدرت می‌خواهم میس وسترن؛ کم کم احساس تأسف می‌کنم که می‌بینم متأسفانه خیلی هم با شما آشنا است، آنقدر که این آشنایی آسودگی و راحت روزهای آینده‌اش را پاک تباہ کند؛ چون اگر واقعاً مردی باشد که شایستگی احساسی بهاین شدت و شرافت و صداقت را داشته باشد آن احساس را متأسفانه خواهیزد بینوای من نسبت به میس وسترن دارد.»

سوفیا تعجب کنان گفت: «خواهیزاده شما! عجیب است، من قبلًا چیزی راجع به چنین کسی نشنیده بودم.»

آقای آلورثی گفت: «در حقیقت، خانم، چیزی که برای شما غریب و بیگانه است همین خواهیزاده بودن او است — که تامروز برای خود من هم رازی بود — آقا جونز، که این همه به شما عشق ورزیده... بله، او، خواهیزاده من است!»

سوفیا گفت: «آقای جونز خواهیزاده شما است! چنین چیزی ممکن است؟»

آقای آلورثی گفت: «بله خانم، واقعاً هم هست، او پسر خواهر من است، و من بهاین نسبت اعتراض می‌کنم؛ همیشه هم خواهم کرد، و از این بابت احساس کمترین سرافکندگی و شرمی نمی‌کنم؛ احساس سرافکندگی و خجلت اگر می‌کنم بخاطر رفتاری است که با او داشتم؛ اما همانطور که از شایستگی و قدرش خبر نداشتم از تبارش هم بی‌خبر بودم. راستش میس وسترن، با او بسیار بد رفتار کردم، بله، بسیار بد! در اینجا مکث کرد، انگار منتظر پاسخ بود، و سوفیا پس از این که از هیجان و تکان ناشی از این خبر به خود آمد چنین پاسخ داد:

«حضرت آقا، من از بابت این کشفی که می‌نماید این همه موجب ترضیه‌خاطر شماشده است به جنابعالی تبریک می‌گویم. تردیدی ندارم که از همه تسللا و تسکینی که از این کشف انتظار دارید بمنهذ خواهید بود. این آقایی که می‌فرمایید مسلمان صفات و خصوصیات بسیار خوبی دارند، و با چنین صفات و خصوصیاتی که دارند قطعاً موجبات رضایت داییشان را از هر حیث فراهم می‌کنند.»

آقای آلورثی گفت: «خانم، امیدوارم دارای چنان صفات و خصوصیاتی باشد که از او شوهری خوب بسازد. یقین دارم که او، به متنهای درجه احساس بدیغتشی و پریشانی خواهد کرد اگر خانمی به شایستگی شما...»

سوفیا گفت: «معدرت می‌خواهم آقای آلورثی. لطفاً این تقاضا را عنوان نفرمایید. من می‌دانم که آقای جونز جوان بسیار شایسته‌ای هستند، ولی من هرگز ایشان را به عنوان شخصی که شوهر آینده‌ام باشد نمی‌پذیرم — مطمئن باشید که هرگز نمی‌پذیرم.» آقای آلورثی با تعجب گفت: «خانم معدرت می‌خواهم اگر پس از این همه چیزهایی که از آقای وسترن شنیده‌ام از این فرمایشستان اظهار تعجب می‌کنم. من سعی می‌کنم که احساس شما را آزرده نکنم، ولی آیا همه آن چیزهایی را که تاکنون دیده و شنیده‌ام باید به نظر یک توهم بنگرم؟ و تمام این خشونت و آزاری که از پدرتان کشیدید بخاطر مردی بوده است که نسبت به او مطلقاً بی‌تفاوت بوده‌اید؟»

سوفیا در پاسخ گفت: «آقای آلورثی از شما خواهش می‌کنم راجع به عمل و چهات این تصمیم اصراری نفرمایید — بله، در واقع ناراحتی زیاد کشیدم. آقای آلورثی پنهان نمی‌کنم — من با جنابعالی بی‌ریا حرف می‌زنم — اعتراف می‌کنم به آقای جونز بسیار عقیده داشتم — تصور می‌کنم — می‌دانید — که بخاطر عقیده‌ام سختی کشیدم — عهمام با من به خشونت بسیار رفتار کرد، پدرم از خشونت فروگزار نکرد — اما اینها همه گذشتند و رفته‌اند... و خواهشی که دارم این است که دیگر دست از سرم بردارند. چون به‌هرحال تصمیم را گرفته‌ام. در حال حاضر هیچ‌مندی در روی زمین نیست که به اندازه آقای جونز نسبت به او بی‌میل باشم. حتی در مقایسه با او اظهار علاقه آقای بلیفیل برابی من قابل تحمل نیست.»

آقای وسترن که در تمام این مدت با بیقراری نتیجه این گفت و شنود را انتظار کشیده و گوش ایستاده بود این سخنان را که شنید ازکوره در رفت؛ در را با عصبانیت گشود، و فریاد زد: «دروغه... دروغ شاخدار! همه‌اش بخاطر همان مردکه جونزه؛ حالا اگه پای او در میان بود همین الساعه شوهر می‌کرد.»

آقای آلورثی گفت: «دوست عزیز، در حقیقت همه این ناراحتیها را شما موجب شده‌اید. به‌این دختر خانم که شایسته هرگونه اعتمادی هستند اعتماد بکنید و این امر را به خود ایشان واگذاری، و من یقین دارم که خوشبخت‌ترین پدر روی زمین خواهید بود.»

آقای وسترن فریاد برآورد: «من به او اعتماد کنم! عجب! وقتی به‌حروف گوش نمی‌کند چه اعتمادی می‌توانم به او بکنم؟»

آقای آلورثی گفت: «دوست عزیزم، شما این حق را ندارید که در چنین امری به او اصرار کنید. دخترتان حق مخالفتی را به‌شما می‌دهد، و خدا و طبیعت هم مصلحت چنین دیده‌اند که بیش از این حقی برای شما قائل نشوند.»

آقای وسترن فریاد زیاد: «حق مخالفت! بله، بله حق مخالفت را بیهت نشان خواهم داد. برو، تو اتفاق، برو... کله خر. بفریا آقا، بفریا، این نامه‌ای است از دختر عمومی، لیدی بلاستن، که لطف فرموده و اطلاع داده‌اند که مردکه باز از زندان آزاد شده، و به من توصیه کرده که مواظب دختره باشم.»

و سخن را با ستایش از فراتست خود پایان داد. آنگاه آقای آلورثی پس از ذکر مقدمه‌ای او را با جریان کشی که راجع به‌جونز و بلیفیل کرده بود آشنا نمود.

اشخاص جوشی و زود خشم بیشتر اوقات همانطور که زود می‌جوشند زود هم فرو می‌نشینند و تغییر رأی می‌دهند — و آقای وسترن همین که از آقای آلورثی شنید که در نظر دارد جونز را وارث ملک و مال خود مازده در ستایش از خواهرزاده با دایی صمیمانه هم آواز شد و با همان شور و علاقه‌ای که در جریان وصلت با بلیفیل ابراز کرده بود هواخواه وصلت با جونز گردید.

در اینجا آقای آلورثی باز ناگزیر از مداخله شد و مطالبی را که بین او و سوفیا گذشته بود به او باز گفت، و ابراز تعجب بسیار کرده. «

## کتاب هجدهم

آقای وسترن لحظه‌ای چند خاموش ماند و از این بابت ابراز شگفتی فوق العاده کرد. سپس فریاد برآورد: «این دیگه یعنی چه؟ دوستش داشت — قسم می‌خورم، ها، یافتم، فهمیدم! دختره هوای آن لرد مادر ج... را کرده. آره، عقلش را دزیده. ولی بربدرم لعنت اگر بگذارم. من لرد و در باری تو خاتواده‌ام نمی‌خوام.»

آقای آلورثی ملی خطابه‌ای غیر اظهار داشت که باهیچ وجه مایل به اعمال زور نیست، و به لحنی هرچه جدی‌تر به آقای وسترن توصیه کرد که طریق اعتدال در پیش گیرد و معنی کند در این خصوص از شیوه‌های ملایم استفاده کند و مطمئن باشد که با استفاده از این شیوه‌ها بیشتر می‌تواند به نتیجه برسد. سپس اجازه مرخصی خواست و به خانه خانم میلر بازگشت، اما ناچار خواهش آقای وسترن را مبنی براین که جونز را بعداز ظهر همان روز به خانه او ببرد تا به قول او گذشته‌ها را با او صافی کند پذیرفت.

## VIII

هنگامی که آقای آلورثی به خانه باز آمد شنید که آقای جونز پیش پای او رسیده است. بنابراین بی‌درنگک به اتفاق خلوتی رفت و گفت که جونز را نزد او بقرستند.

صحنه‌ای تأثیرگذتر از دیدار این دایی و خواهرزاده هرگز متصور نیست (چون همانطور که خواننده ممکن است بعدس دریافته باشد خانم واترز ماجرا را قبل از آقای جونز فاش کرده بود). آقای آلورثی پس از این که جونز را — که خود را به پایش انداخته بود — از زمین بلند کرده و در آغوش کشید گفت: «اوہ فرزند! چقدر مستوجب ملامتم! چقدر ترا اذیت کردم! من این همه بی‌محبتی و غدر و سوءظن ناروایی را که در حق تو روا داشتم چگونه جبران کنم؟ این همه درد و بدبختی را که موجب شده‌ام چگونه جبران کنم؟»

جونز گفت: «آقا، مگر تا حالا جبران نشده‌اند؟ اگر رنجهای من ده بار هم بیشتر و بزرگشتر از این بودند، آیا اکنون بكمال جبران نشده‌اند؟ اوه دایی عزیز، این همه محبت، این همه رافت، توانی برای من باقی نمی‌گذارد، از من سلب نیرو می‌کند، نابودم می‌کند! این همه شوق و ذوقی را که بروجود هجوم آورده، واین که می‌بینم به ساحت عنایت و لطف شما باز گشته‌ام، و می‌بینم که بار دیگر و لینعمت بزرگوارم من با این همه محبت و بزرگواری پذیرفته... این همه شوق و ذوق را نمی‌توانم تحمل کنم...»

آقای آلورثی گفت: «پسرم، براستی به تو چناکردم! سپس تمام خیانتها و غدرهای بلیفیل را برای او تعریف کرد، و باز بدفعات و کرات از این بابت که به القای او بر او ستم روا داشته است اظهار تأسف نمود.

جونز اظهار داشت: «آقا این فرمایش را نفهماید! درواقع بامن خیلی به بزرگواری

رفتار فرمودید؛ هرگز دیگری هم جای شما بود اغوا می‌شد، و با این کیفیات هرگز دیگری هم بود از جنابعالی بهتر رفتار نمی‌کرد. بهر حال، آقا، مستحق این معیازات بودم و خدا را شکر می‌کنم که فرستی پیش آورده تا بزرگی گذشتگی تأمل کنم و حماقتها و شرارت‌های آن را درست ببینم و از آنها ندامت حاصل کنم.»

آقای آلورثی گفت: «فرزند عزیزم، خوشحالم که می‌شونم اینطور معمول فکر می‌کنی. تام، حالا می‌بینی که صرف ندانم کاری و بی‌تدبیری چگونه فضیلت را مقهور می‌کند؟!... چون معتقدم که تو به میزان زیادی علاقه‌مند به فضیلت هستی... بهر حال، می‌گویی که خطاهای واشتباها را دیده‌ای و آنها را اصلاح خواهی کرد. من حرفت را باور می‌کنم، و از این لحظه به بعد دیگر از این اشتباها سخنی بیان نمی‌آورم.» جونز با شنیدن این سخنان آه عمیقی از دل برکشید، و چون آقای آلورثی از این بابت ملامتش کرد گفت: «آقا، من چیزی را از شما پنهان نمی‌کنم. می‌ترسم یکی از عواقب اشتباها را نتوانم جبران کنم. اوه دایی عزیزم، گنجی را از دست داده‌ام!» آقای آلورثی گفت: «می‌فهمم چه می‌گویی؛ من آن دختر خانم را دیدم و با او راجع به شما صحبت کردم. این نکته را باید تأکید کنم که تو باید تمام و کمال تابع تصمیم او باشی، خواه به نفع تو باشد خواه نباشد. می‌دانم که پدرش آماده است همانقدر که بخارتر دیگری او را تحت فشار قرار داد حالا هم بخارتر تو او را در فشار بگذارد؛ اما من تصمیم دارم نگذارم بیش از این شکنجه حبس یا فشار یا هرگونه ناراحتی دیگری را تحمل کند.»

جونز گفت: «اوہ دایی‌جان، باور بفرمایید تنها موردی که شاید بتوانم بی‌اطاعتی شما را بکنم این است که بخواهد لحظه‌ای او را ناراحت کنند. نه آقا، اگر اینقدر بدیخت و بیچاره باشم که موجبات ناخستینی او را چنان فراهم کرده باشم که امید به بخشایش نباشد صرف این مورد، به اضافه خیال این که موجب ناراحتیش شده‌ام، برای نابودیم کافی است.»

آقای آلورثی گفت: «پسرم، من به شما دلخوشی نمی‌دهم؛ متأسفانه وضع کار شما بسیار وخیم است، سخنانی که در پاسخ خواستگاری من از او برای شما اظهار داشت حاوی علامت و نشانهای چنان تصمیم تزلزل ناپذیری بود که من نظریش را در هیچ شخص دیگری ندیده‌ام. — که لابد خودت علت‌ش را بیشتر می‌دانی.»

جونز گفت: «بله، خوب هم می‌دانم! من در برابر او واقعاً گناهکارم، آنقدر که امید عفو ندارم. اما اگر چه گناهکارم بدیختانه گناهم دهها بار سنگین‌تر از واقع به نظر او جلوه کرده است.»

خدمتگاری به ایشان اطلاع داد که آقای وسترن پایین است: با اشتیاقی که به دیدن جونز داشته نتوانسته بود تا بعد از ظهر صبر کند. جونز این را که شنید با چشمان اشکبار از آقای آلورثی تقاضا کرد او را چند دقیقه‌ای سرگرم کند تا این که او چنانکه باید آرامش خود را باز یابد.

خاتم میلر، که تا کنون آقای جونز را ندیده بود، همین که شنید تنها است مشتایان

به درون آمد، پسی او رفت و بمناسبت این کشف و آشتی برایش آرزوی خوشی و شادمانی کرد، و افزود: «فرزندم، کاش می‌توانستم بمناسبت دیگری هم برایت آرزوی خوشی و خرمی کنم، ولی از او سختتر و نرم‌ترشدنی تر زن ندیده‌ام».

جونز باقیاوهای تعجب‌آمیز منظورش را از این اظهار استفسار کرد. خانم میلر گفت: «خوب، بله، رفتم پیش آن خانم، و همه جویان را آنطور که نایتینگیل برایم تعریف کرده بود برایش توضیح دادم. در مورد آن نامه دیگر هیچ تردیدی ندارد – از این بابت مطمئن. به او گفتم که دامادم، اگر او بخواهد، حاضر است قسم بخورد که این جویان تمام و کمال ساخته و پرداخته او بوده و نامه را هم او انشا کرده، و گفتم که همین فرستادن نامه قاعده‌ای باید شما را بیشتر به او علاقه‌مند کند، چون همه این کارها بخاطر شما بوده و دلیل این بوده که می‌خواسته دست از هرگونه هرزگی بردارد؛ و بعد گفتم که شما، یعنی آقای جوونز، هرگز از وقتی که او را – آن خانم را – در شهر دیده‌اید دست از پا خطا نکرده‌اید. متأسفانه خیلی زیاده روی کردم، امیدوارم خداوند از سر تقصیرم درگذرد. امیدوارم رفتار آینده شما گواه درستی عمل باشد. اطمینان داشته باشید آنچه را که توانستم گفتم، اما هیچ فایده‌ای نکرد: همچنان پایش را توی یک کفش کرده بود.

جونز گفت: «اوه خانم میلر! یعنی می‌توانم این فکر را، که همچو فرشته‌ای را از دست داده‌ام، تحمل کنم؟»

خانم میلر گفت: «از دست داده‌اید! نه، امیدوارم هتوز از دست نداده باشید. تصمیم بگیرید از کارهای سابق دست بکشید، آن وقت می‌توانید امید وارد باشید.»

گفتگو با ورود آقای وسترن، که حتی آقای آلورثی هم با همه نفوذی که بس او داشت نتوانسته بود مانع شود قطع شد.

آقای وسترن بی‌درنگ یه‌سوی بجهونز رفت، فریاد برآورد: «دوست دیرینم تمام، از صمیم قلب از دیدنت خوشحالم! گذشته‌ها را باید فراموش کرد، من قصد اهانت به تو نداشتم. چون همان طور که آلورثی می‌داند – خودت هم می‌دانی – ترا بهجای شخص دیگری گرفتم، وقتی قصد و نیتی در کار نباشد یکی دو حرف نسبتی چه اهمیتی دارد؟ یک فرد مسیحی باید گذشت داشته باشد.»

جونز گفت: «آقا، بنده امیدوارم محبتهای شما را هرگز فراموش نکرده باشم. در مورد اهانتی هم که فرمودید، بنده چنین موردی را اصلاً بیاد نمی‌آورم.»

آقای وسترن گفت: «خوب، پس بزن قدش. خرسوسی بهتر از این در سرتاسر انگلستان نیست. بی‌باریم، همین حالا می‌برمت پیش دخترم.» در اینجا آقای آلورثی مداخله کرد، و آقای وسترن چون نتوانست نه آقای آلورثی و نهم جونز را به‌این‌کار راضی کند ناچار موافقت کرد که این دیدار تا بعد از ظهر به تعویق افتاد؛ آقای آلورثی نیز به‌اجایت با خواهش‌های مکرر آقای وسترن و هم به‌رعایت احوال جونز موافقت کرد که عصرانه را با او صرف کند.

و اینک پیامی از آقای یلیفیل رسید مشعر براین که آیا دایی وقت دارند که ایشان

خدمت برسند. آقای آلورلی به شنیدن پیام یکه خورد و رنگش پرید، میس به لحنی که خیال می‌کنم هرگز در هیچ موردی بکار نبرده بود یه مخدومتگار گفت: «به او بگو که من او را نمی‌شناسم...»

جونز با صدای لرزان گفت: «آقای، لطفاً یک کمی تأمل بفرمایید.»

آقای آلورلی گفت: «تأمل کرده‌ام، و تو خودت باید این پیغام را برای این ناکس ببری؛ برای ابلاغ این حکم سیدروزی کسی مناسب‌تر از خود شما نیست، که برای نشاندنت یه روز سیاه با چه شرارتی توطئه می‌چیند.»

جونز گفت: «معدرت می‌خواهم آقا؛ من مطمئن چنانچه لحظه‌ای تأمل بفرمایید به نتیجه‌ای خلاف این خواهید رسید. آنچه ممکن است از زبان دیگری مخفی منصفانه جلوه کند از زبان من اهانتی خواهد بود. و تازه درباره چه کسی؟ – برادر خودم و خواهر زاده شما، تازه آنقدر هم نسبت بهمن بدی نکرده است، این عمل من پس اتاب بدتر و نابخشودنی‌تر از عمل او خواهد بود. مال دنیا ممکن است اشخاص را وسوسه کند و به بیداد سوق دهد، ولی اهانت و تحقیر تنها از اذهان کیته‌ای سرچشمه می‌گیرند. اجازه بفرمایید از جنابعالی تقاضا کنم که در این بحoughه خشم تصمیمی درباره ایشان نگیرید. ضمناً در نظر داشته باشید که بنده را بی‌معاکمه محکوم نکردید.»

آقای آلورلی لحظه‌ای خاموش ماند، میس جونز را در آغوش کشید و درحالی که اشک در چشم‌اش حلقه زده بود گفت: «اووه فرزند، چقدر من نسبت به‌این خوبی و گذشت کور بودم!»

خانم میلر بدرون آمد و پرسید که با بلیغیل چه باید کرد؟ افزود: «چون حقیقتش را بخواهید تا موقعی که این تبیکار در خانه‌ام باشد احساس راحت نمی‌کنم.»

آقای آلورلی گفت که او هم از این بایت همانقدر ناراحت است.

خانم میلر گفت: «پس در این صورت شما کارتائی نباشد، من همین الساعه بیرونش می‌کنم. پایین دوشه تا آدم گردن کلفت آماده کرده‌ام.»

آقای آلورلی گفت: «احتیاج به‌زور نیست، اگر پیغامی از طرف من برایش ببرند خیال می‌کنم خودش خواهد رفت.»

خانم میلر گفت: «بیرم؟ به‌عمرم هیچ کاری را با این علاقه نکرده‌ام.»

جونز مانع شد و گفت که او بدانیم جریان بهتر اندیشیده و اگر آقای آلورلی اجازه بدهند خود او پیام را خواهد رساند و افزود: «آقا، من بقدر کافی تمایل شما را درک می‌کنم؛ اجازه بفرمایید بنده او را با این تمایل آشنا کنم.» و اضافه کرد: «اجازه بفرمایید از جنابعالی تقاضا کنم کمی به‌عاقب وحشت‌ناک این که او را در نومیدی مطلق بی‌گنگنید فکر بفرمایید. والبته درست نیست این بینوا در چنین وضعی از زندگی دست پشوید.»

این پیشنهاد کمترین اثری بر خانم میلر نداشت. از اتاق بیرون رفت، در حالی که می‌گفت: «آقای جونز شما هم دیگر شورش را درآورده‌اید؛ آنقدر خوب هستید که بدهد زندگی تو این دنیا نمی‌خورید.»

## کتاب هجدهم

۴۴۷

اما همین سخنان تأثیر عمیقی در آقای آلورثی نمود. گفت: «فرزند مهربان، من از این همه صفات قلب، و از این حدت فهم شما واقعاً در شگفتمن. حاشا که بخواهم این مرد شریون را از وسیله یا فرصت ندامت محروم کنم! چنین عملی البته ناصواب خواهد بود. بنابراین برو پیش او، و هر طور خودت مصلحت دیدی رفتارکن؛ اما به‌امید این که روزی او را می‌پخشم هیچ‌گونه دلخوشی به او مده، چون هرگز شرارت را بیش از آنچه مذهبم به من حکم می‌کند نمی‌پخشم، و این هم البته نه شامل معاشرت ما می‌شود و نه هم شامل بخشش ما.»

جونز به طبقه بالا و اتاق بلیفیل رفت؛ او را در وضعی تائرانگیز یافت، هرچند در سیاری از ناظران احساس دوستانه و موافق چندانی برنمی‌انگیخت. خود را روی تخت انداده و خویشتن را به‌چنگ نامیدی مپرده بود و اشک می‌ریخت: آنهم نهاشک پشمیانی و ندامت بلکه اشک حسرت: اشک سارقی ناموفق و وحشیزه؛ اشک طبایعی که جز نسبت به خود احساسی نسبت به‌دیگران ندارد.

باری، تفصیل و توصیف این صحته چیزی بسیار ناخواهایند و ملال آور خواهد بود. همین‌قدر کافی است بگوییم که برخورد و رفتار جونز بسیار دوستانه و آمیخته به مهربانی بود؛ پیش از ابلاغ پیام دایی، مبنی بر تخلیه خانه، برای تقویت روحیه افسرده او آنچه را که قوه ابداعش قادر به فراهم آوردن آن بود اختراع کرد. گفت هر آن‌ازه پول که بخواهد در اختیارش می‌گذارد، و به او اطمینان دادکه اعمالی را که درباره او انجام داده بخشیده است و من بعد سعی خواهد کرد با او مانند پرادر زندگی کند و از بذل هیچ کوششی فروگذار نخواهد کرد که سرانجام روزی او را با دایی آشتی دهد.

بلیفیل در بدوامر گرفته و معموم بود؛ ابرو در هم‌کشیده بود، مردم بود، نمی‌دانست آیا باز باید این چیزها را انکار کند یا به‌گناه خود اعتراف نماید، اما چون دید که شواهد و مدارک قوی است ناچار به‌گناه عتراف کرد و بشیوه‌ای دلازار از او پوزش خواست: خود را روی پای او انداخت، و پایش را بوسید و هر آن‌ازه که در گذشته شریون بود اگون خاضع و خاکسار نمود، و چندان در این راه پیش رفت که جونز احساس ناراحتی کرد و با دلزدگی او را از زمین بلند کرد و از او خواست که مصیبتش را مردانه تعمل کند، در ضمن تکرار کرد که آنچه در توانایی دارد بکار خواهد برد تا از سنگینی بار این مصیبیت بکاهد. بلیفیل اظهار داشت که شایستگی این محبت را ندارد، و اظهار می‌اسکاری بسیار کرد، و قول داد که همان روز غروب از خانه برود. به‌این ترتیب جونز بنزد آقای آلورثی باز آمد.

از جمله سایر چیزهایی که آقای آلورثی در این فرصت برای جونز تعریف کرد یکی هم ماجراهی کشف پانصد پوند معروف بود.

گفت: «با یک حقوقدان در این زمینه تماس گرفتم، ولی با کمال تعجب دیدم می‌گوید برای این نوع کلامبرداری قانون مجازاتی پیش‌بینی نکرده است. حال آنکه وقتی نامپاسی این مرد را نسبت به‌شما از نظر می‌گذرانم خیال می‌کنم که یک راهزن در قیام با او بیگناه است.»

جونز گفت: «سبحان الله! یعنی چنین چیزی ممکن است! راستی که آدم شاخ درمی‌آورد، فکر می‌کردم آدمی شریف‌تر از این مرد در دنیا وجود ندارد... البته خوب، پول هم زیاد بوده، نتوانسته در مقابل وسوسه نفس مقاومت کند. چون مبالغه کمترها راحت به دستم رسانده. دایی‌جان، راستش با اجازه شما من این را بیشتر ضعف تلقی می‌کنم تا ناسپاسی، چون یقین دارم که این مرد مرا دوست می‌دارد، و خدمتها بایی به من کرده است که هرگز فراموش نمی‌کنم. قطعاً وسوسه چنین مبلغی، آنهم برای چنین مردی که طعم فلاکت و پریشانی را چشیده و می‌داند که با داشتن آن دیگر خود و خانواده‌اش درآینده ناراحتی و دردی نخواهد داشت باید مقاومت ناپذیر باشد!»

آقای آل‌ورلی گفت: «پسرم، تو هم گذشت را از حد گذرانده‌ای. این گذشت‌های بی‌عوا خودش یک نوع ضعف است، وحدی به بی‌عدالتی دارد، و برای جامعه مضر است، چون مشوق گناه و نادرستی است. من یقین دارم که این مرد آدم فاسدی است، و باید او را تنبیه کرده — لاقل تا آنجا که از قدرت من ساخته است.»

لعن کلام قدری تند بود، و جونز مقتضی ندید پاسخی بدان بدهد؛ و انگهی وقت رفتن به خانه آقای وسترن نزدیک بود، و باید لباس می‌پوشید و آماده می‌شد. بنابراین به گفتگو پایان داد و به اتاق دیگر، که پارتریج با رخت و لباسش، انتظارش را می‌کشید رفت.

پارتریج از زمان کشف به بعد او را تقریباً ندیده بود. مرد بینوا در حالی که از شادی در پوست نمی‌گنجید قادر به بیان شادمانی خود نبود. چون دیوانه‌ها رفتار می‌کرده و مانند دلکنی که برصغیره لباس می‌پوشید در پوشاندن ارباب مدام مرتکب اشتباه می‌شد.

اما به‌حال حافظه‌اش نقصی پیدا نکرده بود، و نشانها و پیشگویی‌های را که در باب سعادت و پیروزی ارباب کرده و پاره‌ای از آنها را همانوقتها به او یادآوری کرده بود به‌خاطر می‌آورد، اما تعداد این پیشگویی‌ها اینکه بمراتب بیشتر از سابق بسوه، خواهی‌ای را هم که شب پیش از ملاقات با او دیده بود از یاد نبرد، و در خاتمه افزود: «من همیشه به‌حضرت اشرف عرض می‌کردم که يك چیزی در درونم بهمن می‌گوید که سرانجام روزی حضرت اشرف خواهد توانست ترا بی‌نیاز کند.» جونز به او اطمینان داد که این پیشگویی نیز مانند همه پیشگویی‌های دیگر که درباره خود او کرده است تحقق خواهد یافت، و این اظهار بر شادمانی و شوقی که این مرد بینوا از پایت ارباب در خود احساس می‌کرde بسی افزود.

## IX

جونز اکنون با سرو وضع آراسته در معیت دایی عازم خانه آقای وسترن شد: برآستی یکی از سیماهای زیبای بشری بود؛ و صرف همین طلعت زیبا بیشترین بخش طبیعت جنس زن را می‌فریفت. اما گویا در جای دیگری از همین داستان گفته باشیم که طبیعت

هنگامی که او را آفرید به خلاف آنچه در پاره‌ای موارد عمل می‌کند برای مقبولیت اثر خود تمام و کمال براین کیفیت اتکا ننمود.

Sofiya نیز با این که خشمگین بود به منتها در رجه جلوه‌گری می‌کرد – توضیح چگونگی این امر را به خود خواننده و امی‌گذاریم – و چنان زیبا می‌نمود که حتی آقای آلورتی هنگامی که او را دید بی‌اختیار در گوش آقای وسترن گفت که به عقیده او زیباترین آفریده روی زمین است، و آقای وسترن به نجوایی که همه شنیدند پاسخ داد: «بیتر تام، تا حسابی آب لمبوش کنه». به شنیدن این سخن چهره Sofiya یکپارچه سرخ شد، درحالی که رنگ پرخسار جونز نماند؛ می‌خواست قطراهای آب بشود و در زمین فرو رود. هنوز سفره عصرانه را درست بر نچیده بودند که آقای وسترن آقای آلورتی را به بهانه‌ای از اتاق بیرون برد: گفت که کار مهمی دارد که باید یا او در میان بگذارد، و تا فراموش نکرده باید خصوصی با او صحبت کند.

عاشق و معشوق تنها ماندند، و تردید ندارم که در نظر بسیاری از خوانندگان عجیب می‌نماید. این دو که بهنگامی که خطرو و دشواری فرا راه بود گفتنی بسیار داشتند و اوقاتی که موانع بیشمار در میان بود بسوی هم پر می‌کشیدند و در اشتیاق آغوش هم می‌سوتتند، اینک که خطرو در بین نبود و آزاد بودند چرا باید خاموش و بی‌حرکت بمانند؟ هردو در حالی که چشم بر زمین دوخته بودند نشسته بودند؛ دقایقی چند در سکوت مطلق گذشت.

آقای جونز در این ضمن یکی دوبار کوشید چیزی بگوید، اما قادر به این کار نبود، زیرل ب چیزهایی گفت، به عبارت بهتر آه کشید و کلمات شکسته بسته‌ای بزیان راند، تا سرانجام Sofiya، هم از سر دلسری و هم برای این که جریان را به مراری دیگری افگنده باشد از مطلبی که می‌دانست جونز مایل است در آن باره چیزی بگوید آغاز کرد.  
 «آقا، یقین دارم با این کشی که شد مرد خوبیست هستید.»

جونز آهی کشید و گفت: «خانم، آیا واقعاً وقتی موجبات تارضایی شما را فراهم آورده‌ام باز مرا خوشبخت می‌دانید؟»

Sofiya گفت: «خوب آقا، در آن باره خودتان بهتر می‌دانید که سزاوار بوده‌اید یانه.»  
 جونز در پاسخ گفت: «خانم، در واقع شما خودتان به شایستگی من خوب واقفید، خانم میلر حقیقت قضیه را برای شما تعریف کرده است، آه Sofiya! من! یعنی نباید امید بخشایش داشته باشم؟»

Sofiya گفت: «آقای جونز، فکر می‌کنم بهتر است به انصاف خود شما مراجعه کنم. من قضاوت در این باره را به خود شما و امی‌گذارم، خودتان در مورد رفتارتان حکم کنید.»

جونز گفت: «افسوس! صحبت از انصاف نیست؛ صحبت از رحم و بخشایش است؛ من از شما درخواست رحم می‌کنم. من می‌دانم بنابر عدالت و انصاف محکوم، منتها نه بخارط نامه‌ای که به لیدی بلاستن نوشتم. در این باره به شما قول شرف می‌دهم که حقیقت واقع همان بوده که به شما گفته‌اند.»

سوفیا گفت: «من درباره این نامه نهمی توانم نه هم می خواهم آنطور که شما می خواهید فکر کنم. و تازه آقای جونز، مگر موجبات رنجش و آزدگی بقدر کافی ندارم؟ پس از آن جریانی که در آپتن گذشت، تازه بیاید و بلا فاصله پس از آن عاشق خانم دیگری بشوید، در حالی که من خیال می کرم و شما واتود می کردید که از دلتان بخاطر من خون می چکد؟ با این حال چه تضمین و اطمینانی هست که با مردم که این همه مستعد بی ثباتی است خوشبخت باشم؟»

جونز گفت: «اوہ سوفیای من! در احسان پاک و بی شایبه ای که تاکنون قلب یک انسان را برآورده است تردید مکن. بی ثباتی نسبت به تو! اوہ سوفیا! اگر می توانی این لطف را بکنی و گذشته را بر من بیخشی، اجازه مده بیم بی جهت از آینده در رحم و بخشایشت را به روی من بندد. هیچ ندامتی به این اندازه خالصانه و بی شایبه نیست!»

سوفیا گفت: «ندامت خالصانه را می توان از گناهکار پذیرفت - اما چه کسی باید پذیرد؟ قاضی است که باید در مورد این خلوص داوری کند. بهر حال این را بدانید که بهفرض، اگر روزی هم قبول کردم که براساس این ندامت از گذشته صرفنظر کنم طبعاً لااقل مصر خواهم بود براین که این صداقت را به معک آزمایش بزنم.»

جونز گفت: «هن محک و آزمایشی که بخواهید آماده ام.»

سوفیا گفت: «زمان. آقای جونز گذشت زمان است که می تواند من متقاعد کند به این که واقعاً پشیمان شده اید و تصمیم گرفته اید که از این رفتار ناشایست دست بکشید یا نه. والبته اگر می دانستم و مطمئن بودم که این رفتار را ادامه می دهید و مستعد این کار هستید طبعاً از شما بیزاری می جستم.»

جونز گفت: «تصور چنین چیزی را مکن، من از تو خواهش می کنم، و از تو تقاضا می کنم به من اعتماد کنی، من از تو تمنا می کنم که به من اعتماد کنی، و من به تو قول می دهم که وظیفه عمدۀ من در زندگی این خواهد بود که ثابت کنم که شایسته این اعتمادم.»

سوفیا گفت: «بسیار خوب، محک این اعتماد زمان خواهد بود. آقای جونز، حال وضع و موقعتان تغییر کرده است، و مطمئن باشید که من از این بابت بسیار خوشحال؛ حالاً دیگر هر وقت خواسته باشید می توانید با من باشید، و من متقاعد کنید به این که فکرتان نیز عوض شده است.»

جونز گفت: «فرشته من، من با تمام وجود فرمابنده ار اوامر تو خواهم بود. جرات نمی کنم بیش از آنچه اجازه می دهی اصرار کنم. اما اجازه بدء تقاضا کنم مدت این آزمایش کوتاه باشد. او! به من بگو انتظار داشته باشم چه وقت برآنچه حقیقت محض است صحه بگذاری.»

سوفیا گفت: «آقای جونز، حالا که به میل و رضای خود تا این اندازه گذشت کرده ام دیگر انتظار ندارم که بیش از این اصرار کنم و فشار بیاورید. و تسلیم فشار هم نمی شوم.»

جونز گفت: «اوہ سوفیای من، اینطور قیافه نامه ربان به خودت نگیر، من فشار

نمی‌آورم؛ جرأت نمی‌کنم به تو فشار بیاورم. با این همه اجازه بده یکبار دیگر از تو تقاضا کنم دوره‌ای را معین کنی. آخر بی‌تابی عشق را هم از نظر دور مدار. سوفیا گفت: «شاید، دوازده ماه.»

جونز با تعجب گفت: «اوہ سوفیای من، این ابدیت است!» سوفیا گفت: «شاید هم کمی زودتر، دیگر اذیتم نکن! اگر عشقت نسبت به من آنطور پاشد که من می‌خواهم، خیال می‌کنم حالاً دیگر باید خاطرت آسوده باشد.»

جونز گفت: «آسوده‌ای سوفیا این سعادت پر از وجود و شور را باچین لفظ مردی الوده مکن. او، چه خیال زیبا و شورانگیزی! یعنی آن روز فرخنده خواهد آمد که تو از آن من باشی و من دیگر واهمه‌ای نداشته باشم و این سعادت را داشته باشم که ترا شاد و سعادتمند سازم!»

سوفیا گفت: «آقا، آن روز در اختیار خود شما است.» جونز گفت: «اوہ عزیزم، فرشته ملکوتی من! این کلمات از شادی دیوانه‌ام کرد... اما باید از آن لبها قشنگ تشك کنم که سعادتم را با این ملاحت اعلام کردند.» مسیس او را درآغوش کشید و با چنان شور و حرارتی بوسید که پیش از آن هرگز جرأت نکرده بود.

در این لحظه آقای وسترن که مدتی گوش ایستاده بود پهلوان آمد و با همان اصطلاحات مخصوص شکار فریاد برآورد: «ها بگیرش - ها گرفتی، ندار درره!... چطور! جریان تمام شد؟ روز عقدو تعیین کرد؟ فردا است یا پس فردا؟ از پس فردا یه دقیقه اونظرفتر حاضر نیستم.»

جونز گفت: «آقا اجازه بفرمایید از چناعمالی خواهش کنم کاری نکنید که بنده موجب...»

آقای وسترن گفت: «کوفت و زهرمار! - خیال می‌کرم چون با غیرت و با حمیتی هستی که گول این حقه‌های دخترانه را نمی‌خوری... از من بشنو، همه‌اش حقه است. این را باش! از خدا می‌خواست عرومی همین امشب باشه. سوفی، مگه نه؟ بیا، بیا، اهتراف بکن؛ راستشو بگو؛ اقلال برای یک بار هم که شده راستشو بگو. لالی مگه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟»

سوفیا گفت: «آقا، چه را اهتراف بکنم؛ شما که مثل این‌که خودتان افکارم را خوب می‌دانید.»

آقای وسترن گفت: «آفرین به این دختر خوب! پس موافقی؟» سوفیا گفت: «آقا، حقیقتش را بخواهید، خیر. من همچو موافقی نکردم.»

آقای وسترن گفت: «یعنی نمی‌خوای فردا یا پس‌فردا عقد بشی؟»

سوفیا گفت: «آقا، حقیقتش را بخواهید همچو قصدی ندارم.» آقای وسترن گفت: «ولی من از تو می‌پرسم چرا؟ فقط برای این که دوست‌داری به‌حروف گوش نکنی، و مرا ناراحتم کنی؟»

جونز مداخله کرد و گفت: «آقا خواهش می‌کنم.»

آقای وسترن بتندی گفت: «تو هم یه توله بیشتر نیستی. وقتی مانعش میشم همه‌اش آه است و ناله و غم و غصه و نامه‌پرانی، حالا که من موافقم او مخالفت میکنم. همه‌اش مخالفخوانی – همین. بله، بیش برمیغوره به‌حرف و توصیه پدرش گوش کنه. بله این عین حقیقته. فقط میخواهد متوجه ناراحتمن کنه و حرف رو حرف بزنه.»

Sofiya گفت: «خوب حالا بابا می‌خواهد من چکار بکنم!»

آقای وسترن گفت: «میخواود چکار بکنی؟ هیچی، همین حالا دستتو بذار تو دستش.»

Sofiya گفت: «چشم آقا، اطاعت می‌کنم، بفرما آقای جونز، این هم دست من.»

آقای وسترن گفت: «خوب، پس موافقی که فردا صبح عقد بشی؟»

Sofiya گفت: «مطیع اوامر شما هستم.»

آقای وسترن گفت: «خوب پس، فردا صبح عقد می‌کنیم!»

Sofiya گفت: «باشد بابا جان، حالا که شما اینطور می‌خواهید فردا صبح عقد می‌کنیم.» جونز زانو زد و در منتہای خوشحالی دست Sofiya را بوسید، حال آنکه آقای وسترن بشکن می‌زد و می‌رقصید. فریاد برآورد: «کدام جهنم دره‌ای است این آلورثی؟ بیرون، داره با آن مردکه داولینگ صعبت میکنه، در حالی که باید به کارهای دیگه می‌رسید.» و در جستجوی او بیرون دوید، و این عمل بسیار بهنگام بود و بهدو دلداده امکان داد لحظاتی چند را فارغ از مذاحمت، بایکدیگر بس بردند.

اندکی بعد با آلورثی بازگشت، همینکه رسید گفت: «باور نمی‌کنی از خودش پیرس. Sofiya، مگه موافق نکردی که فردا صبح عقدشی؟»

Sofiya گفت: «آقا شما اینطور فرمودید، من هم که جرأت نافرمانی ندارم.»

آقای آلورثی گفت: «خانم، امیدوارم خواهرزاده‌ام شایستگی این همه محبت را داشته باشد، و مثل خود من همیشه این افتخار بزرگی را که بهخانواده ما داده‌اید عمیقاً احساس کنم. وصلت با چنین دختر خانمی زیبا و بی‌نظیر در حقیقت بزرگترین افتخار است.»

آقای وسترن گفت: «اما اگه میداشتم باز همون دولتی را ادامه بده حالا دیگه این افتخار را نداشته‌ید. مجبور شدم کمی از اختیارات پدری استفاده کنم.»

آقای آلورثی گفت: «امیدوارم اینطور نباشد، امیدوارم زورو فشاری در کار نبوده باشد.»

آقای وسترن گفت: «خوب، میتوانی اگه بخوای باز هم از خودش بپرسی. Sofiya پشیمونی، قولتو پس می‌گیری؟»

Sofiya گفت: «نه، بابا، پشیمان نیستم، و خیال هم نمی‌کنم که هرگز از بابت هرقولی که به آقای جونز داده‌ام پشیمان باشم.»

آقای آلورثی گفت: «پسرم، من از صمیم قلب به تو تبریک می‌گویم؛ فکر می‌کنم خوشبخت‌ترین مرد جهان هستی. خانم، اجازه بفرمایید این وصلت فرخنده را به سرکار هم تبریک بگویم. در حقیقت معتقدم که با کسی وصلت کرده‌اید که همیشه به ارزش و قدر شما واقف خواهد بود و دست کم منتہای کوشش خود را بکار خواهد برد که

## کتاب هجدهم

شایسته آن باشد.»

آقای وسترن فریاد پرآورده: «منتها کوشش! البته که بکار خواهد برد. من به شما قول می‌دم. گوش کن آلورثی، من پنج پوند بهیک کرون با تو شرط می‌بندم که نه ماه بعد یه پسر کاکل‌زدی خواهیم داشت؛ اما لطف بفرمایید ببینم چه میل دارید...»

آقای آلورثی گفت: «راستش آقا یا بدینه را مذبور پدارید، چون این سعادت را این همه نزدیک نمی‌دیدم من و خواهرزاده‌ام هر دو جایی وعده داریم.»

آقای وسترن گفت: «به! باشد من هم با شما میام؛ سوفیا هم میاد. امشب از شما جدا نمی‌شیم، و ظالمانه است که تام و دختره را از هم جدا کنیم.» آقای آلورثی از این پیشنهاد حسن استقبال کرد؛ سوفیا نیز پس از این که بطور خصوصی از پدرش قول گرفت که کلمه‌ای راجع به عقد و عروسی به کسی اظهار نکند موافقت نمود.

## X

آقای نایتنگیل آن روز عصر بنابرقرار قبلی به دیدن پدرش رفته و پدر او را با محبتی بیش از حد انتظار پذیرفته و با او به دیدار عرومن آمده بود. در چنین احوالی بود که آقای آلورثی و همسراهان برای تکمیل شادمانی خانم میل، به خانه رسیدند؛ خانم میلر همین که سوفیا را دید ماقع را دریافت، و با علاقه‌ای که به آقای جونز داشت شادمانیش بسی بیش از هنگامی بود که در جریان کار دخترش احسان کرده بود.

خیال می‌کنم کم‌اند اوقاتی که جمعی چنین شاد و شادمان به دور هم گرد آیند؛ در این میان شادمانی پدر آقای نایتنگیل کمتر از دیگران بود، زیرا به رهم علاوه‌ای که به پسرش داشت و با همه تأثیری که سخنان آقای آلورثی در او گرده بود، آنطور که باید از این وصلت راضی نبود. شاید هم که موجب این تاخیرمندی حضور سوفیا بود، زیرا پیش مرد می‌اندیشید که پسرش می‌باشد او یا دختری چون او را به زنی می‌گرفت؛ والبته مایه و موجب این ناراحتی نه زیبایی سوفیا یا کمالات او بلکه موجودی صندوق پول پدرش بود؛ اینها بود که اشتباهیش را بر می‌انگیخت و آتش هوش را تیز می‌کرد؛ اینها جاذبه‌هایی بود که توقع نداشت پسرش آنها را فدای دخترخانم میلر کند.

شب به خوشی و شادمانی بسیار گذشت. اما چون شادی بزرگ، بخصوص پس از تحولاتی چنین سریع و ناگهانی، تمایلی به سکوت دارد و بیش از آن که برزبان ماوی کند در دل جایگیر می‌شود، جونز و سوفیا از همه آرامتر می‌نمودند. آقای وسترن که با ناشکیابی بسیار نظره‌گر این احوال بود اغلب فریاد می‌زد: «پسر، چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا اینقدر گرفته‌ای؟ دختر مگر زبان نداری؟ گیلان دیگری بزن، بیا، بخور!» و برای این که دختر را سرخلقو و دماغ بیاورد گاه تصنیف شادی را که ربطی به ازدواج داشت

می خواند، و هر آینه آقای آلورثی مانع نبود چندان در این خصوص زیاده روی می کرد که سوفیا ناگزیر از ترک مجلس می گردید.

با این همه، و به رغم این ناراحتی کوچک، آقای وسترن از خوشی و خرمی جمع لذت می برد و به اندازه ای شاد بود که با صرار از آنها خواست روز بعد در منزل او جمع شوند – همه چنین گردند، و سوفیای زیباء، که اینک تازه هروس بود، در مقام بانوی خانه عمل می کرد، یا به عبارت اهل ذوق میزبانی را بر عهده داشت. صبح آن روز در نمازخانه «داکتر زکامنز» او را با جونز دست به دست داده و عقد کرده بودند، و آقای آلورثی و آقای وسترن و خانم میل تنها کسانی بودند که در مراسم حضور داشتند.

خواننده گرامی، به این ترتیب داستان را به پایان آوردم: داستانی که در آن در منتهی اشادمانی ما – هر چند شاید به خلاف انتظار تو – آقای جونز خوشبخت ترین مرد روی زمین می نماید، زیرا چه سعادتی بالاتر از داشتن همسری چون سوفیا – من که به سهم خود سعادتی بهتر از این مراجغ ندارم..

و اما سایر اشخاصی که در این داستان سهمی و نقشی داشته اند – چون شاید کسانی بخواهند چیزهای بیشتری درباره شان بدانند. باختصار واجمال و برای ارضای گنجکاوی این اشخاص چند کلمه ای از ایشان می گوییم و می گذریم:

آقای آلورثی را تاکنون نتوانسته اند راضی کنند به این که بلیفیل را ببینند، اما با صرار جونز و پشتیبانی سوفیا قبول کرده است سالانه دویست پوندی به او مقرری بدهد، که جونز هم خود معzmanه میصد پوند بدان افزوده است. با این درآمد در یکی از ولایات شمالی، در فاصله دویست میلی لندن زندگی می کند: هر سال دویست پوندی از این مقرری را برای ایتیاع کرسی نمایندگی یکی از بخشهای مجاور برای مبارزات انتخاباتی کنار می گذارد: با یک و کیل دعاوی محلی ترتیب این کار را داده است. اخیراً هم به امید ازدواج با بیوه ثروتمندی که متدبیست<sup>۴</sup> مذهب است و در آن خطه املاکی دارد به این کیش گرویده است.

اسکویر اندکی پس از نگارش و ارسال نامه ای که ذکر آن گذشت از جهان رفت؛ توکم همچنان در خلیفه گری مربوط به کار خود ادامه می دهد؛ بارها بعثت کوشیده است، اعتقاد آقای آلورثی را از نو جلب کند و خود را پیش جونز جا کند: رو در رو از هردو تعلق می گوید و پشت سر بد و بپراه نثارشان می کند.

خانم فیتزپاتریک از شوهرش جدا شده است، و آن اندکی را که از مالش باقی است همچنان دارد. در محله اعیان نشین شهر در کمال احترام و آبرومندی زندگی می کند، و به اندازه ای از عقل معاش بیرون مند است که سه مقابل دخل خرج می کند، بی آنکه دیناری قرض بالا بیاورد. با یک خانم اشرافزاده ایرلندی روابطی بسیار گرم و صمیمانه دارد و در عالم دوستی محبتهاش را با انجام وظایفی که این خانم نسبت به شوهرش دارد به کمال جبران می کند.

(۴) Methodist : مسخنگین در مسائل دینی؛ عضو تیره ای از نصارا. -م.

## کتاب هجدهم

۴۴۵

خانم وسترن خیلی زود با سوفیا آشتب کرد، و دوباره با او در روستا ماند. لیدی بلاستن بعضی بازگشت به شهر دیداری رسمی از سوفیا کرد و طی آن با آقای جونز مانند یک بیگانه تمام هیمار رفتار نمود و با ادب و تواضع بسیار برای او بمناسبت این ازدواج آرزوی خوشی و سعادت کرد.

آقای نایتینگیل ملکی در حوالی اقامتگاه جونز برای پرسش خریده، و آقای نایتینگیل جوان و همسرش و خانم میلرو دختر کوچکش در آنجا زندگی می‌کنند و مناسبات بسیار خوب و گرمی بین دو خانواده برقرار است.

و اما اشخاص درجه دوم داستان: خانم واترز به روستا بازگشته؛ آقای آلورثی مقرری سالانه‌ای به مبلغ شصت پوند برایش معین کرده است: به آقای ساپل شور کرده، و آقای وسترن هم به خواهش سوفیا معاشر قابل ملاحظه‌ای برایش مقرر داشته است. بلاک جورج به شنبیدن جریان کشف فرار کرد، و از آن وقت تاکنون خبری از او نشده است. جونز پول را به خانواده‌اش بخشید، اما نه به تساوی، چون مولی سهمی براتب بیشتر از دیگران برد.

و اما پارتریج: جونز مقرری سالانه‌ای به مبلغ پنجاه پوند برایش معین کرده، و او مدرسه را از نو دایر کرده است و بادلگرمی بسی بیش از سابق کار می‌کند، و صحبت ازدواجش با مولی سیگوئیم در میان است که یحتمل با وسامت سوفیا تحقق پذیرد. باری، به سر وقت آقای جونز و سوفیا باز آییم: دو روز پس از ازدواج در معیت آقایان آلورثی و وسترن به روستا باز آمدند. آقای وسترن مقر خانوادگی و بیشتر املاکش را به دامادش واگذاشته و خود به محل دیگری رفته که برای شکار مناسب‌تر است. اغلب با آقای جونز دیدار می‌کند، و آقای جونز، و نیز دخترش، آنچه را که در قوه دارند بکار می‌بینند تا به او خوش بگذرد. و بعدی در این کوشش موفقند که پیش‌مرد می‌گوید تاکنون هرگز این اندازه سعادتمند نبوده است. در اینجا اتفاق و پیش اتفاق مخصوص به خود دارد که با هر کس که بخواهد مست کند؛ دخترش همچنان مثل سابق آمده است هر آهنگی را که او بخواهد برایش بنوازد، چون جونز به او تاکید کرده است که همانقدر که مایل است به او، یعنی سوفیا، بدستگرد علاقه‌مند است به پیش‌مرد هم خوش بگذرد و یکی از خوشیهای او این است که در تایین خوشی و سعادت پیش‌مرد مشارکتی داشته باشد، و از این روح‌مرتی که سوفیا به پدر می‌گذارد و خدمت مشتاقانه‌ای که به او می‌کند وی را صد چندان نزد او گرامی ساخته است.

سوفیا تا حال دو بچه خوشگل برایش آورده است: یک پسر و یک دختر و پیش‌مرد به اندازه‌ای به آنها علاقه‌مند است که بیشتر اوقاتش را در اتفاق بچه‌ها می‌گذراند، و می‌گوید که حرف زدن دختر کوچولوی نوه‌اش، که بیش از یک سال و نیم ندارد، از وق وق بهترین سگ انگلیس به‌گوشش شیرین‌تر می‌نشیند.

آلورثی نیز نسبت به جونز دست و دلبازی بسیار بخرج داد، و از هیچ فرصتی برای ابراز علاقه به او و همسرش که همچون پدری دوستش دارد، فروگذار نمی‌کند. هر آنچه در طبیعت جونز تمايلی به‌هزگی و گناه داشته در اثر معاشرت مستمر با این مرد نیک

و وصلت با این خانم زیبا و با فضیلت اصلاح پذیرفته و وی خود نیز با تأمل بر حماقتهای گذشته حزم و مآل‌اندیشی و بصیرت و تدبیری تحصیل کرده که در اشخاصی نظیر او غیر عادی است.

القصه، چون هیچ زن و مردی را صراغ ندارم که به اندازه این زوج محظوظ، ارزش‌نده باشدند تصور هم نمی‌کنم زن و مردی سعادتمندتر از آنها وجود داشته باشد. همچنان عاشقانه بهم سهر می‌ورزند، و این محبت روز بروز با احترام و نوازش‌های متقابل تعکیم می‌شود و افزایش می‌پذیرد؛ رفتارشان نسبت به خویشان و نزدیکان و دوستان نیز کم از این نیست. فروتنی و گذشت و احسانشان نسبت به فرودستان چنان است که همسایه یا خدمتگار یا رعیتی نیست که با سپاس و دعای خیر از روزی یاد نکند که در آن آقای جوتوبا خانم سونیا ازدواج کرد.